۱۰۹۱

بیگ انیسي که از مریدان(۱) و معتقدان او بودند حالت فقر و درویشی آن سید بزرگوار عالیمقدار را خاطر نشانِ آن دوستدارِ درویشان نموده بودند - مقدم اورا بغایت گرامي داشته بنوعی سلوک نمودند که محسودِ امثال و اقران گشت(۲) - و درآن آوان مرخّص گشته بطوفِ حرمین الشریفین رفت - و خانهٔ دین و دنیای خود را آبادان ساخته باز بخدمت ایشان معاودت نمود - و چون مدتی در ملازمت و مصاحبت بسر برد(۳) بارادهٔ توطّن عتبات علیات و سیرِ عراقِ عرب مذکّر حرفِ رخصت شدند - بعد از مبالغه و اهتمام در توقّف آن عارف آگاه رضای خاطر ایشان را بر میل و خواهش خود بصحبت گرامي ایشان مقدم دانسته مرخّص ساختند - مالي وافر و اسبابی زیاده از حد و حصر تکلّف فرمودند - مولانا شکیبي اصفهاني که از جملهٔ مریدان و معتقدان ایشان بود این رباعیات در فراق و دوریِ ایشان در سلک نظم کشید * * رباعیات *

گر از تو دوگام در قفا مي افتم   در هر گامي هزار جا مي افتم
تو هم چو مه از ابر برون آئي   من چون شرر از شعله جدا مي افتم

[وله]

عاشق گاهی نظر بجائی دارد   بیگانه نگاهِ آشنائی دارد
گوش بکشا که مدعائی دارد   و آن خواب پریشان سر و پائی دارد

[وله]

بی تو که سوای وصل را در کوبم   چون باد بهر در که رسم(۴) سر کوبم

---

(۱) در نسخهٔ ب " که مرید و معتقد میر معیت بودند " ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " گردید " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " باز ارادهٔ توطن " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " بهر جا که رسم " مرقوم است ۱۲ *

شب تا بسحر ترانهٔ وعدهٔ تو   دل گوید و من پای بر اخگر کوبم

[وله]

تا چند بهر بلند و پست آویزم   در هرچه رسم بهر دو دست آویزم
ان ماهی تابهٔ روزیم کز هر موج   بی کوشش صیاد ز شست آویزم

[وله]

آن شمع که نور فرق ازو بود برفت
و آن دوست که چاک را رفو بود برفت
گلبن ز کدام چشمه سیراب شود
کان ابر که سرمایهٔ جو بود برفت

[وله]

آن شمع که خورشید دی عوران بود
با ما چو سلیمان بصف موران بود
افسوس که درمیان ما رعنایان
چون آئینه در محلهٔ کوران بود

و از بعضی مردم ثقه و آن سیادت پناه مکرراً استماع[1] رفت که در احسانی که بایشان شده بود سوای اجناس و اسباب ضروری سپاهیگری و اسپ و شتر موازی دوازده هزار روپیه نقد برسم مدد خرچ داخل[2] نموده بودند - چون در ایام عمر متوجه جمع زخارف دنیوی نشده بود برخی ازآن بمساکین و فقرا داده بعضی را بجهت محتاج درویشان و همراهان متصرف شده ندای ارحیل در داده بعراق افتاد - راقم این اوراق در دار المومنین کاشان بصحبت سامی ایشان مشرف گشت - چندان

---

(۱) در نسخهٔ ب ” مکرراً شنیده شد “ مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف ” و اصل نموده بودند “ ثبت است ۱۲ ۔

دعا گوئی و ثنا خوانی این خدیوِ دل شکار از آن عارف آگاه دید که غایبانه طوق خلوص و بندگی این بزرگ صوری و معنوی را زینت گردن افتخار خود ساخت - و می فرمودند که این رباعی را در اثنای راه که از ملازمت آن[1] عالیشان محروم مانده بودم[2] در سلک نظم کشیده ارسال داشته بودم * * رباعی *

محوی تو نه زنگی و نه تاتاری — خود بهرِ چه و پس کرا در کاری
نانت دادند و دورت از خود کردند — ای کور ببین که تا کجاها خواری

و از عراق بنجف اشرف و کربلای معلّی شتافته بدعاگوئی منعم خود پرداخت - و از آنجا بوطنِ مالوف آمده بتاریخ سنهٔ هزار و شانزده[3] ودیعت حیات بقابضِ ارواح سپرد - و در اسد آباد که وطن اصلی اوست در مقبرهٔ سادات مدفون گشت - و رباعیات آنجناب را این فقیر در زمانِ حیات او مرتّب ساخته دیباچه برآن نوشته - چون بنظرِ مطالعه کنندگان میرسد کیفیت و حالت آنجناب[4] را که بعضی بالمشافه ملاحظه شده بود و برخی ازیشان تحقیق نموده ثبت شده است معلوم خواهد نمود - و رباعیات ایشان در طریق تصوّف و تحقیق بسیار است - و درآن فن از امثال و اقران

---

(۱) در نسخهٔ ب "ملازمت این سپه سالار" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "مانده بود در سلک" مرقوم است ۱۲ *

(۳) علی قلی داغستانی در تذکرهٔ خود موسوم بریاض الشعرا نسخهٔ خطی سوسائتی صفحه ۴۱۲ می فرمایند که "میر مغیث الدین محوی همدانی از شعرای مقرر زمان شاه عباس ماضی مغفور است - چند محوی تخلص دیگر بوده اند لیکن وی از همه ممتاز است - و اکثر اشعارش رباعی است - بهند آمده مراجعت نمود - و در سنه یکهزار و ده در گذشت" انتهی وَاللّٰهُ اَعْلَمْ ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "آن سید بزرگ را" مرقوم است ۱۲ *

ممتاز است - درین خلاصه بچند رباعی و غزل که ازیشان مکرراً استماع رفته بود بمدح آن رفیع مکان اختصار(۱) نمود بمنّه و جوده * * رباعي *

این زمزمه کش نغمه بپایان نرسد — ترسم که ببزم خان خانان نرسد
دلگیر تر از مرغ چمن مرغی نیست — گر نالهٔ زارش بگلستان نرسد

* غزل *

من که آتشکدهٔ سینه گلستان کردم
بهواداری آن چشمهٔ حیوان کردم
حرفی از عشق تو با جان پریشان گفتم
شعلهٔ بردم و در کار نیستان کردم
گلی(۲) از قسمت من شد ز گلستان چه عجب
که هم آوازی مرغان سحر خوان کردم
گفتی این نکهت جان بخش که دادت محوی
خانخانان که ازو گل بگریبان کردم

[وله]

جانا(۳) محوی صاف اگر مُرد از تست
گر زیست درین مرض وگر مُرد از تست
گفتی محوی لراست کز دست چه کس است
محویست اگر لراست اگر کُرد از تست

---

(۱) در نسخهٔ الف «اختصار مي رود» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «گل» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «جانان محوی» مرقوم است ۱۲ *

[وله]

محوی تو نه زنگی و نه تاتاری
خود بهر چه[1] و پس کرا در کاری
نانت دادند و دورت از خود کردند
ای کور ببین که تا کجا خواری

[وله]

ای شوخ که شوقت بدام خو دارد
هجرت چه باین جان بلاجو دارد
معذورم اگر بکعبه رفتم زین در
گفتم که مگر بوی از آن کو دارد

[وله]

در مدحت تو چه گفتگو[2] آرد دل
جز خاکِ درت چه آبرو دارد دل
محوی کور ست ورنه[3] ای قبلهٔ جان
از تو بکدام کعبه رو آرد دل

[وله]

بر تختهٔ تشنگان طوفانِ تو ایم — بخشای که درماندهٔ احسانِ تو ایم
گردیم درین مرحلهٔ دور امّا — برخاستهٔ بادِ بیابانِ تو ایم

---

(۱) در نسخهٔ الف «بهر چهٔ بس» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «گفت و کو» و در نسخهٔ (ب) «دارد دل» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «ورنه این کعبهٔ جان» ثبت است ۱۲ *

[وله]

جان پای بآهنگِ نوا میکوبد دستی نه و صد در دعا میکوبد
در بادیهٔ که[1] یاد نبود محوی می آید و از شوق تو پا میکوبد

[وله]

ای شوخ ز کویت دلِ ویران بردم
وین[2] سینهٔ خشک و چشم گریان بردم
آخر بهزار غصّه خواهم مردن
زین درد که از دستِ غمت جان بردم

[وله]

محوی دستی بآشنائی بر دار
در بادیهٔ نالهٔ درائی بر دار
منزل بس دور وشب بسی نزدیک است
ای کندهٔ پای خویش پائی بر دار

[وله]

محوی تن زن قلم چه فرسایم من
معلوم چه بندم و چه بکشایم من
خاقانی و انوری بزین در خجل اند
در بارگه چنین چه بنمایم[3] من

(۱) در نسخهٔ الف «در بادیه کرد باد نبود» مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ الف «این سینه» ثبت است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ ب یک رباعی دیگر هم ذکر کرده ۔ « رباعی »

وقت آنکه سبو را بپائی نزنیم با دست بغیر تو بجائی نزنیم
من حاجی آن درم بشکرانهٔ آن رقصم که بکعبه هم صلائی بزنیم

میر حسین کفری (۱)

میر حسین کفری از ساداتِ رفیع الشان قصبهٔ تربت خراسان بوده - سیدی وسیع مشرب و خوش صحبت و لطیف طبع بود - و خطِ شکسته را بغایت نیکو می نوشت - و در فنِ انشا مهارتی تمام داشت - و در عنفوانِ جوانی باتفاق مولانا نوعی خبوشانی از خراسان بر آمده بهندستان آمد - و یکچندی در ملازمت نواب سید یوسف خان مشهدی بسر برد - و روشناس هر طبقه گردید - و درمیانهٔ مستعدانِ تازه گوی شهرت کرد - این رباعی بنظم آورد *

گنجـــم که بکیسهٔ کریم افتـــادم　　عطرم که بدامنِ نسیـــم افتـــادم
نه آن و نه این که بخت مظلومانم　　کز روز ازل سیه گلیـــم افتـــادم

الحق باعث اشتهارِ مومی الیه شد - و مدتی ملازم شاهزادهٔ خورشید لوا شاهزاده دانیال شد - و در ملازمت آن شاهزادهٔ بختیار کمالِ تقرّب و نزدیکی بهم رسانید - و قصاید غرّا بمدح(۲) آن شاهزاده گفته - و در ایام چاکری شاهزاده آشنائی(۳) باین عنصر دانش پژوه بهم رسانید - چون آن شاهزاده از دار فنا بعالم بقا خرامید بملازمت(۴) این عنصر دانش رسید - و بوسیلهٔ ایشان در دار السرورِ برهانپور منصب دارِ سرکارِ پادشاهی گشت - و ترقیِ زیاد از

---

(۱) در نسخهٔ ب "معیار سخنوری میر حسین کفری" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بمدح آن خلاصهٔ دودمان صاحب قرانی گفته" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "آشنائی تمام و مدح گستری ما لا کلام باین عنصر دانشمندی بهم رسانید" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "بخدمت این عنصر هوشمندی رسید" مرقوم است ۱۲ *

حد اورا دست داد - و درمیانهٔ سپاهیان نیز بکثرتِ مال و جمعیّتِ اسباب عَلَم شد - و در ظلِّ حمایت و شفقتِ این سپه سالار بر آسوده بمنصب مقرر و بخدمتِ مشخّص قیام و اقدام می نمود - و بشکرانهٔ انعام و احسان این ممدوحِ عالمیان آشعار آبدار بر روی روزگار بیادگار گذاشت - و بانعامات و صلات لایقه سر افراز گردیده در مجالس و محافل راهِ صحبت و ملازمت یافت - و بتاریخ سنه هزار و شانزده در برهانپور[1] وداعِ این عالمِ فانی نموده بجهانِ جاودانی شتافت[2] - و این اشعار از نتایجِ طبعِ وقّادِ ایشان است *

گــر درِ حاجــتِ ارباب وفا بکشاینــد
زآن میان هم درِ میخــانهٔ ما بکشاینــد
درِ مقصــورهٔ عاشق نپذیــرد درمان
گر ملایــک کفِ حاجت بدعا بکشاینــد
لفظ و معنیش شناور همه در خون یابنــد
بی تو هر حرف که از صفحهٔ ما بکشاینــد
ذرّه بر ذرّه ثنــاگوی بهــارش یابنــد
عارفان گر همه اجــزای گیا بکشاینــد

(۱) در نسخهٔ ب «در برهانپور خاندیس» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب بعد از لفظ «شتافت» عبارت زیرین ارقام یافته «و در مدت عمر خصوصاً در ایام بودن در هندوستان با مولانا نوعی خویشانی رفیق بزم و شریک رزم بودند - و درمیانهٔ ایشان جدائی بهیچ وجه نبود و منظور نمی داشتند - و در احوال مولانا نوعی اشعاری از بعضی حالات این سپهسالار نیز شده که بجهة شوق اوقات مصروف می داشتند - و وسعت مشرب ایشان بیش از مذهب بود - لا ابالی و بیقید و عیاش و بی پروا بودند - و با مردم در مقام سلم ظرافتی در می آمدند - و در اختلاط و سلوک با مردم عالم بی ملاحظگی میکردند - و شهرت او و مولانا نوعی از سبب شرب مدام و وسعت مشرب شد - انتهای» ۱۲ *

گر ز محنت گله داری مکن اندیشهٔ عشق
کین طلسمی است که بر غمزده‌ها بکشایند
رنج بیماری ما را نتوان یافت علاج
گر طبیبان همه اوراق دوا(۱) بکشایند
عاشقان بر اثر بوی تو هر شام و سحر
سینه‌ها بر نفس باد صبا بکشایند
بر قفس حسرت بسیار بود مرغ چمن
گر اسیران لب خامش بنوا بکشایند
کارت ای دل اگر از طالع وارون نکشود
منتظر باش که از ظل خدا بکشایند
خاندانی شرف ملک که شایستهٔ اوست
نکته دانان چو سر درج دعا بکشایند

[وله]

قصهٔ عجیبست و حکایت مشکل
بآفتاب مرا عرض مدعا کردن
بریده باد زبانم که عین بی ادبی است
بشهریار جهان عرض خود ادا کردن
تو آفتابی و عالم بنور تو روشن
بشایدی(۲) ز تو دریوزهٔ ضیا کردن
بخاک پایت کآب حیات شعر من است
ولی چه سود که نتوانمش بها کردن

(۱) در هر دو نسخهٔ «دعا» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «نشاندی» مرقوم است ۱۲ *

تو رسمِ آز برانداختی ز دهر و مرا
هنوز خونِ جگر بایدی غذا کردن
دو روز اگرچه فتادم ز آستانِ تو دور
ز دهر دان که نیاید ز من خطا کردن
ولی ز طالعِ نا سازِ خود کنم فریاد
که داب او نبود حاجتی روا کردن
اگر زمانه زند تیغِ کین مرا بر سر
ز آستانِ تو نتواندم جدا کردن
ولی خموش که هنگام(۱) دردِ دل کفری
بهرزه چند توان رازِ دل ادا کردن
من از تو هیچ نخواهم و لیک آن بهتر
که هم ترا ز تو خواهم گه دعا کردن

* رباعیات *

ای گوهرِ خود ز آئینهٔ بارگهت
وین ظلمت شب نشانِ گردِ سپهت
یعقوب ز مصر و موسی از طور نیافت
آن بوی که من یافتم از خاک رهت

[واله]

ای خاکِ درت تاجِ سرِ اهلِ کمال
بادا همه آرزو بکامت مه و سال

---

(۱) در نسخهٔ الف "ولی خموش که هنگام" مرقوم است و بعدازان بیاض دارد ۱۲.

آنی تو که در عهدِ سخـــایت گردید
بر خاطرِ خواهنـــده فرامـــوش سوال

[وله]

خورشیـــدِ جهـــان نور ز رایت گیـــرد
اقبـــال شرف ز خاک پایت گیـــرد
تب را چه گناه خود بلطفش خواندی
کو نیـــز تمتّـــع از عطـــایت گیـــرد

[وله]

ای عهـــد تو دلکشا تر از نشـــاء مل
وی خُلق تو جان فزای چون نکهت گل
با کیـــنِ تو سرمایهٔ شادي همـــه غم
بی مِهـــر تو اندیشهٔ عزت همـــه ذل

مولانا شریف

مولانا شریف از اوسط الناس قریهٔ بادقانِ کاشان[۱] است - و در اوایل سن[۲] بصحبت شعرا میل پیدا کرد و قدم در وادیِ شاعري نهاد - و در آن زمان حسّان العجم مولانا محتشم در کاشان عَلَم شاعري بر افراشته کوسِ استادي میزد - و زمزمهٔ شعر و شاعري بوجودِ فایض الجود ایشان گرم بود - خود را در سلک شاگردانِ آن جناب در آورد - و رطب و یابسی که میگفت بشرفِ اصلاحِ مولانای[۳] مومي الیه میرسانید - و چندان قدرتی در

(۱) در نسخهٔ ب ” کاشان جنت نشان است “ مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ” اوایل سن از دهقنت و مزارعی بصحبت “ مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب ” مولانای محتشم “ ثبت است ۱۲ *

سخنوري نداشت - چنانچه اهل کاشان اورا بی سواد می دانستند - و از شعر گفتن او در تعجب مي افتادند - وقتی از اوقات این غزل در میانهٔ موزونان کاشان طرح بود این دو بیت ازیشان[١] سرزد - * ابیات *

ما کشودیم ز رخسارهٔ معشوق نقاب
ما کشیدیم قدح دور[٢] بمنصور آفتاد
ما و مجنون بره بادیه هم تگ بودیم
قدمی چند ز همراهي ما دور آفتاد

باعث شهرت او گردید و نامش در سراسر عراق دوید - و مستعدان آن ابیات را در سفاین خاطر خود نوشته اعتباری ازو گرفتند - چون ذاتي مشرب و درویش طبیعت بود در لباس فقر و درویشي از وطن مألوف باوادهٔ سیر و سیاحت بیرون آمد - و اکثر ولایات[٣] عراق و خراسان را بقدم جد و اجتهاد پیموده و با درویشان هر قوم صحبت داشته بقندهار افتاد - و در قندهار همواره در مقابر ویرانها و کوه[٤] پایهای میگردید و با کسی آکلم نمی کرد - و در آن ایام سلطنت قندهار از جانب بادشاهان صفوي بشاهزادهٔ خورشید لوا رستم میرزا که از بني اعمام بادشاهان مذکور بود تعلّق داشت - شاهزادهٔ موميَ الیه را میل تمام بصحبت او پیدا شد - و اکثر اوقات در طلب صحبت موميَ[٥] الیه بودند - و مولانای مشار الیه از غایت درویشي[٦] سر باختلاط

---

(١) در نسخهٔ ب "ازیشان درآن غزل سرزد" ارقام یافته ١٢ *

(٢) در هر دو نسخه "دور" مرقوم است شاید که لفظ "دار" باشد ١٢ *

(٣) در نسخهٔ ب "ولایت عراق" ثبت است ١٢ *

(٤) در نسخهٔ ب "در مقابر و ویرانها و کوه پایهای می گردید" مرقوم است ١٢ *

(٥) در نسخهٔ ب "صحبت مولانا بودند" ثبت است ١٢ *

(٦) در نسخهٔ ب "و مولانا از غایت درویشی و قونه تموی" مرقوم است ١٢ *

کسی فرو نمی آورد - و ابیات عالیه درآن زمان ازیشان سرزد - و نواب[1] رستم میرزا مولانا شریف را تهمتنِ شعرا می گفتند - آخر الامر بهندستان افتاد[2] - و در ولایتِ سند در هنگامی که آن ولایت را بتازگی مسخّر نموده بودند ملازمت این درویش نهاد مَلَک طینت را دریافت - و رعایت تمام یافت - چون طبعش بسیر و سفر مایل بود ندای اَلرَّحِیْل در داد - و اکثرِ بلاد و امصارِ هند را سیرکرد - بار دیگر عازم خدمت ایشان شد و بآن شرف مستفید گردید - چون همگی همت بران مقصور و تمامی نیت بران مفطور داشته اند که افواج و اقوام کافۀ انام در سایۀ لوای خورشید اقتباس ایشان انس و استیناس داشته باشد - خصوصاً جمعی که به سبب نزولِ حوادثِ زمان - و حدوث نوازل دوران از ممالکِ محروسه کربت و غربت اختیار نموده باشند - بامدادِ توجه و عنایت ایشان از حضیضِ مذلّت بمدراجِ عزت و اعتلا ارتقا نمایند - مولانای مومی الیه را در خریطۀ مصاحبان و مجلسیان منخرط ساختند - و چنانچه باید و شاید متوجه احوالِ او شدند - و بسبب التفاتِ ایشان درمیانۀ موزونان بتخصیص جمعی که در رکاب ایشان بودند علَم شد - و ابیات عالیه ازو سرزد - و قصاید مدّاحانه بمدح ایشان گفت - و مدت پنج سال در بندگیِ ایشان بسر برد - آخر الامر درویشیها دامن گیر او شده سیر ولایت دکن را در خاطر خود مصمّم ساخت - و آن ولایت را کَمَا هُوَ حَقُّهٗ سیر فرمودند - و انتهای سیر ایشان گلکنده شد - چون بآنجا رسیدند توطّن آن ملک بخود قرار داد - و در سلسلۀ بادشاهان آنجا موظّف گردید - و وجه معیشت بی منّت از آن سرکار بجهت او مقرّر شد - و بآن محقّر قناعت

(۱) در نسخۀ الف «نواب میرزای تهمتنِ شعرا ایشان را می گفتند» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف «فتاد» مرقوم است ۱۲ *

نموده پای صبر در دامن شکیبائی پیچیده بمضمون این بیت عمل نمود -

بی منّت پا گردِ[1] جهـــان گردیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوب است

و در آن مملکت لاف ملک الشعرائی میزد[2] - و جمعی از مردم کاشان که بآنجا وارد شده اند و بملازمت او رسیده اند میگویند که مطلقاً تغیّری در حال او نشد - و همان روستائی کاشیست که در کاشان بود - و در منهٔ معظمه دیوان او[3] که یکی از مردم اهل کاشان[4] داده بود بنظر رسید - متجاوز از ده هزار بیت از غزل و قصیده و قطعه و رباعی بود - الحق داد سخنوری و شاعری داده و یگانه و بیمثل است - و قصاید غرّا بمدح این سید سالار در آن زمان و الحال که در دکن می باشد گفته و میگوید - و بتقصیر از خود راضی نمیشود[5] - و شکرگزاری منعم خود را منظور می دارد - و از آن قصاید این چند قصیده بدست در آمد که نوشته شد - آنچه من بعد نیز بهم رسد نوشته شود - و اکنون که سنه هزار و بیست و چهار هجری است در آن ملک می باشد - و متأهّل و صاحب عیال است[6] - و پیری او را دریافته است - و دماغش خبطی بهم رسانیده - و وجودش در آن سرزمین غنیمت است *

---

(۱) در نسخهٔ الف مصرع اول "بی منّت پا گردیدن" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "می زند" ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ ب "دیوان فصاحت شعار" مرقوم است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ ب "که یکی از اهل کاشان داده بود که بکاشان نبود بنظر رسید" مرقوم است ۱۲ ۔
(۵) در نسخهٔ ب "راضی نمی بود" مرقوم است ۱۲ ۔
(۶) در نسخهٔ الف "صاحب عیال است - شکست پیری او را دریافته است و وجودش" مرقوم است ۱۲ ۔

* قصیدهٔ *

این منم یا ربّ که می بینم ز تأثیرِ زمان
نه زمینی از زمین نه آسمانی ز آسمان
آهم از بد اختری پوید رهِ تحت الثری
اشکم از بد گوهری بر چرخ بندد ناودان
گمرهی کفشی برای پای من بودست و بس
کوتهی تنگ آستینی بوده دستِ من درآن
آن منم آن من دروغی نیست باور کن که هست
گر کسی دیدست در لوزینه هرگز استخوان
خاطرم از زنگِ انده(۱) چون نماید حسبِ حال
آینه تمثال بنمود است در آئینه دان
در قیاسِ وقت خود بیرونم از شادی و غم
گریهٔ من خنده آرد خندهٔ من عکس آن
سود و نقصان هردو دیدم صرفه جای دیگر است
لفظ(۲) به بیگانه دیدم درمیان این و آن
هرچه مشکل می گرفتم سهل و آسان شد ولی
و انچه(۳) آسان می شمردم بند مشکل شد همان
نه خرد آمد بکارم نه جنون در حیرتم
کز کدامی غم کشایم عقدهٔ این داستان

---

(۱) در نسخهٔ الف « اندوه چون » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « لفظ نی » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « زآنچه » مرقوم است ۱۲ *

چرخ را دیوار کوته می گرفتم پیش ازین
مثلِ من دیوار کوتاهی ندارد این زمان

با وجودِ غنچه طبعی نغمه سنجی می کنم
همچو آن مرغی که خارش گل کند در آشیان

خود ازین وضعِ دگرگون گرچه اکنون دیگرم
در سرم دیگر نشد سودای یارِ مهربان

نیستم بی لذتِ پیکانِ زهر آلوده ات
گرچه پهلو کرده ام خالی ز تیرِ آن کمان

گرد از من خاست بر[1] هر سو که افگندی نظر
عیب جذبِ ماست تیرت گر نیاید بر نشان

آمد و رفتِ خیالت داردم در اضطراب
یک قدم در خانه دارم یک قدم بر آستان

آمدم آورده معنیِ داستان در داستان
از بزرگیِ خدیوِ کامگارِ کامران

نامش آرم در حدیث و از نوالش دم زنم
از فریدون یاد دارم وز درفشِ کاویان

داستان سازم از آن شیر و زآن چتر علم
کآسمان خورشید ازین دارد زمین زآن سایبان

از دمِ پاکان دعا دارم و می آورم
با نیازِ بی نیازان کاروان در کاروان

لازمِ هر لفظ دارم انتخابِ صد کتاب
همسرِ صد غنچه دارم خوبیِ صد گلستان

---

(۱) در نسخهٔ ب "خاست هر سو" ثبت است ۱۲ *

بختم آوردست بهرسجدهٔ آن خاکپا
یکَ جبین دارم چسان آیم برون از شکرِ آن
آبِ دریا گشت پایابم[۱] که از صیتِ ثناش
زیر دستِ خویش دیدم قیروان تا قیروان
هیچ سر گردن ندارد با خلافِ حکم او
غاشیه بر دوش می بینم قضای[۲] آسمان
این تمتّع کز عطای او نصیبِ من شدست
دور نبود گر ز من خواهند عمرِ جاودان
کم گرایم جز بدان مصرع که مدحِ صاحب است
خود بخود می پیچ گو جعدِ دلآویزِ بتان
میکشد خورشید از منقار از هر بالِ خویش
دارد آن مرغی که بر اوجِ ثنایش آشیان
معنیٔ کز بهر وصفِ آن بهارِ زندگی است
می پذیرد از سوادِ خامه ام نقش بیان
این که از دوری شریفم جز رهِ طاعت نمود
دورش[۳] افگندم ز چشمِ خویش چون تیر از کمان
باغ و گلزار است جان بخش و فرح زا کاندران
بلبلی شوقی بهر شاخی نشسته مدح خوان
در فسونِ دیو از قرآن اگر[۴] بگریختم
از فسونِ دیو در قران گریزم همچنان

---

(۱) در نسخهٔ ب «پایانم» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «فضای» ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «دوش افگندم» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب «وگر بگریختم» مرقوم است ۱۲ *

کعبه می‌رفتم ز دیرم هاتفی آواز داد
کای مغ گمره خط[1] پیشانی خود را بخوان

میتوان چون باد گرد هر چمن گشتن ولی
همچو بلبل کی توان بر هر گلی زد داستان

بر امید آنکه تحسین وفائی بشنوم
بر سر خاری توانم کرد صد سال آشیان[2]

در ادای حق به نیکیهای صاحب عاجزم
ورنه بیرون[3] می توان آمد ز حق آب و نان

رخ بسیلی قناعت میتوانم[4] سرخ داشت
از هما کم نیستم کو قانع است از استخوان

مطرب بی ساز و بر نغمه سنجی قادرم
نغمهٔ داود بشنیدند چو بر دارم فغان

عندلیب نغمه سنج آن گلستانم شریف
خان خانان گویم و منت گذارم بر زبان

آنکه در شکر عطایش دُر بر افشانم بابر
[5] و آنکه از فیض بهارش گل فشانم در خزان

گر نفس شایسته باشد ور زبان نادر سخن
از برای دیگری فلک است آن آسمان بیان

(١) در نسخهٔ الف " کعبهٔ رفتم " و " خطی پیشانی " ثبت است ١٢ ء
(٢) در نسخهٔ ب " آشیان " مرقوم است ١٢ ء
(٣) در نسخهٔ الف " برون " ثبت است ١٢ ء
(٤) در نسخهٔ الف " می توان " ارقام یافته ١٢ ء
(٥) در نسخهٔ ب " و آنکه از فیض از بهارش گل فشانم در خزان " مرقوم است ١٢ ء

دیگـــران کم ظاهـری دارند و باطن هیـــچ نه
ظاهر او یک جهان می بین و باطن صد جهان
تا[۱] وجودش داد از خود زیب جود و عدل را
جود از حاتـــم گریـــزد عدل از نوشیـــروان
هر کجا فیروز بختـــا درمیان پائی تو نیست
خیر و خوبی برکنار است و کدورت درمیان
می بدارش سالها محبوس در دام[۲] و قفس
بی رضایت گر بگلـــزاری وزد بادِ خـــزان
با کفِ راد و دلِ فیّـــاضت از داد و دهش
یک تنک مایه است دریا یک تهی کیسه[۳] است کان
هم بزرگی هم سخـــاوت زیر دستـــانِ تو اند
همچو گوهر عزّ تاجی همچو دانش زیبِ جان
ابرِ نیسان کامیـــاب[۴] از لجّهٔ احســـان تست
شکرِ انعامِ ترا بحـــر از صدف سازد دهـــان
جودِ تو چون نورِ خورشیدست یکسان با همه
شکرِ تو پهنـــای گیتی زآن گذشتن کی توان
بد سگالت از زبانِ خویش میسوزد چو شمع
از نفـــاقِ مه چه[۵] نقصان مِهر را بر آسمـــان

---

(۱) در نسخهٔ ب " باوجودش " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " دام قفس " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " تهي کاسه " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " نیسان کامیاب " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب " چو نقصان " مرقوم است ۱۲ *

روزگار آن را که میخواهد زبونِ خویشتن
در دلش کینِ تو می اندازد از بهرِ زیان

میرسد آن کو بدادِ زیردستانِ تو کیست
دستِ بالایت بادا از خدای غیب دان

زیردستِ تست گردون پیشکارت روزگار
بر سرِ هرکس که تاجی هست حکم خود بدان

هرکرا خواهي بگیر و هرکرا خواهي بنه بند
کآسمان با رای تو مشکل سپارد جز عیان

تا توانم گفت مدحت را بعنوانِ صواب
کو دلِ دریا عطا و کو لبِ گوهر فشان

در حوادث جوی کلکم خشک گشت از آبِ شعر
برگ و بارِ فکرتم پاشید چون برگِ خزان

ابرِ لطفت گر بکِشتم قطرهِ افشاني کند
گلشنِ مدحي شوم گلها دمانم جاودان

خضر رفت اندر سیاهی خورد خود آبحیات
از برای خویش حاصل کرد عمرِ جاودان

رفت هرکه در سیاهی خامهٔ فیّاضِ تو
از زلال زندگي صد مرده را بخشید جان

باد در بستان نه اندازد گر از راهِ دلت
گربهٔ بید آزمید پنجه بر شیرِ ژیان

با گروهِ مختلف دیدم وقارت در نبرد
هرکه دید آن روز گفتا بستم است و هفتخوان

کوه آن تمکین ندارد آسمان آن رستخیز
مشکلی نگذاشتی در داستانِ پاستان
ناوکت عمرِ دگر بخشید بر هر کو گذشت
گرچه تدبیرِ تواش نامیده سهمِ جان ستان
پیش تیغت سر فرود آورد آنکو هم گریخت
راه بیرون شد ندید اِلّا که در نوکِ سنان
تا ننوشد آب از سرِ چشمهٔ شمشیرِ تو
کی نهالِ ملک آرد میوهٔ امن و امان
اندران رزمی که از دشمن تو باشی کینه خواه
دستیاری را نشاید صد چو رستم پهلوان
بزمگاه از رزمگاهت چشمه سارِ خون شود (۱)
جان فرو بارد ز تیغ و سر بروید از سنان
ابر از گرمای قهرت دود گردد(۲) در هوا
رعد از بانگِ نفیرت گم(۳) کند راهِ فغان
رستخیزی(۴) نو بنو باشد در آن میدان که تو
زهر ریزی از خدنگ و برق سازی از کمان
گر نسیمِ صدمهٔ قهرِ تو بر کوهی وزد
پیش پیشِ بادِ صرصر خویش را بیند دوان
بر مخالف برق باری گرچه ابرِ رحمتی
جای باران دُر فرو ریزی بکشتِ دوستان

(۱) در نسخهٔ الف «خون کشود» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «دود گیرد» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «کم کند» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «رستخیز نو بنو باشد» ثبت است ۱۲ *

کم ثنا گفتم نگفتم نکتهٔ دور از قیاس
بهر بازار سخن از لاف نکشودم دکان
ورنه میگفتم دو چندان مدح چون مدحت کرم
طبع دور اندیش دارم خامهٔ معجز بیان
زیب گفتار منی می زیبدم مدح و ثنات
جاودان مانی تو و من هم بمانم جاودان
بر دعا و بر ثنایت ختم میسازم سخن
هم دعایت میفرستم هم ثنا بر آسمان

| وله |

نقش وجود از تست ای رنگ زندگانی
از پای[1] تو مشرّف اورنگ زندگانی
ای از تو یافت صورت هژده هزار عالم
در کلک تو منقّش ارژنگ زندگانی
راز طلسم هستی امر کمین عقل است
حرفی ز علمت آید نیرنگ زندگانی
ویرانهٔ جهان را معمورهٔ بقا کرد
صیت عدالت تست آهنگ زندگانی
صد گنج عیش بخشد هر دم بخلق جودت
تا آمده بدست فرهنگ زندگانی
نـوّاب خان خانان بر دهر شد معظّم
مطرب نواز دستانی [2] چنگ زندگانی

---

(۱) در نسخهٔ ب «وز پای» ثبت است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف «در چنگ» موقوف است ۱۲ .

باغِ جهان شریفا تا هست تازه و تر
سرسبز سروِ عمرش از رنگ زندگانی

[وله]

بس که جان[1] و دلم پریشان است
دشمن از خصمتم پشیمان است
هر نفس بر من آخرین نفس است
تن بمحنت ز سختیِ جان است
روزِ محنت انیسِ من شده است
دشمنی را که نام هجران است
دستِ کوتاه من همی[2] بجهان
رو شناسِ زهِ گریبان است
می فروشم بکاوشِ مژهٔ
هرچه در کارگاهِ امکان است
ندهم رو سرشکِ خونین را
زآنکه سیمای راز پنهان است
خاکِ[3] کوی ثنات از اشکم
آبروی عقیق و مرجان است
مرهمی نیش می زند بر دل
چارهٔ نیست زخم مژگان است

(۱) در نسخهٔ الف « حال دلم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « همین » مرقوم است *
(۳) در نسخهٔ ب « خاک کوی نیاز را اشکم » مرقوم است ۱۲ *

تا بنظّاره آشنا شده ام
پارهای دلم بدامان است

تا که آموختم جگرخواری
سر بجیبم ز لذّت آن است

گر دلم وا نمي شود چه عجب
غنچهٔ باغ نیست پیکان است

سخنم گرفتاده است از ربط
گل اندیشهٔ پریشان است

گم نکردم ز دیده لختِ جگر
مقّتم بر دو چشم گریان است

بکرِ فکرم بخلوتِ خاطر
پردگي هم چو معني جان است

رخ فروزد ز گونهٔ معنی
شمعِ مهر از رخش فروزان است

تا که خواند ازان خویشتنش
آنکه دانش برش سبق خوان است

خان خانان که از نم فیضش
خاطرم رشکِ باغ رضوان است

آنکه از شوقِ آستان بوسش
شعله در جانِ آب حیوان است

نکتهٔ کلک معنی آرایش
اخترِ سعد چرخ گردان است

از نم بارشِ سحابِ کفش
آب در جوی جود و احسان است
عقدهٔ کو فتد بکارِ سپهر
حلّ آن نزد جودش آسان است
تا باندیشه اش دلم شاد است
محنت از خانه ام گریزان است
حبّذا منزلِ طرب خیزش[1]
که برون از وقوعِ امکان است
غم زدا تر ز ساغرِ فرح است
دلنشین تر ز مهرِ جانان است
چون بهشت است جای اهلِ صلاح
فارغ از ننگِ اهل عصیان است
نزد خاکش ز فیضِ جان بخشی
نسبتِ آبِ خضر بهتان است
جاودان باد زآنکه این منزل
بوجودش به[2] از گلستان است

[وله]

شریف از تو بسی راه است تا ما ... تو در کشتی نشینی[3] ما بدریا
گیاهِ دوستی یعنی محبت ... ز آب و خاک من شد آشکارا
بزم[4] عشق تا ساقیم شد دل ... شرابم نیست جز خونِ مصفّا

---

(۱) در نسخهٔ الف «خیزست» ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «نه از گلستان» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «نشستی» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «نیندم عشق» و در نسخهٔ ب «با ساقیم» ثبت است ۱۲ *

سر(۱) و سودای خرسندی ندارم   بجنگم با دل و جان شکیبم
چو نبود جامهٔ جانم نمازی   چه بکشاید ز غسل هفت اعضا
باین اندیشهٔ نا بالغ خود   سخن رانم ز [illegible] و رسم [illegible]
چو مرغان چمن دور از قفس چند   بر آرم از شکاف سینه آوا
نه من از هستی خود در حیاتم(۲)   حجابی بسته ام بر روی دریا
نه در ماضی و استقبالم ار چه   طلسمی بسته ام از دی و فردا
در اشکال وفا و سیر شرحی   بخون خویش خواهم کرد انشا
چه انشا نکتهٔ چندی که باشد   [illegible] حلّ صد معمّا
من از کم ظرفی خود در عذابم(۳)   ز ساغر [illegible]
چگویم شکر بی تابیت ای دل   تمامی(۴) عمر بودی نا شکیبا
کشیدی پنبهٔ غفلت ز گوشم   لب خوابم زدی از نیش سودا
ندارم ره بسوی مرکز خویش   از آن سر گشته ام [illegible]
به تنگ آمد دلم تا چند باشم(۵)   [illegible]
ندانم هیچگه سنگی(۶) براهش   چه می گردد [illegible]
به بخت(۷) تیره درسازم نجویم   فروغ اختر [illegible]
چو من از اختر خود داد یابم(۸)   چه آویزم [illegible]

(۱) در نسخهٔ الف "سر سودای" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "در حسابم" مرقوم است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ ب "خود در حسابم" مرقوم است ۱۲ .
(۴) در نسخهٔ الف "تمام عمر" مرقوم است ۱۲ .
(۵) در نسخهٔ الف "تا چند نالم" ثبت است ۱۲ .
(۶) در نسخهٔ الف "سنگی براهش" ثبت است ۱۲ .
(۷) در نسخهٔ الف [illegible] مرقوم است ۱۲ .
(۸) در نسخهٔ ب [illegible] مرقوم است ۱۲ .

چه نقصم از بد و از نیکِ دوران | ز سعد و نحسِ گردونم چه پروا
گر از قافِ قناعت باز ماندم | نگشتم پای بندِ دامِ دنیا
تنزل گر کند هم کی توان بست | بتارِ عنکبوتی بالِ عنقا
نیفتد تا بروی هر مرادی | بخاک انباشتم چشمِ تمنّا
سپهرم از پیِ سی سال کوشش | میانِ خارِ هجران داد ماوا
اگر خود تیره روزم گفتهٔ من | بود چون مهرِ گردون روشن اجزا[(۱)]
پسند ست[(۲)] ای دلِ دیوانه از تو | نهان خون خوردن و می[(۳)] آشکارا
وگرنه هر هوسناکی بر آرد | ز خونِ دیده روی خود مطرّا
دلم زین آرزو خون شد که چندی | روم در گوشهٔ عزلت[(۴)] کنم جا
نشینم در پسِ زانوی فاقه | خورم خونِ خود و باشم شکیبا
نریزد[(۵)] آبِ شعرم آبرویم | اگر در دامنِ همت کشم پا
حضورِ وقتِ وحدت خود همان به | که ما بی خویش می پختیم سودا
گه و بیگه همین اندیشه دارم | که بیهوده نباشم عمر فرسا
بترکِ کام بیرون آیم از طبع | نهم اول[(۶)] سرِ خود در تهِ پا
ز بی‌رنگیِ شریف از بهره خواهی | بیا بر خویشتن رنگی[(۷)] میفزا
ز هستیِ پای سعیت هست بگریز | بملکِ نیستی شو پای برجا
الف را صورت از وحدت بر آرد | بود در ذاتِ خود هرچند یکتا

---

(۱) در نسخهٔ الف «اجرا» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «بسند است» و در نسخهٔ الف «این دل» ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «قی اشکارا» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «غربت کنم جا» ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف «بریزد آب شعر و آبرویم» ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب «نهم از دل سر خود» ثبت است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ ب «رنگ بیفزا» مرقوم است ۱۲ *

بیا ای[1] کعبه رو بردار گامی   گرت بهره ست از همراهی ما
نماند کعبه جز سنگی براهت   ره دل گیر و کن شبگیر از آنجا
ورت ماند ست بندی هم ز صورت   ره معنی همی پوئید برپا
نشینم[2] در سرشک دیدهٔ خود   ز بیم آفت این چرخ خضرا
سرم گر از خرد خالی نباشد   نسازم خانه بر بالای دریا
ز منع آستین تسکین نیابد   چو دریا موج شد چشم گهرزا
بباید زورق از چرخم چو خورشید   ز سیل گریهٔ خود بگذرم تا
کند طوفان گر ابر آسمان گیر   بود سقائی جوی دیدهٔ ما
نیارد با سرشک خود دلیری   که در طبعش نمی یابم مدارا
مکن از گریه منع من که چشمم   نخیزد[3] تا نریزد آب دریا
عدوی هم چو دل در سینه دارم   چرا نالم ز دست جور اعدا
چه سود از کشتی نوحم که از اشک   گذشت آبم ز سر صد نیزه بالا
سخن را رتبهٔ اعجاز دادم   نکردم کوتهی در لفظ و معنا
بنام خان خاقان دادمش زیب   که تا باشد قبول طبع دانا
فلک در سایه اش می پرورد مهر   بلند اقبالی او نیست بی جا
ندارد مثل او گیتی نهانی   بباغ آفرینش هست یکتا
چراغ فتح را روغن فرستد   همانی دستش از مغز اعدا
کشد[4] از ناخن شیر ژیان شیر   ز عدلش بچهٔ آهوی صحرا
بعهدش آنچنان بشکفت دوران   که نتوان یافت چینی بر روی دریا
شده کویش اگرچه از جبین پر   بود مشتاق پای سائل اما

---

(۱) در نسخهٔ الف "ای کعبه" مرقوم است ۱۲.
(۲) در نسخهٔ ب "نشستم" درج است ۱۲.
(۳) در نسخهٔ الف و ب "نخسپد" مرقوم است ۱۲.
(۴) در نسخهٔ الف "کشتی از ناخن شیر [illegible]" درج است ۱۲.

گر از ابر کفش رشحی برد ابر — پر از گوهر کند دامانِ صحرا
ز خاکِ آستانش جوید افسر — سرِ بختم از آن ست آسمان سا
نجوید گر غبارِ آستانش — چکارم خواهد آمد چشمِ بینا
ز جامِ شوق او مستم بنوعی — که نبود هیچ می خواری ز صهبا
عجب نبود گر از سحرِ تکلّم — کند جان در تنِ اعجاز عیسی
بلطف از هر دُر لفظش زند موج — بچشمِ خرد بین صد ژرف دریا
اصم را از گرانِ گوشی بر آرد — ز لفظِ چون دُر و گفتِ فرح زا
بسرسبزی بدارد[۱] جاودانش — خداوندی که گیتی کرد پیدا
ایا فخری که از معنی شناسیت — به بهروزی در اند[۲] اربابِ معنا
مرا بشناس کان نادر بیانم — که نارد بعد من گیتیم همتا
اگر از تنگ ظرفی نکتهٔ چند — بدر جوشیدم و گفتم ز هر جا
غلط گفتم که من آن نخلِ خشکم — که از اعجازِ عیسی داد خرما
نبودی خود اگر فیضِ ثنایت — من و شیرینیِ گفتارِ حاشا
بدان[۳] دارم هوای طوفِ کعبه — ندارم غیر ازین اندیشه قطعا
چو اینجا شیوه جز عصیان ندارم — [۴]روم توفیقِ طاعت جویم آنجا
برآرم ظاهرِ خود را بزمزم — بباطن در دهم از حق منادا
به پوشم بارِ دیگر کهنه دلقی — بسازم سبحهٔ از ریگِ بطحا
پیِ دفعِ شیاطینیِ[۵] طبیعت — بدست آرم عصای دست موسی
برایم همچو موسی در مناجات — بکوهِ بوقبیس از بهرِ اجرا

---

(۱) در نسخهٔ الف «بسرسبزی بر آرد» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «در اندر آب معنی» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «بران دارم» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «زوم توفیق» مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف «شیاطین طبیعت» ثبت است ۱۲ *

رسانم خاک (۱) تا دامن بدامن   برآرم از نهاد خویش غوغا
بموج آرم ز دیده دجلهٔ خون   برآرم رو بسوی حق تعالی
که ای ربِّ غفور از روی پاکان   مرا شرمنده نگذاری بفردا
اگر من جز گنه کاری ندارم   تو غفّاری ز لطف خود ببخشا

[وله]

تا کی دلم از غمان بگیرد   آهم ز آسمان بگیرد
غم زین دل و سینه رفتنی نیست   بیم است که جای جان بگیرد
عیش از برِ من بناخوشی رفت   میخواست کیش (۲) عنان بگیرد
شکرانه (۳) آمد از خیالش   کو صبر که تا کران بگیرد
گر در گنجد بسینه ام دل   کاه (۴) از غم دل میان بگیرد
چشم آتشِ گریه گرم دارد   آبی نیست که زبان بگیرد
چشمی دارم ز آتشِ دل   چون روزن کز دخان بگیرد
مانا نفسم بصبح ماند   تا دم بزنم جهان بگیرد
خطی که کشد نمش بشویم   اندازهٔ آسمان بگیرد
چون دامنِ رو بپیش عالم   چندانکه ز گل فغان بگیرد
بنشینم گر به تیغ پرسد   برخیزم چون کمان بگیرد
من دانم (۵) و من که منتظم چون   فوج آید و ترجمان بگیرد
چون گردِ دل گهی جدائی   گیرد (۶) نفسم جهان بگیرد

(۱) در نسخهٔ ب "رسانم چاک تا دامن بدامن" ثبت است ۱۲
(۲) در نسخهٔ الف "می خواست کیش" مرقوم است ۱۲
(۳) در نسخهٔ الف "شکرانه آمد خیالش" مرقوم است ۱۲
(۴) در نسخهٔ ب "کاز از دل غم میان بگیرد" و در نسخهٔ الف "میانی" ...
(۵) در نسخهٔ الف "من دانم من" مرقوم است ۱۲
(۶) در نسخهٔ ب "گیرد نفسم جهان بگیرد" ثبت است ۱۲

لب را چه که از غم درونی | در دل گرهٔ فغان بگیرد
جز دیده کسی کند گزینسان | در قلزم خون مکان بگیرد
مژگان ز هجوم خیل گریه | بر نسبت ناودان بگیرد
از دست دهد وصال یوسف | آنکه ره کاروان بگیرد
چشمی که بروی دوست نبود | خوابش گیرد گران (۱) بگیرد
بلبل از گل چو دور ماند | زودش غم گلستان بگیرد
بختش مددی کند بر آن در | چون دولت آستان بگیرد
باشد که شریف باز خود را | چون گرد بر آستان بگیرد
در سایهٔ مرحمت جهانبان | با سعد فلک قران بگیرد
از بهر نفاذ امر گردون | حکمی که بود روان بگیرد
دستور سخن اگر نباشد | از صاحب نکته دان بگیرد
گر از دل من ورق بخواند | دامان جهان ستان بگیرد
از فیض عطای خان خانان | خاصیّت بوستان بگیرد
ساز چمنی (۲) کند بوعفش | کایام بهار از آن بگیرد
آن صاحب نامور که بیمش | زور از شیر ژیان بگیرد
عزمش چو ز جای خود بجنبد | سر تا سر قیروان بگیرد
خود را ببهار دولتش در | دوران کهن جوان بگیرد
خصم یرقان نهاد جاهش | خود را بدل خزان بگیرد
چون ابر کفش ببارش آید | رشحش (۳) کم بحر و کان بگیرد
سرخی نکند گندر تبرویش | گر بادهٔ ارغوان بگیرد

---

(۱) در نسخهٔ الف " گران بگیرد " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " ساز چمن کند " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " دستش کم بحر " مرقوم است ۱۲ *

رخساره بخون خود بشوید | تا گونهٔ زعفران بگیرد
تاریخ روزگار هر که | در بسط سخن بیان بگوید
از فتحش داستان نگارد | تاریخ ظفر از آن بگوید
راند چو سخن ز کارزارش | از جای قلم سخن بگوید
این حرف گذشت از آنکه او را | از قصهٔ هفت خوان بگوید
ای صاحب اگر شریف خواهد | کاین سخنوران بگوید
بادی بوزد (۱) که ملک معنی | گیرد همه چون فلان بگوید
انداز سخن کند بوصفت | جمله [illegible] بگوید
گر زآنکه شریف را بپرسی | رسم شرفت [illegible] بگوید
بیخ و بن خصم را بر آور | تا ملک همه امان بگوید
جاوید بمان که دولت از تو | [illegible] جاودان بگوید

[illegible]

عشق آتش و غم دخان به بینم | دل هیزم و خود [illegible] به بینم
صبحم که چو برکنم سر از جیب | خود را [illegible] به بینم
آئینه نبایدم که خود را | در آئینهٔ [illegible] به بینم
بر می‌نایم بدیده و دل | زین هر دو [illegible] به بینم
چون در نگرم بسینه اندر | [illegible] به بینم
می آویزه بتار زلفت | [illegible] به بینم
مژگانت بسینه اندر آیه | [illegible] به بینم
منزلگه کاروان شوقت | دل نیست که [illegible] به بینم
گمراه از آن شدم که ره را | [illegible] به بینم

---

(۱) در نسخهٔ الف «بادی نوزد» مرقوم است ۱۲
(۲) در نسخهٔ الف «[illegible]» مرقوم است ۱۲

پیش آمدِ کار خود نخـــواهم | در صفحهٔ آسمـــان به بینم
زان سو ست کشاد بندِ گردون | قفلـــی نه که بندِ آن به بینم
تا کی کمـــرِ دعا به بنـــدم | تا کی رهِ آسمـــان به بینم
صحـــرای سفیـــدِ آرزو را | رفتـــم که مگر کران به بینم
دل را بمثـــال گـــوی یابم | در سیلیِ صولجـــان به بینم
بیـــرون روم از جهـــانِ امکان | تا ز اخترِ خود نشان به بینم
تا چنـــد چو گمرهان بهر سو | گـــردم پیِ کاروان به بینم
راهی نروم (۱) که باز گشتش | باز آمدِ خود زیان به بینم
از هـــر کاری که باز مـــانم | خیریتِ خود در آن به بینم
کی دیده بآب توبه شـــویم | کی (۲)در رخِ نیکوان به بینم
از بیتـــابی و بیقـــراری | سیماب در(۳) استخوان به بینم
کوتاهیِ عیشِ خود نخـــواهم | تا حوصلهٔ جهـــان به بینم
بر دیده سرشک خون کشـــادم | تا قلـــزم خون روان به بینم
کس را خبری نهٔ و همی من | گویم که کجـــا کران به بینم
شادان کنم از غمِ تو خود را | آوازهٔ خـــانمـــان به بینم
دو اخترِ سعـــد را به یکجـــا | کی باشـــد که قِران به بینم
با هـــرکه بمهـــر دم بر آرم | آن بینم کز(۴) زمان به بینم
آن را که بده زبان ستـــایم | با خویش بصد زیان به بینم
در آبِ سرشکـــم و چو آتش | تب در رگ و استخوان به بینم
غم پهـــن بسینه در (۵)نشسته | بر خویشش کامران به بینم

(۱) در نسخهٔ ب « راهي بروم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « گر در رخ » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « سیماب ز استخوان » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « کز زیان » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « بسینه در نشست » مرقوم است ۱۲ *

جوری که ز دوستان ندیدم — زین دشمن مهربان به بینم
کاری نکند فغان و ناله — معلوم چه زین و آن به بینم
از گریه سرخ رو چه دیدم — کز آه سیه زبان به بینم
غم عیش شود گهی که خود را — در آتش دل طپان به بینم
آهی که ز دل بلب رسانم — رسوا کن دودمان به بینم
صد ناوک بشکنم بدل در — چون گوشهٔ آن کمان به بینم
در چشم من اندری ازآن رو — در خویشتنت نهان به بینم
گر نیست که چون رخت به بستان — گل بر شاخ توان به بینم
این هست که در ترانه گل را — بر خویش عدوی خوان به بینم
بیرون آرم که وقت کار است — آن تیر که بر نشان به بینم
این مرغ سخن که بسته نطق است — دستان زن گلستان به بینم
گل بشکفد از بهار خاطر — کار چمن از زبان به بینم
هر لحظه بعزم طوف کویت — اندیشه بر آسمان به بینم
بالی نه که بر پرم و لیکن — ره بر سر فرقدان به بینم
این سر که بزانوی خیال ست — بودم که بر آستان به بینم
در بارگه جلال صاحب — خورشید ستایشان به بینم
افتم در پای خان خاقان — آسایش جاودان به بینم
چشم آب دهم ز خاکپایش — از چشم خود روان به بینم
از سدّ سکندر آهنی تر — پیمان جهان ستان به بینم
صبحی که ز آسمان ندیدم — از رخسارش عیان به بینم
کم بینم روز خصم جاهش — آن هم بسر سنان به بینم
هر معنی کز عطاش سنجم — بر صد مصرع گران به بینم
یک معنی از دو مصرع آرم — یک دُر بدو ریسمان به بینم

در اعجازِ سلامتِ لفظ اسلام ز کافران به بینم
گر سر ز زبان دهند بر باد سرسبزی از زبان به بینم
گر در گنجد که مدعا را دستوری در بیان به بینم
دل را بسرِ زبان به بندم کوتاهیِ داستان به بینم

[وله]

صبح از فسانِ چرخ بر آورد خنجرش
دهر آتشین حصار شد از خنجرِ زرش
معجزگریست صبح که در کارگاهِ چرخ
جادوی شب دکان بگشاید برابرش
یا شب عجوبه ایست که عکسِ هلال اوست
رخسارِ خویش دید بجامِ سکندرش
مکّاره(۱) ایست شب مشو اندر شگفت اگر
با صبح رو برو نشد از دامنِ ترش
نی نی که عابدیست چو کعبه سیاه پوش
بر روشنی دلیل کند رنگِ احمرش
با آن همه سیاهی از صیتِ شهپری
در رفت شب تو گوئی در چشم اخترش
شب پیشِ صبح اینکه نیارد سفید شد
بیند گزندِ خود ز لبِ خنده‌آورش
می خواره ایست صبح کشیده بشب خمار
آن جامِ زر گرفتن و خمیازه بنگرش

---

(۱) در نسخهٔ ب «بدکاره ایست» ثبت است ۱۲ *

شب سوخت ست چون دلِ عاشق وگرنه خود
سوزد چگونه صبح بیک ریزه اخترش

خلقی همی زنند دمِ صبح گه که خود
هرگز بکامِ خویش ندیدست خاورش

بگسیخت عقدِ لولو چرخ از[1] دریغ نیست
دندانِ افعیست فسون بود در خورش

وصفِ سپهرِ شرع سبک سر[2] گرفته بود
آمد دهان همانا بر سنگ خاورش

شاهِ رسل که رای زر افشان اوست مهر
میرِ عرب که خضر و مسیح اند[3] چاکرش

گل بشگفد ز خامه بتحریرِ مدّتش
رنگین شود زمانه ز مضمونِ دفترش

گر تیرِ نفسِ صبح نگارم سزد که هست
جاروب آستانش خورشید انورش

گوئی که مریمی ست بزادن رسیدهٔ صبح
عیسیٰ مریم آمده مهر منوّرش

یا مطلعِ من است که چون حرزِ عالمش
هر بامداد[4] چرخ همی سازد از برش

شعرِ منست اینکه بر سر رشک[5] ست خاورش
گو منکرانِ صبح ندارند باورش

(۱) در نسخهٔ الف «از دریغ» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «شرع سبک بر گرفته» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «مسیح است» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «هر بامداد و چرخ» مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف «اینکه بر شکست خاورش» مرقوم است ۱۲ *

آن نقطهٔ که بفگندش کلکم از نظر
باشد سحر یکی ز اثرهای بی مرش
کعبه ندیدهٔ بحدیث من آ ز روی
منکر مشو که جامهٔ(۱) کعبه است در برش
هر نقطه اش بود حجر الاسودی بمثل
هر میم او نمونهٔ حلقه است بر درش
خامه برهنه سر نوود(۲) راه طاعتش
اندیشه بی وضو نزند حلقه بر درش
گر جعد حور خواهي بنگر بمصرعش
وز روح قدس پرسی(۳) بر خوانم از برش
زمزم اگر ندیدی در رو بمعنیش
آبی طلب که خضر نخورد و سکندرش
امّا ز شوق آنکه بصاحب دلی رسد
چون ره روان کعبه سبک گشته لنگرش(۴)
گوئی که خازن در غیب است کلک من
باور نمي کني گهر راز بنگرش
هر پای مور گرچه بمعنی ست رهبری
در اصطلاح خط خط یاقوت مشمرش

---

(۱) در نسخهٔ الف «که خانهٔ کعبه» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «برود راه» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «روح قدس بر سر خوانم» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «لشکرش» مرقوم است ۱۲ *

صبح از جزالت (۱) سخنم در خجالت ست
تقصیر کیست گر نشناسند گوهریش

هر نکته رهبریست ز شعرم بسوی شرع
مانا که هست شین شریف اصل مصدرش

بگرفت شعرِ روشن من از قاف تا بقاف
تا شین شرع سایه بیفگند بر سریش

هر لفظ مریمی ست اگرچه ز کلک من
معراج عیسوی ست ز نامِ پیمبریش

صاحب لوای دین که رسولانِ عهد پیش
بودند داغ طاعت عمار و بوذریش

آن راز دار حق که ز فقر افتخار کرد
با آنکه بود سیم دو گیتی میسّریش

تا در ثنای احمد سنجد سخن شریف
گنجور صبح گشت دلِ نکته پروریش

صبح ایست سینه چاک بهر مطلع اندرش
گویا که صبحگه شده طبع ثناگریش

معجز شنیده بگذر بسر طلسم او
آتش زبانه کش نگر از پنبهٔ تریش

گوید گهی که جادو طبعم فسون دمد
اعجاز عیسوی چه گشاید برابریش

گر نیست شعر معجز عشقم چگونه است
چون حسن دلبران همه دلها مسخّریش

(۱) در نسخهٔ (ب) " اصالت سخنم " مرقوم است ۱۲ *

ایمان بمن درست کنند اهل شعر و من
نسبت بخویش وحی شمارم ز داورش
یاقوتِ من کز آتشِ دل رنگ یافت ست
فرقی کجاست تا که به بندم بر افسرش
بی شامهٔ خرد درِ نظم چه میزنی
چون بوی عودِ دل نشنیدی ز مجمرش
بیتِ من است کعبه همانا ز بهر(۱) آن
طاعت برند از همه سو هفت کشورش
از راهِ خاطرم بچمن می وزد صبا
معلوم میشود ز نسیمِ معطّرش
مهر اخگریست از نفسِ صدقِ پرتو ام
از دودمانِ من شمرش نه ز خاورش
ای صبح دم مزن که سخن میکند شریف
بردار رنگ(۲) از نفسِ مهر پرورش
طبعِ سحاب دارد و آئینِ گلستان
سوزد بهار داغ ز گلهای احمرش
مشّاطه نسبت ست در آرایشِ سخن
بکران خاطرند مزیّن بزیورش
حورانِ معنیش ز سخن دسته بسته اند
بوی گلِ بهشت شنیدم ز دفترش
در مدحتِ سرآمدِ خاصانِ کبریا
دانش نتیجه ایست ز کلکِ معنبرش

---

(۱) در نسخهٔ ب «همانا ز شهر آن» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «بردار رنگی» مرقوم است ۱۲ *

عُقده کشای خلق که در عرصهٔ شهود
دین انتشار یافت ز خُلق مطّهرش

دیباچهٔ کتاب نخستینیان بروست
دادند انبیا(1) و امم جمله مخبرش

ای چشم انبیا بتو دارد شریف روی
گسترده باد سایهٔ لطف تو بر سرش

بندد بجای برگ ثمر بر نهال مهر
سر بر زمین نهند درختان بی برش

آزرده خاطرست و سبک روح چون سخن
کز خاک آستان تو کردند پیکرش

در بوستان نعت تو بریک ترنّم است
جز یک ترانه نیست سراپای دفترش

مغزی که بسته است ز آب و هوای تو
هرچند بشکنند بود مغز دیگرش

دارد امید آنکه بداد دلش رسی
رحم آوری بسوزهٔ با جان برابرش

آن گوشهٔ جگر که سپیدست داورش
چون خط کشیده است همی در برابرش

از چشم من بپرس که در عهد قحط سال
لب خشک تر ندیده ام از سبزهٔ ترش

آبی نه در طبیعت و برگی نه در کسو
مانا بهار سبز شد از شاخ بی برش

---

(1) در نسخهٔ ب «دادند انبیا و امم جمله» مرقوم است ؟ »

باشد ز بس ضعیفی پیدا و نا پدید
از دیدهٔ خیال توان دید پیکرش
رنجِ تنش به بینم و رخسارهٔ گهی [1]
امّا بهی به بنم برشاخ عرعرش
دارم تنور سینه و طوفانِ اشک تر
کو نوح تا امید بود ز لنگرش
ریزم بپاش اشک و بسایم بدیده بس [2]
تا کی بروی خاک به بینم شناورش
بادش نه در تحرّک و خاکش نه برقرار
نزدیکِ آب دیده رسیده ست آذرش
گه درمیانِ آتش و گه درمیانِ آب
ماهی گهیش خوانم و گاهی سمندرش
پیریش در رسیده در پنجِ ماهگی
آورده است چین در رخسار چون زرش [3]
نخلش طری نگیرد و گلبرگِ خرمی
هرچند می در آرم در دیدهٔ ترش
من خود بچاره سازی بیچاره مانده ام
تا حرفِ سر نوشت چه باشد بسر برش
روی گلِ بهشتی و یاقوتِ آتشی
بینم ؟ همی برنگی کم نیست باورش

---

(۱) در نسخهٔ ب " رخسارهٔ بهی " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " بدیده اش " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " چون ارش " ثبت است ۱۲ *

مهرِ منوّرش ز سما نسخهٔ شده ست
اخترشناس کیست که پرسم ز اخترش

دارد شرف ز نام حسین و ز بهر زیب
مانم همی ز نامِ نبی تاج بر سرش

سلطانِ کاینات که فرمانِ شرعِ او
خطی بود که هست در گیتی محقّرش

آن صبحِ نیم شب که شدم خیرهٔ خورش
هم نیم شب فروشده در چاهِ خاورش

در سینه سوخت داغی(۱) و تاریخ یاد داشت
کرد از حروفِ داغِ شریفِ قلندرش

نخلش بچل بهار دمانید غنچهٔ
گلبرگ نا شده ز چمن برد صرصرش

سر زیرِ خاک برد نهالی(۲) که صدها
میخواستم نشینم در سایهٔ برش

صورت پرست نیستم امّا بشکلِ جان
دارم(۳) همان میانِ دل و جان مصوّرش

عمرِ روان عبارت ازو بود و شد روان
جاری نگشته آب جوانی بجودرش

رفت از شبم چو شمعِ درین(۴) چشم دیر باز
نظّاره زهر کرد رخِ مهر پرورش

---

(۱) در نسخهٔ ب « سوخت آتش » مرقوم است ۱۲ «
(۲) در نسخهٔ الف « نهانی » ثبت است ۱۲ «
(۳) در نسخهٔ ب « دادم » ارقام یافته ۱۲ «
(۴) در نسخهٔ الف « شمع دیر چشم » مرقوم است ۱۲ «

میدیدمی بدوشِ جهان ای جهان خدای
بارِ دگر بچشمِ جهان بین در آورش
عمرش ز کوتهی چو غمم را دراز کرد
نامم بدل کنید و بخوانید غم خورش
کوته امید نیستم ار چه بعرف عقل
امید طی کند رهِ بی پا و بی سرش
خوش کرد اسپ چوبین وین طرفه ترکه من
از عین دیده نعل زنم بر تگاورش
چون گرد لشکرش بهم آورد برد باد
آورده بودم ار چه من از فتح لشکرش
او همچو آب روی در آورده در نشیب
من همچو باد گشته سراسیمه بر سرش
من از قضای چرخ همی در نهفتمش
ناگه شکارِ باز اجل شد کبوترش
گوهر بخاک کردم و از سادگی کنون
خواهم که سبز سازم از دیدهٔ ترش
چشمم بابر ماند و ابرِ همیشه بار
موسم مپرس پرس ز بارانِ بی مرش
ای شافعِ گناه ببخشای بر شریف
کز جورِ چرخ دل بنفیر است در برش
دم میزند ز مهرِ تو و اهلِ بیت تو
یک صبح بی زوال بر آور ز خاورش

تلخی روزگار دهد شهدِ خرمیش
در کامِ عیش زهر کند ذکرِ ساغرش

بحری کند ز دیده روان هر زمان ولی
با سوزِ سینه کار نیفتد بمعبرش

در سینه اش برسمِ خیال اندر آمدم
پیش از [1] ستاره داغ شمردم بدل درش

زآن[2] فالهای نیک نیامدش هیچ پیش
زآن فالهای بد بکدر بود اختـرش

خشک ست کشتِ طبعش بر اقتضای دهر
امید تازه ایست ز احسانِ داورش

جم قدر خانخانان دارای رزم [3] و بزم
کز نه سپهرِ پایهٔ [4] قدر است برترش

چشمم نوید میدهد از بارگاهِ او
من هم بنور دارم از آن سرمهٔ درش

آن مایهٔ بقا که بامیدِ زندگی
آبِ خضرِ نثار [5] فرستد بساغرش

بدخواه را ز تیغ محیط آشنای او
مغز آب گشت و آب گذر کرد از سرش

---

(۱) در نسخهٔ الف "از ستاره" ثبت است ۱۲ ۰
(۲) در نسخهٔ الف "آن فالهای نیک" مرقوم است ۱۲ ۰
(۳) در نسخهٔ الف "رزم بزم" ثبت است ۱۲ ۰
(۴) در نسخهٔ ب "پایه و قدر" مرقوم است ۱۲ ۰
(۵) در نسخهٔ (الف) "نیاز فرستد" مرقوم است ۱۲ ۰

هر فرق را که نیست از آن گردِ راه تاج
مانند شمع شعله در افتد بافسرش
کوتاهیِ عبارتم از کبریای اوست
معنی بسان حلهٔ تنگ است در برش

حکیم حاذق

حکیم کمال الدین حاذق در آداب بزرگي و شیوهٔ اهلیّت سرآمد بزرگان این زمان است - و فرزند رشیدِ خلاصهٔ روزگار حکیم نجیب الدین همام گیلاني است که برادر اعیانی نواب فلکي جناب مرحوم (۱) مغفور حکیم ابو الفتح است - و این دو بزرگوار عالیمقدار فرزندان علامهٔ زمان و افلاطون دوران مولانا عبد الرزاق گیلاني اند - و مولد و موطن ایشان لاهیجانِ (۲) گیلان است - و در آن ولایت از (۳) حسب و نسب ممتاز و مستثنی بوده اند - و در ایران نیز شهرت تمام داشتند - پادشاه (۴) ذي شان غفران پناه نَوَّرَ اللهُ بُرهَانَهُ شاه طهماسپ حسیني الصفوي از رهگذر محرمیّت (۵) و نسبتی که بخان احمد والي گیلان داشت و رکن السلطنه و مدار المهام آن عالیجاه بود بحال او بی شفقت شده بود - و شرح آن مقدمه طول تمام دارد - مجملی از احوالِ خیر مآلِ فرزندانِ ایشان بیان می نماید -

---

(۱) در نسخهٔ ب «مرحومی ابو الفتح است» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «لاهیجان است» ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «و در دار المرز از نسب و حسب ممتاز بوده اند» ثبت است *

(۴) در نسخهٔ ب «و بادشاه غفران پناه شاه طهماسپ حسیني الصفوی» مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب «از رهگذر نسبت و محرمیتی» مرقوم است ۱۲ *

حکیم ابو الفتح و حکیم نجیب[1] الدین همام و میرزا نور الدین محمد قراری بعد از پدر بزرگوار و بی شفقتی بادشاه ایران توقّف و بودنِ گیلان را باوجود عنایت و احسانِ خان احمد صلاح ندانسته بدار الارشاد اردبیل شتافتند - و مدتی مدید در مدرسهٔ که در جنب مزار کثیر الانوار شیخ شیوخ[2] الطایفه شیخ صفی الدین قُدِّسَ سِرُّهٗ واقع است بکسبِ علوم دینیه و یقینیه مشغول شدند[3] - و از برکت آن بزرگوار ترقی کلی ایشان را دست داد - و کیفیت و حالت ایشان بر همگنان ظاهر شد - بلندیِ همت - و رسائیِ فطرتِ زبده و خلاصهٔ برادران - و حکیم زمان[4] حکیم ابو الفتح که ارشد و اعقل ایشان بود با بی شفقتی بادشاه ایران در آنجا بودن را نیز صلاح ندید - بخت و دولت که در روز ازل ناصیه او شده بود کار فرما و رهنمای[5] او گشته بآمدنِ هندستان راهنمون[6] گشت - و بلطایف الحیل خود را از اردبیل بیرون انداخته برسم و شیوهٔ تجّار از مستحفظانِ شوارع و طُرق در گذشتند - و احتمال تمام داشت که اگر بدست در آیند ضرر جانی[7] بایشان رسد - خود را بهندستان رسانیده عضد الدوله و رکن السلطنهٔ خلیفهٔ زمین و زمان - باسطِ بساطِ امن و امان - جلال الدین محمد اکبر

(۱) در نسخهٔ الف " حکیم ابو الفتح و نجیب الدین " مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ الف " شیخ الشیوخ الطایفه " و در نسخهٔ ب " شیخ الشیوخ الطریقه کاشف الاسرار و الحقیقه " مرقوم است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ ب " مشغول شدند - و وظیفه و ادرار بدستور سایر متوطنان و طالب علمان ان سرکار می یافتند - و از برکت " الخ مرقوم است ۱۲ ۔

(۴) در نسخهٔ ب " وحکیم زمان و افلاطون دوران حکیم ابو الفتح " مرقوم است ۱۲ ۔

(۵) در نسخهٔ الف " کار فرمای او گشته " ثبت است ۱۲ ۔

(۶) در نسخهٔ ب " راهنمونی کردند " مرقوم است ۱۲ ۔

(۷) در نسخهٔ ب " ضرر جانی و آزار بدنی بایشان رسد - این توفیق نیز یافتند که بسلامت خود را بهندوستان " مرقوم است ۱۲ ۔

بادشاه شد - و بنوعي در مزاج آن بادشاه دخل کرد و نسبت بهم رسانیده بود[۱] که جعفر برمکي را با هارون الرشید بهم نرسیده بود - و بنوعي[۲] باستحقاق و استقلال در ملازمت آن بادشاه به برآوردن مطالب و مقاصد خلق الله اوقات مصروف داشت که مزیدی بر آن متصوّر نیست - بسیاري از بیخان و مانان عراق و خراسان و سایر بلادِ ربع مسکون بوسیله و تربیت او بمناصب علیّهٔ و حکومت و سلطنت رسیدند - و راه تقرّب و نزدیکي یافتند[۳] - و اکابر و اعیانِ ایران و هندستان که گردن خود را بطوق بندگي بادشاه مطوّق ساخته بودند مطیع و فرمان بردار[۴] موميِ الیه شدند - و بزرگيِ او را مجموع گردن نهادند - و اکثری از اعیانِ دولت و ارکانِ سلطنتِ بادشاه مرحوم که الحال در خدمت[۵] جهانگیری مي باشند دست گرفته و تربیت کردهٔ وی اند - و شان و بزرگيِ و سلطنت و حکومتِ عضد الدوله زیاده از آن بوده که در حیّز تحریر و تقریر در آید - و بجامعیّت[۶] و استعدادِ او درمیانهٔ ابنای این زمان بهم نمي رسد - و زبان فصیح مرتبه اش باین بیت حکیم خاقاني گویا بوده :—

نه من قرینِ وجودم سفـه بود گفتـــن
هنوز در عدم است آنکه هم قرآن من است

و اکثر مستعدانِ نظم و نثر بیانِ حالت و مآثر او نموده اند - و مستعدان آن زمان هر کس در هند بوده و هرکه تازه از ولایت مي آمده بندگي

---

(۱) در نسخهٔ ب " رسانیده بود که گویند جعفر برمکي " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " و بطریقی باستحقاق " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " نزدیکی یافته " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " فرمان بردار حکم شدند " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " در خدمت این بادشاه مي باشند " مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب " بجامعیت استعداد " مرقوم است ۱۲ *

و مصاحبت ایشان اختیار می نموده - و قدر[۱] و منزلت و حالت این طایفه را بواجبی میدانسته - چنانکه خواجه حسین ثنائی و میرزا قلی میلی و عرفی شیرازی و حیاتی گیلانی و سایر مستعدّان در خدمت او می بوده اند - و دیگران اول بخدمتِ ایشان مشرّف گشته پایه و رتبه از شرف[۲] خدمت و اصلاح ایشان می یافته اند - دواوین و مصنفّاتِ نظم و نثر خود را بمدح و ثنای ایشان[۳] مزیّن می گردانیده اند - مستعدان[۴] نیز حاضرانه و غایبانه مجلّدات در مدح ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان[۵] سرافراز گردیده اند - و مستعدّان و شعر سنجان این زمان را اعتقاد اینست که تازه گوئی که درین زمان درمیانهٔ شعرا مستحسن است - و شیخ فیضی و مولانا عرفی شیرازی وغیره بآن روش حرف[۶] زده اند باشاره و تعلیم ایشان بوده - و[۷] این دانشمند را حقی تمام بر سخن و اهل سخن هست - و از گذشت این سپه سالار که این خلاصه مبنی بر احوال خیر مآل ایشان است دیگری این مقدار رعایت و تربیت این طبقه و طایفه که این حکیم کامل فاضل نموده ننموده است - و طریقهٔ مصادقت و دوستی که درمیانهٔ این سپه سالار و آن[۸]

---

(۱) در نسخهٔ الف "قدر و منزلت این طایفه بواجبی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "از شرف دریافت صحبت ایشان" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "ثنای این حکیم زمان عزیز" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "و غایبانه و حاضرانه مستعدان شعر شعار مجلدات در مدح و ثنای ایشان پرداخته اند و بانعام و احسان بی شمار می شده اند و مستعدان" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "انعام و احسان" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "حرف زده اند و اعمال متعارف شده باشاره و رهنمائی و تعلیم" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف "ایشان بوده و او را حقی تمام" ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ ب "این سپه سالار و ایشان بود" مرقوم است ۱۲ *

حکمت پناه بوده در عالم مشهور و معروف است و از مکاتبات و نوشتجات[۱] نثری که درمیانهٔ ایشان آمده و رفته و الحال در سفاین مستعدان ثبت است نهایت آن ظاهر میشود - و هیچ شاهدی و دلیلی بر حالت و کیفیت آنجناب بهتر از منشآت او نیست - القصه بتاریخ شوال نهصد[۲] و نود و هشت شوال در دمتور فیلاب هندستان وداع این جهان فاني نموده بعالم جاوداني شتافت - و در بابا حسن ابدال مدفون گشت - و قدر و منزلت اهل عراق و خراسان را بخاک برد - و این بیکسان را غریب و بیکس گذاشت - و بانعام و احسان و اکرام و خیرخواهي مسلمانان نام باقي و ذکر جاوید در روزگار مخلّد و موبّد گذاشت - و حکیم نجیب الدین همام نیز در صفات حسنه و کمالات مستحسنه بغیر از برادر ارشد خود نظیر و همال نداشت - و در ایامی که از جانب بادشاه بحجابت بماوری النهر نزد عبد الله خان والي ترکستان رفته بود بر کاری چند اقدام نمود که فهرست دیباچهٔ تالیف و تصانیف مورخّان روزگار شده است - و جمعی از اهل خراسان را که در حین تسخیر خراسان بدست اوزبکیه اسیر گردیده به بندگي افتاده بودند از آن ورطه خلاص داده باوطان خود فرستاد - او نیز بتاریخ......[۳] داعي کبیر را لبیک اجابت گفت - و میرزا نور الدین[۴] محمد قراري

(۱) در نسخهٔ الف «مکاتبات و رشحات نثری» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «تسعین و تسعمائه» مرقوم است اما این درست نیست - بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسی آئین اکبری صفحه ۴۲۴ ذکر حکیم ابو الفتح گیلاني کرده و قدری از حالات ایشان نیز بیان نموده - و سال وفات ایشان سنه نه صد و نود و هفت ذکر کرده و اللّه اعلم ۱۲ *

(۳) در هر دو نسخه بیاض داره - بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسی آئین اکبري صفحه ۴۲۴ مي نویسد که در ششم ربیع الاول سنه یکهزار و چهار هجری وفات کرد ۱۲ *

(۴) برای حالات میرزا نور الدین قراری ترجمهٔ انگلیسی آئین اکبری از بلاخمن صفحه ۵۸۶ ملاحظه کنید ۱۲ *

قبول منصب و شغل دنیاوی ننموده و درویش نهاد و قانع مشرب بود - و بکمال حیثیّات آراسته بود - و گاهی متوجه نظم و غزل میشده - و دیوان غزلیات او درمیانهٔ مستعدان بسیار است - و این ابیات از افکار ابکار ایشان درین خلاصه ثبت افتاد که سلیقه و طبع او بر عالمیان ظاهر گردد -

[وله]

ای دل برغم مدّعی از عشق [illegible]
رسوای ایمان کردهٔ بعشق [illegible]
[illegible] دوری[1] از عدم [illegible] دیده[2]
یا ربّ ز خواب [illegible] در [illegible]

[وله]

گر عشق دل مرا خریدار افتد [illegible]
سجادهٔ پرهیز چنانی [illegible] [illegible]

[وله]

[illegible][3] [illegible]
[illegible]

[وله]

[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ الف [illegible] مرقوم است -
(۲) در نسخهٔ ب [illegible] مرقوم است -
(۳) در ریاض الشعرا [illegible] مرقوم است -

[وله]

زین نشستنها باغیار ای مهِ شبگرد من
باد غیرت می برد آخر ز کویت گرد من

اما حکیم حاذق سَلَّمَهُ اللّٰهُ تَعَالیٰ بجمیع استعدادات آراسته و پیراسته است - و با آنکه در ایام رحلتِ عمّ و پدر بزرگوار خود خرد سال بودند چون بمعنی بزرگ بود سلسلهٔ عم و پدر را در ضبط خود در آورده علَم مفاخرت و بزرگی ایشان را بدستور سربلند گردانید - و بآدابِ عمّ و پدر در خدمت بادشاه بسر می برد - و بخدمات شایستهٔ لایقه سر افراز می بود - و در کسبِ رشد و رشاد و ترقی می کوشید - و جویای نام نامی می بود - و کار طلبی را شعار و دثارِ خود ساخت - تا آنکه این سپه سالارِ ملک ستان بفتح دکن از جانب بادشاه مامور گشت - و شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزادهٔ پرویز نیز باین صوبه توجه نمود - بارادهٔ اینکه درین حدود کار طلب گشته نیکو خدمتی و معامله فهمی خود را بر بادشاهِ (۱) عالمیان ظاهر سازد قبول خدمت و بندگی شاهزاده اختیار نموده عازم این طرف شد - و این قطعه را که ثبت خواهد شد بنام نامی این سپه سالار در سلک نظم کشیده پیشتر از آمدنِ خود ارسال داشت - این خدیوِ حق شناس نیز حقوقِ آشنائی و دوستی که میانهٔ ایشان و عمّ او بود منظور داشت - و کتاباتِ شفقت آمیز محبت انگیز باو نوشته بآمدنِ این طرف تکلیف نمودند - و بعد ازآنکه در ملازمتِ شاهزاده تشریف آوردند چنانچه لازمهٔ ذات ملکی صفات ایشان است پایهٔ قدر و منزلت او را در خدمتِ شاهزاده بدستوری که عمّش در خدمت بادشاه مرحومی بود افزودند - و کار بجائی رسانیدند که محسودِ امثال و اقران گشت - تا آنکه بتاریخ هزار و بست و پنج که

---

(۱) در نسخهٔ الف "بر پادشاه و عالمیان" مرقوم است ۱۲ *

فرزند خلف سلف این سپه سالار اعلی نواب مستطاب فلکی جناب - عظمت
مآب میرزا ایرج مخاطب به(1) شاه نواز خان که بفتح دکن فرستاده بودند در
حوالی دولت آباد در هشت کروهی کرکی که ملک عنبر که یکی از [illegible]
سلسلهٔ نظام شاه است - و مدتی است که کوس مردی و مردانگی زده
با لشکر مغل سگالش و دست برد می نماید - شهری ساخته و بفتح نگر
موسوم گردانیده با ملک عنبر مذکور و عساکر عادلشاه و قطب شاه که بکومک
او آمده بودند مصاف داده(2) مظفر و فیروز گشت - و دست بردی در ان
کارزار نمود که ناسخ داستان رستم و اسفندیار است - و مفصلاً در ضمن
فتوحات این ممالک ستان ثبت است روی داد - و این خبر مسرت اثر
در حوالی برهانپور بسمع اشرف شاهزاده و سپه سالار رسید - بجهت رسانیدن
این عطیه که وکلای پادشاهی و فرزند ایشان را دست داده بود حقیقت
پناه موسی الیه را با عرایض مشحون بتفصیل وقایع بدربار پادشاهی فرستادند -
و در خطهٔ دلپذیر اجمیر برسانیدن این خبر سامعه افروز مخصوص بساط قرب
گشت - این نیکو خدمت مستحسن و قبول خلافت پناهی شد - این
سپه سالار و فرزند(3) ایشان را بنوازشات پادشاهانه سرافراز نمودند - و موسی(4)
الیه را بمنصب عالی سرافراز ساخته بدستور سابق بملازمت شاهزاده
رخصت مراجعت دادند - کامیاب و کامروا معاودت نموده - و الحال
بهمان طریق در ظل حمایت شاهزادهٔ کامگار و(5) تقرب این سپه سالار بمساند
قرب و عزت متمکن است - و راقم در هنگام آمد و رفت ایشان در ملازمت

(1) در نسخهٔ الف " میرزا ایرج شاه نواز خان " ثبت است ۱۲ -
(2) در نسخهٔ ب " مصاف داده مظفر و منصور و فیروز برگشت " مرقوم است ۱۲ -
(3) در نسخهٔ ب " فرزندان ایشان " مرقوم است ۱۲ -
(4) در نسخهٔ ب " و حکیم را بمنصب " ثبت است ۱۲ -
(5) در نسخهٔ ب " کامگار بر مساند قرب و عزت " مرقوم است ۱۲ -

سپه سالاري بود - و عنقریب(۱) که ترقیات کلي کرده از عمّ و پدر در خواهد گشت - و در طرز سخن سنجي و نکته پردازي نیز طبیعتِ کافي و سلیقهٔ وافي دار - اگرچه شعر و شاعري نه شیوهٔ اوست بلکه دون مرتبه و حالت اوست - گاهی بجهت طبع آزمائي پرتوِ التفات بر نظمِ اشعار مي اندازد - و بطرز و روشِ قدما بتخصیص ملک الشعرا حکیم خاقاني حرف میزند - و اعتقاد تمام بروشِ قدما دارد - و لغاتِ مشکله و الفاظِ دقیقه در اشعارِ آبدار خود که دستِ تصرّفِ اوهامِ اهل زمان از فهمیدن آن قاصر ست بکار میبرد - و معاني تازهٔ دل نشین مي پردازد - و اقسام شعر گفته و میگوید - و دیواني ترتیب داده - و با آنکه اعوام سعادت انتظامش باربعین که حدّ کمال انسان است نرسیده اشعار افکارش در حدّ کمال است - بالقوه اش بهر کس سنجند گنجایش دارد - و راقم بشرف بندگي ایشان مشرّف گشته بمطالعهٔ اشعار ابدارِ ایشان فایض(۲) شده - امید که در جمیع امور موفّق گردد بِمَنّه وَ جُودِه(۳) -

* قطعه *

خـــدایگانا از گردشِ سپهـــرِ نـــژند

چنـــان غریب شدستم که گر دلِ اعدا

---

(۱) در نسخهٔ ب « و عنقریب است که ترقیات کلي » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « آبدار ایشان سرفراز شده » مرقوم است ۱۲ *

(۳) بلاخمن در ترجمهٔ انگلیسيِ آئین اکبری صفحه ۴۷۱ تحریر کرده که در سنه یک هزار و شصت و هفت هجری وفات کرد - و نیز گفته که از مرآت العالم معلوم مي شود که حکیم حاذق خیلی غیور بود - دیوان خود را بکمال زینت در مجلس خویش بر رحل طلا گذاشته مي خواند و از واردین و صادرین امید مي کرد که چون دیوانش را در تالار حاضر مي کردند یا از تالار مي بردند همه ایستاده سلام بنمایند و اگر چنین نمي کردند خیلی رنجیده خاطر مي شد - و در سنه یک هزار و هشتاد از جهان فاني بعالم جاوداني رحلت کرد ۱۲ *

ز غربتم خبری بشنود چنان نالد
که بر جنازهٔ سهراب رستم زال[2]
عجب که بر درِ تو داستان من هرگز
نه مرغ نامه بر آورد[1] و نه رسول [illegible]
درین دو سال فلک با دلم همان کرد است
که با حسین یزید و با حسن [illegible]
کنون ز غایتِ جورش رمیده شد دل من
ز شهر آمل و از [illegible]
شبی بعزم سفر [illegible]
بیک دو موج شوم[3] [illegible]
یکی بموطن آبای من[4] که گیلان است
[illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
روا بود که من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

(۱) در نسخهٔ ب [illegible]
(۲) در نسخهٔ الف [illegible]
(۳) در نسخهٔ الف [illegible]
(۴) در نسخهٔ ب [illegible]
(۵) در نسخهٔ ب [illegible]

زهی رعونت من چون توئي مربّي و بس
خیـــالِ ملـــکِ دگر بر زبان کنم اجرا
کنـــون قبیلهٔ ما را تو عرض داري و بس
بقـــولِ راسخِ من پاک داور است گوا
در انتظـــارِ جوابِ تو ام چو گم شدهٔ
زده[1] دو دیده براه و دو گوش بر آوا
تو دیرزي که کمیـــن حاذقت درین آفاق
کلاه گوشهٔ خـــود نشکنـــد سوی دارا
اگر زمانه مرا کامـــران کنـــد بســـزا
حوادث از سرِ او بسترم[2] به تیـــغ قضا

میر محمد قاسم اسیر

نغمه سنج بی نظیر میر محمد قاسم اسیر از ساداتِ صحیح النسب رفیع الحسب قصبهٔ[3] ورامینِ ري است - و آبا و اجداد او درآن قصبه که نیکوترین[4] قصبات ری و شهریار ست معتبر و مکرّم بوده اند - و میر موصی الیه بکمالِ حیثیات کوشیده بر دقایقِ نجوم و ریاضي اطلاع بهم رسانیده بود - و در دیگر علوم مهارتِ تمام داشت[5] - از طالب علمانِ مقررِ صاحب مطالعهٔ ولایت ري بود - و در روشِ منظومات نیز سرآمد امثال و اقران خود بود - و سلیقه اش بغایت درست افتاده بود - مدتی

(۱) در نسخهٔ الف "از آن دو دیده" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "نسپرم به تیغ" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "قصبهٔ ورامین است" ثبت گشته ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "قصبه که بهترین قصبات" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف "مهارت تمام حاصل نمود" مرقوم است ۱۲ *

مدتی[1] در اردوی پادشاه ایران بکسب استعداد و تحصیل علوم اشتغال داشت - و اکثر اوقات در صحبت سیادت پناه نقابت دستگاه امیر اسمعیل ری که متولی مزار فایض الانوار امام زادهٔ عبد العظیم است بسر می برد - و اهل ری را اعتقادی بیش از بیش بسلیقه و طبع و استعداد او بود - الحق جوانی بود نیکو صفات و خجسته ذات - و از آنجا که فطرت اعلی و همت ذاتی او بود قبول بعضی اوضاع ناملایم که از [illegible][2] اوقات گذار که موافق[3] همت او نمی رسید[4] و دست نمی[5] داد فوز غربت و ترک وطن بخود داده شوق و اشتیاق خدمت و ترقی طالعی بدستور سایر مستعدان ایران که بشرف بندگی این غریب نواز مشرف شده بودند او را بهندستان کشانید - و بعد از توقف چهار پنج سال[6] در [illegible] بالای هندستان[7] و در یافت خدمت بعضی از اکابر و امرای این ملک

---

(1) در نسخهٔ ب "مدتی مدید در قصبهٔ مذکور در صحبت میر [illegible] و [illegible] که از سادات رفیع الشان آن دیار و مولد اجداد قاضی [illegible] ری که [illegible] و [illegible] و جلیس شاه طهماسپ بود بسر برده بود - و [illegible] و قاضی [illegible] احتیاج بتوصیف و تعریف ندارند - و این [illegible] دست داده بود - و چندی نیز در خدمت [illegible] امیر اسمعیل متولی امام زادهٔ عبد العظیم که او نیز در ایران از مشاهیر است [illegible] نموده بود - و روزگاری در اردوی [illegible] می جست - و اهل ری را اعتقادی زیاده از حد [illegible] طبع و سلیقه و استعداد او بود - الحق [illegible] بود نیکو صفات" مرقوم است .

(2) در نسخهٔ ب "بعضی اوقات" [illegible] .

(3) در نسخهٔ ب "موافق همت و [illegible]" مرقوم است .

(4) در نسخهٔ الف "موافق همت او [illegible] نمی داد" [illegible] است .

(5) در نسخهٔ ب "دست بهم نمی داد" مرقوم است .

(6) در نسخهٔ ب "[illegible] سال" مرقوم است .

(7) در نسخهٔ ب "هندوستان و [illegible]" مرقوم است .

بآستان بوس درگاهِ فلک پناه (۱) این سپه سالار رسید - و منظور نظر (۲) عاطفت و مرحمت گردید - و اطوارِ مرضیّه و اوضاعِ حسنهٔ او قبول طبع وقّاد ایشان (۳) شده در سلکِ ملازمان و منسوبان از رهگذرِ مصاحبت و مجالست در آمد - و بنوازشات و تفقّداتِ عام ایشان (۴) که با سایر این طبقهٔ گرامی نموده و می نمایند مع شیٔ زاید اختصاص یافت - و لیلاً و نهاراً ملازمت و خدمتِ عالی را عین فرض و فرضِ عین دانسته در بندگیِ ایشان بسر می برد - و علوفهٔ گرامند و جاگیر لایقه درین سرکار یافت - و بمنصبِ میر عرضیِ ایشان سرافراز گردید - و آن شغل خطیر را بدستوری سر کرد که از حیّزِ تحریر و تقریر بیرون است - تا آنکه بتاریخ تسع و الف هجری مرغ روحش از قفسِ بدن پریدن گرفته بر شاخسارِ قدس آشیان بنمود (۵) - و در جناپورِ برار (۶) بر آسود - و در ایام ملازمت و بندگیِ ایشان اشعار (۷) ابدارِ شاعرانه در مدح ایشان انشا نمود - و اگرچه کم شعر است و آنچه گفته مدح این (۸) سپه سالار است - لطیف سخن و درست کلام است - و در هنگام رحلت از دارِ فنا بملکِ بقا مسوّدات اشعارِ ایشان بدست جمعی نا اهلان (۹) افتاد که مهجور و پریشان گشت - و این اشعار

---

(۱) در نسخهٔ الف "پناهش رسید" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "منظور عاطفت" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "وقّاد این سپه سالار" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "عام این سپه سالار" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "آشیان گزید" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "برارِ هندوستان" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف "اشعار شاعرانه انشا نمود" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف "مدح این بزرگوار ست - در حین رحلت از دار فنا بدار عقبا مسودهٔ اشعار" مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخهٔ الف "بدست جمعی نا اهل افتاد" مرقوم است ۱۲ *

که ثبت میبود مسودّهٔ آن بخط ایشان در کتابخانهٔ سرکار بنظر[1] راقم
در آمد - باقی اشعارش موجود نیست -

* قصیده *

بجلـــوه خاست بعطرِ گل و خرامِ نسیم
رخی بزیور هر هفت عیبِ هفت اقلیم
به بی نقابی[2] خورشید بیــدریغ بوعل
رخی که هست بکیخسروانیِ عهد قدیم
عقـــلی چهره اش آئینهٔ مزاجِ صحیح
نسیم جلـــوه اش آسایشِ دماغِ سقیم
ز چینِ زلفش چون نافِ نافه جیبِ دماغ
ز باغِ رویش چون جیبِ غنچه مغزِ نسیم
نه سر گران[3] ز شراب و رخش برنگ شراب
نه مست لیکـــن [illegible]
کفش در آبله از خاکِ مهر او بر خاک
که داشت هر قدمی [illegible]
چه شغل داشت که تا سر او خرام آموخت
چـــو [illegible]
فروغ کوکبِ اقبـــال ذاتش [illegible]
چنین [illegible]

(۱) در نسخهٔ الف "بنظر در آمد [illegible]
[illegible] و جوده" مرقوم است ۱۲
(۲) در نسخهٔ ب "به بی نقابی [illegible]" مرقوم است ۱۲
(۳) در نسخهٔ الف "سر گران [illegible]" مرقوم است ۱۲

زمین درو سبک از خاک روبی مژگان
گران[1] فلک بسر آنجا ز زیور تسلیم
چو از مشاهده شد کامیاب گفت اینست
هر آنچه می طلبیدم ز روزگار قدیم
عمل کجاست که عالم بفتح باب رسید
کشود رحمت او بر جهان دری ز نعیم
کنون امانت عالم ز گردن افگندم
بخان خانان کردم همه جهان تسلیم
اسیر فوت نسازی نثار هان بشتاب
قلم نثار فشان کن چو آستین کریم
ولی ذخیره نگهدار بهر فتح دگر
تهی مکن صدف طبع را ز دُرِ یتیم
شگفته ساز بهشتی بذو بهار سخن
درو روان بدل شعر کوثر و تسنیم
بجلوه آر در آن بوستان رضوان طبع
چو حور بکران لیکن نه همچو حور عقیم
مگر که درخور دستار او گلی[2] یابی
که در بلرزد از شرم او بخویش نسیم
من اندرو چو صبا گل بگل چمن بچمن
سرود ساز چو بلبل ترانه گو چو ندیم

(۱) در نسخهٔ الف ,, گران فلک " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ,, گل یابی " مرقوم است ۱۲ *

که عود سوخت بمغزم گلی که از شرمش
بگل گرفت در بوستان خویش نسیم
ز دل خوشی نبرد خاطرش بجا و مقام
شود چو در چمنش بلبل بهشت مقیم

چه گل دعای جهان داور زمانه پناه
چه گل تحیّت مسند نشین هفت اقلیم
کشاده گویم بشگفت مطلعی که بداد(۱)
بمعجز نبوی سحر شاعری تقدیم
نشسته باد غبار تو از رهِ تعظیم
چو تاج بر سر شاهان چو نعل بر دیهیم
بجز بنام تو سوگند کس درست نداد
قسم بمصحف و بسم الله(۲) چه هست عظیم
چه منعمی که بگوید از پی جواب ملک
همه بشکر تو گویا بود عظام رمیم
تو جیب بخشی تا یوسفان رفو نکنند
ز راه مصر کجا جامهٔ که داد شمیم
سخا و حلم ترا سر دهم بجستم زبان
بآفتاب و زمین گفتم از(۳) سخی و حلیم
ببین در آئینه تا بو که عزم نکند
بآن دلیل که شاید و نظیر نیست عدیم

(۱) در نسخهٔ ب "که بد او" مرقوم است ۱۲ ه
(۲) در نسخهٔ الف "از چه دست" ثبت است ۱۲ ه
(۳) در نسخهٔ الف "از سخی" مرقوم است ۱۲ ه

چنان بعهد تو عالم ز جود مستغنی است
که زر دهند و نگیرد کس از بخیـــل ولئیم
سحـــابِ هند ز بارانِ برشـگال نکـــرد
بسایل آنچه تو کردی ببـارشِ زر و سیم
زهی مسیح که عیسی برسمِ امّتِ خویش
کنـد برهنه سر از آسمـــان ترا تعظیم
تو بزم ساز که در مجمـــرند عود صفت
بهشت بویان از شوق در بهشتِ نعیـــم
لبِ تو چون صدفِ نطق را کشاید بنـد
گران شود بگهـــرهای وحی گوشِ صمیم
چه راز داری با حق که گر در انجمنـــی
دلت بنور تجلّی است مست همچو کلیم
بروزِ مرحمتت ای تو بیکســـان را کس
عدیلِ دُرِّ یتیـــم است دُرِّ اشک یتیـــم
هنـــر پناها از بعد پنج سالِ تمـــام
که یافتم شرفِ طوفِ این خجسته حریم
ز واقعـــاتِ رهِ خویش شمـۀ گویم
نهی بقصـــه ام ار گوش از پیِ تفهیم
چو موج بودم لرزان (۱) به هجر چون مصروع
چو دود بودم پیچان (۲) بدشت همچو جحیم

---

(۱) در نسخۀ الف « ازان بحر » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « پجان » ثبت است ۱۲ *

بجست و جوی تو بودم غریب در هر کوی
در آرزوی تو بودم یتیم در هر تیم
گسستم از همه آفاق و در تو پیوستم
که حق شناس بدین شیوه گشت ابراهیم
بتو سپردم خود را نگاه داشتِ من[1] است
کنون دعا کنم و خیزم از پی تسلیم
همه سعادتِ عالم رهینِ شغل تو باد
مباد کار تو در بند ساعت و تقویم

مولانا کامي سبزواري

مولانا کامي فرزند رشید خواجهٔ یحیی است - اصل خواجه[2] مشار الیه از محلهٔ میدان شهر سبزوارِ خراسان است - و درآن شهر[3] ببقّالی اوقات مي گذرانید - و في الجمله طبع نظمی داشت - و در فطرتِ اوزبکیه و استیلای آن جماعت[4] جلای وطن نموده بهندستان آمد - و مولانا کامی را در سن دوازده سالگي در سبزوار در نزد[5] یکی از اقوام خود گذاشته بود - چون بسن رشد و تمیز رسید و جوهر داشت سر بکسبِ بقّالی فرو[6] نیاورده

(۱) در نسخهٔ الف " تنست " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " اصل خواجه از محله " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " و دران بلدهٔ جنت نشان اوقات ببقالی می گذرانید " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " آن جماعت از خراسان جلای وطن شده بهندوستان " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب " در سبزوار در پیش یکی " مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف " فرود نیاورده " مرقوم است ۱۲ *

بصحبتِ موزونان و مستعدانِ میل تمام (۱) پیدا کرده - در صحبت این گرامی طبقه در کسبِ حیثیات کوشید - و چون بقدر حالت (۲) کیفیتی او را دست داد - قدم در وادیِ شاعري و سخن سنجي نهاد - و بتازه گوئي و خوش طبعي شهرهٔ آن شهر بلکه اکثرِ بلاد و امصار خراسان گردید - و گاهی بلند پروازیها کرده با موزونان آن شهر مثل مولانا کمالي خیّاط و میر محمود (۳) که و دیگر شعرای آنجا در مقام ستم ظریفی در مي آمد - و اشعارِ حشو بیمزه در بدیهه گفته باسم ایشان شهرت میداد - و طبعش خالي از نزاکت (۴) و دقّت و شوخي و رنگیني و لطافت نبوده - بجستجوی پدر بهندستان آمد - و پدر (۵) را که درآن زمان بتجارت و بازارگاني مشغول بود دریافت - و پدرش را اندک مایه و دستگاهی بود - عَلٰی اَیِّ حَال مولانا کامي مدّاحی و ثنا گستریِ این مربّيِ اهل استعداد را بر کسب و تجارت ترجیح داده نقد (۶) مدح و ثنای (۷) این سپه سالار را سرمایهٔ خود ساخته در سلکِ مدّاحانش بارادهٔ شاگردي و شعر خود را بشرفِ اصلاح این گلدسته بندِ گلِ گلشنِ نظم رسانیدن و پایهٔ قدر و منزلت خود و سخن خود را باوج عزت و اعتبار نهادن منتظم شد - و ملازم و چاکر

---

(۱) در نسخهٔ ب "میل پیدا کرده" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "بقدر حالت و کیفیت او را" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ (ب) "مولانا کمالی خیاط و شهودی و میر محمود و میر مقصود که" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "از نزاکتي و رنگین و شوخي و لطافتي نبوده" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "آمد و اورا دریافت - دران زمان پدرش بتجارت مشغول بود و بقدر دست مایه داشت - علي اي حال" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "سرمایهٔ مدح" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف "ثنای ایشان دست مایهٔ خود کرد" مرقوم است ۱۲ *

گردید - و مدتها در رکاب ظفر انتساب ایشان بسر برد - و درمیانهٔ خدمتگاران کتابخانهٔ ایشان بخوش صحبتی و صاحب فهمی عَلَم بود - و در آن ایام مولانا شکیبي و ملا نظیري و مولانا عرفي و انیسي و امثال ایشان در مصاحبت و مجالست سپه سالاری[۱] بسیار بودند - اشعاری که ازو[۲] سر میزد بر ایشان[۳] خوانده بتعریف و تحسین سرافراز میشد - و بوسیلهٔ این[۴] جماعه باصلاح نواب[۵] عالي نیز میرسانید - رفته رفته ترقی تمام کرد - منظوماتش بغایت شیرین و دلنشین شد - و مستعدان ازو تعلیم گرفتند - و خود را بزورِ طبیعت و قوتِ اشعار تازهٔ متین - و سخندان رنگین در تلوِ آن فارسانِ عرصهٔ سخنوري در آورد - و غزلی که دران زمان[۶] طرح میشد با بعضی از مخادیم دم مساوات میزد - و یا بده نه بیشتر تفاوت نبود - اگرچه کم شعرست امّا آنچه گفته در کمال خوبي و نازکي ست - و صیتِ شاعري او بعراق و خراسان[۷] نیز رسید - بیتی چند در غزل او درمیان سخن سنجان شهرت کرد - و بالقوه او کم از هیچ یک از موزونان آن زمان نبود - و بغایت ندیم شیوه و خوش طبع بود - بارادهٔ[۸] توطّن

(۱) در نسخهٔ الف " مجالست ایشان " مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ ب " اشعاری که از مولانا کامي " ثبت است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ ب " بوس نکته وران خوانده " مرقوم است ۱۲ ۔

(۴) در نسخهٔ الف " آن جماعه " مرقوم است ۱۲ ۔

(۵) در نسخهٔ ب " باصلاح سپه سالاری نیز مي رسید " مرقوم است ۱۲ ۔

(۶) در نسخهٔ ب " دران زمان درمیانهٔ ایشان در ملازمي سپه سالار طرح " مرقوم است ۱۲ ۔

(۷) در نسخهٔ ب " بعراق و دیگر بلاد خراسان " مرقوم است ۱۲ ۔

(۸) در نسخهٔ ب " خوش طبع و ندیم شیوه بود - آخر الامر شوق حب وطن را بخاطر راه داده بارادهٔ توطّن اصلي بخراسان آمد " ثبت است ۱۲ ۔

اصلی بخراسان آمد - و در تاریخ هزار و چهارده در دار السلطنهٔ هرات فقیر مستهام بخدمت (۱) ایشان مشرّف شد - و ابیات عاشقانهٔ تازه و قصاید مدّاحانه ازو استماع رفت - و در خراسان مقدم او را بغایت گرامي و عزیز داشتند - در همان چند روز روانهٔ سبزوار(۲) شد - و در اثنای راه بجمعی از قطّاع الطریقان بر خورده مومی الیه را بقتل رساندند - اموال و اسباب او را که از دولتِ این کام روای مستعدّان بهم رسانیده بود بردند (۳) - و این واقعه در سنه اربع عشر و الف روی داد - و در ایام ملازمت این سپه سالار مدح ایشان بسیار گفته است - آنچه بخطّ شریف مولانای مومی الیه در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید همین است که ثبت رفت - * قصیده *

پردهٔ از رخ اگـــر بر انـــدازد — عــالمي را بهـــم در انـــدازد
مـــرغ کاندر هـــوای عشـــق پرد — افـــتـــابی ز هر پر انـــدازد
گفتـــم این عشق بی محابا را — طاقـــتـــم پردهٔ بر سر انـــدازد
بیخبـــر زین که بیقـــراریٔ دل — زادم از خـــانه بر در انـــدازد
بخیـــالِ لبت چو گریم اشک — شـــور در دیدهٔ تـــر انـــدازد
ســـادهٔ کز تو کامِ دل جـــوید — سنـــگ بر شـــاخِ بی بر انـــدازد
خویت ار با من آشنـــا گردد — رســـمِ بیـــگانگـــي بر انـــدازد
تا مَیَـــم خون شود ز بد خوئي — مست نا گشتـــه ساغر انـــدازد
بر اسیـــران دراز گـــردد کارِ — زلفِ مشکین چو(۴) در بر انـــدازد

---

(۱) در نسخهٔ ب " بخدمت ایشان که از هندوستان تشریف آورده بودند مشرف شده " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " روانهٔ سرفراز شد " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " بهم رسانیده بود بردند و در ایام ملازمت " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " مشکین خو در بر اندازد " مرقوم است ۱۲ *

ای که رخسار عالم افروزت　　شعله در خرمن خور اندازد

کینه جوئی مکن مباد کسی　　داد خواهی بداور[1] اندازد

خانخانان که رشک خاک درش　　آب در چشم کوثر اندازد

پای بوسند شهریارانش　　هرکرا سایه بر سر اندازد

آفتابی کند در آن هر خشت　　رایش از طرح کشور اندازد

چون کمان هلال نسبت را　　زه بنیروی بر سر اندازد

شود از فرّ آن خدنگ عقاب　　که بسوی کبوتر اندازد

تا ز قهرت عدو امان[2] یابد　　خویشتن را در آذر اندازد

بخیال شکار اگر روزی　　چشم بر صید لاغر اندازد

عدالت از ذوالفقار ظلم آشام　　سر و دست غضنفر اندازد

روز هیجا که دار و گیر یلان　　لرزه در بحر و در بر اندازد

بس سر و پیکر سران بر خاک　　تیغ الماس پیکر اندازد

عزم نصرت قرینت از پی کار　　رخت بر باد صرصر اندازد

ماه نعلی که همچو[3] مهر فلک　　ره برین سبز منظر اندازد

چون پی حمله اش بر انگیزی　　خاک در چشم اختر اندازد

برکشی از نیام کین تیغی　　که خیالش سر شر اندازد

گاهی از عکس شعله افروزد　　[illegible] ز دم لالهٔ تو اندازد

خاک گردد چو چرخ جوشن پوش　　بس که بر خاک مغفر اندازد

هرکه آید برون چو مار از پوست　　از یکی تن دو پیکر اندازد

سر دشمن گر از فلک گذرد　　زیر پای تکاور اندازد

آنقدر از یلان شیر شکار　　تن برین فرش اغبر اندازد

---

(۱) در نسخهٔ الف "داد خواهی برابر اندازد" ثبت است ۱۲.

(۲) در نسخهٔ ب "عدو زبان نالد" ثبت است ۱۲.

(۳) در نسخهٔ الف "همچو چو مهر فلک" مرقوم است ۱۲.

که دگر روزگار فرصت جوی — زندگانی بمحشر اندازد
ای دلیری که باد حملهٔ تو — شور در قلب لشکر اندازد
آب قهر تو میتواند کرد — کآتش اندر سمندر اندازد
انتقامت چو در خیال آرد — دست فصّاد نشتر اندازد
روی از خدمت تو بر تابد — هرکرا بخت در سر اندازد
خوشی و خرمی ایامت — بتن مرده جان در اندازد
در هوای بهار احسانت — شاخ نا کرده گل بر اندازد
با زبانت زبان سوسن گفت — بید در آب خنجر اندازد
حفظت ار برجبال نقش کنند — سنگ را آب برسر اندازد
دست عدلت بجرم کین چراغ — بند بر پای صرصر اندازد
خاک صدره بآب غوطه خورد — کوه حلمت چو لنگر اندازد
از پی فخر اینک اقبالت — سرکشان را ز پا در اندازد
میدود صید مضطرب هر سو — تا کمند تو در سر اندازد
صاحبا تا کیم زمانهٔ دون — خاک ادبار بر سر اندازد
هر نفس آتش دگر بدلم — روزگار ستمگر اندازد
چون هلالم گهی بشام برد — گه چو مهرم بخاور اندازد
هر زمان در مصیبت دگرم — فلک سفله پرور اندازد
بس که در شوره زار حرمانم — چرخ ناپاک گوهر اندازد
گریه ام بر جگر نمک پاشد — ناله ام شور در سر اندازد
نیم نانم اگر دهد دوران — بعدم نیم دیگر اندازد
منم آن مشت خس که شعله فروز — اندک اندک در آذر اندازد
زین محیط بلا مگر لطفت — کشتیم را بمعبّر اندازد
چه زیان میرسد بصاحب اگر — چشم بر حال چاکر اندازد

چون محصّلِ دعاست کامی را — شکوه با روزِ دیگر اندازد
تا زمان از پیِ بنای جهان — طرحِ پرکار و مسطر اندازد
پای بر زانِ مقام قدرت را — کش فلک سایه بر سر اندازد

[وله]

طرب بطوفِ دلِ بیقرار می آید
گمان برم که سفر کرده یار می آید
ز اشکِ شادیِ پُر گشت جیب و دامانم
مگر مرادِ دلم در کنار می آید
ز بس طپیدنِ دل می گذشت در خاطر
که قاصدی ز سرِ کوی یار می آید
ز عکسِ چهرهٔ پر از گل شد است دامانم
گمانِ خلق که از لاله زار می آید
لبی بخنده برنجان(۱) پیِ نمک که مرا
بکارِ دیدهٔ شب زنده دار می آید
همه بخون هما سرخ میکنند چنگال
چو شاه بازِ قسمت(۲) در شکار می آید
شرابِ مشربهٔ خضرم(۳) آبِ شمشیر است
غمِ تو می خورم و خوشگوار می آید
ولی(۴) که آتشِ دوزخ برابرِ گلستان است
ز خوی گرمِ تو در زینهار می آید

(۱) در نسخهٔ ب " مرنجان " مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ ب " شاه باز عجب " ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ ب " خضر آب شمشیر " مرقوم است ۱۲ .
(۴) در نسخهٔ ب " دلی که آتش " درج است ۱۲ .

همه جراحتِ ناسور[1] و زخمِ پر خون است
گلی که در چمنِ ما ببار می آید
حدیثِ مِهر ز آسوده خاطران مشنو
محبت از دل و جانِ فگار می آید
هزار زهرِ غم[2] در گلو چکانیدی
چها ز دست تو ای روزگار می آید
چه جای دوری و بیگانگی بس آمیزش
ز آب و خاک و گِلم بوئ یار می آید
چنانکه مردم چشمم ز عین بیداری[3]
نهان همی شود و آشکار می آید
توان شکیب طمع داشت از دلِ عاشق
اگر ز شعلهٔ آتش قرار می آید
بدستِ ساقیِ دوران پر است جام نشاط
مگر سکندرِ جم اقتدار می آید
ز بس تبسّم افگار شد لبِ شادی
که آفتابِ تبسّم شعار می آید
بترکتازی چون مِهر در نوشته جهان
مراد یافته و کامگار می آید
ببالِ عدل که آن معدلت شعار رسید
بناز شهر که آن شهریار می آید

(۱) در نسخهٔ الف « چشم پرخون » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « زهر غم » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ز عین بیدای » ثبت است ۱۲ *

بگوی قاصدِ عبد الرحیم خان آمد
بگوی عالمی از انتظار می آید
بگوی صورتِ مردی و مردمی آمد
بگوی معنیِ حلم و وقار می آید
زهی لطیف نهادي که خاکِ پایت را
ز آب چشمهٔ خورشید عار می آید
ز کشورِ تو چنان دستِ ظلم شد کوتاه
که پاره دوزیِ دامن ز خار می آید
اگر اشاره کنی قتل یکجهان دشمن
ز دستِ[1] خنجر بید و چنار می آید
ز یُمن[2] خلقِ تو در بار[3] نافهٔ دارد
که بوی جان ز نسیم بهار می آید
زر از برای همین در زمانه گشت عزیز
که از برای نثارت بکار می آید
بگاه املی مدح تو بر صحیفه نقط
بآب تابِ دُرِ شاهوار می آید
بصد هزار زبان در ستایش تو کنم
ز صد هزار یکی در شمار می آید
تو آن ستارهٔ مجلّی که روزِ آمدنت
زرِ ستاره بسوزی نثار می آید

(۱) در نسخهٔ الف "دست و خنجر" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "ز چمن خلق" مرقوم است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف "دربار" نیست است ۱۲ .

سفین ز برق کنی پایدار میگردد
بنا بر آب نهی استوار می آید
بقدرِ قدرت اگر برکشند ایوانت
فراز کنگرهٔ نیلئی حصار می آید
ز باطن تو اگر ذرهٔ شود ظاهر
صفای مهر[1] چو جرمِ غبار می آید
چنان نشاط بعهد تو در فراوانی است
که کارِ نشاءِ می از خمار می آید
سری که بر خطِ امر تو نطفه از صلبش
چو گُل ز کتمِ عدم تاجدار می آید
دهی چو عرضِ سپه با هزار استظهار
زمانه در صفِ مردانِ کار می آید
برای حلقه بگوشانِ کعبهٔ کویت
ز افتاب و قمر گوشوار می اید
زند چو مهر خرامِ تو نعل بر خاره
برون ستاره بجای شرار می آید
بر آستانِ جلالت که کعبهٔ ملک است
مرا شکایتی از روزگار می آید
از آنکه ساخته از خدمتِ توام محروم
ز دیده خونِ دلم در کنار می آید
اگر نویسم بر خاک خون بر اندازد
هر آنچه بر سرم از انتظار می آید

(۱) در نسخهٔ ب "مهر جرم" مرقوم است ۱۲ *

بدوستــــي و محبت بشوق و بی تابي
که بی تو زندگی ام ناگـــوار مي آید

قسم بجـــانِ تو گر بیحضـــورِ خدمتِ تو
مرا حیـــاتِ ابد در شمـــــار مي آید

بعنـــف زندگیـــم داد چرخ دیو نژاد
وگـــرنه بی تو حیـــاتم چه کار مي آید

کلیـــد چارهٔ جو در خار مي نهـــد تقدیر
ز دستِ عاجـــز کوشش چه کار مي آید

شکستـــه کشتي هرچنـــد آشنـــا داند
ز صد هـــزار یکی بر کنـــار مي آید

تمـــامِ شوقِ ثنـــای تو ام ولی چه کنم
دعـــا بهمـــدمیِ اختصـــار مي آید

ببـــاغ و راغ همـــی تا بدستیـــاریِ ابر
قدح ز خـــاره و پیـــکان ز خار مي آید

شراب[۱] خواه و جهان گیر و گلي و گوهر بخش
که از برای تو اینهـــا بـــکار مي آید

تو فتح یاب و سپـــه دار[۲] باش تا به بقای
حدیث ساتـــم و اسفنـــدیار مي آید

(وله)

شبی که محمـــوره ز دیدار مهرویان شـــدند
روشني در بحـــبش آتش سوزان شـــدند

(۱) در نسخهٔ .. " شراب خورده جهان گیر و گلي گوهر بخش " مرقوم است [illegible]
(۲) در نسخهٔ .. " و سپهدار [illegible] " مرقوم است [illegible]

هر قــدم در قدمش خار بلائی شکنــد
هر نفس در جگرش مایهٔ افغــان گــردد
آن اسیرم که گرم منصبِ رضوان بخشنــد
همــه در خاطرم آسایشِ زندان گــردد
هان و هان دیده فرو بار که خوش صبحدم ست
ذرّهٔ چنــد که آرایشِ دامــان گــردد
ای بسا غنچهٔ دلهــا که شگفتــن گیــرد
چون نسیم سحري مجمــره گردان گــردد
مدعي فتنــه میفگیــز که از یا ربِ من
برگِ جمعیتِ صد شهــر پریشان گــردد
حرص از طبــع فرو شوي و بخرسندی زي
کآبرو بر سرِ کوئ طمــع ارزان گــردد
تا دمی هست تمنائی و مقصودی هست
حرص در دل نه بنائی است که ویران گــردد
هم قنــاعت که گر از ساغر او زهر کشــي
چون مي از دستِ نکویان همگی جان گــردد
گرت چون سایه بافگندگيِ خویش سریست
آفتــابِ فلک از شرم تو پنهــان گــردد
هر که از ساغرِ پنــدار میئ کبر کشیــد
همچو بد مستان دست خوشِ شیطان گــردد
همه تن عین رضا باش که مطلب عالي است
این نه کاریست که از سعي تو آسان گــردد

از سرِ شوق اگر پیرهنی چاک زنی
باز درها برخ از چاکِ گریبان گردد
دست در دامنِ رحمت زن و میندیش از جرم
که همه زهر می[1] اینجا شکرستان گردد
آنچه می دانم و می بینم اگر فاش کنم
بیقین کافرِ صد ساله مسلمان گردد
این قدر نقشِ بدیع از قلمی می آید
دیدهٔ نیست که در صنعِ تو حیران گردد
صیقلِ مهرِ تو با سینهٔ پر زنگ آن کرد
که اگر کفر در آید بدل ایمان گردد
مرد را دانش[2] و ادراک وبال است وبال
هیچ علمی به از آن نیست که نادان گردد
روزِ شادی بشب آرد جهان وانه جز
لب پس از ذوق نه بینیم که خندان گردد
نفس گر هرزه درا پیشِ فلک پر ز صداست
رغبتش نیست که یکبار خدا خوان گردد
کافری را که بصد بحرِ شهادت شستم
می ندیدم که پذیرندهٔ ایمان گردد
همه گفتارش جان در تنِ بیجان اند
همه کردارش خالِ رخِ عصیان گردد

(۱) در نسخهٔ الف "زهری اینجا" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخهٔ "دانش ادراک" مرقوم است ۱۲ *

همره خویش ببازار قیامت بردیم
آنقدر جرم که بار دل میزان گردد
لب فرو بند که زین گونه حکایت کامی
که سخن فهم شود یا که سخندان گردد
وقف بر مدح کسی ساز سخن کز فیضش
سخنت پاک ز آلایش نقصان گردد
خانخانان گهر مردی و دریای کرم
آنکه از تربیتش مور سلیمان گردد
ای جهاندار که بی پاس حسامت کشور
وحشت انگیزتر از[۱] خواب پریشان گردد
آتشی را که برو خُلق تو دامن افشاند
دود خاکستر آن سنبل و ریحان گردد
دست دست تو و باقی همه از آهن[۲] و سنگ
آن نه دستی است که قفل در احسان گردد
اندرآن روز که از ترکش ناوک فگنان
دامن معرکه پُر از پَر[۳] و پیکان گردد
خون بجوش آید و بازار اجل گردد گرم
تن شود خاک بها نرخ سر ارزن گردد
بر تن گاو زمین پوست بدرّاند تیغ
نیزه با شیر فلک دست و گریبان گردد

---

(۱) در نسخهٔ الف «انگیز ترا خواب» و در نسخهٔ ب «دهشت انگیز» ثبت است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ الف «آهن سنگ» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «پر پیکان» مرقوم است ۱۲ *

از بس انداختن گـردان بر تارک ترک
دم شمشیر چو پیشـانی سوهان گـردد
رایت از بس حیرت خشک بماند[۱] برجا
علم از بس جوشش بی سر و سامان گـردد
پس کمـان پیکرِ قوس و قزح آید بنظـر
تیـغ چون برق شود تیر چو باران گـردد
تیـغِ خونریز برون آری و سیـلاب آید
مرکب از جای بر انگیزی و طوفان گـردد
بـدو دم از دمِ شمشیـر عدو فرسایت
زنده نایاب شود کشتـه فراوان گـردد
خصم از بیـم تو آن روز نیـارد قطعـا
که بجـز بر سر رمح تو نمـایان گـردد
ای سواری که بهر میدان آئی[۲] زین نای
روح سام[۳] آید و گردِ سر میـدان گـردد
هر غبـاری که ز نعلِ سم رخشت خیـزد
بر تنِ شیر دلان جوشن و خفتـان گـردد
بر زبان تا سخـن از اول و آخر گردد
اولِ عمـرِ تو تا آخـرِ دوران گـردد
شام احبابت چون صبح سعـادت خنـدان
صبح بدخواهت چون شام غریبـان گـردد

(۱) در نسخهٔ الف " خشک نماند " مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف " میدان آئی زین نای " درج است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف " شام " مرقوم است ۱۲ ۔

حرف جز شکرتِ اسبابِ ملالت باشد
شعر جز مدحت پیرایۀ نسیان گردد

[وله]

از آن سبب رخِ خورشید گشته نورانی
که سوده است بخاکِ درِ تو پیشانی
مرا ز گرمیِ نظّارۀ تو افزاید
نگاه دیدۀ حیرانیم بحیرانی
قدِ تو در چمنِ ناز آنچنان سرویست
که طوبیش کند ارزوی و شوق رضوانی
بگردِ کویِ تو گردان شوم کبوتر وار
هزار مرتبه گر از برِ خودم رانی
فروغِ ماهِ رخت دارد آن قدر پرتو
که از ضیاش شده آفتاب نورانی
ز مشرقِ سخنم باز مطلعی سر زد
که چون زمانه کند در جهان جهانبانی
چو تیغ قهر پیِ قتلِ عاشقان رانی
فرشتگان طلبند از خدای قربانی
بصد زبان نتواند بیان عیان کردن
محبتی که مرا با تو هست پنهانی
روا مدار کزین بیشتر در آتشِ هجر
دلی که خوی بوصلِ تو کرده سوزانی

وگرنه شکوه برم پیش درگهِ خاقانی
که کسبِ دانش ازو میکند سخن دانی

جهانِ همت و دریای علم و کوهِ وقار
که روزگار بساو دادهٔ خانخانانی

حکومتِ(1) دو جهان را به نیم جو نخرد
کسی که حفظِ تو اورا کند نگهبانی

نیامده بجهان و نیامد از مادر
هرآنکه با تو کند دعویٔ جهانبانی

سرت بسلطنت دهر کی فرود آید
که کارِ مردِ خدا نیست مسرِ خدا خانی

اگر مخالفتِ رای تو کند خورشید
فروغِ طلعت او را چو ذرّه گردانی

وگر متابعت امرِ تو کند ذرّه
بجای آفتاب(2) ذرّه را تو بنشانی

ز ابرِ جود تو گر قطرهٔ فتد بر خاک
زمین شوره کند تا ابد گل افشانی

امید را که بجان طالب اند خلقِ جهان
بخاکِ درگهِ قدرت نهادهٔ پیشانی

اگر ارادهٔ تو شمع حکم فروزد
ز روی مهر کنی آفتاب روپانی

---

(1) در نسخهٔ الف " حکومت دو جهانرا نه بنیم جو نخرد " مرقوم است ۱۲ .
(2) در نسخهٔ الف " بجای ذره آفتاب بنشانی " ثبت است ۱۲ .

نشانِ خنده لبِ هیچکس نشان ندهد
اگر تو چشمِ عنایت ز خلق پوشانی
خیالِ مدحِ تو در هر دلی که ره یابد
دگر بخواب نه بیند رخِ پریشانی
بروزگارِ سخای تو غم گران گشته
ز بس که یافته جنسِ نشاط ارزانی
ز قعرِ بحرِ سخن باز مطلعی زده سر
که سوده است ز رفعت بعرش پیشانی
چو رخشِ فتح بمیدانِ رزمگه رانی
بنای چرخ ز بیمِ نهیب لرزانی
چنانچه پرتوِ خورشید با ستاره کند
بروزِ معرکه تیغت کند سر افشانی
کند موافقتِ امرِ تو قضا و قدر
بهر طرف که عنانِ اراده گردانی
ظفر مطابعةً(۱) گرچه وصفِ شوکت تو
برون ز مرکزِ عقل است و فهمِ انسانی
ولی بمدحِ تو کامیِ کامرانِ سخن
نموده از رخِ هر حرف صد ثنا خوانی
منم که کامیم این چرخ خواند و کام نداد
ازآن سبب که منم کعبهٔ سخن دانی
بود معانیِ آن آبِ لولوِ عمّان
در آن زمان که کند طبعِ من دُر افشانی

(۱) در نسخهٔ الف ''مطابعتا'' مرقوم است ۱۲ *

منم که گرمیِ ابیاتِ من جهان بگرفت
که بود انوری و چیست نظم خاقانی
اگرچه در صفِ دانایم قرین نبود
ولی به پیش تو دارم کمال نادانی
همیشه تا که کند آفتاب عالم وصل
شبِ فراق کشان را چو روز نورانی
فروغِ کوکبِ جاهِ تو باد روز افزون
بحقِّ شانِ رسول و کلامِ سبحانی

[وله]

از لطفِ دهر بس که لطیف است گلستان
بر شاخِ گل تصوّرِ شبنم بود گران
از یُمنِ عشق و لطفِ هوا عندلیب را
صد گونه گل شگفت ز خاشاکِ آشیان
مشکش ز شرم خون شود و عنبرش عرق
عطّار زین پس ار بگشاید در دکان
از باغِ خود مپرس چنین تازه فرحتی
کز نام داغِ لاله فرو ریزد از زبان
زان سو که موکبت بسعادت گذار کرد
نارد صبا بجز خبرِ فتح ارمغان
بر چشم و دل اگر ننویسم غرامت است
این فتح تازه را که ازو تازه گشت جان
زین فتح بابِ نصرت و زین نو بهار فتح
خار و خس زمانه سمن گشت و ارغوان

هر چیز داشت دهـــر بشکرانه بر فشـــاند
از نقد و جنس جیبِ محیـط و کنارِ کان
لبریز گشت غصه بر اربابِ عبس و عیش
سر شـــار شد زمانـــه ز شادي و شـــادمان
اندیشـــهٔ فراخ نظـــر در ریاضِ بیـــم
هر تخمِ غم که کِشت بر آورد زعفـــران
از شـــادیِ زمانه چگـــویم کزین نشـــاط
گل در چمن نگنجـــد و بلبل در آشیـــان
جز شکـــرِ شکّـــرینِ تو شایـــد که تا ابد
حرفی[1] ملَـــک رقم نزند از جهانیـــان
لعلـــی ز کانِ فتـــح بر آوردهٔ که هست
تا نفـــخِ صـــور زینتِ این طرفه دودمـــان
زین دستِ برد آئینـــهٔ حیـرت هم اند
گـــردونِ کار دیـــده و گُـــردانِ کاردان
روزی که از نهیبِ نهنـــگانِ بحـــر سوز
در چشمِ پشه پیـــل نهـــان گردد از توان
جانهـــای تشنه باز نمانـــد هیچ جای
از خونبـــار[2] دشنه و سر چشمهٔ سنـــان
امیـــد زندگیـــش نمـــاند مگر دمی
عیسیِ اگر شود بدو دم شخص را ضمـــان

(۱) در نسخهٔ الف « حرف ملک » مرقوم است *
(۲) در نسخهٔ الف « تا جویبار دشنه » مرقوم است *

تغئیر راه یابدی از بس بحالها
مرد شجاع را نشناسند از جبان
بر فرقها اگر بمثل کوه بارد ابر
جز کوس و بوق را نبود زهرهٔ فغان
از نور تا بظلمت وز روز تا بشب
فرقی زیاده از حد فرقی نه درمیان
چون آب شیر(1) و مغز جنون درمیان هم
از رنگ تا بروی بسی راه درمیان
داؤد ساز درع بپوشي بداوری
دیوی چو بادپای سلیمان بزیر ران
فکرت تگی نظر روشی کز جهندگی
یادش جهد ز حافظه چون نامش از زبان
محتاج نیست گاه درنگ و شتاب او
زورق بعون لنگر و کشتی ببادبان
صد ره بخون فشاندن برق و براق را
بر خواند از نشان سمش طبع خورده دان
زو آفتاب تیره و زو آسمان برنگ
زو برق غرق گریه و زو رعد در فغان
هرجا نظر کنی نظر افتد بر او ولی
چون جان ز جا(2) منزه و چون باد بی مکان

---

(1) در نسخهٔ الف "آب و شیر و مغز و جنون" ثبت است ۱۲ م

(2) در هر دو نسخه "ز جای منزه" مرقوم است ۱۲ ۰

بودی اگر نشانِ سمش ماه داشتی
آنی[1] هزار بار بهر کوکبی قران
بیرون کشی بدستِ ظفر از نیام فتح
بیجاده رنگ تیغ ببالای کهکشان
تیغی که نور و نار بهم مشتبه شوند
کز تاب افتابِ قیامت بود چنان
ابری درخش قطره و بحری نهنگ موج
گردابِ مرد و مرکب و سیلابِ خان و مان
تا گوهرش تمام عیارستي افتاب
در دستِ آب تربیتش دُرِّ هزار کان
نظمِ زمان نماند و ترتیبِ روز و شب
گر بر دُمش زمانه زند دستِ امتحان
خونین کرشمهٔ که گرش برفسان زنند
از یک کرشمه سنگ بیندازد از فسان
در این قدر که صاعقه بر خرّمی زند
این نه فلک زبانهٔ تیغِ ترا دخان
چندان روان بخوفِ هوا در بر افگنی
کز تن برون دگر نتواند شدن روان
بر لوحِ خاک تیغ تو چندان رقم زند
کان را حساب نیز نداند بسالیان

(۱) در نسخهٔ ب « ماهی هزار بار » مرقوم است ۱۲ *

گو خوش بزي که چرخ علاجش نمي کند
آن روز هر که از دمِ تیــغ تو برد جان

با کارنامه‌ات که ظفــر بر جبین نوشت
تقویمِ کهنــه ایست روایاتِ هفتخـــوان

دریای حملــه پست شد و بر قرار ماند
از جنبش و سکونِ تو چندین هزار جان

خود را پناهِ خلق کنـــي روز بد بلی
ســـالارِ لشکـــری نتـــوان بـــود رایگان

روزی بزور و زر نبـود ورنه پیـــش ازین
چندین هـزار خسرو و چندین هزار خان

از بهرِ فتـحِ مملکتی کان نصیب تست
برباد داده اند بسـي گنـجِ شایـگان

از سهـــمِ ناوکِ تـــو زمانی هزار بـــار
مرغانِ شاخ سدره بـه پرنـــد ز آشیـــان

داند یقین که چون تو نیـــارد بقرنها
چندین بمهر بر تو[1] از آن لرزد آسمـــان

ابرامِ نقش جبهت اجـرامِ هر سحـــر
رضوان بســدره روبد ازین خاکِ آستـان

گر از هوای کوی تو رضوان نفس زند
آید برون هر آینـــه ادریس از جنـــان

زآن تیره باطنـان حذر اولی که مي دهند
آیینـــه در دروغ نمــائی بر آسمـــان

(۱) در نسخهٔ الف " بمهر برتو " ثبت است ۱۲ *

هرچند شان برسته ازین خوانِ مکرمت
دل در درونِ سینه[۱] و مغز اندر استخوان
منعم چو داد نعمت خورنده را
در شکرِ منعم ار نبود خاک در دهان
خون در عروقِ شیرِ اجل جوش میزند
زان گربه چاپلوسی صد دمنه در نهان
او نیک مرد نیست ولی دهر بد نهاد
چون دید نسبتی بخودش میدهد آمان
گر شعله بر ورق گذرد به که نام بد
نامش ز متن و حاشیه گم باد چون نشان
پیری چه کار سازد و حیله[۲] چه بر دهد
نصرت خدای میدهد و دولتِ جوان
ای اخترِ سپهرِ سعادت باین شرف
بر دوستان بتاب چه خیزد ز دشمنان
خصمِ ترا کسی چه شناسد چرا که تو
بر دوست مهر باری و بر خصم مهربان
کاهی ز کارگاهِ ضمیرِ تو افتاب
خشتی ز بارگاهِ جلالِ تو آسمان
ای[۳] کیمیای رُشد که اِلّا قبولِ تو
اربابِ فضل را برساند بنام و نان

(۱) در نسخهٔ الف «درونِ شیشه» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «جیله» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب «این کیمیای رشد» مرقوم است ۱۲ *

برگشته طالعــــی چو رهی را اگر یکی
بیخــــود بزهرِ رخصتی آلوده شد دهان
بایستــــی این قدر که نینــــداختیش کار
صبــــر[۱] گران رکاب ترحّم سبک عنــــان
صد میــــل آه تافتــــه بر لب زنم دمی
با آنکه من نگفتم و این گفت چون توان
بی دستِ مرد تیغ برون افتد از نیــــام
بی قصد شست تیــــر برون پرّد از کمان
حق نا شنــــاس تربیتــــم کرد دشمنــــی
مردن بر آن حیــــات بصد عمــــر جاودان
دور از درِ تو آنچه کشیدم کجا کشیــــد
بی تاب مهــــر ذرّه و با تاب مه کتــــان
جان و دلی که بی تو زند پی هزار عذر
اولی است طعمهٔ اجل و مشتهٔ سنــــان
سودی چندان نکــــردم و سودای مطلعم[۲]
افتــــاد در معاملــــهٔ کــــه الامــــان
وقتــــی امیــــد داشت سرافراز نامــــهٔ
آن هم ز دست داده و نومیدم این زمان
از صدر نیستــــی‌کده‌ام تا بآستــــان
برهم فتــــاده اند شهیــــدان این زمــــان
زین خشک سال حاصلــــه بر حاصلی زنم
کز آب شعلــــه بر دهد و شعله خیمران

(۱) در نسخهٔ ب "جز گوش رکاب ترحم سبک عنان" ثبت است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "سودای مطلعم" مرقوم است ۱۲ .

قارون محل شود زحل از هیــــچ نبندی
چندین شکست فایده چندان ظفر زمان

کامی برای مصلحتی کان نگفتـــه بـــه
کوتاه میکنـــم کـــه دراز ست داستـــان

دم سردی قضـــا و تپ[1] سر نوشت را
از شربت رضا ست علاجی که می توان

گلگـــونه باد جنبش طاؤس جلـــوه‌ات
چونانکه هست در چمنِ صفـدری چمان

تا حملـــه‌ات غبـــارِ عدو را ست گرد باد
تا نیـــزه ات زمانِ ظفر را ست ترجمـــان

چون مهر باش بر همه افاق مهـــر پاش
چون خویش باش بر همه امید کامران

رمزی ز جان نوازئ جام تو آب خضـــر
آنی ز امتـــدادِ حیـــاتِ تـــو جاودان

مولانا بقائي

مولانا بقائي از آدمي زادگان قريۀ بهرآبادِ اسفرائینِ خراسان است - و از تازه گویان و نو آمدگانِ این زمان است - و بطرز و روشِ مولانا[2] عرفي شعر مي گوید - و ابیاتِ عالیه در قصیده و غزل از بحرِ ذخّارِ طبیعت بکنار مي آورده - طبعی متعالی و سلیقۀ عالي داشته - در عنفوانِ ریعانِ نشو و

---

(۱) در نسخۀ الف " دیت سر نوشت " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب " ملا عرفي " ثبت است ۱۲ *

نما از وطنِ مالوف بر آمده بمشهد مقدّس[۱] آمد - چون یک چندی درآنجا بسر برد و با شعرای آنجا شاعریها کرد طبیعتش ممدوح طلب شد - و آوازهٔ رعایت و تقرّب مولانا نظیری نشاپوری در خدمتِ این عیزفیِ جواهرِ معنی تسخیرِ ولایت خراسان و عراق نموده بود - و بسیاری[۲] را آن تمنا در سر بود - از مشهد مقدس عازم هند گردید - و خود را بدربارِ این[۳] سپه سالار رسانید - و در سلکِ ملازمان انتظام یافت - و چون جواهرِ معنی و انوارِ سخندانی از چهرهٔ او لامع[۴] بود بخدمت کتابخانهٔ عالی مامور گشت - و در آن زمان کتابخانه در قصبهٔ سرنج بود[۵] - و کامی سبزواری و غنی همدانی[۶] و دیگر موزونان بآن خدمت مامور بودند - و درآن قصبه مدت هفت سال برسم بندگی ایشان خدمت کتابخانه نمود - و اشعارِ آبدار در آن ولا از سر زده ترقی تمام کرد - و چند بیت غزل او بعراق و خراسان[۷] نیز رسید و مستعدان پسندیدند - و بعضی از مستعدان را در عراق این اعتقاد بود که چون بخدمت مولانا نیرتی شیرازی که بطریقِ سیر بولایت هند آمده رسیده - و مدتی در خدمت مولانا می بوده

(۱) در نسخهٔ الف " مقدسه " مرقوم است ۔

(۲) در نسخهٔ ب " و بسیاری را از خانمان بر آورده و این تمنا در سر بود " مرقوم است ۱۲ ۔

(۳) در نسخهٔ الف " بدربار ایشان رسانید " ثبت است ۱۲ ۔

(۴) در نسخهٔ ب " چهرهٔ او تابان و نمایان بود " مرقوم است ۔

(۵) در نسخهٔ ب " قصبهٔ سرنج می بود و آقا محمد شیرازی که الحال بمیر بخشی این سپه سالار است داروغهٔ کتابخانه بود و کامی " مرقوم است ۱۲ ۔

(۶) در نسخهٔ ب " همدانی و میر مغیث محوی همدانی و دیگر موزونان " ثبت است ۱۲ ۔

(۷) در نسخهٔ الف " خراسان رسید " مرقوم است ۱۲ ۔

و بلکه منظور و مطلوب مولانا غیرتي بوده - آن ابیات که بعراق آمده بود شعر مولانا غیرتي خواهد بود که بنام او گفته - و الحق این سخن مکابره بوده - و صاحبِ طبعِ عالي بوده و اشعار خوب ازو سر زده - آن سخندان را خوش طبعان مذکور ساخته اند - و در برابرِ اشعار و قصایدِ مدّاحانه که بمدح ایشان انشا نموده بود رعایتها یافت - و مي گویند که مدت ده سال به بندگيِ[1] عالي سرافراز بود - آخر الامر به سببی که بر راقم ظاهر نیست ازین سعادت محروم شد - و در وسعت آباد هندستان اوقات بسپاهیگری مي گذرانید - و همیشه نادم و پشیمان بود چرا که بقیهٔ عمر درین آستان عالي صرف ننمود - و میگویند که در شمس آبادِ هندستان بتاریخ هزار و پانزده هجري کشته شد - و درآنجا مدفون گشت - و در ایامي که از ملازمت ایشان محروم شد در ملازمت میرزا طاهر موسوی[2] مي بود - و شاعري او[3] ازین اشعار که درین مسوده ثبت[4] میشود بر خوانندگان ظاهر و باهر خواهد گردید *

* قصیده *

نو روز نسیم است که در نافه کشائي
هیچش نبود از خمِ زلف تو رهائي

بر من بخرام و بفشان دامنِ زلفی
تا سر بنهم در همه عالم بصبائي

---

(۱) در نسخهٔ ب " در بندگي این سپه سالار بمدّاحي و ثنا گستری گذرانید " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " موسوی مهندس " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " شاعری او را " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " مثبت مي شود " مرقوم است ۱۲ *

هم طبع غمِ خویشي هرچند که جانی[1]
بیرون نروی از درِ هر دل که در آئي

از عکسِ[2] تو رنگی برخِ جام در آمد
ورنه زکجا باده و این لعل قبائي

انشا کند افسانهٔ من بلبل و گردد
ماتمکدهٔ گوشِ گل از نغمه سرائي

انداخت مرا در بدر و کوچه بکوچه
آوازهٔ این پرده نشینان سرائی

از بس که ترا بر درِ هر دل طلبیدم
بدنام شدم[3] در همه عالم بگدائی

بی دوست بجان آمده ام ای شب هجران
میخواهم اگر عمرِ منی[4] هم بسرآئي

باور اگرت نیست که جان صیقلِ جان است
آئینهٔ ما باش و ببین زنگ زدائي

آنجا که حیای تو شود پردهٔ دیدار
گر باد شوم هم نکنم پرده کشائي

دانم که دلم نیست ندانم که ز خوبان
آن کس که دلم برد کدام است و کجائي

(۱) در نسخهٔ ب " هرچند که خالي " ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب " از عیش تو " ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف " بدنام شد در همه " ثبت است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ ب " عمی هم " مرقوم است ۱۲ ۔

ای باد بگو کز شکنِ زلف که دوری
کامروز سراسیمه تو از خاطر ماٰئی

در شرعِ محبت بیقین کافرِ عشق است
جائی که غمی را نه پرستد بخدائی

از نالۀ شبگیرِ اسیران حذر اولی
هرچند که کم کار کند تیرِ هوائی

دوشم بدل این راز فرو گفت حریفی
کاندر صفِ اربابِ وفا مرد وفائی

در باختنِ جان خود ار بر سر دستی
در رفتن ازین غمکده گر بر سر پائی

زخم دلم از صبر نه به شد نه ز مرهم
ای صبر چه چیزی که نه دردی نه دوائی

ثابت کنمت کز اثرِ عشق چه خیزد
گر این غزل از من به پذیری بگوائی

گر با(۱) تو بگویم که چها کرد جدائی
از خود بگریزی و به نزدیکِ من آئی

می سوزی ای گریه نه آبی که شراری
می روئی ای ناله نه صوتی که گیائی

پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد
عاشق چو نمي خواهي معشوق چرائي

سویم نگهی کردی و بر غارت دل تاخت
از هر خمِ مژگانِ تو صد ترک خطائی

---

(۱) در نسخۀ الف ”بی تو“ ثبت است ۱۲*

بازش[1] سرِ نظّارهٔ رخسارهٔ خوب[2] است
آئینه شو ای دیده اگر دیدهٔ مائی

در ملکِ دلم عشق سلیمان شد و برساخت
از نالهٔ غم هدهد و معشوق سبائی

یکدانه نروید ز نم دیده اگر من
بر سبزهٔ خطی نکنم چشم چرائی

صبح از افقِ چرخ گریبان نگشاید
گر از افقِ جیب کنی صبح نمائی

بگریز که چون راه جفا ساز کند عشق
ای صبر اگر کوه وفائی که نه پائی

دل هر نفس از سینه برون می جهد آری
زندان بودش خانه چو شد طفل هوائی

در کاهش خود کوش و مکن شکوهٔ از عشق
شرط است که هرچند بکاهی[3] بفزائی

هر صبح بیادِ تو هم آواز منم[4] بانگ
دم سخت غنیمت بود آنکه دم نائی

داود بود کلک من این نظم زبورش
باز از غزلِ تازه کنم نغمه نوائی

(۱) در نسخهٔ ب "نازش سرِ نظّارهٔ" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "رخسارهٔ خوشست" ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف "نکاهی" مرقوم است ۱۲ .
(۴) در نسخهٔ الف "آوازیم" ثبت است ۱۲ .

ای آنکه بشغل و کرم راهنمائي
بشنو ز من این نکته گر از اهل صلائي
جز مدحِ کسی کو بدل و نام رحیم است(۱)
شغلِ دگرم کی دهد از غصه رهائي
آن کز پیِ آرایشِ میدانِ نبردش
از خونِ عدو خاک کند جامه حنائي
دیگر نفس از تنگي جا باز نگردد
مدحش نکند گر بدلِ تنگ فضائي
ای آنکه ز سودای نسیم(۲) بیِ کلکت
در زلفِ بتان باد کند سلسله خائي
هرگاه که تیغِ تو کشد گردنِ دعوی
اقبال نصیری شود و فتح فدائي
در معرکه شمشیر بدست تو کلیدیست
کز سینهٔ خصمِ تو کند قفل کشائي
ای تیغِ خداوند چه بازي(۳) که بهیجا
خوردِ تو بود مغز چو از پوست برآئي
گر نافهٔ چین است حدیثم چه شگفت است
ای خاطرم از مدحِ تو در غالیه سائي
بکرِ سخنم گرچه ازین پیش نبود ست
بی کسوتِ نام تو برین بی سر و پائي

---

(۱) در نسخهٔ الف ”بدل نام ز صحبت“ ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ”پی کلکت“ ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف ”چه باری“ مرقوم است ۱۲ *

کوتاهيِ طبعم نبود راست نیاید
بر قدِّ سخن خلعت نام است رسائي

تن شست بآبِ دمِ تیغ تو عجب نیست
گر خاک کند در برِ خصم تو قبائي

چون کالبدِ خصم تو کردند نکردند
جز تیغ نصیبِ تنش از ناري و مائي

گر زانکه بدورانِ تو مي بود نمي بود
با نام تو کم نام تر از حاتم طائي

عام است درخشیدنِ خورشیدِ ضمیرت
آن نور که دیده مرا[1] ای همه رائي

خورشید صفت هر دمم[2] از مطلعِ دیگر
تا چند کشم منّت خورشید سمائي

این است تفاوت ز صبا تا به بقائي
کین نیست چو آن بیهده گردد همه جائي

از گلشنِ مدح تو سراسیمه بوئیست
مي شاید اگر نام بر آرد بصبائي

از شعر زنم لاف که لافش نه گزاف است
آن را که تو ممدوحي و هم پیشه سنائي

تنگ است جهان بر تنِ عیبِ تو عجب نیست
گر پاره شود بر تن او چرخ دوتائي

(۱) در نسخهٔ الف " دیدهٔ مرای همه رای " ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب " بر دمم از مطلع " مرقوم است ۱۲ ۔

زخم از هوسِ تیغ تو وا کرده دهن ماند
تا(۱) آنکه کند تیغ ترا جسم غذائي
جانی بچه ارزد که کنم روی نمایت
هم خود بخود از جانب ما روی نمائي
روشن بودت سینه بر آن گونه که از خصم
گر دوست نمایند گروهی بدغائي
در رزم به تیغِ دو دم آن کج منشان را
زآن گونه که هستند بایشان بنمائي
از منعِ تو و حکم تو کس را چه گریز است
در نهی چو تقدیری و در امر قضائي
آن روز نباشند که بی بهره نباشند
بد گویِ تو از نطق و اصم از شنوائي
هم در تو گریزم ز ستمهای فلک زانک
آفاتِ دل و جانِ مرا حرز و دعائي
خوش دل شدم از خود بدعائی که در اخلاص
جز بر نفسی نیست مرا دست روائي
سیّاره بر افلاک تو هم بر زبر تخت
چندانکه نمایند بمانی که بجائي

[وله]

کجا رویم بجائی دگر که جا اینجا است
خلاف نیست تو اینجائی و خدا اینجا است

---

(۱) در نسخهٔ الف «با آنکه کند» ثبت است ۱۲ *

بگو بغنچه که بر خود مبند تهمت بوی
مباد گوش کسی بشنود صبا اینجا است

چه حالت است که هرکس که درد دل جوید
پی آورد بدل من که نقشِ پا اینجا ست

گذشت مست و ندانست کز تجلیٔ می
چو بر فروزد و آتش شود گیا اینجا ست

بجـــز شکایتِ بلبـــل غم که گوش کنم
که حرفِ عشق بگوشِ من آشنا اینجا ست

بجلوه‌گاهِ بتـــان چون رسي گران کن پای
که روی در عقب و دیده در قفا اینجا ست

چنین که از پیٔ درمان بهرزه می گردي
بدردِ خویش اگر وا رسی دوا اینجا ست

تو گر ز اهل سلامت شدی درین سرِ کوی
برو برو که من اینجایم و بلا اینجا ست

به نیـــم گردشِ چشمی قرار من بربود
کششن بیا و ببین کاه و کهربا اینجا ست

بشیـــخ خانقه از ما که زایرانِ دلیـــم
دعا رسان و بگـــو قبلـــهٔ دعا اینجا ست

ترا که منـــزلتِ قربِ خانخانان نیست
هوس کشد(۱) که بقالی شوي خطا اینجا ست

(۱) در نسخهٔ ب « هوس شود » ثبت است ۱۲ ۰

ترکیب بند

هرچند که ساده گشتم از رنگ — آئینه برون نیامد از زنگ
یا رب که دگر چه یادش آمد — کز من بگریخت دل بفرسنگ
ما باده کشانِ پرده پوشیم[1] — در چرخ اولیست بی دف و چنگ
در مجلسِ ما کباب بی بوی — در محفلِ ما شراب بی رنگ
نقّاش خیالِ عارضِ تست — در سینه هزار نقشِ ارژنگ
باز آ باز آ که در بر آمد — پیراهنِ زندگانیم تنگ
پیمانِ وفا تراست در دل — کم عمر چو آبگینه بر سنگ

رو از همه سو بسوی یاریم
ما قبله نمای کوی یاریم

رفتم چو صبا رهی بسوئی — کان را طرفی نبود و سوئی
کس حال نسیم را چه داند — کز گل نشنیده است بوئی
دانم که بدستِ کس نیفتد — چون زخم حریف خنده روئی
مشتاقِ شهادتم کدام است — تیغی که بر او نهم گلوئی
نی دل ز من است و نی من از دل — روزی که نمی روم بکوئی
دارم بطفیلِ چشمِ گریان — هر گوشهٔ رخ کنار جوئی
آوازهٔ ماتم و غمی نیست — دل رفته مگر بجست وجوئی
با دوست شبی بعجز گفتم — کز زلف تو قانعم بموئی
گفتا که درین سخن میاویز — کین نیست کمند هر گلوئی

گر عشق بدلبران نبازم
این دیدهٔ باز را چه سازم

---

(۱) در نسخهٔ الف «پرده پوشم» مرقوم است ۱۲*

امروز کرشمه بی اثر بود — من دیگر و یار من دگر بود
غم گفتم و در غم اوفتادم — گوئی که ستاره در گذر بود
از شوقِ غمش که خواهد آمد — ویرانهٔ ما تمام در بود
دیوانهٔ دل شوم که در عشق — تا چند همی گذشت کر بود
ابروی تو دید و منزوی گشت — چشمم که همیشه در سفر بود
تهمت چه کشم که او رهم زد — این فتنه مرا بزیر سر بود
دیدی که فتاد بر زبانها — افسانهٔ ما که دردِ سر بود
بر بوی تو هر طرف که دیدم — صد باغ و بهار در نظر بود

امروز نه دیده اشک ریز است
این چشم همیشه سیل خیز است

در خلق فتاده جنبش و[1] جوشی — افسانهٔ من شنیده گوشی
گویم ز تو حرف و خلق گویند — بکشاده دکان شکر فروشی
از غم نیشی بدل نخوردم — از[2] بی بختیم نگفت نوشی
من کیستم از سیاه بختی — افتادهٔ عاجزی خموشی
در ماتم خویشتن نخواهم — جز چشم بتان سیاه پوشی
هرچند نه بلبلی بنالی — تا کی بنشی فسرده جوشی
در حلقهٔ ذکر پوست پوشان — از دایره کم نهٔ خموشی
آغوش چه لافمش چو[3] هرگز — هیچم نه بریده است گوشی

گر نغمهٔ عشق بشنود گل
از شاخ دمد زبان بلبل

---

(۱) در نسخهٔ الف «جنب خوشی» مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ ب «کو لی بختم» ثبت است ۱۲ .
(۳) در نسخهٔ الف «چه هرگز» مرقوم است ۱۲ .

دل دوش بسینه گلخنی داشت — از بس گل راغ گلشنی داشت
مي خواست زبان جهان بسوزد — لب بر سر شعله دامنی داشت
هرجا او بود گلستان بود — هر کس دل داشت گلخنی داشت
بی چهره که آتشی بر افروخت — بیچاره کسی که خرمنی داشت
هر کس که بکیشِ عشق بازان — شوقِ صنم و برهمنی داشت
در سینهٔ مار خانهٔ ساخت — در دیدهٔ مور مسکنی داشت
من گریه همي(۱) کنم کزین گل — پر کرد هر آنکه دامنی داشت
بلبل سحر از جفای گلبن — خوش نوحه کرانه شیونی داشت
آتش نفتاد در بقائي — نی سینه که کوه آهنی داشت

بازم هوسی گلو گرفت است
خونم با تیغ خو گرفت است

عشق از دلِ من سیه گلیم است — کم بختيِ عاشقان قدیم است
چون عشق آمد بگوی با عقل — بگریز که نصرت از غنیم است
گل مغز نمي کند پریشان — هر شکوه که هست از نسیم است
خالي نرود کس از درِ عشق — گر زآنکه امید نیست بیم است
هرچند که در دهانِ گرگیم — صد شکر شبانِ ما کلیم است
پیرایهٔ ملک خانخانان — کز دستِ سخاش دُر یتیم است
از بس بر خلق مهربان است — هم(۲) نامش و هم دلش رحیم است

بلبل بودم مرا شکر داد
از حالت طوطیم خبر داد

تا عرصه ز کشته گلستان است — تا تیغش شاخ ارغوان است

---

(۱) در نسخهٔ الف « من گریهٔ کنم » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « نامش هم چو دلش رحیم است » مرقوم است ۱۲ *

وز زردی چهرهای تیغش | سر تا سر رزم گه[1] خزان است
از دست و دلش بخلق حرفی | می گویم اگرچه بیش ازآن است
بحری است که در شکست بحریست | کانی است که در شکست کان است
ای آنکه بگاه کینه جوئی | مو بر تن دشمنت سنان است
جز تیغ دگر نمی خورد هیچ | خصمت را توشه بر میان است
در عهد عدالت تو مظلوم | عنقا ست مگر که بی نشان است
تیر تو در اشتیاق دلها | مرغی است که در شکار جان است
می ریزد جسم خصم چون برگ | پنداری فصل مهرگان است
در وقت گریختن چو خصمت | جان افشاند که بس گران است
شادان گوید بهمره خویش | بگریز که جسم رایگان است

شو[2] دشمن من بدوستکانی
عید ست و بهار می توانی

ای[3] طبع تو در زمانه دستور | وی از نمک تو بخت من شور[4]
نزدیک تو آمدم بفریاد | از دست جفای بخت کم زور
یکبار نگشت گرد مرهم | بر گرد جراحت من از دور
وین نظم که آب جوی طبع است[5] | خونی است که میچکد ز ناسور
آورد فلک چو گوسفندم | تا کرد بروز ماتم و سور
گر بشگافند سینه ام را | بینند همه نشان ساطور

---

(۱) در نسخهٔ الف " سرتا بسر از نکه خزان است " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " تو دشمن من " مرقوم است ۱۲ ـ
(۳) در نسخهٔ الف " وی طبع " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " نور " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " طبیعت " مرقوم است ۱۲ *

این است اگر وفا که غم داشت | همراه من[1] است تا لب گور
لطفت بکرم ستاره گردد | ورنه من ازین چراغ بی نور
افسرده ام آنچنانکه دل را | صد مرتبه شسته ام بکافور
تا باشد[2] بر زبان مردم | موسی و عصی و آتش طور
جولانگه دشمنت مبادا | جز سینهٔ مار و دیدهٔ مور

حکمت را کوه بر کمر باد
در کاسه بجای خون جگر باد

خسرو دارالملک معانی حکیم فغفور لاهیجانی

حکیم فغفور لاهیجانی از اجلّهٔ سادات عالیشان و نقبای رفیع مکان لاهیجان گیلان است - و همیشه در سلسلهٔ این عارف آگاه علما و فضلا بوده اند - و بجمعیّت مال و کثرت منال نیز از اهل آن دیار امتیازی تمام داشته اند - و بمزید تقرب بادشاهان دارالمرز خصوصاً خان احمد والی گیلانات درمیان همگنان مفتخر[3] و مباهي و سرافراز بوده اند - امّا حکیم موصی الیه در فن طالب علمي و سخنوري و طبابت افسر مثال بر سر آمدهٔ[4] شعرای زمان و اطبای ایرانست - و بمقتضای اَلْوَلَدُ الْحَلالُ يُشْبِهُ بِالْخَال در مطب حکمت پناه حکیم تاج الدین حسین خالوی خود که در مازندران[5] طریقهٔ مصاحبت و طبابت در خدمت میر سلطان مراد خان بادشاه مازندران داشت - و حکیم تاج الدین حسین[6]

(۱) در نسخهٔ الف "همراه تن است" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "تا مي شد بر زبان" ارقام یافت ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "مفتخر و سرافراز" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "سرامدهٔ علما و فضلای ایران است" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب "مازندران جنت نشان" مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف "داشت و خواهر زاده" ثبت است ۱۲ *

خواهر زاده و شاگرد حکیم صدر الشریعت گیلانی بود و در فترات مازندران بگیلان آمده(۱) - بخواندان علم طب رغبت نمود - و بتوجه خالوی بزرگوار در آن فن بیمثل و مانند شد - و اکثر متداولات را بنظر امعان در آورده - ذات شریفش نقش تختهٔ عبارات تازي و حجازي است - و از قطرات فواید بحار علوم - دُرهای شب افروز در صدف سینهٔ طلبه و اهل علم مي نهد - و در تنقیح مسایل حقیقیه و نشر علوم یقینیه کوشیده حوصلهٔ طبع سالک و مستعدان را پر لآلی شاهوار مي سازد - و در فن شاعري و نکته سنجي زین بیان بر مراکب(۲) مسرعهٔ افکار نهاده در مضمار حسن طبیعت و میدان فصاحت گوی سبقت از فارسان این فن می رباید - و در علم ادوار و موسیقي نیز مهارتی تمام دارد - و تصانیف مشهورهٔ او در عراق و گیلان و مازندران(۳) درمیان ندما و اهل نغمه شهرتی تمام دارد - و از خط نسخ تعلیق از استادان این زمان در گذشته - الحق(۴) شاعری جامع حیثیات و مستجمع کمالات است - و صیت شاعري و دانشوری او چون پرتو آفتاب عالم گیر است - اکثر مستعدان عراق و خراسان بفضایل و کمالات او در هر فن قایل گشتند - در اوایل سن که قدم در وادیٔ شاعری نهاد رسمی تخلص میکرد - و الحال فغفور میفرماید - و گاهی میر نیز مینماید(۵) - باین سه تخلص شعر فرموده اند و آوازهٔ آمدن خان احمد والیٔ گیلان که از بادشاه ایران فرار نموده بملازمت خواندکار روم رفته بود بعزم

(۱) در نسخهٔ ب "آمده بود بخواندن" مرقوم است ۱۲ -

(۲) در نسخهٔ الف "بیان بر مسرعه" ثبت است ۱۲ -

(۳) در نسخهٔ الف "عراق و گیلان درمیان" مرقوم است ۱۲ -

(۴) در نسخهٔ الف "الحق جامع" مرقوم است ۱۲ -

(۵) در نسخهٔ الف "می نماید و آوازهٔ آمدن" مرقوم است ۱۲ -

تسخیرِ گیلانات بگنجهٔ شنید - بارادهٔ دریافت صحبت مومی الیه از وطن اصلي بر آمده برسم تجارت بآذربایجان رفت - و بعد از دریافتِ ملازمتِ ایشان به سبب تکلیف و ترغیب حکمای بادشاهان گرجستان که گیلاني بودند بگرجستان و دیار ارمنیه شتافت - و بادشاه آن ملک الکندر خان با آنکه از زبان فارسي بهرهٔ تمام نداشت - مقدم او را بغایت گرامي داشته میل تمام بصحبت آنجذاب پیدا کرده همواره صحبت با او میداشت - و بعضی از مستعدانِ ایران که در آن دیار[1] بودند از سخنان ایشان که در وصّافي محبوبان آن بلاد که در ایران بحسن قیافه مشهورند مي فرمود[2] - محظوظ و بهره‌ور می گردیدند - و شهر آشوبی در ایام توقف آن دیار در سلک نظم کشیدند - که بر افواه والسنهٔ مردم آنجا جاري و مذکور است - و این ابیات ازآن جمله است[3] *

---

(۱) در نسخهٔ الف " در آنجا بودند " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " مي فرمودند " مرقوم است ۱۲ *

(۳) اسپرنگر در صفحهٔ ۳۹۲ مي گوید که او به توسط خان خانان عبد الرحیم خان در سنه یک هزار و بست و پنج هجري ملازمت شاهزاده پرویز اختیار کرد - در میخانه صفحه ۳۳۵ مذکور است که مدفنش در نیم کروهي اله آباد بر سر راه آگره واقع است - تاریخ وفات -

رفت فغفورِ سخن از ملکِ نظم   داغها بر سینهٔ احباب هست
تا دهد آب از سحابِ چشم ما   گوهر یکدانه را در خاک کشت
چون بهشتي بود شد تاریخ او   همنوا با عندلیبان بهشت
۱۰۲۹

انتهی - در ریاض الشعراء (صفحه ۳۳۸ نسخه خطي سوسایٹي) مذکور است که در سال هزار و سی فوت شد و در سرو آزاد (صفحه ۷ نسخهٔ خطي سوسایٹي) ارقام یافته که محمد حسین فغفور در فن طبابت و خوش نویسي ممتاز بود - در آخر ایام زندگاني ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر شد - و مدّاحِ او گردید - در بلدهٔ آله باد در سنه یک هزار و بست و هشت هجری وفات یافت و اللّٰه اعلم *

انتخاب شهر آشوب

ساز نخست از سرِ اخلاص پای   طوف درِ خانهٔ[1] فلک شان نمای
طوق نه گردنِ شیرانِ جنگ   حوصله آموز دلیرانِ جنگ
دهر پر از صیتِ اسکندریست   گرچه ازو عرصهٔ اسکندریست
خنجرِ نصرت بکفِ رادِ او   ملکِ ظفر کشورِ آبادِ او
باد چو گل زینتِ بستانِ خویش   بر خورد از تازه نهالانِ خویش
آن دو بلند اخترِ برجِ کمال   یعنی قطبینِ سپهرِ جلال
دو میِ مرد افگنِ بزمِ مصاف   دو تبرِ بیخِ نهالِ خلاف

صفت زمین گرجستان[2]

پیشِ زمینش ز پیِ رنگ و بو   ریخته گلزارِ ارم آب[3] رو
می‌سزد ار دانه ز لطفِ هوا   سبز شود در دهنِ آسیا
ماه ز خورشید وشانش بتاب   ذرّهٔ او غیرتِ صد آفتاب
تیرِ مژه صف شکنِ عافیت   نیم نگه خونِ ملک را دیت
مصریِ و صد یوسفِ کنعان درو   دیری و صد رهزنِ ایمان درو
شست چو آئینه صد پارهٔ   هر طرفش جلوهٔ رخسارهٔ

صفت کلیسا و کشیش

رو بدرِ دیر که بس دلکش است   برهمنِ عشقی و دیرت خوش است
غلغلِ ناقوسِ کلیسا شنو   عیبِ الوهیّتِ عیسا شنو

---

(۱) در نسخهٔ ب "در خانِ فلک" مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف "صفت کلیسا و کشیش" مرقوم است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف "آب و رو" مرقوم است ۱۲ ۔

در برِ او نقشِ[1] خجالت پر است گر همه اقلیدس و گر آذر است
سادهٔ کشیشانِ معنبّر لباس آئینه سان گشته نهان در پلاس
هست ز رهبانِ سیه پیرهن بتکده چون نافهٔ مشکِ ختن
گردِ مه از شعله کشیده حصار پردگیِ دود شده شعله وار

صفت می فروش

بادهٔ پر نازِ بتِ میفروش عطسه گداز آمده در مغزِ هوش
غبغب او موجهٔ دریای حسن آبِ صفا ریخته بر پای حسن
شورِ دل از خندهٔ دلکش دهد وای اگر بوسه نمک چش دهد
نکهتِ جامش[2] بمشام قرار هدیهٔ آتشکده در پنبه زار
قبّهٔ سیمینِ بتِ غاشیه نسخهٔ صد القیه[3] و شلقیه

صفت حمّام

بر سرِ حمّام صفا جوی شو والهِ آن ماه پری روی شو
عاج گرفتار برِ سینه اش قاقم قربانیِ دیرینه اش
همچو مسیحا درِ تجرید زن تکیه بخلوتگهِ خورشید زن

صفت دلّاک

فرقهٔ سلمانیِ روشن ضمیر صورتشان نایبِ معنیِ پیر
صبح فروزِ شبِ مشکین خدان مصلحت آموز کهن امردان

(۱) در نسخهٔ الف «نفس» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «جامت» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «الفیه» ثبت است ۱۲ *

پاکیِ شان آب بآتش فروش — کار ز رخسارهٔ پشمینه پوش

آه چه گرمابه صفا بخشِ روح — نشاء فزا همچو می اندر صبوح

آمده آبستن عریان تنان — همچو بطفلان رحمِ مادران

بچهٔ دلّاک بصد آب تاب — گرم و عرقناک چو آتش در آب

طاس بگیر و مژه احساس کن — با ورع و زهد بیک طاس کن

تکیه‌گهِ عیش بر و دوش اوست — شوق بخمیازهٔ آغوش اوست

مالشِ دستش بود از دست مال — کیسه به پردازدت آن کیسه مال

این[1] ابیات غزل نیز از یشان است

صد خانه خلیل گو بنا کن

کفّارهٔ بت شکستنی نیست

[وله]

این قومِ خود نما که نه بینند عیبِ خویش

آئینه کاش در گروِ توتیا کنند

[وله]

می رسد نازت از آن نرگسِ شهلا که چو گل

سرِ مژگانِ تو از طرفِ کله میگذرد

[وله]

تا بهارِ بیغمی گلشن کند میخانه را

همچو بلبل مطربی باید گل پیمانه را

---

(۱) در نسخهٔ ب «این ابیات غزل نیز از نتایجِ طبع وقّاد آن سخن سنجِ دربن مکان ایراد می رود که دلیلِ لطافتِ طبع و نزاکتِ سلیقهٔ عالی او بوده باشد» موقوم است ۱۲ ،

آنچه از معشوق باشد مایهٔ دل بستگیست
یادگارِ طرّهٔ شمشاد دارم شانه را

[وله]

ارایشِ حسنِ تو ز مژگانِ ترِ ما ست
از بهر سرِ زلفِ تو این شانه در آب است

[وله]

جان سوز تر ز تیغِ تغافل ندیده‌ایم
عمری بپای تیغ بسر برده‌ایم ما

[وله]

شکست میخورم از هرکه بر سرِ جنگ است
به بخت شیشهٔ من دامن که بر سنگ است

[وله]

مرو بشهرتِ کاذب صفای باطن خواه
فریبِ صبحِ نخستین مخور که شب رنگ است

[وله]

مستانِ عشق کي بهوای هوس روند
حاشا که گر صفیر شوند از قفس روند

[وله]

کناره کن ز رفیقانِ تیره دل فغفور
که سایه آئینهٔ آفتاب را زنگست

[وله]

دلها بزلفِ او نه بخود در فتاده اند
مستان ز بیخودی بسرای عسس روند

[وله]

هر نقشِ پای ناقه برهٔ گوش رهبریست(۱)
با کاروان راز بگو بی جرس روند

[وله]

فغفور ترکِ خویش به از منّتِ دلیل
راهی روم که پیش روان باز پس روند

[وله]

بدل چه گریه گره شد جهان بیاساید
چو راه بسته شود کاروان بیاساید

[وله]

دلی از آتشِ غم داغدار و داغ به نباید(۲)
که یکسو چون فتیله سوزد و یکسو بسوزاند
چو اخگر زیرِ دامانِ سپهرِ طاس بازم کم
دریغا شعلهٔ کین خرقهٔ نه تو بسوزاند

[وله]

بدل تا ریشه محکم کرد چینِ طرّهٔ ساقی
مرا از ریشهٔ جان صد گره خون تاک میروید

---

(۱) در نسخهٔ الف « برهٔ گوش رهزنیست » ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف « داغ نه باید » مرقوم است ۱۲ ۔

[وله]

گلِ رخسار آتش ناک او فغفور تا دیدم
یقینم شد که تخمِ افتاب از خاک میروید

[وله]

دلِ تنگ از سرشکِ دیدهٔ خون بار نکشاید
ز شبنم غنچه را هرگز گره از خار نکشاید
نیاز و عجز مینازد(۱) مزاجِ نازنینان را
که طبعِ گل ز یادِ طرّهٔ دستار نکشاید
خوشا تسلیم آن عاشق که از زخمِ ستمگاری
سراپا گر دهان گردد لبِ زنهار نکشاید
سوادِ شهرِ چین فغفور زلف اوست پنداری
که غیر از کاروانِ مشک در وی بار نکشاید

[وله]

گرفتاری همه از طرّهٔ آن تندخو خیزد
ز صد زنجیر ناید آنچه از یک تار مو خیزد
شکستم از فسونِ باده آخر توبهٔ زاهد
اگر در مجلسِ ما سنگ بنشیند سبو خیزد

[وله]

پا بر اثرِ قافلهٔ عشق سبک نه
نقش قدمِ گرم روان آبله دارد

---

(۱) در نسخهٔ ب "می سازد" ثبت است ۱۲ *

از زلف تو دیوانه دلِ ما گله دارد
مجنون چه عجب گر گله از سلسله دارد

[وله]

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
شبنم چه حاجت است گلِ آفتاب را
گر برگِ گل برنگِ لبت بشگفد بباغ
دهقان بجای باده فروشد گلاب را
لعلِ تو در تبسّم و خونِ دلم بجوش
در گریه سوخت خندهٔ آتش کباب را

[وله]

آنانکه سر بوادیٔ گم گشتگی نهند
در راه نقش پای شمارند جاده را
تاثیرِ عشق خاصیتِ سنگ سرمه داد
لوحِ مزارِ کشتهٔ چشم سیاه را

[وله]

دوش از خیالِ دیدنِ چشمِ سیاه تو
در دیده همچو سرمه کشیدیم خواب را
خون از کرشمه در دلِ چاکم چه میکنی
در شیشهٔ شکسته چه ریزی گلاب را
فغفور ذوقِ تشنه لبی بازم از فریب
زنجیر پای ساخته موج(۱) شراب را

(۱) در نسخهٔ الف « ذوق شراب » مرقوم است ۱۲ ۔

[وله]

فلک امشب بکامِ رند دُرد آشام میگردد
عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد
اگر پراونه گردم بر چراغت ره نمی یابم
خیالِ سوختن هم در دلِ من خام میگردد

[وله]

بیگانه بلبلیم درین بوستان هنوز
نشنیده است نالۀ ما باغبان هنوز
از مصر نوردیدۀ یعقوب بازگشت
چشمِ امیدِ چه برهِ کاروان هنوز

[وله]

کشد خیالِ تو شرم از رخِ نقاب هنوز
ترا حجاب ندید ست بی حجاب هنوز
مگر وداعِ رهِ عشق را زمان باقي است
که چشمِ آبلۀ ما نشد پر آب هنوز
جهان اسیرِ تو گشت و فرو نمي آید
کمندِ زلفِ ترا سر به پیچ و تاب هنوز

[وله]

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچ گه
پروانه را نسوخت مگر در حضورِ خویش

[وله]

در وعدهٔ دراز چو گیسوی خود مپیچ

ما را به پیچ و تابِ شبِ انتظار بخش

چون یکچندی اوقات شریف درآن ملک[1] مصروف داشت بوطن اصلی مراجعت نموده مجالست و مصاحبتِ اقربا و خویشان را دریافته[2] بقصد سیر عراق در حرکت آمد - و بدارالسلطنهٔ اصفهان که مقر و مسکنِ علما و شعرای ایران است شتافت - و حالت و کیفیتِ استعدادِ خود را بر دانشوران آنجا ظاهر ساخت - و با حکیم شفائي اصفهاني شاعریها کرده دم سبقت و پیشي زد - و موزونان و سخنوران آن دیار باشعریّت و تقدیم او قایل گشتند - و در متمادي ایام سیر و سفر دست طلب نزد هیچ یک از بادشاهانِ زمان دراز نکرده مستغني بود - و مَا یَحتَاج سفر از حاصل و منافع سرکارِ خود سامان میداد - و اسبابِ عیش و عشرتش بی زحمتي مهیا و آماده و بساطِ فراغتش بی مشقتي منبسط و افگنده بود - نواب خان الزماني علي قلي خان شاملو که دیوان بیگي و ایشک[3] اقاسي باشي بادشاهِ جم جاه شاه عباس بود میل تمام بصحبت ایشان پیدا کرد - و مجالس و محافل خود را بوجود ایشان مزیّن میساخت - و بآن مباهات مینمود - تا آنکه بتاریخ هزار و دوازده هجري باراده‌ٔ سیر هندستان و دریافت ملازمتِ این قدردانِ دانشمندان از اصفهان بیرون خرامیده بهندستان افتاد - و بشرفِ خدمت این بیدار بخت مشرّف گشت -

---

(۱) در نسخهٔ ب « در آن دیار مصروف » مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ الف « خویشان را یافته » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « ایشکي » مرقوم است ۱۲ *

اشعار غرّائي که در اثنای راه در مدح ایشان انشا نموده و داد سخنوری و شاعري داده بود بر سخن سنجان و ندما و مجلسیان آن حضرت گذرانیده بدستور سایرِ مستعدان بصلات و انعامات و تعریف و تحسین ممتاز گردید - و بوسیلۀ این ملاذِ اهل دانش در سلکِ مصاحبان و مقرّبانِ شاهزادۀ عالم و عالمیان خلاصۀ دودمان تمرخاني - وارثِ تخت و نگین گرگاني شاهزادۀ پرویز اَللّٰهُ یُخَلِّدُ ظِلَالَ جَلَالِه عَلَی مَفَارِقِ اَلْمُسْلِمِیْنَ منسلک گردید - و منظورِ نظرِ مرحمتِ و عاطفتِ آن شاهزادۀ خورشیدلقا گشته نقدِ عمرِ گرامي صرفِ خدمتِ سامیِ ایشان مي نماید - و فراخورِ استعداد و حالت رعایب مي یابد - الحال که سنه هزار و بیست و چهار هجریست در دار السلطنۀ برهانپورِ خاندیس علَم دانشوري و سخنوري بر افراشته کوس یکتائی و بیمثلي مي زند - و مي زیبدش - و اشعار آبدار در مدح این سپه سالار بر روي روزگار بیادگار گذاشته و میگذارد - و درمیانۀ مستعدانِ این زمان بیمثل و مانند است - و بدرست گوئي و تمام سخنيِ مشار الیه درمیانۀ این طبقه کسی پیدا نمي شود - وارداتِ طبعِ آنجناب درمیانۀ سخندانانِ ممالکِ ایران و هندستان معروف و مشهور است - و در سفاینِ خواطرِ سخن سنجان مسطور - آنچه درین خلاصه ثبت میشود اشعاری است که در مدح این خدیو زمان(۱) خلاصۀ دوران گفته -

* قصیدۀ *

عیـــد(۲) بر عیـــدِ ملک میمون باد
روز فـــرّخ بـــرو همـــــایون باد

---

(۱) در نسخۀ الف "خدیو زمان گفته" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ ب "سر سد و ملک و میمون باد" ارقام یافته ۱۲ *

نیم عُشری ز سکنهٔ جاهش
صد رہ افزون ز ربعِ مسکون باد
هر کجا سایه بر زمین فگند
چرخ از خاکِ راہ مطعون باد
خجل از طبع و زادهٔ طبعش
بحرِ عمّان و درِّ مکنون باد
با رواجِ ضمیرش آئینه را
جگر از قحطِ مشتری خون باد
خانخانان یگانه صاحبِ عهد
که بعهدش(۱) زمانه مفتون باد
ای مطیعِ تو آسمانِ حرون
در عنانت قضا چو هارون باد
از میِ رشک دانشت صد جوش
در خمِ نشئهٔ فلاطون باد
در محیطِ معارفت بشنا(۲)
صد چو ذوالنون مثابهٔ نون باد
نسبت پایه ات بدو کردم
چرخ از من همیشه ممنون باد
شعله را کش دلِ جحیم نیافت
سینهٔ دشمنِ تو کانون باد

---

(۱) در نسخهٔ ب «که بعهد مهرش زمانه» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «بشناه» و در نسخهٔ ب «بشناں» ثبت است ۱۲ *

آرزوهای مرده در دلِ خصم
فارغ از رستخیز مدفون باد
آفتِ دهر خاصهٔ خصمت
همچو قولنج وقف قولون باد
نقد و جنسِ خزاینِ آمال
پیش دستِ سخات مرهون باد
نطفهٔ دشمنِ تو هم در صلب
روزش(۱) آبستنِ شبخون باد
بستهٔ نایبات فردایش
نقدِ امروز بلک اکنون باد
گر نه پرتو پذیرِ خاطر تست
اطلسِ چرخ شبه اکسون باد
روز هر جا گلیم شب شوید
پاکیِ طینتِ تو صابون باد
دست طبعت شود چو پرده(۲) کشای
لفظ اندر نقابِ مضمون باد
نشاء جوید جو بختِ بدخواهت
زهر اندر لباس افیون باد
دشمنت گر سپاهِ ضحّاک است
هیبتِ رایتت فریدون باد

---

(۱) در نسخهٔ ب "روز آبستن" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "خورده کشای" مرقوم است ۱۲ *

مدّتی از روز نامهٔ جودت
رشک فرمای موج جیحون باد
حرف کان از پئ مدیح تو نیست
از سیاقِ کلام بیرون باد
الفِ استوای اقبالت
پایه افزای صفر گردون باد
کامگارا سزاي تهنیتت
من چگویم چگونه و چون باد
هرچه تحصیلِ آن دلت خواهد
بقرانِ حصول مقرون باد
هر مرادِ تو مستعد حضور
همچون علم خدای بیچون باد
ذکرِ احسانت نکته سنجان را
نقدِ میزانِ طبع موزون باد
بلبل تازهٔ هما پرواز
باغِ مدح ترا همایون باد
چینِ معنی که طبع فغفور است
بخراج ثنات مرهون باد
بهوای سخن گلِ دکنش
از تو چون غنچه روز افزون باد
تا گزند امر ذاتئ چرخ است
چرخ و امرِ تو مار و افسون باد

ترکیب بند

ما(۱) غمِ عشق بدستان داریم
روشِ مرغِ گلستان داریم
گر نجنبیم ز جا صحرائیم
که سرِ کوه بدامان داریم
جای نظاره بلند افتاد است
دیده را بر سر مژگان داریم
همه سودیم ز سودای جنون
سر چه داند که چه سامان داریم
غم جانان نشکیبد با جان
غم نداریم اگر جان داریم
با خردمند بمیخانه شدیم
هرچه داریم ز مستان داریم
تا بغم دست و گریبان شده ایم
دامنی پر ز گریبان داریم
غنچه سان چاک دل اندوخته ایم
زخمها بر سرِ هم دوخته ایم

مژه از لختِ جگر بر بندیم
نو بهاری بنظر بر بندیم

---

(۱) در نسخهٔ الف «باغم عشق بوستان داریم» ثبت است ۱۲ *

شبنم از دیدهٔتر بکشائیم
تازه روئی بسحر بر بندیم
رشتهٔ ناله بتابیم بآه
که دعا را باثر بر بندیم
شبِ غم جوشن کین در پوشید
صبح را تیغ و سپر بربندیم
گو درآ غم که بجان جا دارد
عافیت نیست که در بر بندیم
دیده پر گشت ز پرکالهٔ دل
گریه را بار سفر بر بندیم
گرهِ غنچه ز دل باز کنیم
دستها از گلِ تر[1] بر بندیم
بینوا برگِ بهار افشانیم
بصدا صد چو هزار افشانیم
ز نفس باد صبا بکشائیم
دلِ گلشن ز نوا بکشائیم
هر طلسمی که درو گنجِ غم است
آسمان بسته که ما بکشائیم
ما[2] قلندر صفت از عشقِ کلیم
بچمن به[3] که صدا بکشائیم

---

(۱) در نسخهٔ ب «گل نو» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «با قلندر صفت» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «بچمن بر که صدا» مرقوم است ۱۲ *

عندلیبانه بدورانِ بهار
برگ بندیم و نوا بکشائیم
صبح آفاق کشا از دمِ ما ست
ز(۱) کجا تا بکجا بکشائیم
محملِ ما بدرِ کعبه رسید
ناقه بندیم و درا بکشائیم
بسوی قبلهٔ اربابِ قبول
کفِ حاجت بدعا بکشائیم

خانخانان که بجاه ارزانیست
بر درش روی زمین پیشانیست
طینت چرخ ز خاکِ در او ست
جوهرِ گل عرضِ جوهر او ست
هست در بحر بسی گوهر لیک
ای بسا بحر که در گوهر او ست
طایرِ سدره نشینِ(۲) دانش
عرش پرواز به بال و پر او ست
می لب ریز ایاغِ منصور
قطرهٔ دُرد و تهِ ساغر او ست
بخردِ دنیا(۳) و دین بگرفت است
دولتِ هردو جهان در سرِ او ست

(۱) در نسخهٔ ب ''از کجا'' مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ''نشیني'' مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف ''دینی و دین'' مرقوم است ۱۲ *

به[1] صبا گفت بدعوی که بهار
بندهٔ خلق روان بر در او ست
سبزه و گل همه بر طرف چمن
خط و مهریست که بر[2] محضرِ او ست
چرخ بگزیدهٔ او نگزاید
هر چه او بست قضا نکشاید
ای بته برده ز صیتت آهنگ
پنج نوبت زده بر هفت اورنگ
کوه اگر یادِ شکوهِ تو کند
کبر بیرون رود از طبع پلنگ
تیغِ خون ریزِ تو در دشتِ نبرد
لالهٔ زخم زند بر دلِ سنگ
خانهٔ چرخ شهب ریز ترا
چرخ از قوس و قزح زد بیرنگ
چابک اندازئ تو کارِ هدف
از کشادِ پئ هم دارد تنگ
یک صدا ناآمده از شست برون
بر نشان آمده یک جعبه خدنگ
جعبهٔ تیرِ تو چون سلّهٔ مار
هست فوارهٔ جوشان ز شرنگ

---

(۱) در نسخهٔ ب "نه صبا گفت که دعوی بنار" مرقوم است ۱۲ .
(۲) در نسخهٔ الف "مهریست بر محضر" مرقوم است ۱۲ .

تیـــر باری(1) که کنی بر آتش
پر کنـــد مورچـــۀ پیکانـــش

کرده قـــدرِ تو ز افـــلاک سـریر
برده حکمت اثر از طبـــعِ اثیـــر
کسـری عـــدلِ جهـــانگیـری را
مـــوجۀ(2) جـوهرِ تیغت زنجیـــر
گلشـــنِ تیـــغ تو فردوسِ بهـــار
بلبـــلِ کلـــک تو الهـــام صفیـــر
چـرخ را راست روی رمحِ تو داد
بر سرِ چـــوب بود چشـــمِ زریـــر
سـرِ فـــرمـــانِ تـــو دارد دوران
پیءِ تـــدبیر تـــو آمـــد تقـــدیـــر
نیست نظـــمِ چو منـــی لایقِ تو
عرش را فرش نزیبـــد ز حصیـــر
حاصـــلِ حوصلـــۀ ذرّه مـــدان
جـــراتِ منقبتِ مهـــرِ منیـــر
گـــر درِ عجـــز بمـــدحِ تـــو زدم
خصـــم گو بر سخنـــم عیب مگیـــر
قطـــرۀ را نرسد طعـــنِ محیط
که بساطش چو فلک نیست بسیط

(1) در نسخۀ ب "تیر بازی چو کنی بر آتش" مرقوم است ۱۲ *
(2) در نسخۀ ب "مورچه جوهر" ثبت است ۱۲ *

عشق چون نغمه بمن بگذارد
بلبلِ باغ چمن بگذارد
زلف چون بر رخِ معنی شکنم
طرّهٔ حور شکن بگذارد
صبح تا دم نزند با دم من
مِهر مُهرش بدهن بگذارد
چون کنم شوق معانیِ غریب
شاهدِ غیب وطن بگذارد
عنبرین خامهٔ من داغِ حبش
بر رخِ مشکِ ختن بگذارد
از شمیمِ نفسم باد صبا
عطر در جیبِ سمن بگذارد
هیچکس را بسخن نگذارم
گر مرا کس بسخن بگذارد

بلبلیم و چو صبا خوش نفسیم
همچو گل بارِ دلِ خار و خسیم

حرفِ مستانه زدم عذرم هست
کز میِ مدحِ تو گردیدم مست
گر شدم بیخود از اندازه بیرون
خود پرستی نکند باده پرست
خامه گستاخ روی در سر داشت
ادبم خار بپایش بشکست

با فلک لافِ بلندی زده ام
تا بخاکِ قدمت گشتم پست
عهدِ جاوید دلم با مهرت
شد چو عهدت طرفِ عهد اَلَست
خوش دلم کز چمنِ خاطر من
گلِ مدح تو رود دست بدست
فخرِ اندیشه گر اندیشه مراست
شرفِ طبع اگر طبع من ست
که ثنا خوانیٔ تو پیشه کند
همگی مدح تو اندیشه کند
فتح با تیغِ تو همدستان باد
ملک با عهدِ تو هم پیمان باد
نسبتِ موجِ محیطِ کف تو
شرفِ سلسلهٔ عمّان باد
نقطهٔ کلکِ تو در نشرِ نفاذ
مرکزِ دایرهٔ دوران باد
از محیطِ دلِ حکمت زایت(۱)
قطرهٔ حاملِ صد یونان باد
عکسِ آزنگ رخِ بخت عدوّت
چهرهٔ آئینه را سوهان باد
بر درِ پرده سرا مدح سرای
همچو فغفور صدت خاقان باد

---

(۱) در نسخهٔ ب "رایت او" مرقوم است ۱۲ *

از قبولِ تو سوادِ گیلان
زلف چین خال رخِ شروان باد
تا دعایت فلکش تلقین کرد
او دعا روح امین آمین کرد

* غزل *

صبحِ نشاط دم زد فیضِ سحر مبارک
عیشِ صبوحِ مستان بر یکدگر مبارک
عیدِ کشاده ابرو بربست رختِ روزه
این را خضر خجسته آن را سفر مبارک
تیغِ هلالِ شوّال باز از افق علم شد
ماهِ صیام بشکست فتح و ظفر مبارک
وقتِ سحر موذّن آهنگِ صبح برداشت
بر گوش روزه داران این خوش خبر مبارک
انجام خیر دارد فکرِ شراب ساقی
بحثِ فقیه و زاهد بر خیر و شر مبارک
طبعِ حکیم و صوفی هریک بطالعی زاد
این راست نفع میمون آن را غرر مبارک
جاوید عید باشد در بزمِ خانخانان
کز عهدِ عیدش ایام شد سربسر مبارک

* قطعه *

ای مجمع کمال که مجموعهٔ عقول
کرده(۱) قضا ز نسخهٔ وهم تو انتخاب

---

(۱) در نسخهٔ الف این مصرع موجود نیست ۱۲ -

دستِ گهر نثار تو بر بحر خنده زد[1]
در آستین تست مگر گریهٔ سحاب
از پرتوِ تو بس که جهان بی نیاز شد
نشناخت عشق ذره کس از حسنِ آفتاب
من خود چه در حسابم تقصیرِ عذر من
آنجا که نیست بندگیِ چرخ در حساب
از جرأتِ سخن که ردیف نبوّت است
پیموده ام دگر رهِ معراج آن جناب
ورنه ز ناسزائیِ خود تا ابد هنوز
از دهشتِ عروج نخستیم در اضطراب

* غزل *

با نسیمِ او سرے هرگه ببستان میکشم
میکشد گل دامنم چون خار دامان میکشم
مستم و پیراهنم را در خطر دارد جنون
خوش بذوق امروز دستی بر گریبان میکشم
بردرِ دیرم مقیم و بآستانِ کعبه ام
خانه زادِ کفرم و ناموسِ[2] ایمان میکشم
ره نوردِ دردم و تعلیم از لختِ دل است
بر سرِ یک نیش بارِ صد مغیلان میکشم
صندلی میخواهم از خاکِ شهادتگاهِ عشق
کین همه دردِ سر خود بر سرِ جان میکشم

(۱) در نسخهٔ ب "خنده کرد" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "کفرم و با خویش ایمان" مرقوم است ۱۲ *

بر نتابد دیده ام نظّارهٔ برگ گلی
بارِ صد گلبن ندانم چون بمژگان میکشم
آب از خونِ جگر آورده چشمِ بخت را
توتیا از خاک راهِ خانخان میکشم
چرخ اگر فغفور با خاکِ درش دعوی کند
ذرّهٔ را بر رخِ خورشید تابان میکشم

* رباعي *

طبعت رصدِ خیال را ادریس است
تیرِ قلمت معلّمِ برجیس است
از سهمِ فلکِ ناهذر آهن[1] پوش است
درگاهِ تو اش حصارِ مقناطیس است

[وله]

ای فتنه زبیمِ تیغت از خود مایوس
معمورهٔ معدلت ز حفظت محروس
ذاتِ تو پیِ مصالحِ ملک آمد
چون نفسِ نبي برای تکمیل نفوس

[وله]

پای ادیم عرش مسیر آمده ام
تقصیر مگیر اگر قصیر آمده ام
کویت حرم و طوفِ حرم هر سال است
زود آمده ام اگرچه دیر آمده ام

---

(۱) در نسخهٔ الف «تا برآهن پوش» و در نسخهٔ ب «هنر آهن» ثبت است ۱۲ *

معما باسم خان خانان

بخـــاکِ پـــای او گیـــرند منـــزل
اگر خود سر شـــوند این جان و این دل

مولانا کمال الدین جسمي

مولانا کمال الدین جسمي از جملهٔ[۱] آدمي زادگان همدان است - و آبا و اجدا او همیشه درآن دیار بهشت آثار از اهل ثروت و جمعیت و عزت و اعتبار بوده اند - و مولانای مومي[۲] الیه بجهت موزونیّت ذاتي و فطرت اصلي قدم در وادیٔ شاعري و طالب علمي نهاده باندک زماني گویٔ مسابقت از فارسانِ[۳] این دو فن شریف در ربود - اکثر اوقات بشرفِ شاگردیٔ و مصاحبتِ نواب مستطاب سلطان العلماء برهان العرفاء - سید السادات و النقباء الکرام - ملجاء الفقرا و المساکین - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - استاد البشر - عقل حادیٍ عشر - مرتضای ممالک اسلام - مقتدای طوایف انام - میرزا ابراهیم همداني سرافراز بود - و اکثر متداولات را در خدمت آن جناب بنظرِ امعان در آورده - و در فن خط و موسیقي نیز وقوفي تمام - و علمي ما لا کلام دارد - و علم سیاق و حساب را نیکو ورزیده - چنانکه مزیدی بران متصور نیست[۴] - و الحق[۵] جامع حیثیات و کمال و افضال است - و امروز

---

(۱) در نسخهٔ ب " از آدمي زادگان " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " مشار الیه " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " از فرسان " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " نیست و در طب هم بقدر زحمتي کشیده الحق " ثبت است *
(۵) در نسخهٔ الف " الحق که جامع " مرقوم است ۱۲

در میانهٔ مستعدان بجامعیّت او کم کسی بهم میرسد - و تمامی سخنش بریک[1] وتیره است - و کلامش از خامی و لغو و سایر عیوب که در کلام تازه گویان این زمان می باشد مبرّا ست - و در زمان عافیت اقتران بادشاهانِ صفویّه بمزید تقرّبِ امرا و سلاطین و وزرا و اشرافِ ایران امتیاز داشت - و بعضی اوقات بمنصب و بمهم دیوانی اشتغال می نمود - و در آن شغل خطیر قاعده‌های نیکو و رفاهیتِ خلایق منظور داشته - نهایت رشد و کاردانی بظهور می رسانید - و از رعایت اهل دنیا بجهت تموّل دنیوی و هم از رهگذر همت عالی مستغنی بود - نه اورا از کسی توقّع زر و گنج[2] و نه کسی را ازو زحمت و رنج - عصمتش بتهمتی مبتذل نشده - و همتش بفهمتی آلوده نگشته بود - بمجرد آوازهٔ بزرگی و دانش و دریافتِ خدمت این گوهرِ دریای عرفان و ایقان بتاریخ سنه هزار و شانزده[3] از دار الملک همدان متوجه هندستان گردید - و قصیدهٔ که که این دو[4] بیت از آنجا ست حسب حال در اثنای راه در سلک نظم کشید -

* شعر *

جذبهٔ شوق کشانید بشیراز مرا
تا خود این جذبه رساند بکجا باز مرا

قطرهٔ آبم و در دستِ سحاب افتاده
می برد تا بچه دریا فکند باز مرا

---

(۱) در نسخهٔ ب " بریک روش و طرز است " مرقوم گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " زر و گنجی " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " ست عشر و الف " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " این مطلع و بیت " مرقوم است ۱۲ *

و بخدمت(۱) ایشان مشرّف گردید - قصاید غرائي که در اثناي راه بمدح این نیازمند درگاهِ آلهي گفته بود عرضه داشت - و بتحسین و تعریف و جایزه و صله مفتخر و سر افراز گردید - و تاریخي قطعه بجهت عمارتي که در برهانپور بنا نموده اند گفته - و کمال متانتِ طبع و شاعريِ ایشان از آن قصاید و قطعهٔ مذکور معلوم خوانندگان خواهد گردید - و الحال که تاریخ سنه هزار و بیست و چهار هجري بوده باشد در برهانپور خاندیس(۲) در ظلِّ مرحمت ایشان مي باشد (۳) - و مولانای مذکور را اشعارِ مشکلهٔ دقیقه بسیار است - اینجا مراد مدح آن جناب است و بهمین اختصار میرود - * قصیده *

هست از کمان ابرویت ای ترک تنگ چشم
چون ترکشِ نگاه تو ام بر خدنگ چشم
شاید که نظّارهات از ذوق لحظهٔ
در چشم خانه مي ننماید درنگ چشم
تا نوش خانهٔ دل از آن لعل شکّرین
لذت نهاده بر سر هم تنگ تنگ چشم

(۱) در نسخهٔ ب "بعد از دو بیت عبارت زیرین ارقام یافته تتمیماً للفائده دراج شد و بدار الافاضل شیراز آمد و چند وقت در شیراز بسر برد - و از شیراز از راه بندر جرون به بندر سورت آمد - و درآن بندر با جمعي که درآن جا متوطّن اند صحبتها داشته تا محمد آبادِ گجرات آمد - و مولانا نظیري نیشاپوري درآن ایام درآن وسعت آباد مي بود - بصحبت آن فارس عرصهٔ سخن‌وری رسید و میان ایشان مباحثه و مناظرهٔ شاعرانه رفت - و از آخوند ملا نظیری نهایت مهرباني بنسبت مولانا جسمي در عمل آمد - و از احمد آباد بدربار این سپه سالار شتافت - و در برهانپور خاندیس بشرف خدمت سپه سالاری رسید - و قصاید غرائي که در اثنای راه" الخ ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "در برهانپور در ظل" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "مي باشد - و صباح و رواح بسعادتِ مجالست سر افراز مي شود - مولانای مشار الیه را اشعار مشکله" مرقوم است ۱۲ *

تا پیشگاهِ جان ز تماشای آن جمال
انباشته متاع طرب رنگ رنگ چشم
با آن جمال اگر سوی کهسار بگذری
شاید که همچو چشمه برآید ز سنگ چشم
آن را که هست گلشنِ کوی تو در نظر
بر روضهٔ جنان نکشاید ز ننگ چشم
مستغرقِ حضور تو بودن به هجر و وصل
نیکو سعادتی است که آرد بچنگ چشم
زین کافری که هست ترا در سرای صنم(۱)
خواهی خراج داشت ز روم(۲) و فرنگ چشم
در عهدِ عشوهٔ تو ندارند از کسی
فرهنگ حرز(۳) صاحب با فرّ و هنگ چشم

عبد الرحیم خان که بتائید کردگار
دارد بزور حزم ز گردون درنگ چشم
آن کز سوادِ خامهٔ عنبر شمامه‌اش
آن دیده ملک کز خطِ خوبانِ شنگ چشم
آن کز نشاط بخششِ عهدش ز بالِ مرغ
گوشِ زمانه دارد آهنگِ چنگ چشم
بیند اگر نه بیند بر وفقِ رای تو
در خلق هم ز حلقهٔ خود پالهنگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ ب «سرای چشم» مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف «ز روم ز فرنگ چشم» ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف «فرهنگ جرز صاحب» مرقوم است ۱۲ ۔

آری بصیدِ ماهي اگر رو پيء شرف
بر حلقهای دام تو بندد نهنگ چشم
با حکم و رای روشنِ تو داشتن توان
سمع و بصر ز صورتِ چین و فرنگ چشم
از گرد راهِ حدسِ تو گر توتیا [1] کند
مکنونِ عرش را نگرد بی درنگ چشم
در شب ز نورِ رای منیر تو بنگرد
نقشِ صُوَر در آئینه ارزیر [2] رنگ چشم
گر زه بنام و رای تو بندند بر کمان
پیکان شود نخستین دل بر خدنگ چشم
گر بر شجاعتِ تو نظر یکره افگند
بندد همیشه صورتِ شیر و پلنگ چشم
گر کزلکِ خلافِ تو در چین کند یاد
هم نامیه کند ز سر اسپرنگ چشم
بر لشکرِ مخالف برگشته روزگار
چون افگني ز رويء غضب روزِ جنگ چشم
در گردنِ سران بتعدّي در افگند
از حلقهٔ کمند نگه پالهنگ چشم
یکرنگيء وجود چو در بیعتِ تو دید
در انفعال شد ز لباسِ دو رنگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ ب " کنند " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " از زیر رنگ " مرقوم است ۱۲ *

تا نفگـــرد بخشـــم در ایـــام عـــدل تو
بیرون کند بچنگِ خود از سرِ پلنگ چشم
شایـــد براهِ کعبۀ شـــوق تو گر شـــود
در دشت ریگ گوهر و بر ناقه زنگ چشم
آنم که با جـزالتِ الفـــاظِ عـــذب من
دارد مـــذاقِ طُعمِ شکر از شرنـــگ چشم
آنم کـه از امـــارت اندیشـــه‌ام نظـــر
دارد بیـــاض رومي از اهل زنگ چشم
آن قابلیـت ست مرا گر شـــراب من
آب حیـــات داشت توان بیـدرنگ چشم
گر قطـــرهای اشـک مرا تربیـــت کننـد
یاقوت و لعل را بنهند[1] وقع و سنگ چشم
باغِ ارم ز نسبتِ میـــلادِ سیف اگـر
بر اسفرنگ داشت ز بس آب[2] و رنگ چشم
حالا بیُمـــنِ مـــدح تو از نسبتِ رهي
دارد بنقـــد بر همـــدان اسفـرنگ چشم
خود بین نیم چو چشم از آن همچو چشم خویش
دارم ز اشـک لعلی بیجاده رنگ چشم
عیبم همین که سادهٔ دلم زآن چو آینـــه
گویم بر آنچـــه افتـدم از نام و ننگ چشم

---

(۱) در نسخهٔ الف « ننهند وقع » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « آب رنگ چشم » مرقوم است ۱۲ *

شیرم که روي راست برم حمله در مصاف
روبه نیم که دوزم بر ریو و رنگ چشم
آنجا که زورِ تهمتنِ فکرتِ منست
از ننگ نفگنم سوی پور پشنگ چشم
تا در جمالِ شاهدِ گل عندلیب را
از کثرتِ مشاهده ناید به تنگ چشم
خصمت برد مجاهده آنگاه از حیات
آید چنان بتنگ کز ایثار تنگ چشم

وله[1] في تعریف العمارة

این خانه منزلِ طرب و جاي عشرت است
ماواي خرّمي و مکان فراغت است
این خانه نیست منبع خُلق است و مردمي
این خانه نیست معدنِ لطف و مروّت است
صهبا درو لطیفهٔ خونِ تغذّی است
شمع اندرو اشّعهٔ نور و فتوّت است
هم ساحتش مقرِّ حیاتِ موبّد است
هم کنگرش نشیمنِ شهبازِ دولت است
مشهود از حوالیش انوارِ غیبي است
مکتوب بر کُتابه‌اش آیاتِ رحمت است

---

(۱) در نسخهٔ الف صرف لفظ "وله" مرقوم است ۱۲ *

صحنش ز فرشهای ملوّن مرصّع است
سقفش ز طرحهای مکرّر مثبت است
از کبریای مرتبهٔ فرشِ سقف او
بر دوشِ آسمان و زمین بار منت است
سقفش که سدره خاک نشین است بر درش
پا بر فلک نهاده که معراج رفعت است
فرشش کزآن صحیفهٔ ارژنگ نسخه ایست
خط بر ارم کشیده که مشهور نزهت است
گوئي که آستانه‌اش از رفع احتیاج
پیشانيِ کشادهٔ اربابِ همت است
منعِ حجاب نیست درین آستانه رسم
گر حاجبي که بیني تصحیفِ حاجت است
هر مصرع از کتابهٔ این منزلِ شریف
در دستِ روزگار ز اقبال حجّت است
هر خشت از بنای همایونِ این سرا
در چشم عقل دفتري از علم و حکمت است
درهاش چون درِ دلِ صاحب بروي خلق
گوئي کشوده یزدان ابوابِ عزّت است
مسندگهِ بزرگي و اجلالِ صاحب است
کش چرخ آرزوکش تقبیلِ حضرت است
نواب خانخانان کش آستانِ جاه
آرامگاهِ دولت و ماوای نصرت است

آن عرش بارگاه که از انبساطِ خُلق
صفّ نعالِ مجلسِ او صدر جنت است
آن سدره آستانه که از کبریای جاه
نان ریزهٔ موایدِ او قُوت حشمت است
نامِ مخالفان را از خطِّ عنبرینش
گوئی ببر همیشه لباسِ مصیبت است
طبعِ موافقان را از لفظِ شکّرینش
پنداری التذاذ بانواعِ لذت است
یا ربّ مدام مرجعِ جاه و جلال باد
کین کعبه را اساس ز اجلال و حشمت است
یا ربّ همیشه مسکن حظّ و حضور باد
کین خانه را بنا همه بر عیش و عشرت است
ای بوالهوس برو بسرِ کوئ عافیت
اینجا قدم منه که سرای محبت است
جسمی ازین مقام فرح بخش دلکشا
بیرون مرو بهرزه که فرصت غنیمت است

[و له]

ای بزرگی که سفیرِ فلکی یعنی مهر
خضرِ اقبالِ ترا راهنما میگوید
ای خدیوی که زبانِ خرد از خامهٔ تو
مُلک را مژدهٔ تعمیرِ بقا میگوید

ای قضا کلکي کاحوال زمان[1] را حدست
موبمو پیشتر از وهم قضا میگوید
ای خردمندي کاخلاقِ کریمت را عقل
مرهمِ ریشِ دلِ اهل وفا میگوید
ای بلند اقبال از ناصیۀ خاکِ درت
چرخ خوانده رقمِ رفعت و وامیگوید
گر بخارِ حسدِ رای تو اش کور نکرد
چرخ از روشنيِ مهر چرا میگوید
از کواکب همه چشم است[2] و زبان گوئی چرخ
دیده قدرِ تو و مدحش بسزا میگوید
خاکِ[3] درگاهِ طرب زای ترا جزو بجز و
آسمان مایۀ ترکیب رجا میگوید
رقمِ کلکِ گهر سلک ترا حرف بحرف
عقل زینت گرِ دیوانِ قضا میگوید
نقطۀ را که سر کلک تو ریزد گردون
مرکزِ دایرۀ عزّ و علا میگوید
هرکجا رایتِ اقبالِ تو گردید بلند
ظفرش نقل[4] امل فتح عصا میگوید
صاحبا داعيِ اقبال تو یعنی جسمی
که ترا گاه دعا گاه ثنا میگوید

---

(۱) در نسخۀ الف « احوال زبان را حدست » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب « همه حشمت » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف « خاک ز درگاه » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ ب « لعل امل » مرقوم است ۱۲ *

مدحِ اخلاقِ ترا بر همه کس میشمرد
شکرِ احسان ترا در همه جا میگوید

شمّهٔ از نفحاتِ کرمِ شاملِ تو
از پیِ تحفه کلکش بصبا میگوید

نکتهٔ از صفحاتِ سخنِ روشنِ تو
بهر دیباچهٔ دیوانِ ذکا میگوید

تا کنون شیوهٔ او بود ثنا گستردن
بعد ازین رخصت اگر هست دعا میگوید

بضرورت ز سرِ کوی تو می بندد رخت
همه دانند که این نه بریا میگوید

وین زمان نیز که کم بختیش از خدمت راند
هر کجا هست ز خدّام تو وا میگوید

عقل میکرد تعجب که باین نسبتِ شوق
جسمی این حرف جدائی ز کجا میگوید

جذبِ شوقی که ز ایرانش کشانید بهند
بر قرار است همان هرزه چرا میگوید

دعوی بندگی و میلِ گریز از خدمت
این حکایت نه بقانونِ وفا میگوید

باز در معرضِ این خواری عرضش چون دید
گفت با اوست حق از فرطِ عنا میگوید

ورنه بی هیچ ضرورت اگرش عقلی هست
دردمند است چرا ترکِ دوا میگوید

تا مفسّر سخن از معنی قرآن راند [۱]
تا منجّم خبر از سیرِ سما میگوید
سال و مه باد بتفسیرِ حدیثت سروکار
که ترا عقل بایں شیوه سزا میگوید
اخترِ بختِ تو مسعود که از نورِ کمال
خردش مجمعِ انوارِ خدا میگوید
همه بر وفقِ اراداتِ تو گردد گردون
کین عقلش [۲] همه بر وفقِ رضا میگوید

[وله]

ای از جبینِ تو انوارِ معدلت
وی بر سرت ز فضلِ خدا تاج مکرمت
وی از صریرِ کلکِ تو در عشرت رواج [۳]
ملک از صفیرِ کلکِ تو با ساز [۴] و تربیت
عزمِ ترا ترقی و نیلِ مراد و نعمت
حزمِ ترا بزرگی و اجلال و منقبت
گلزارِ ملک را ز سنانِ تو آبخور
بازوی شرع را ز حسامِ تو تقویت
ذاتِ تو محضِ لطفِ آلهیست شاد باش
ای شادیِ تو شادیِ دلها بخاصیت

---

(۱) در نسخهٔ الف «قران داند» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «عقلش بر وفق» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «عشرت رواج» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «ساز تربیت» مرقوم است ۱۲ *

هم جنبشِ تو گلشــنِ اقبــال را نسیم
هم بخشـشِ تو کفّــهٔ آمال را صلت
لافد خـــرد که در کفِ اندیشهٔ من است
مفتـاحِ بابِ آنچه خدا راست مصلحت
امّا نظـــر بتجـــربه مشکــل که یابدی
الا بسعــیِ تیـــغِ تو این کار تمشیت
خصـــمِ تو از مقابلــهٔ تیــغِ تو گداخت
از اقتــرانِ شمس زحل را چه منفعت
هین بر نشین بر اسپِ سعادت[1] که در رکاب
فتح و ظفــر کننــد همی کسبِ منزلت
از کامیــابیِ تو جهــان کامران شونــد
ای عشرتِ[2] تو عشرتِ جانهــای یکجهت
بشتاب کت سروش بفتحی مبشّر است
کان را خدا نکــرده بجمشیــد موهبت
بشتاب کت عنایتِ غیبی[3] عنان کش است
زین کشوری که پور[4] ازو یافت سلطنت
تو شاد زی که شــاد زیند اهلِ روزگار
تو عافیت گزین که جهان راست عافیت

(۱) در نسخهٔ ب «اسپ سیادت» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «عسرت تو عسرت» و در نسخهٔ ب «عزت تو عزت» ثبت است *
(۳) در نسخهٔ ب «عنایت عقبی» مسطور است *
(۴) در نسخهٔ الف «تور ازو» و در نسخهٔ ب «نور ازو» ارقام یافته ۱۲ *

فتحِ دکن مقارنِ عزمِ تو شد که هست
تاریخِ عزم کردنِ تو فتحِ مملکت

[وله]

ای دولت و اقبال در رکاب
وی خنجرِ تو مالک الرقاب
بشتاب که تاریخِ این سفر
ای جوی ظفر دیده از تو آب
از عالم غیبی ندا کنند
کای دولت و اقبال در رکاب
للهِ الحمد کز میامنِ توفیق
یافت صحت مزاجِ اقدسِ نواب
شکر باری که از محاقِ کدورت
رست بدر وجود صاحب اصحاب
آنکه شاید غبارِ درگهِ خُلقش
سرمهٔ دیدهٔ کواعب و اتراب
آنکه باشد بر آستانِ جلالت
حاجبِ بار او سکندر و داراب
میرزا خان که از میامنِ پاسش
گرگ با میش میخورند بهم آب
خانخانان که در مراتعِ عدلش
شیر و خرگوش میکنند بهم خواب

ز اختلالِ مزاجِ اشرفِ صاحب[1]
بود مختل بنای طاقتِ اصحاب
چشم زخمي رسیده بود گذر کرد
کوريِ خصم را چو ناوکِ پرتاب
چون ز فضلِ خدای ذات شریف
یافت صحّت برغمِ حاسدِ مرتاب
هاتفي گفت تا[2] که ازپیِ تاریخ
صحّتي داد کردگار بنواب
سببِ طولِ عمر و دولت او باد
خوبيِ خُلق او بعالمِ اسباب
درِ نیکي کشاده باد برویش
که سزاوار نیکوئیست بهر باب

[قطعه]

خدایگانا ترتیب داده ام نظمي
چو مشربِ تو مصفّا چو خاطرِ تو منیر
پر از نُکاتِ دقایق چنانکه پنداري
خرد حکایتِ طبعِ تو میکند تقریر
همه حلاوت و لذّت چنانکه تو گوئي
کلامِ تست که کلکِ تو میکند[3] تحریر

(۱) در نسخهٔ ب «اشرف نواب» مرقوم است *
(۲) در نسخهٔ ب «گفت که از پیِ تاریخ» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «مي کشد تحریر» مرقوم است ۱۲ *

دریغ باشد کین طور شاهدي دلکش
بود بکاغذ گه جلوه‌گر گهي بضمیر
اگر اشارهٔ عالي بود بموقف[1] عرض
در آورم چو بمجلس گل و بجیب عبیر

[وله]

سپیده دم که بمیخانه‌ام فتاد عبور
نزول داد مرا بخت در سراي سرور
حضور داد چو دستم درآن مقام شریف
درست گشت مرا معني مقام حضور
چنان نمود بچشمم که روضه‌ایست ز خلد
که بهرِ عشرتِ احرار کرده است ظهور
چنان رسید بخاطر که گلشنِ ارم است
که بود در نظرِ خلق تا کنون مستور
بهر طرف که فگندم نظر چنان دیدم
که از بهشت مرا مژده مي رساند حور
بهر سوادِ[2] وي رقم چنان نمود مرا
که بر بهشت حقیقیم[3] دست داد مرور
مدام جیبِ گلش جرعه نوشِ ساغرِ فیض
همیشه بوم و برش[4] غوطه خوارِ لجّهٔ نور

---

(۱) در نسخهٔ ب " بود بمجلس تو " ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف " بهر سواد وي رقم " ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف " حقیقیم " مسطور است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ الف " بوم برش " مرقوم است ۱۲ ۔

گروهی آمده جمع اندرو که پندداری
غمی بخاطرِ آزاده شان نکرده خطور
تمام بیخبر از سر شده بسر هشیار
همه خراب بتن گشته و بدل معمور
ز غلّ(۱) و غش همه خالص چنانکه زر بخلاص
بپختگی همه سرگرم همچو نان به تنور
به بی علاقگی افراخته چو قُدْس(۲) عَلَم
به بی تعلقی آورده چون مَلَک منشور
ز روی پیرِ خرابات و نورِ خاطر او
ز چار گوشهٔ میخانه کرد صبح نشور(۳)
شدم ز بو العجبیهای وضع(۴) او زانسان
که چشمِ اهل نظر در نظارهٔ منظور
ز نور پاشیِ آن روی و رای نورانی
شدم چو شمع فروزنده در شبِ دیجور
بسی منازل طی کرده شد بهر مسلک
که طی هر یک(۵) ازآن در سلوک بود ضرور
فرو بفکر شدم کین چه وضع بوالعجبی(۶) ست
که در مکونِ روز ست و در بطونِ ظهور

---

(۱) در نسخهٔ الف "ز غل غش" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "قدش علم" ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "بشوز" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "طبع او" مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب "هر یکی ازان" ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب "بو العجبست" ارقام یافته ۱۲ *

دریں خیال که چون (۱) شیشهٔ صلاح و سداد
نگاه دارم از سنگسارِ فسق و فجور
بفکر این که چگونه بنای زهد و ورع
محافظت کنم از سیل خیزان (۲) شر و شور
که پیر کرد اشارت بگوشهٔ ابرو
که ساغری برسانیدش از شرابِ طهور
رسید ساقیِ خورشید روی صبح جبین
برخ کشادگیِ صبح (۳) وز رخِ مخمور
بصید دلها در چهره اش بطرّه کمند
بقتل جانها از چهره در کفش منشور
شعاعِ عارضش اندر نظارهٔ اول
نمود در نظرم آفتاب را بی نور
شمیمِ طرّه اش از گرد ره بغارت داد
متاعِ عقل و خرد را که بود اصلِ غرور
گرفته ساغر چون آفتاب بر کف و باز (۴)
عمودِ صبح نموده ز ساغری چو بلور
نداده جام بدستم ز دست دادم عقل
بوصل او نرسیده ز خویش گشتم دور
ز دست رفتم چون موسی از میِ دیدار
ز پا فتادم چون طور از تجلّیِ طور

(۱) در نسخهٔ الف « خیال که ز شیشهٔ » مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف « سیل خیران » ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف « در رخ » مرقوم است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ الف « بر کف و نار » ثبت است ۱۲ ۔

بخاکِ پاش نهادم سری تهي از عقل
ولی ز بادهٔ سوداي عشقِ او پر شور

چو دید بیخود از دست رفتــه زانسانم
که باده خوارِ تُنک ظرف از مئ پر زور

چو دید واله و آشفتــه مغز از آن دستم
که روزِ محشـــر عاصي ز هولِ نفخهٔ صور

نشست و لخلخهسا گشت درعلاجِ دماغ
از آن شـــراب که آمد مزاجهـــا کافــور

بچهره داد اجازت(۱) که هان بســـاز گلاب
بطـرّه کرده اشارت که هین(۲) بسوز بخور

ز خوي گلاب فشـــاندي بکهگلِ خورشیـد
برخ کبـــاب نمودي دلِ سپهـــرِ غیـــور

ز حیلهـــاش حواسم رسید چون بنظـــام
ز چـارهاش دماغم رهیـــد چون ز فتــور

بخنده گفت که ای ازمتاعِ دل مفلس
بعشوه گفت که ای از لباسِ حوصله عور

ترا چـــه بـود که بوئی نیـــافتـه مغزت
ز مغـــز و پوست برون آمدی باین دستور

ترا چه بود که نشنیـــده گوش تو رمزي
ز دست دادی زینسان عنانِ عقل و شعور

---

(۱) در نسخهٔ ب «اشارت» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «همین» ثبت است ۱۲ *

دمی (۱) بباش که نوبت رسد ببوس و کنار
دمي بپـــای که آید زمانِ عیش و سرور
قــدم بجلــوه گراید ز نغمـــهٔ مطــرب
لبــم بنغمـــــه در آید ز بادهٔ انگـــور
دلی بجلـــوه کند صـــاف باده با ساغر
اگر بنغمـــــه کند راست تار بر طنبـــور
نداده است همان دست بزمِ عشرتِ مست
نگشتـــه است همان رفعِ کلفتِ مخمور
پیـــاله گیر گرت در سر است مغزِ خرد
بباده ده اگرت در کف است نقدِ حضور
خیال کرد که در دستـــم اختیاري هست
گمـــان نمـــود که صبـــری مرا بود معذور
بلابه گفتمش اي آرزوئ جـــانِ فـــگار
بگریه گفتمش ای راحتِ دلِ رنجـــور
چه اختیـــار کسی را که در شکنجـهٔ قهر
ز بدوِ فطـــرت بود ست تا کنون مقهـــور
چه اختیـــار کسی را که از بدایتِ کون
بدستِ قهرِ فلک بوده تا کنون مجبور(۲)
بمضطري چه کني اختیـــار را انهـــار
که در دلش نگذشت ست بر سبیـــل عبور

---

(۱) در نسخهٔ ب « دمی بپای » مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف « مخبور » ثبت است ۱۲ ۔

به بیدلی چه دهی اختیـــار را نسبت
که گوش او نشنیـــد ست نام دل از دور
اگر نمـایم بی صبـری که درخور نیست
چو دل ندارم شایـد که داریم معـذور
بنـاصبـوریم ار[1] طعنـــه هم زنی شاید
دلی نداشتـــهٔ هیچگـــه ز صبـــر نفور
اگر بلای من ایّوب را دو چار[2] شدی
دلِ شکیبـــا کی داشتی و جانِ صبور
وگر باین غـــم یعقـــوب مبتـــلا بودی
ز بوی پیـــرهنش دیده کی گرفتی نور
هلال نیست که بینی بچرخ هر سرِ ماه
که تیـــز کرده بخـونریزِ من فلک ساطور
کشیـــده خونِ مرا افتـــاب صد خنجر
نوشتـــه قتـــلِ مرا روزگار صد منشور
مرا بس است همین غم که از فلک دارم
تو هم مپـــاش نمک بر جراحتِ ناسور
درونِ سوخته[3] از آه می توان دانست
چنانکـه سوختگیهـــای عود را ز بخـــور
دلِ پر آبلـه از چاکِ سینه ام پیـــدا ست
چنـــانکـه از بغـــلِ تاک خوشـهٔ انگور

(۱) در نسخهٔ الف « از طعنه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ایوب را و چار » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « سوخته را ز آه » مرقوم است ۱۲ *

چو دید غصه‌ام از روزگار نا محدود
چو یافت دردِ دلم از زمانه نا محصور
رساند لب بلبِ ساغر و بدستم داد
میٔ چنانکه زند شعله در تجلّیِ طور
میٔ که وادیِ ایمن شود از آن مجلس
میٔ که نکهتِ حورا کند تفِ باحور
میٔ که مِرْوَحَه در دستِ افتاب دهد
ز روح ذاتیِ میخواره را به بزمِ سرور
میٔ که در همه بر باغِ خلد بگشاید
معاشران را از فیضِ طبعِ خویش قصور
درونِ شیشه شعاعش بجان زند شعله
چو خور که آتش در سوخته زند ز بلور
اگر بخاک فشانند جرعهٔ زآن می
کند معاینه تصویرِ بی کمی و قصور
هزار صورتِ شیرین چو تیشهٔ فرهاد
هزار معنیِ رنگین چو خامهٔ شاپور
میٔ چنین ز کفِ ساقیِ چنانکه مرا
دلی چنانکه بود این به بیدلی مشهور
عنانِ توبه ز دستم چسان رها نشود
که منِ تنگدل و ساقیِ شگرف و می پر زور
بسی بهانه بر انگیختم رهائی را
که داشتم دلی از وضعِ جامِ باده نفور

بسی نمودم لابه گری خلاصي را
که توبه داشتم از شُربِ بادهٔ انگور
نبود لابه‌گري سودمند و عذر[1] قبول
نگشت چاره‌گري چاره ساز و من معذور
که عشوه نیک فریبنده بود و من[2] بیدل
که پای سخت زمین‌گیر بود و ره بس دور
مرا مسامحه حالي و در مبالغه گرم
نگاهِ پر فنِ مستش ز نرگسِ مخمور
مرا ارادتِ ذاتي و او پیِ[3] ترغیب
فریبِ عشوهٔ او گرم کرده بزمِ سرور
گرفتم آخر بیچاره‌سان و عاجزوار
که امتناع ز فرمانش بود نا مقدور
بلب نهادم و از[4] جرعه در کشیدم و شد
دماغ گرم و جگر[5] تازه و روان مسرور
شکست ساغرِ پرهیز من از آن ساغر
چنانکه بیضهٔ از بیضهٔ شود مکسور
اگرچه تقویتی یافت روحِ حیواني
از آن مفرّحِ یاقوت دل بقدرِ ضرور

(۱) در نسخهٔ الف "سودمند عذر قبول" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بود من بیدل" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "ذاتی از پی ترغیب" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "نهادم و لا جرعه در کشیدم شد" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب "گل تازه" ارقام یافته ۱۲ *

وگرچه تربیتی دید قالب خاکي
ازآن مربيّ جان پیش ازآنکه داشت فتور
ولی شکستنِ توبه نمود نا معروف
که سخت منکر دانند مستي از مستور
ولی مخالفتِ عهد بود نا محمود
که نیک زشت بود بعدِ قرب گشتن دور
شکستِ توبه مرا نیک[1] بد نمود الحق
که داشت یادِ نکو عهد بس دلم رنجور
خلافِ عهد مرا برخلافِ طبع آمد
که شمعِ خاطرم از نورِ صدق شد مهجور
دلم ز خوف طپان گشت و دیده[2] خون پالا
سرم سبک شد و طبعم گران[3] و جان بی نور
ز وحشتی که از آن حال دست داد مرا
بآن رسید که در بزمِ عشرت افتد شور
ز شیونی که درآن اضطراب داشت دلم
بآن کشید که گردد بَدَل بماتم سور
چه گریها که نمودم بگریۀ ساغر
چه نالها که فزودم بنالۀ طنبور
دریغ برلبِ ساغر بدست و خون در دل
ز ناله گشته زبان ریش و ز آه جان محرور

---

(۱) در نسخۀ الف « نیک و بد » ثبت است ۱۲ ۞
(۲) در نسخۀ الف « گشت دیدۀ خون نالا » مرقوم است ۱۲ ۞
(۳) در نسخۀ الف « گران جان » مرقوم است ۱۲ ۞

همه خیال که چون گرددم نهایتِ حال
تمام فکر که چون باشدم مآلِ امور
که[۱] از عوالم قدسم بگوشِ جان آمد
بشارتي که بنوش اِنَّ رَبَّنَا لَغَفُوْر
اگرچه جرمِ تو بسیار عفو هم شامل
اگرچه ذِلّتِ تو بیش فضل هم موفور
اگرچه نعمتِ حق را همي کني کفران
اگرچه موهبتش را نۀ بطبع شکور
هنوز رحمتِ عامش ترا ست شاملِ حال
هنوز رزقِ تو هست از خزاینش مدرور
مبین که ره ندارد بغیر نیش زدن
به بین که پر شده از نوش خانۀ زنبور
چو نیکي است جزای بدان درین درگاه
تو سعی کن بنکوئي که هست[۲] با مشکور
که ای مضیّعِ اوقاتِ دل ز طاعتِ بد
که ای منغّصِ[۳] عیش و طرب ز نقصِ فجور
ترا که مایده در مایده ست خوان[۴] در خوان
گرسنه چشم ز بهرِ چه داردت رنجور

---

(۱) در نسخۀ الف « کر از » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « که نیست با مشکور » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف « منقص عیش طرب » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ ب « خوان بر خوان » ثبت است ۱۲ *

مباش نومید از فضلِ بیکرانهٔ حق
که یک طریق شود کفر این گنه مذکور
بفضل نیز مکن تکیه آنقدر که دهد
ترا ذهول ز بیم عقابِ روزِ نشور
میانِ خوف و رجا[1] مسلکی گزین که برد
ترا بمقصدِ اصلی خویش بی شر و[1] شور
ترا وساوسِ شیطان نبرده است از راه
که از هواجسِ نفسانی خودی مغرور
ز اعتدال تجاوز اگر کنی چه عجب
که بر طبیعتِ ظلم ست طبعِ تو مفطور
چه چیز چشم توان داشت از تو ور بینی
که هم ظلوم و جهولی و هم حسود و فخور
تو یوسفی و حسد پیشه اند اخوانت
فریب شان نخوری کز پدر شوی مهجور
بخون اگر نکشندت[2] کشند در زنجیر
لباست از ندرد گرگ شان کنندت عور
بکن لباسِ بدن بی کفه بکش زندان
بر آ ز چاهِ طبیعت مباش زنده بگور
برو به بی صفتی اتصال[3] پیدا کن
کزین صفاتِ کمالی تو در کمال قصور

(۱) در نسخهٔ الف ”خوف رجا“ و ”شر شور“ ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ”بکشندت“ ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب ”اتحاد پیدا“ مرقوم است ۱۲ *

ز رنگ روی به نیرنگی ار نهی دانی
چه مایه رنگ پذیرد دلت ز نورِ حضور
هزار جای کمین کرده اند(۱) و تو غافل
هزار چاه براهِ تو کنده اند(۲) و تو کور
بطاعتی چه شوی غرّه کز درِ مسجد
برون نیامده غارت خوری ز دیوِ غرور
صفاتِ تو همه حرص است و بخل و حقد و حسد
بجرعهٔ چه شوی گر ز خویش سازی دور
چو شیرِ مادر خونِ برادران چه خوری
بزن بر آتشت آبی ز شیرهٔ انگور
مزن بقلبِ شکسته دلان که روزِ حساب
نتیجهٔ ندهد غیر کسر ضربِ کسور
مباش در پی آزارِ خلق(۳) و من ضامن
که هر گنه که بود غیر ازین بود مغفور
ترا ز عقل گره بر گره فتد در کار
بعشق جوی توسّل که رستی از سرِ شور
همه بلای تو از عقل خاست ست و ترا
هنوز همتِ تو بر مقتضای آن مقصور
همه غمِ تو ز دانش فزوده است و ترا
ولوعِ نفس بآن باز در کمال وفور

---

(۱) در نسخهٔ الف «کرده اند تو غافل» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «کنده اند تو کور» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «خلق من» ثبت است ۱۲ *

ز رحمت و شفقت(۱) بهره نیست گوش ترا
کت او فتادهٔ مثقال ذرهٔ منظور
بشوي دفترِ دانش بآبِ مَي زآن پیش
که دفترِ تو سیه ترکند مدادِ غرور
بگیر ساغر و بربادِ مجلس نوّاب
بنوش و ناله رها کن بنغمهٔ طنبور
خدایگانِ خرد پیشهٔ(۲) هنر آئین
که رایتِ خرد از رای او بُوَد منصور
امیدگاهِ سلاطین خدایگانِ ملوک
پناهِ اهل سخن بادشاه اهل شعور
هزبرِ بیشهٔ هیجا که تابِ شمشیرش
دریده است جگرگاهِ شیرِ چرخ چو گور
سحاب دست کریمي که از مکارمِ او
غریقِ لجّهٔ فیض اند تا جبال و بحور
بهشت خُلق جوادیٔ که از ایادیِ او
قرینِ لهو و سرورند تا سعیرِ(۳) و تنور
ندیده مغزِ خرد به ز خُلق او عنبر(۴)
نبوده گنجِ هنر را به از دلش گنجور

---

(۱) در نسخهٔ الف «ز رحمتی شفبت بهره» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «پیشه و هنر» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب سعر و تنور» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «خلق او غیر» مرقوم است ۱۲ *

دو قفل بر درِ حزمش بود ثبات[1] و درنگ
دو پیک در رهِ عزمش بود صبـا و دبور
شمـایلِ غضبِ او مجسّـم ار گردد
قوای مدرکه راضي شود بنقصِ فتـور
ور از ذخایرِ جودش بقـدر حصـه برند
سوادِ ملکِ سلیمـان فتـد بدیدهٔ مـور
بلنـد مرتبـه عبدالرحیـم خان که بوَد
رحیـم بر همه عالم بفضـل نا محصـور
سزد که شاه شهـانش نهنـد نام ارچه
بخانخـانان گردیده در جهـان مشهور
ز تیـز دستيِ تعمیـرِ حـزم او زودا
که در دو کون نمـاند خراب و نا معمـور
ز گنـجِ کاوِیِ انعـامِ عام او فرد است
که خرچ کرده همـه مایهٔ جبـال و بحور
وفورِ بخشش او را همـی عجب[2] دارم
که چون وفا کنـدش حاصلِ سنین و شهور
چو دست بازد سوی کمنـد روزِ شکار
بیک قلاده کشـد شیرِ شرزه را با گور
بگاهِ رزم چو ترتیبِ بزمِ عیـش کنـد
بیک پیـاله کنـد خونِ قیصـر و فغفور

---

(۱) در نسخهٔ الف « ثبات درنگ » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « همین عجب دارم » مرقوم است ۱۲ * ۱

زهی عظیم نوالی[1] کت از فواضلِ بذل
ذخیره‌ها است بهر گوشه آرزاند[2] خور
زهی بزرگ عطائی کت از زوایدِ جود
هزار گنج بهر سو فتاده بی گنجور
بخوانِ[3] معدلتِ شاملِ تو آماده
ز دانهٔ دلِ باز است طعمهٔ عصفور
ببزمِ تربیتِ کاملِ تو در ساغر
ز خوانِ[3] آتشِ دوزخ بود شراب طهور
بر آستانِ تو خدمت وظیفهٔ اشراف
ببارگاهِ تو صفّ نعال جای صدور
همه مدارجِ قدرت بیان کند گردون
همه مراتبِ رایت کند مبیّن هور
خرد تصوّرِ کنهِ تو میکند بگمان
بهشت حسرتِ بزمِ تو میخورد از دور
جهان بجرمِ تو محتاج‌تر ز جان بخرد
زمان برای تو نازان‌تر از خرد بشعور
بخونِ خلق اجل را ز کینِ تو محضر
بنظمِ ملک قلم را ز لطفِ تو منشور
بآستانِ[4] تو سوگند میخورد اقبال
ز خاکِ پای تو تعوید میکند جمهور

---

(۱) در نسخهٔ الف « عظیم نوال » ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ ب « آز زاید خور » ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف « بخونِ معدلت » و « خونِ آتش » ثبت است ۱۲ ۔
(۴) در نسخهٔ ب « بر آستان » مرقوم است ۱۲ ۔

بعهـد رای تو آئینهٔ هنر روشن
بروز بذلِ تو ویرانهٔ کرم معمور
بریزهٔ خواریِ خوانِ تو چشم دوخته اند
اگر صغیر و کبیر است ور اناث و ذکور
بنامِ جودِ عمیمت براتِ رزق آرند
اگر سوام و هوام است اگر وحوش و طیور
مذاقِ شکّر از شهدِ لطفِ تو شیرین
مزاجِ آتش از تفِ قهرِ تو محرور
در آن زمان که ز گردِ سمِ ستوران چرخ
بروی روز نهد طرّهٔ شبِ دیجور
درآن نفس که ز آشوب حملهٔ گُردان
زمانه باز نماید بخلق شورِ نشور
سرِ سنان کند افشای رازِ نشترِ مرگ
دمِ نفیر گذارد پیامِ نفخهٔ صور
شود چو زلفِ بتان روزگار جای فتن
شود چو خاطرِ عاشق زمین محلِّ فتور
زمین(۱) ز بیم شود صوبِ آسمانش مفر(۲)
زمان ز هول فتد روزِ محشرش منظور
بلا ز تیر رساند بسوی مرگ پیام
اجل ز تیغ بخون ریز آورد منشور

---

(۱) در نسخهٔ ب « زمن » ثبت گشته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « مقر » مرقوم است ۱۲ *

عروسِ تیغ ز خون در نگار[1] بندد دست
علم ز نورِ[2] شعاعِ حسام گیرد نور
شود ز بس که خورد خاکِ کوت و به[3] گردد ؟
درآن ستیزه ز حسرت سوار و سمّ ستور
سرِ سران ز لکد کوبِ فتنه در تهِ چاه
تنِ یلان ز غبارِ ستیزه زنده بگور
بدستیاریِ تیغ و ز پایمردیِ گرز
اجل برد ز میان جانِ خود بحیله و زور
نَعُوذُ بالله از آن دم که از لباسِ نیام
چو شیرِ شرزه حسامت شود بموقفِ عور
دلِ هزبرانِ مست[4] از تابِ جلوهٔ او
چنان بخون و گِل همچو این دلِ مهجور
سرِ دلیران یابی ز بادِ حملهٔ او
بخاکِ معرکه غلطان چو این سرِ[5] پر شور
تو بر فرازیِ شمشیر و دشمنت کردن[5]
تو رخ نمائی چون شیر و خصم پشت چو گور
که پای دارد آنجا که تیغت آرد دست
که دست گیرد آنجا که پا نهی به ستور

(۱) در نسخهٔ الف " خون زرنگار " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " علم ز شعاع حسام " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " کوت و حود کرد " و در نسخهٔ ب " کوب وجر گردد " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " هزبران مستی ز تاب " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " چو این شور بوشور " و " دشمنت کردن " مرقوم است ۱۲ *

بطعنِ نیزۀ زنی طعـــن صد چو رستـــم سام
بیاد حمله دهی خاک صد چو ایرج و تور(۱)

بشــانِ رایتِ تو نازل است آیتِ فتـــح
که در مصاف بهر سو که رفت شد منصور

ز بس که خُلق تو راحت رسانِ خَلق خداست
ز بس که خُلق تو بر مکرمت بود مفطور

سزد که روزِ جزا با همـــه بری(۲) باشـد
عدو برقصِ ملاقـاتِ خنجــرت مغفـــور

مدیحِ ذات تو مقبـــول چو دعـــاوی حق
کلامِ خصـــم تو مردود چون شهـــادتِ زور

ازآن زمان که مقـــرِّ سریرِ دولتِ تســـت
بهشت رشـــک بـــرد بر سوادِ برهانپور

هنر نوازا(۳) آنجــــا که رای روشنِ تست
دقیقهـــای هنـــر هست در کمالِ ظهور

خرد پنـــاها آنجــا که طبـــعِ انور تست
مخدّراتِ خرد بی حجـــاب باشد و عور(۴)

بمجلسِ تو که از نورِ علـــم دارد شمـــع
بخدمتِ تو کش از شمعِ قدس باشد نور

---

(۱) در نسخۀ الف « ایرج و طور » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف « پری باشد » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ ب « هنر نواز از آنجا » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخۀ الف « باشد عور » ثبت است ۱۲ *

دلیلِ بی آدبي بل کمال بی هنریست
که نامِ شعـــر برم یا سخـــن کنم مذکور
ولی چو تحفۀ دیگر مرا نبـــود بدست
جز این بضـــاعتِ مزجاتِ هم ز روی ضرور
بخدمت این سخن آورده ام چنـــان کآرد
بتحفه رانِ ملـــخ جانبِ سلیمـــان مور
سزد[1] ز مرحمتِ شاملِ تو گر نکنـــي
نگـــه به بی ادبیهـــا و بگـــذری ز قصور
روا ست از کرمِ عامت ار نیفـــدازي[2]
نظـــر به بیخـــردیهـــا و داریم معذور[3]
عنـــایتی که بعـــزمِ بســـاط بوسیِ تو
بپـــای شوق نوردیـــده‌ام مراحـــلِ دور
تفقّـــدی که بامیـــدِ شربتِ لطفت
بسی ایاغ تهـــی کرده ام ز تلـــخ و ز شور
ز ســـروران بتو آورده‌ام رخ امیـــد
ز خسروان ز تو درخواست کرده نظـــمِ امور
حدیثِ دردِ دل[4] و صورتِ حقیقتِ حال
نگفتـــه به که نه من قادرم نه آن مقـــدور

---

(۱) در نسخۀ الف « سرور مرحمت » و « یکه بد بي ادبها و بگذری » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف « عامت ار بپنداری » و در نسخۀ ب « بیندازی » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ الف « داریم مغرور » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ الف « در دل » مرقوم است ۱۲ *

چگـونه شرح دهم کار های سرد(۱) کم
چگونه عرض کنـم غصهـای نامحصور
بحسب حال ولی تنگی علی الاجمـال
درین قصیده کنـد خامهٔ بیان مسطـور
مرا ز شهدِ سخن بهرهٔ که هست این است
که نیک ساخته‌ام جای خویش چون زنبور
درین صحیفه همـه حالِ من بُوَد مثبت
درین عریضـه همـه وضعِ من بود مذبور
همیشـه تا که بود امتنـاع و امکان را
بهـم تنـافیِ بالذات و بالعـرض مشهور
وجود آنکـه ز فرمانت امتنـاع کنـد
اگر وجـود بود از جهـانِ امـکان دور
ز ایزد آنکـه نخـواهد بقـای ذاتِ ترا
اگر بقـا بود از کشـورِ وجـود نفـور
ز روی فضـل آلهـی موافقت خرّم
بدستِ قهرِ(۲) خدای مخالفت مقهـور
سرودِ مطرب بر لب نـوای فتـح و ظفر
ندیمِ بارگهت نغمـه سنجِ عیش و حضور
ز هـیچ حادثه شخصِ ترا مبـاد گزند
ز هیـچ عارضه ذاتِ ترا مبـاد فتـور

(۱) در نسخهٔ الف ”سرور کم“ ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ”مهر خدای مخالفت“ مرقوم است ۱۲ *

تو حاکم و همه روی زمین ترا محکوم
تو آمر و همه زیر فلک ترا مامور

رباعیِ تاریخِ[1] خانهٔ برهانپور

این خانه که بر نشاط دارد بنیاد
خالي ز نشاط و عیش یک لحظه مباد
چون جنتِ ثانیست که آباد شد ست
تاریخش شد جنت ثانی آباد ۱۰۷۳

[وله]

ای دل ز تو بهر مقدمت مست و سرور
وز روی تو دیده غرقهٔ لجّهٔ نور
دریاب که تا ترا رسانده ست اینجا
جان آمده است بر لبِ برهانپور

[وله]

دکن ز موکب اقبالِ میرزا ایرج
ز بعدِ شدّتِ بسیار یافت باز فرج
چنانکه دیدهٔ اعمی بسرمه محتاج است
بگردِ موکبِ او چشم ملک ازآن احوج
فتاده بود دکن تیغ او گرفتش دست
چنانکه قوّتِ پا یابد از عصا اعرج

(۱) در نسخهٔ الف صرف « رباعي تاریخ » ارقام یافته ۱۲ ۔

سرودِ عشرتِ خصمش بنالهٔ آید راست
که آن اصول ندارد جز این صفیرِ هزج
چنانکه دولت او را ز اتفاقِ عدو
شمیم گل چه ضرر یابد از هجوم همج
مگر پناه به بیماری آورند اعداش
که گفته است خدا لَا عَلَى الْمَرِيْضِ حَرَج
نمود قطع نظر جسمی از جهان و بذوق
گزید خدمتِ نواب میرزا ایرج

[وله]

خدمتِ شهنواز خان که خدای — بخشدش بر مراد توفیقی
آنکه هر سو که رفت در هر گام — در برویش کشاد توفیقی
وآنکه هر ره که کرد سر عزمش — در پیش سر نهاد توفیقی
و آنکه از بهرِ نصرتش هر دم — مادرِ دهر زاد توفیقی
رفت بیرون بقصدِ دشمنِ دین — کردگارش دهاد توفیقی
سالِ تاریخ گفت هاتفِ غیب — شاملِ حال باد توفیقی ۱۰۲۳
دور باد از هر بدی که خدای — (۱)بهرِ نیکیش داد توفیقی

[غزل]

گیاهِ درد و غم از مزرعِ افلاک میروید
نهالی کش بود بر بار دل زین خاک میروید
سرشکم شعله انگیزی کند آهم شرر ریزی
نهالِ وادیِ ایمن چو برگ از تاک میروید

---

(۱) در نسخهٔ الف «هر نکویش داد» ثبت است ۱۲ *

نه رنگِ عافیت دارد نه بوي خرّمي بخشد
گلی کز آب و خاک این دلِ صد چاک میروید

بخلاقت[۱] آنقدر سرگشت بخشم ابرِ بخشایش
که خاشاکی عجب دارم اگر زین خاک میروید

زدی تا شانه در گلزار زلفِ عنبرِ افشــان را
از آندم طرّهٔ شمشـــاد بی خاک میروید

مرا از التفـاتِ خانخانان بعد ازین جسمي
چراغ از باد میسوزد گل از خاشاک میروید

مکن زین خاکِ در دوری اگر توفیق میجوئي
که زهر اینجا اگر کارد کسی تریاک میروید

ملا شیرازي[۲]

ملا شیرازي برادر مولانا رشکي همداني[۳] است و از جملهٔ آدمي زادگان آن بلدهٔ جنت نشان است - و درمیان امثال و اقران خود ممتاز و از تازه گویان و شیرین طبعان این زمان است - روش و طرز متاخّرین را

(۱) در نسخهٔ ب "بخلاقت آنقدر بر گشت تخم ابر بخشایش" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "گلشن پیرای گلستان وفا داری حاجی شیرازی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در ریاض الشعراء (نسخهٔ خطی سوسائیٹی صفحه ب ۲۰۰) مرقوم است "مولانا رشکی همدانی نام وی محسن بیگ بوده - در میدان سخنوری گوی فصاحت از همگنان می ربوده است - و الحق اشعار خوب از وی بنظر رسیده - در عهد پادشاه دین پرور شاه طهماسپ ماضي صفوی انار الله برهانه در تبریز عسسی کرده کشته شد" ۱۲ *

نیکو تتبّع نموده و بر متقدّمین ترجیح می‌نهد - الحق طبعی نیکو و عالی و سلیقهٔ کافی دارد - طرز غزل که نیکوترین شیوه ایست خوب ورزیده و ابداعِ معانیِ غریبه و ابیات عالیه کرده - سلیقه و طبعش از ابیاتِ عالیهٔ او که درین خلاصه ثبت میشود ظاهر خواهد شد - او نیز چون صیتِ سخاوت و دانش و کمالاتِ صوری و معنوی این نکته سنج وافر گنج شنید اختیارِ سفر بر ترک حضر گزیده بتاریخ نه صد و نود و هشت بوسیلهٔ مولانا شکیبیِ اصفهانی درمجلسِ سامی و محفلِ گرامیِ این منت‌سبک عطاگران راه یافته قصایدِ غرّا که در اثنای راه بمدحِ این نکته دان در سلک نظم کشیده بود بر نکته سنجان و ندمای ایشان عرضه داشت - و به تحسین و صلات و انعامات زیاده از حدّ و عدّ سرافراز گردید - چنانکه ازرقی[۱] گفته است -

* بیت *

ز گنجِ او بسوی زایران درگهِ او چو مور در گذرِ خاک راه چیند مال

چون یکچندی تماشاگر مجالسِ انس و محافلِ قدس گردید[۲] و رعایت کلی کلی یافت - رخصتِ معاودت یافت - و بمضمون این بیت مترنّم گشته متوجه وطنِ اصلی گردید -

همه جا رو بدرت داشتم و پشت براه پا کشان دل نگران از سر حسرت رفتم

بتاریخ هزار و یک آوازهٔ[۳] احسان و سخاوت و دانش آن دانشِ آموز دانشوران را در ایران بدستور نام نامیش منتشر ساخت - چون بهمدان که مولد و منشای اوست رسید - خویشان و اقربا و فقرا را از احسانی[۴] که

(۱) ازرقی در حدود سنه بست و هفت و پنجصد هجری قدسی وفات کرد ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "قدس گردید رخصت معاودت" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "صیت و آوازه" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "احسانی که ازین سپه سالار یافته بود" مرقوم است ۱۲ *

یافته بود بی نیاز ساخت - و رحلِ اقامت نینداخته وداعِ اقربا و خویشان و یاران نموده بار دیگر قاصدِ دربارِ فیض آثارش گردیده - در ایامی که متوجه تسخیرِ دکن بودند در احمد نگر که پایِ تختِ نظام شاه بود و بتازگی فتح شده بود - و ذکرِ آن در ضمنِ فتوحاتی که آن ممالک ستان نموده معلوم میشود - بسعادتِ ملازمتش استسعاد یافت - ذکر آمد و رفت(۱) مشارالیه طول تمام دارد - دامن از آن برچیده مجمل بیان مینماید - مولانای موصی الیه در اندک زمانی چهار مرتبه از ولایت بقصد بندگی آن حضرت بهند آمده - هر بار بیشتر از پیشتر رعایت یافت - در دفعهٔ رابع راقم در بندگیِ این خدیوِ ملک بی نیازی بود - و بالمشافهه مشاهده نمود و تماشاگرِ احسان و انعامی بود که بایشان شد - شرح و تفصیل آن اگر کنم می ترسم که اهل عالم را از اوطان بر آرم - حقا که مور از خرمنِ دانه آن قدر نتواند کشید که آن فصاحت شعار مال و اسباب از سرکارِ فیض آثار ایشان بولایت برد - زهی صاحب کرمی که با اهل سوال چنان سلوک نماید که بار دیگر بی دهشت بر در او آید - آب از دریا مکرر بر نتوان داشت - چه میگویم و چه می نویسم - این همان صاحب دولتی است که سایلانِ عالم از احسان او شاهانه بهره می‌گیرند و درویشان نوع بنی آدم برخوانِ او مهمان می‌شوند - و اغنیا بجهت تیمّن از خاک درش مایه بر می‌دارند - و مفلسان بتخیل جود(۲) او غنی میگردند -

---

(۱) در نسخهٔ ب "آمد و رفت مولانا شیرازی بدربار ابن سپه سالار طول تمام" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "بتخیال خود او" مرقوم است ۱۲ *

شاهدِ این حال و بیّنهٔ این مقال احوال میر(١) عبد الغني تفرشي است که از جملهٔ ساداتِ رفیع الشان آن قصبه است - و از غایتِ سمو حسب و علوِ نسب از وصفِ واصفان مستغني است - و در فن طالب علمي و شاعري بی نظیر و بیمثالِ زمان خود بود - و رتبه و حالت و طبیعت مشار الیه ازین ابیات او ظاهر میشود * اشعارة *

جز اینکه خواب راحت بر من حرام کرد
کاری نکرد دیدهٔ شب زنده دار ما

ما را بس است حسرتِ ایامِ زندگی
با غیر مگذر ار گذری بر مزار ما

[وله]

بس که بهر سو برد بوی سرِ زلف تو
کارِ تفِ آه من خصمي بادِ صبا ست

---

(١) در ریاض الشعرا (نسخهٔ خطی ایشیاتک سوسائیتّي صفحه ب ٣٢١) مي گوید که "میر عبد الغني متخلص بغني از سادات تفرش و بحسنِ سلیقه وجودتِ طبع بی مثل و قرینه بود - بمراتب حکمیه بسیار مربوط - و در حسنِ اخلاق و وسعتِ مشرب و لطفِ خاطر یگانهٔ آفاق گشته - قوت حفظش بمثابهٔ بود که اشعار سلف و خلف آن قدر بیاد داشت که احصای آن ما فوق طاقت مي نمود - فکرش در ترتیب نظم بی نهایت رسا و بهر طور سخن گستری آشنا بود - در سخن فهمي و تصرف قدرتی تمام داشت - در اصفهان بتحصیل علوم مشغول و گاهی بیتی موزون مي نمود - اگرچه مجموعهٔ ابیات ایشان شاید بصد بیت رسد - لیکن هر بیتش گوهری یکتا و دُری گران بها بود - در عنفوان جواني بسرای جاوداني ارتحال نموده درآن بلدهٔ مدفون گردید - شیخ محمد علي حزین مي فرمود که از معاصرین بسخن فهمي او کس ندیدم - میر عبد الغني تفرشی دیگر در زمان شاهٔ عباس ماضی نیز بوده که آنهم متخلص بغني است" انتهی *

دل بجدائي منه خیــز و درِ وصل زن
او ز تو بیگانه نیست حسن بعشق آشنا است

[وله]

از بس که دلم در طلبــش گشت بهرسو
هــر ذرّهٔ ز خاکــم بجهـانِ دگــر افتـاد

[وله]

ســری کــه برسرِ کوی تو پی سپــر کردیم
چــو آفتــاب ز جیبِ سپهــر بــر کردیم
نــداشتــم ســـر و بــرگِ بـارِ عطّــاران
علاجِ دردِ سرِ خــود بتــرکِ ســر کــردیم

[وله]

قصّــاب از چــه کــرد رها نیــم بسملــم
تیغش مگــر ز گرمئ خونِ مــن آب شد
فــارغ ز می پــرستي ازآنم که در تنــم
خون از خیال آن لبِ میگــون شـراب شد

[وله]

از دل بــزبانِ مــن نیــاید حــرفی کــه ســرِ زبان بســوزد

[رباعي]

هم پیشــهٔ خیّامم و هــم کارِ(۱) نصوح
که تقـویت از راح(۲) کـنـم گاه از روح

---

(۱) در نسخهٔ الف « هم کارهٔ نصوح » ثبت است ۱۲ ٭
(۲) در نسخهٔ الف « تقویت راح » ثبت است ۱۲ ٭

تا شیوهٔ هر دو را مراعات کنم
هر جمعه کنم توبه و هر شنبه صبوح (۱)

[وله]

چندم فلکا به نیشِ زنبور کشی | آتش صفتی را چه بکافور کشی
آن را که بذوالفقار باید کشتن | انصاف نباشد که بساطور کشی

[وله]

عاشق که بود شیفتهٔ بی تابی | افگنده کتانِ عقل بر مهتابی
فارغ نبود زمانی از سرزنشی | سنگی است فتاده در رهِ سیلابی

و در دارالسلام (۲) بغداد بهشت آباد بر ذوالفقار نام جوانی قهوه چي که سرآمدِ محبوبان و معشوقانِ آن شهر بود و در خوبی گوی دلبری از یوسف در ربوده بود - و اکثر مردم آن دیار شیفتهٔ حسن و جمال او بودند عاشق شد - و صاحب او بجهت احتیاجی که او را دست داده بود ارادهٔ فروختنِ آن یوسفِ مصرِ ملاحت نموده - و چون آن سید بزرگوار بسبب زیادتیِ عشق و محبت و مودّت و سوز و گداز درمیانهٔ عشّاق او ممتاز بود زلیخا وار بخریداریِ مطلوب مکلّف گردید - والحق معاملهٔ فروختنِ یوسف و اهل مصر در بغداد سمت ظهور یافت - من مولانا جامي :—

بهر چیزی که هرکس دست رس داشت
در آن بازار بیع او هوس داشت

با آنکه جوهرِ عقل با کمال امتیاز از قیمت کردنِ او عاجز بود بمبلغ یکصد تومان مشخّص شده بود - زبان فصیح مرتبهٔ عاشقِ صادق الاعتقاد بمضمون این رباعیِ سید محمد کاشي گویا بوده * رباعي *

(۱) در نسخهٔ الف "بصبوح" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "دار اسلام" ثبت است ۱۲ *

دلدار قتیل چشمگینت که نیست
با ما بهمین بر سر کینت که نیست
گر جان طلبد سخن درین نیست که هست
زر میطلبد سخن درین است که نیست

بواسطهٔ قلتِ مال و کثرتِ اضطرار رقعه بمیر قاسم[1] تفرشی که از اقوام نزدیک او بود انشا نمود - و الحال آن رقعه در سفاین اکثر مستعدانِ عراق و خراسان ثبت است - اگر عمر امان دهد بدست در آورده درین جا ثبت خواهد شد - و آن وجه را مساعده گویان ازو طلب داشت - و در ذیل آن رقعه اشاره باین معنی نموده بود که ضامن این وجه کرمِ ذاتي و سخاوت جبلّيِ نواب خانخانان است - چون امیرقاسم بشرفِ مطالعه مشرّف گشته باسم سامیِ آنحضرت مزیّن دید[2] باعثِ افتخار و اعتبار سلسلهٔ خود و خود دانسته سامان و سر انجام آن وجه نموده[3] مرسول گردانید - چون فلک کج رفتار و زمانهٔ غدّار بجهت محرومیِ نامرادان[4] سایر و دایر اند - قبل از وصولِ مطلب متقاضیِ اجل بساط عمر آن عاشقِ پر حسرت و آن سوختهٔ محبت را در نوشت - و این مقدمه در عقدهٔ تعویق افتاد - هرگاه جمعی که بشرفِ ملازمتش نرسیده باشند کرم او را ضامن دین و حصولِ مطلب خود سازند چه تعجب دارد که آنهائی که در سلکِ بندگانش باشند و بسعادت خدمتش سرافراز گردیده باشند مکرر رعایت یابند - درین مقام نیافتن

(۱) در نسخهٔ الف " تعریشی " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " مزین دیدند " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " وجه نموده از قصبهٔ تفرش عراق بجانبِ بغداد ارسال داشت " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " محرومیِ نامردان " مرقوم است ۱۲ *

کمالِ حیرت است - معاملۀ مولانای مومی الیه و این خدیو ملک دانائی را باین بیت آقا تقی (۱) معروف اصفهانی اختصار می نماید :—

گه خوشه چینِ زلفم گه دانه دزدِ خال — چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

مولانای مومی الیه (۲) نیز در برابر این انعام و اکرام بقدرِ وسع و امکان در مدّاحی و ثنا گستری کوشیده و قصایدِ غرّا و غزلیات دلکشا در مدح ایشان در سلکِ نظم کشید - و گوشِ جهانیان را از آن منظوماتِ آبدار پرلآلیِ شاهوار ساخته (۳) - و می سازد - و بدولت مدّاحیِ این سپه سالار و رعایتی که از ایشان یافت دو مرتبه از هندوستان بمکۀ معظمه شتافت - و آن سعادت را دریافته باز بدربار ایشان خرامید - و بطوافِ عتبات عالیات نیز مکرر رسید - و خانۀ دنیا و آخرت خود را بدولت این سپه سالار معمور و آبادان گردانید - و اشعار آبدار بسیار ازین فصاحت آثار سرزده و درین خلاصه (۴) بتاریخی که جهت عمارتی که معمار همتش در برهان پور خاندیس بنا کرده بود و چند قصیده اختصار میرود بمنّه و جوده *

---

(۱) در ریاض الشعرا نسخۀ خطی سوسائیتی (صفحه ب ۱۰۶) مذکور است که " آقا تقی بن آقا ملک معروف اصفهانی بنزاکت طبع و صفای ذهن و حسنِ خلق مشهور بود - در عهد جهانگیر بادشاه بهند آمده ملازمت شاهزاده پرویز کرده خط شکسته خوب و درست می نوشته است " انتهی این بیت آقا تقی اصفهانی در ریاض الشعرا نیز مذکور است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف " و او نیز " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ الف " شاهوار ساخته و درین خلاصه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب " درین خلاصه بقصیده و دیگر قصاید که جهت عمارتی که معمار همت عالی نهمتش در برهان پور خاندیس کرده بود گفته اختیار (اختصار) می رود و بمنه وجوده " ثبت است و در نسخۀ الف قصیدۀ تاریخ عمارت برهانپور موجود نیست و نسخۀ ب خیلی ناقص است ۱۲ *

شد سفید از داغِ هجران نرگسِ شهلای من
تا کی این نا مردمی ای[1] دیدهٔ بینای من

این سفیدی نیست گر بحر[2] امیدم رخ نمود
بس که شد آبم پدید آمد دُرِ یکتای من

زین الم گر چشمِ زخمِ دهر بر چشمم رسید
نوحه‌گر گردیده بر هر عضوِ من اعضای من

هر غمی آید بجانش می کنم غمخوارگی
طاقتِ این غم ندارد عبرِ[3] غم پیمای من

یا نبد در اصلِ ترکیب این جسد را سینهٔ
بارِ غم سائیده[4] است این سینهٔ غم سای من

تا کند محروم از آن بزمِ مرادم چشم بد
ز اشک و آهِ من زده زنجیرهای پای من

در فراقِ نرگسِ مستت چو زنگ از ناله ام
چشم خون آلودِ من بس لالهٔ حمرای من

آتش افروز است چشمم در فراقِ نور خویش
با حذر باشید کآمد موسمِ گرمای من

بس که هر روزم پریشان‌تر ز روز دیگر است
عمرِ من کاهید در اندیشهٔ فردای من

---

(۱) در هر دو نسخهٔ «این دیده» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «گر بهر امیدم» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «جرع غم دمای من» و در نسخهٔ الف «غم سای» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب «غم سائیده این سینه» و در الف «سائیده شد» مرقوم است ۱۲ *

باوجود این سیه روزی بیا نظّاره کن
جلوهای صبح صادق در شب یلدای من

تا که شد زین صبح روز و روزگار من تباه
ننگ دارند از من روشن بیان ابنای من

نه زمین تنها ز اشک دوستانم گشته گل
آسمان هم تیره شد از نالهٔ اعدای من

ناخن از انگشت من بر کند و در چشمم شکست
زخمهٔ مضراب هجران چنگ روح افزای من

انجمن روشن شود چون پیه مالی بر چراغ
بزم من تاریک شد از شمع پیه اندای من

از لب ماتم لب من خشک تر گردیده است
بس شده (۱) زین سوز خشک اشک جهان آلای من

تا نسوزد شعلهٔ کیفیّتم افلاک را
از رمد دوران نهاده پنبه بر مینای من

ای فلک ای شوخ چشم ای کودن و ای بیحیا
خود چه بد دیدی بگو از چشم خون پالای من

نالهام چون شعله گردن می کشد از جیب دل
دور کن این پنبه را از شیشهٔ صهبای من

گر برنجاند دلت را نالهام از من مرنج
از دل پر درد رسته لالهٔ صحرای من

---

(۱) در نسخهٔ ب "بس که شد این سور خشک" ثبت است ۱۲*

رو نما انصاف اگر داری بیا نظّاره کن
ورنه خود را بگذران از دزدیٔ کالای من

منّت ایزد را که شد این زحمتِ دست طبیب
پنبهٔ داغ جنونِ من کف دریای من

ای طبیب از داروم نشتر مزن بر چشم ریش
هست کحلِ چشمِ من خاکِ درِ ملجای من

آن که در چشم است نور و آن که در جسم است جان
آن که جوشد گلبنِ مدحش ز سر تا پای من

آن که تا جوهر نگارِ تیغ او شد خامه ام
عالمِ معنی گرفته کلکِ نظم آرای من

دیدهٔ بینای دوران گوهرِ یکتای دهر
عاشقِ معشوق همت باعثِ احیای من

آن که تا ذکرِ زبان و وردِ جان شد نام او
خانخانان گوی شد هر موی بر اعضای من

ای کریم بی کدورت ای رحیم دلنواز
من خود ار(۱) بگذاشتم بگذر از ابرای من

کعبه هم آرام جانِ بیقرارِ من نداد
بس که دارد شوقِ کویٔ تو دلِ خودرای من

تا تجلّی کرد نورِ مردمی زین آستان
نیست غیر از کویٔ تو جولانگه موسای من

(۱) در نسخهٔ الف "من خود از گذشتم" مرقوم است ۱۲ *

آنچه پنهان بود از موسی عیان گردد کنون
گر برآید ز آستین تو یدِ بیضای من

مریمِ فکرم بری از تهمتِ آلودگی است
می توان معلوم کردن از دمِ عیسای من

تا تو گشتی مشتری شد یوسفِ معنی عزیز
ورنه بود از رشکِ اخوان چاهِ زندان جای من

چون ز خاکم بر گرفتی جای ده بر آستان
آسمان را نیست جائی درخورِ غوغای من

عمرها در بوتهٔ غم همچو زر بگداختم
تا مبدّل شد برنگِ عاشقان سیمای من

آنچنان ترکیبم ازهم ریخت در هجرانِ تو
کز وصالت هم نیابد اتصال اجزای من

تا نباشد آبگینه روی تو گنگ و کریم
خویش را بیند درین آئینه پیکر جای من

با وجودِ تلخ کامی هرگه آرایم دکان
خیلِ معنی چون مگس جوشید بر حلوای من

گرچه من سودی ندیدم غیرِ نقصان زین متاع
مشتری را سود بر سود ست از سودای من

گلفشانی گردد بباغ دلستان از باغبان
بر سرِ هر خار کافتد سایهٔ گلهای من

درد سر یابد دماغ عندلیب از بوی گل
گر براندازد نقاب از رخ گلِ رعنای من

اهلِ گلشن را بود(۱) از خویش پا برآرد بخود
چون برقص آید(۱) نیابد نالهٔ بوپای من
صبحدم مشّاطهٔ گلهای خندانِ منست
صبحدم مدحت‌گرِ مدحِ جهان پیرای من
باوجودِ سرمهٔ شبهای بختِ واژگون
می کند بالا دویها مدحت از بالای من
هر کسی اصلی تراشد از برای اعتبار
از علی شکّر بود این گوهر والای من
نه دروگر(۲) زاده نه ترسا شمارم خویش را
هست لطفِ خاصِ عامت آدم و حوای من
تا کنون در پرده پنهان داشتم این نغمه را
این قصیده کرد ظاهر از دمِ گویای من
حلقه بر بابِ دلم هفتاد دو ملت زدند
جا نشد جز عیسیِ تو در دلِ ترسای من
چون بود ره خود پرستان را بطور عشقِ تو
شد نثارِ خاکِ کویت نقدِ استغنای من
حاکمِ معزول را مانند بچشم اعتبار
حکمِ هر کس را نباشد زینتِ طغرای من
مدحِ تو مستغنیم از عاشق و معشوق ساخت
لفظ و معنیهای من بس وامق و عذرای من

---

(۱) در هردو نسخه «گلشن را بود» و در نسخهٔ ب «برقص آرد» ثبت است ۱۲ *
(۲) اشاره است بطرف حسّان العجم خاقانی شروانی علیه الرحمة که می گوید :—

و ز دگر سو چون خلیل الله دروگر زاده ام
بود خواهر کیسو عیسی مادر ترسای من

عشوهٔ لیلی ز مجنون دل ربود از عشقِ تو
دل ز لیلی می رباید جذبهٔ لیلای من

گرچه در صورت بپا بوست تهی دست آمدم
چشمِ دُر پاشم پُر ست از گوهرِ معنای من

شد سه بار این بار کز پا بوس گشتم مفتخر
فرقدان بر خویش پیچد از تفاخرهای من

کردهٔ هر بار در خوردِ شراری همتی
همتی در خوردِ خویش این بار ای ملجای من

هرچه در دل داشتم شد روزیم از لطفِ حق
جز طوافِ مشهدِ شاهِ رضا مولای من

آن هم از لطفِ تو می‌خواهم که گردد روزیم
ای سرِ کوی سخایت منشأ منشای من

خانهٔ دنیای تو چون دینِ تو معمور باد
کز تو شد هم دینِ من معمور هم دنیای من

بر دهانم از حیا قفلِ خموشی زد ادب
با وجودی آنکه از لب نگذرد آوای من

دم فرو بندم که از تابِ درون تفته‌ام
ناله‌ام چون سیم جوشد از گلوی نای من

تا بود شادابیِ گلشن ز صوتِ عندلیب
تا که باشد رونقِ بزمِ تو از غوغای من

تا که باشد شام هجرِ صبحِ وصلِ عاشقان
نغمهٔ مدحِ تو سنجد بلبلِ شیدای من

[غزل]

ز اشکِ شعله کنم تازه داغ پنهان را
چنانکه آب دهد باغبان گلستان را

بغیر لاله و گل نیست یار مژگانم
مگر فگنده غمت طرح این خیابان را

بقدر درد اگر لب بناله آرایم
سپند نغمه کنم بلبلِ خوش الحان را

بهجرِ تو نگهِ ما چو مرغ در قفس است
بخاطر اگر بکشائیم چشم گریان را

از آن زمان(۱) که بعشقِ تو آشنا شده ام
نه پا شناخته دامان نه(۲) سر گریبان را

محبتِ من و بی مهریِ زمانه بجاست
بعهدِ دوست که نشکسته‌ایم پیمان را

گلِ کرشمه شگفت و صباح باز دمید
تو هم بجلوه بیارائی بزمِ مستان را

بگو بغمزه که از ما دگر چه میخواهی
برونمای تو دادیم تحفهٔ جان را

مکیده زخم دلم آب از دلِ پیکان
برغبتی که مکد شیر خواره پستان را

چو من خموش نشینم سخن بجوش آید
چنانکه درد فروزد جمالِ درمان را

---

(۱) در نسخهٔ الف " ازان زمانه " مرقوم است ۱۲ *
" دامان و سر " مرقوم است ۱۲ *

فرشته بوسه زند برلبم شراری وار
کنم چو زمزمهٔ مدحِ خانخانان را

[رباعي]

چون چشم بپاي بوسِ جان آمده‌ام
چون ابر بکارِ بوستان آمده‌ام
چون مهر بطوفِ آستان آمده‌ام
یعني ز زمین بآسمان آمده‌ام

جناب غني بیگ[1] اسدآبادي

غني بیگ از کلانتر زادگان قلم رو علیشکر است - و مولد و منشای وي قصبهٔ اسدآبادِ همدان[2] است - و آبا و اجداد او همیشه درآن ولایت اکابر واکابر نشان بوده اند - والحال نیز اقوام او بدستور آباي عظام معزّز و مکرم[3] اند - بجهت خللي که از آمدنِ عساکرِ رومیّه از جانبِ بغداد بهشت آباد بتسخیرِ آن دیار بسلسهٔ ایشان راه یافت دلگیر شده سفر بر حضر اختیار نمود - و در خراسان بحسّان الزماني مولانا نظیري نیشاپوري برخورده - و در خدمتِ ایشان بجانب هندستان خرامید - و خود را بدربارِ این ملجاي صغار و کبار رسانیده ملازمت و چاکري اختیار نمود - و محرمِ بزم و رفیقِ

---

(۱) در نسخهٔ الف « جناب غني بیگ » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « است که در شش فرسخِ همدان بر سر راه عتبات عالیات در دامن کوه الوند افتاده - ابا و اجداد » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « مکّرم و معتبر اند - و در زمان عافیت نشان شاه عباس صفوي ملک بیگ نام جواني از بني اعمام غني بیگ راه مصاحبت در خدمت آن ذي جاه یافته بمنصبِ وزارت ؟ رسید - القصه بجهت خللی » ثبت است ۱۲ *

رزم گردید - اگرچه شعر و شاعري فن ایشان نبود بجهت موزونیتِ ذاتي و فطرتِ جبلّي و مصاحبتِ مولانا نظیري قدم در وادیٔ شاعري نهاده باندک زماني بتربیت این مربيّ سخن سنجان ترقي تمام کرده روشناس مستعدان گردید - و نکته شناسان ازو اعتبار تمام گرفتند - چنانچه حسّان الزماني مولانا شکیبي اصفهاني (۱) و مولانا نظیري و ملا عرفي شیرازي سخندان اورا برگفتهٔ (۲) امثال و اقران او ترجیح نهاده اعتقادِ تمام بتازه گوئي و نادر سخني او داشتند - و از موانست و مجالست او محظوظ و بهره‌ور مي گردیدند - و قصایدِ غرّا و غزلیات عاشقانه و مدّاحانه که در مدّاحیٔ این سپه سالار بنظم مي آورد بشرفِ اصلاح ندما و سخن سنجانِ ایشان رسانیده صله و جایزه موافقِ استعداد و کرمِ ممدوح مي یافت - و از درجهٔ ادنیٰ بمرتبهٔ اعلیٰ رسید - تا آنکه بتاریخ هزار هجري بولایت دلپذیر کشمیر افتاده - موافق و مطابق رفتن ایشان میرزا یادگار نامي از اقوام نواب سید یوسف خان مشهدی لوای عصیان و طغیان بر افراشته آن ممالک را از تصرّف منسوبان بادشاهي بیرون برد - مومي الیه را في الجمله نسبت و نزدیکي در نزد میرزاي مشار الیه بهم رسید - و روز جلوسِ ایشان بر تخت سلطنت کشمیر این رباعي انشا نمود :—

بر تخت مراد مي‌نشیني بنشین
خوش خرم و شاد مي‌نشیني بنشین
دولت بکنار مي نشاني بنشان
بر جاي قباد مي‌نشیني بنشین

(۱) در نسخهٔ الف « شکیبي و مولانا نظیري و ملا عرفي سخندان » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « گفتهٔ او را بر سخندان و گفتهٔ امثال » ثبت است ۱۲ *

چون [۱] کشمیر بدستِ عساکرِ منصورهٔ بادشاهي مفتوح شد اهل سعایت و فساد مضمون آن رباعي را بسمع [۲] بادشاه رسانیده باعث جرات یادگار براین امر شنیع اورا ساختند - بقید و حبس او حکم رفت - مدت دو سال در برهانپور بسان بنفشه با قامت هلالي و قالب خیزراني سر بر زانوئ عجز نهاده بدستور مسعود سعد سلمان قصاید پرسوز در حسبِ حال و عدمِ تقصیر و بیگناهيِ خود بنظم آورد - و کسي بر او نبخشود - مولانا نظیري نیشاپوري که از جملهٔ یاران و دوستان آن بیچاره بود قصیدهٔ بمدحِ مسند نشینِ تختِ گورگاني [۳] وارثِ تاج و تختِ صاحب قراني خلیفهٔ آلهي جلال الدین محمد اکبر فرمان فرماي هندستان در باب توجه و فتح نمودن قلعهٔ اسیر خاندیس انشا فرموده [۴] التماسِ تقصیر او نمود - چون قصیدهٔ مذکور بسمع ندما و مجلسیانِ ایشان رسید و این معني گوش زدِ بادشاه شد [۵] که غني بیگ در قیدِ حیات است بقتل او حکم فرموده این

---

(۱) در نسخهٔ ب "چون کشمیر باندک توجهی از خلیفهٔ آلهي مفتوح شد یادگار کشته شد بدستوری که در احوال سلاطین کشمیر مذکور است - و خلیفهٔ آلهي از سفر کشمیر مراجعت نموده ببرهانپور خاندیس جهت فتح اسیر آمدند - و این حصنِ حصین ایشان را مفتوح شد - جمعی از اهل سعایت و فساد" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بسمع اشرف خلیفهٔ آلهي رسانیدند و باعث جرات یادگار بر این امر شنیع غني بیگ را ساختند و بقید و حبس" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "تخت گورگانی جلال الدین محمد اکبر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "انشا نمود و التماس تقصیر غني بیگ نمود چو آن قصیده بسمع" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "بادشاه شد بقتل او حکم کرده" مرقوم است ۱۲ *

مسعود سعد سلمانِ این زمان[1] را بتاریخ هزار و هشت هجري در برهانپور در پاي پیل انداختند - و نواب خان اعظم که کوکهٔ بادشاه بودند این خوش طبعي دربدیهه فرمودند، که قصیدهٔ ملا نظیري دعاي سیفي است -

این بیت شاهد الوجوه غني[2] بیگ شد :—

گوسفنده است بدریوزهٔ شفاعت من
به بخش جرم غني را بالتماس فقیر

این چند بیت از آن قصیده است :—

چو رو ببرج شرف کرد آفتاب منیر
دمید فاتحهٔ فتح بر حصار اسیر
مهِ منیرِ جلالي بفرِّ فروردین
بامن‌گاهِ ممالک شد انبساط پذیر
چها[3] ز رحم نمودند بندگانش آزاد
ملوک زاده ز زندان و گنج از زنجیر
بیان فتح اسیر از قیاس بیرون ست
نخست قصهٔ مالیکرت کنم تقریر
چو نردبان عقول و حواس را بستند
که بر شوند بدیوار او پیِ تسخیر

(۱) در نسخهٔ ب "سلمان این زمان را در برهانپور فرمانبران کار ساختند و این قضیه در تاریخ ثمان و الف روی داد و نواب خان اعظم" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "شاهد الوجوه غني شد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخه کلیات نظیری (نسخهٔ خطی سوسایٹي نمبر 137 nb) "جهان ز رحم" مرقوم است ۱۲ *

زبس گرانیِ اندیشه پایها بشکست
قضای فتنهٔ[1] بیفتاد بر سر تدبیر
نمی رسید کمندی ز بیم بر سر او[2]
پیِ صعود گرفتند طرّهٔ شب گیر
کشید قلعهٔ مالیگر از نهیب فغان
که چیست جنگ و عداوت باین ضعیف و حقیر[3]
اگر بدعویِ گنج و[4] خزینه آمده آید
صغیر[5] را نگرفت است کس بجرم کبیر
تنورِ برج ببارود[6] و نفط تافته بود
خبر نداشت که خاکش بخون کنند[7] خمیر
نخست روز که نامش اسیر می کردند
بدل گذشت که این نام می کند تاثیر
چو این نوید شنیدند پُردلان دادند
عنان بجودتِ عقل و جلادتِ تدبیر

---

(۱) در نسخهٔ الف و کلیات نظیری "قضای رفته" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف و ب و هر دو نسخهٔ خطی کلیات نظیری "کمندی هم از سر شب او" مرقوم است - اما در نسخهٔ مطبوعهٔ کلیات نظیری "کمندی ز بیم بر سر او" ارقام یافته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "ضعیف حقیر" و در نسخهٔ خطی کلیات "ضعیف صغیر" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "گنج خزینه" و در نسخهٔ خطی کلیات نظیری (نمبر 139 nb) "تخت و خزینه" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف "حقیر را نگرفتست کس بجرم فقیر" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف.و ب "برج ببااروط تفته تافته بود" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف "بخون کشد خمیر" ثبت است ۱۲ *

بیک اشاره عدو را بحضرت آورند
چنانکه موی نجنبید بر مشار و مشیر
ببارگاهِ خلافت سر سجود آورد
برخ غبار خطا بر جبین خوی تقصیر
بعجز گفت که اینک من و نگین و کلاه
برمز گفت که آن قلعه و قلیل و کثیر
تو تنگ حوصله و ملک[1] را نواله بزرگ
نه درخور سر منقار تست این نخچیر
بشو ز[2] آبِ شفاعت دلِ اسیران را
ز لوث ذلّتِ شان ده حصار را تطهیر
زمینِ حکم به بوسید و بی درنگ نوشت
بآن گروه که این ست امر و نیست گزیر
چو این پیام سوی حارسانِ قلعه رسید
ز فهمِ کج همه رفتند در غریو و نفیر
همه بکار خروشان چو مرغِ بی هنگام
ولیک مات چو شطرنجیانِ بی تدبیر
پس از همه عرض و خواست یافتند امان
بملک و مال رعیت بنام و ننگ امیر
بزیر بار یکی مانده بود تنگ نفس
ز حملِ مال یکی گشته بود شادی میر

---

(۱) در کلیات نظیری (137 nb) " حوصله و مرغ را " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخهٔ خطی کلیات نظیری " بشو به آب " ثبت است ۱۲ *

ز بس کـه گشت گران اجرتِ کشیدنِ مال
گدای شهر غني گشت و مالـدار فقیـر
همه خراب ز کردارِ خویش و شه بفسـون
که چون کند دلِ ویران این همه تعمیـر
همه ز اخترِ خود در وبال و داورِ خلق
چو افـتاب بر اوجِ شرف نهـاده سریر
خلیفـهٔ بسـزا شـاه اکبـري غـازي
بصیرِ غیب نظـر مالـکِ فرشتـه دبیـر
محبتِ تو در اجـزای آفرینـشِ دهـر
چو روغن ست نهان گشته (۱) در طبیعتِ شیـر
ز ذوقِ بوالعجبیهـای نقـشِ قـدرتِ تو
دمي نمي نهد از دست خامه را تقدیر (۲)
لباسِ مفلسي از فـربهيِ نعمـتِ تـو
چنان پر است که سوزن نمي رود بحریر (۳)
جهانستـان ملـکا شه نشـان خداوندا
کـه عالمیست ز امنِ تو بر فـراشِ حریـر
ز هرچه در همه ملک است از تو مي خواهم
دهـي و کلبـهٔ امني و یکدو پارهٔ حصیـر
من و رفیقي ز ابتدای من ز ملکِ (۴) عراق
بگرم و سـرد تموز و خزان شدیـم مسیـر

(۱) در نسخهٔ الف « نهان گشت » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « خامه را تقریر » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « نمي رود تحریر » مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف و ب « بملک و عراق » ارقام یافته ۱۲ *

ازین گذشته سرِ جرأتِ دگر دارم
که وقت فرصتِ خاصان فتاده در تاخیر
دو مرغ بودیم آورده سوی هند پناه
ز کیدِ مشتري و دامِ ماه و آفتِ تیر
قضای بد سوئ کشمیرش از هوا انداخت
مگر کشید در آن بوم بی مقام صفیر
اسیرِ بند تو گردید و خلق میگویند
بعندلیب چمن درخور است نه زنجیر
گرسنه است بدریوزهٔ شفاعت من
ببخش جرم غني را بالتماسِ فقیر
ز عرضِ حالِ نظیري نگاهِ عفو مپوش
که همچو لطف تواش نیست در زمانه نظیر

در ایامِ توقّف هندستان و ملازمتِ این والا جاه در قصبهٔ سرونجِ مالوه (۱) در طرّاحي و اختراعِ چیت بنوعي کوشید که صاحب طبعان و اهل وقوف آن فن (۲) ازو پسندیده اعتبار گرفتند و تتبّع او نمودند - و الحق در همه وادی طبعي عالي داشته - و در وادئ اهلیّت و همت (۳) و از خود گذشتگي نظیر و همال نداشته - و در طرزِ سپاهیگري نیز وقوفي تمام داشته - درستي طبع و سلیقه‌اش از اشعاري که در ایام حبس و قید در برهانپور (۴)

---

(۱) در نسخهٔ الف " سرونج در طراحی " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اهل وقوف فن بیت سازي ازو پسندیدند " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگي " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " حبس باسم " مرقوم است ۱۲ *

باسم این بیدار بخت گفته ظاهر میشود - و معانی بسیار و مضامین بیشمار(۱) بنظم آورده - و در میانهٔ مستعدان هندستان مشهور است - در هنگامی که بقتل رسید مسودات اشعارش (۲) بدست نا اهل زندان بان در آمد و درمیانه گم شد - و بدان سبب مهجور و پریشان ماند - آنچه در سفاین نکته سنجان و یاران و دوستان غنی بیگ و کتاب خانهٔ عالی بنظر راقم در آمد همین است (۳) که درین خلاصه ثبت گشت - * قطعه *

صاحبا داورا خداوندا
ای که عفوت دلیل عصیان است
با خداوندیت که باقی باد
هرکرا مشکلی است آسان است
در چنین موسمی که در دل خاک
اشکار است هرچه پنهان است
همچو طبع تو غنچه برسر شاخ
گوهر انبساط را کان است
سرورا خاک رشک پیرهن است
غنچه را خار عین خفتان است
دم صبح است هرچه نیم شب است
سرکارست (۴) هرچه پایان است

---

(۱) در نسخهٔ ب " بیشمار درآن باب بنظم " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " اشعارش درمیانه گم شد " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " یاران مومی الیه بنظر در آمد این است که درین خلاصه " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " سر وکار " ثبت است ۱۲ *

هر کجا بنده ایست آزاد است
هرکرا دیده ایست حیران است

پیش گلبن هزار دستان را
ماحضر صد هزار دستان است

پنجهٔ شاخ را بدفع خزان
زور بازوی پور دستان است

شد برنگی جهان که پنداری
کانچه آباد بود ویران است

هر طرف عاشقی نوا سنج است
هر نفس بلبلی غزل خوان است

با چنین حال پیر میکده را
بر جهان منتی فراوان است

کانچنان شد هوا که قطرهٔ لای
گر بصد جان فرو شد ارزان است

شاخ را ز ریخته دُر بار است
برگ را سیم خام برخوان است

بجز از من که حرفتم هنر است
خاطری نیست کو پریشان است

عیش را در فضای سینهٔ من
حال مستسقی و بیابان است

روح را در ولایت تن من
سرگذشت غریب و گیلان است

دم نیارم زدن که اشتلم است
می نیارم شدن که طغیان است
صبح را با من این چه نیرنگ است
شام را با من این چه دستان است
چون منی را چه جای این بند است
چرخ را از تو این چه فرمان است
با فراقِ تو اخترِ بد را
این چه محکم اساس بنیان (۱) است
نیستم شیر این چه سلسله است
نیستم گنج این چه ثعبان است
بس که مارم ز ساق طعمه گرفت
سرِ پایم کنون بنِ ران است
باز با این همه سلامتِ حال
بشنوم کز غمت چه برجان است
حرفتم (۲) کندنِ لب و دست است
عادتم شستن (۳) بر و ران است
اجلم حلقهٔ کمر بند است
ملکِ موتم زهِ گریبان است
بر من از بخت این چه اشتلم است
بر من از عمر این چه تاوان است

(۱) در نسخهٔ ب " پنهان است " ارقام یافته ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " فرقتم کندن " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " جستن بر و ران " ثبت است ۱۲ *

گفتم این که[1] بلبلِ قفسم
چمن آرای خانخانان است
ای که از رشک زادهٔ قلمت
خوی خونین نشسته بر کان است
نیست کاری که بر تو دشوار است
نیست عونی که بر تو بهتان است
ریزهٔ خوانِ بی نیازیِ تست
هرکرا توشهٔ در انبان است
بدو حرفم بخواه جرم گناه
بیشتر آنکه گوئی این و آن است
ای که فهرستِ مکرماتِ ترا
علم طبعیٔ ار چو عنوان است
بدلِ تو که داغ معرفت است
بدرِ تو که باغِ رضوان است
که مرا کاموزدهٔ قلمم
خجلتِ باغ و رشکِ بستان است
عذب و شوری که در تهِ قدح است
تر و خشکیِ که بر سرِ خوان است
نه به نیروی هفت سیاره است
نه بامدادِ چار ارکان است
هرچه دارم همه بسعیِ من است
نه بعون فلان و بهمان است

(۱) در نسخهٔ الف " گفتم ایذک " مرقوم است ۱۲ *

تو گرم تربیت کنی بینی
که مرا بر سخن چه فرمان است

وی که من بنده عرضه داشته ام
بجنابت که قبلهٔ جان است

تا نگوئی که تاجِ اشعار است
تا ندانی که اینت دیوان است

نکهتی از هزار گلزار است
گوهری از هزار عمّان است

تا خطا را بعفو دل گرم است
تا برحمت گناه نازان است

مجرمان را گناه بخش تو باش
کین سعادت بقای ایمان است

[قصیده]

بادِ سحر بدوی توام زنده کرد باز
عمرِ دوباره داد مرا عمر او دراز

این زندگی نیافت زآبِ حیات خضر
این ذلّه برنداشت ز خوانِ کرام آز

از لطفِ آب سبزه نخیزد بدین نشاط
از جودِ ابر باغ نیابی بدین طراز

سنگِ هزار تفرقه و از تو یک نگاه
خونِ هزار معرکه و از تو نیم ناز

یا نورِ[1] عین رفته نیابم بدیده پس
بی تو تنور تفته ندانم ز سینه باز
گفتم سگِ تو باشم عونم نکرد چرخ
رفتم که بی تو مانم بخفتم بخواند باز
با شهدِ میخوشِ تو شکر در فضای تنگ
با خوی سرکش تو ادب در دهانِ گاز
ترکان[2] غمزه‌ات چو بخون ریزِ عاشقان
بر مرکبانِ تازی بندند طبل باز
تا آن جهت که دیده شود مرکب است و مرد[3]
چندانکه چشم کار کند آلت است و ساز
بی دار و گیر نعره برآید ز مرد و زن
بی ضربِ تیغ سینه درآید در اهتزاز
چونان که بندگانِ خداوند روزِ رزم
بر قلبگاه دشمن آرند ترک و تاز
عبدالرحیم خان که کمین چاکران او
باج و خراج گیرند از چین و از طراز
ای چون مراد بر همه کاریت دست رس
وی بر قرار[4] در همه کاری چو کارساز
گر خصم تیره بخت تو بیند در آفتاب
یک وقت واجب آید مر خلق را نماز

---

(۱) در نسخهٔ ب «با نورعین رفته سایم بدیده بس» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «مژگان غمزه ات» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «فود» مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «وی بر مراد» مرقوم است ۱۲ *

از طعنِ نیزهٔ تو عدو را ملالت است
آری ملالت آرد چون قصه شد دراز
با حملهٔ تو مِهر چراغی است پیش باد
با صدمهٔ تو چرخ حمامی است پیش باز
از لطفِ طبع تو خجل آید هوای ابر
با صوتِ کلکِ تو خفه آرد نوای ساز
کز کلکِ حق گذار تو دادی قرارِ ملک
محمود زلف حلقه زدی بر رخِ آیاز
نقشی که او نگارد معنی ست یا نکات
شهری که عشق سازد چینی ست یا طراز
در کشوری که باس تو یکره گذر کند
آنجا اگر همه درِ رحمت(۱) شود فراز
از کشتگان خروش برآید(۲) که هان دگر
وز خستگان نفیر برآید که آه باز
در کشورِ تو هرکه دم سرکشی زند
با شعله موم خواهد پی آلت گداز
و آنکو بکینِ عزم تو آید ز خود برون
دانند همگنان که چه آرد بخانه باز
روباه نیفه در گروِ اشتها نهد
چون بر کنامِ شیر برد گور ترکتاز

---

(۱) در نسخهٔ ب " همه در زحمت شود " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " خروش بر آمد " ثبت است ۱۲ *

دانـــش فراستا بتوام عرض حال کیســـت
اندک چو عمرِ دشمن و پنهان چو حـرفِ راز
لفظش بسانِ نقطهٔ موهوم هست (۱) و نیست
معنیش همچـــو صبـــحِ دوم کوتـــه و دراز
نی نی همان به است که دم درکشم بخود
وین قصـــه را بکسوتِ دیگر دهـــم طـــراز
ترسم ز نامســـاعدیِ بختِ واژگـــون
من سرو بن فـرو برم و بـــر دهـــد بجـــاز
این نظم را کـزو بمقامـــی رســـد سخـــن
این مدح را کزو بحقیقت کشـــد مجـــاز
طبع (۲) خواص را بنکت ابرِ قطـــره بار
میلِ عوام را بودا (۳) مرغ نغمـــه ســـاز
از وی سخن طراز ز پرورده سیر چشـم
با او سخن شنـــاس ز بگزیده بی نیـــاز
از کف دمی نیفتد چون جامِ می فـروش
وز هر بغل برآید چون سیـــمِ حقّـــه باز
چون گفتهٔ من است نخواند کسش بلطف
چون زادهٔ من است ندارد کســـش بنـــاز
در عرق همگنان همه (۴) نظـــم و نثـــر را
با مقطع است مطلـــع او راعـــی و نهـــاز

(۱) در نسخهٔ الف " هست نیست " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " طبعی خواص " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " بادا مرغ " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " همه نثر و نظم " مرقوم است ۱۲ *

[وله]

ز خوابِ ناز(۱) چو شد چشم اختران بیدار
در آمد از درم آن لعبتِ هزار بهار
زده بدستی در پردهٔ(۲) رهاوی چنگ
شده بدستی بر گردنِ قنینه سوار
لبش ز تارِ نفس(۳) عیسی رشتهٔ لولو
رخش ز تابِ عرق ضعف چهرهٔ(۴) گلنار
پری نه و چو پری گه نهان و گه پیدا
بزلف دامن گیر و بحسن دامن دار
نه در بهارش از بادِ من رسیده خزان
نه بر سمندش از گردِ من نشسته غبار
ز جای جستم و در پا فتادمش چو سپند
بغل کشاد چو آتش کشیدمش بکنار
از آن فتادن و برخواستن در آن(٥) شبِ تار
همه تنم بنشاط و همه دلم بقرار
ز من مپرس غني ماجرای آن شبِ قدر
که مي نگنجد این داستان بصد طومار
باین کشي نخمید است ابر در کشمیر
باین خوشي نه وزید است باد بر تاتار

(۱) در نسخهٔ الف « ز خواب روز » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « در برده » ارقام یافته ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « ز بار نفس » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب « صف » مرقوم است ۱۲ *
(٥) در نسخهٔ الف « ازان شب » ثبت است ۱۲ *

حدیث کوته بنشست و مردمیها کرد
همه بکیشِ پری چهرگان شیرین کار

بدست دادم جامي چو لعل خود بصفت
درو شرابي چون اشکِ چشمِ من بشمار

عزیزِ هرکس چون معنيِ درست ادا
متاعِ هرجا چون گوهرِ تمام عیار

بزیرِ طارمِ او دست حور بوده ستون
ز آبِ حصرم[1] او جوی شیر برده بیار

مِيِ که بوسه زند آبِ کوثرش بر خاک
مِيِ که پرده کشد نور شعله اش بر نار

بزیرِ تاکش جوقِ فرشته رفته بخواب
فرازِ تاکش خیالِ پري گرفته قرار

ز بندِ تاکش تیغِ[1] خلیل کرده خلاص
درونِ خیکش دست[2] کلیم کرده فشار

بکویِ میکده‌اش جبرئیل بوده دلیل
درونِ خمکده‌اش خضر بوده صاحب بار

خمش سرشته ز آبِ گلِ بهارِ چمن
صراحي و قدح او ز خلخ و تاتار

کشیده ساقيِ او بر فرات و جیحون نیل
شکستهٔ ساغرِ او بر گلِ چمن رخسار

---

(۱) در نسخهٔ الف صرف "جوی شیر برده" مرقوم است و لفظ "بسیار" موجود نیست و در نسخهٔ ب "کز آب حصرم او" مرقوم گشته ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "سعي خلیل" و "پای کلیم" مرقوم است ۱۲ *

همه پرستشِ باغ [۱] و چمن درو مضمر
همـه جبینتِ حور و پریش در مضمار
بهار و انجمنی تا بداریش بر کف
نسیم پیرهنی تا بـه بفـدیش در بـار
پس از زیارتِ خاکِ جناب چندین پیر
پس از عبادتِ شام و صباح چندین بار
بلب نهادم ازآن پیشتر که گوید چون
ز کار رفتم ازآن پیشتـر کـه سازم کار
به پیشـم انـدر افتاده دید کاغذکی
هزار چیـن پژولیدگیـش بر رخسار
گرفت خوش خوش بر خواند این مزخرف را
که کرده بودم دوشش بـروی بخت نگار
کـم جهان را رد کردهٔ ز یار و دیـار
گلی برنگ خزف گلبنـی بصورتِ خار
چو زلفِ دوست پریشانیِ جهانم جمـع
چو بختِ خویش سیه کاریِ سپهرم کار
بغنچه دست کشم اخگر آیدم در مشت
بسبزه پشت نهـم نیزه رویدم ز کنـار
چنـان گران شده‌ام از فزونیِ غمِ دل
که نیست سایهٔ من کـم ز لولوِ شهوار
نه زیر بارم هرگز کشیـده حرص و طمع
نه در کمندم هرگز فگنده عشـق یسار

---

(۱) در نسخهٔ الف «باغ چمن» ثبت است ۱۲ *

چو خوابِ مرگم در چشمِ منعمان نا خوش
چو آبِ بحرم در کامِ همگنان بد خوار
خزانِ(۱) سینهٔ شان را رخِ منست آتش
بهارِ جمعهٔ شان را قضای من گلزار
نیم چو بلبلِ دستان سرای هر گلبن
نیم چو طوطی هنگامه سازِ هر بازار
به تیره روزی تن در دهم چو شامِ فراق
بتلخِ عیش گردن نهم چو زنبِ خمار
درِ امیر نهم آشیانهٔ زنبور
سرای خواجه شمارم خزانه(۲) خانهٔ مار
چو باغ خواهم دیوانِ خود نهم در بر
چو نغمه سنجم ابیاتِ خود کنم تکرار
ز خویش دانم عیبی که دیدم از اخوان
ز خود بر آرم کینی که دیدم از اغیار
باین فریب مگر نفس را کشم در دام
باین بهانه مگر یابم از فلک زنهار
چنین نماید رایض سمندِ توسن رام
چنین رساند صیّاد باز را بشکار
ز بای بسمله تا تای تمّه دید و گذشت
ندید حرفی خالی بنسبتِ اخیار

(۱) در نسخهٔ الف "خزان شنبه اشان را رخ" و "جمعه اشان را قفای من" مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در نسخهٔ الف "ز خیره خانه" ثبت است ۱۲ ۔

همه چو ساختهٔ جاهلان علامت جهل
همه چو کاشتهٔ ظالمان سلامت نار

ز پای تا سر در خوردِ لعنت و نفرین
ز بیش تا کم تمهیدِ کینه و پیکار

نه وصفِ نادره یاریش زینتِ دفتر
نه مدحِ نادره کاریش صورتِ طومار

چنان نشسته درش دل ازین غضب بطپید
که شد بدیده درم خواب نوکِ سوزنِ خار

ز جای جستم و دیدم بخویش در جوشش
چو سیل کوه رباینده یا گلین دیوار

بلابه گفتمش ای از توام هزار امید
بگریه گفتمش ای با توام هزار قرار

چه کرده ام که چو تیغم همی کشی در خون
چه کرده ام که چو عودم همی نهی در نار

وگر خطائی حاشا بکارم اندر هست
که گفته است که بر خویشتن نهی آزار

بدستِ مرحمتش پردهٔ برخ درکش
ز خاکِ ناکسیم از رهِ کرم بردار

پیِ تسلیِ من با سعادتیش که هست
بسانِ ابرِ بهاری بدامنِ کهسار

فتاد بر سرِ بالین و این غزل سر کرد
همه ستایشِ خود لیک در لباسِ بهار

هنوز خط ندمیده ست خاک را ز عذار
هنوز پای[۱] نشسته است باد را ز غبار
هنوز جلوه نهان است غنچه را در شاخ
هنوز قد نخمیده ست نخل را از بار
سحر هنوز ز دامن نمي[۲] فشاند نور
صبا هنوز ز گلشن نمي رود بقرار[۳]
هنوز خار نپوشیده چادر از خاره
هنوز غنچه نیفگنده برقع از رخسار
همان یکیست گریبان خاک[۴] و دامن سرو
همان ندانی مرغ چمن ز بوتیمار
هنوز بلبل بر گل نمي سراید رود
هنوز فاخته از سرو نیست برخوردار
کجا ست آنکه بصد ساز حضرت نو روز
پی تلافی غثّ و سمین لیل و نهار
بصد نشاط کند تکیه بر سریر چمن
ز هر غبار نشاند زمانه را دستار
دهد بشب سحری صد بهارش اندر بر
کشد ز خار گلی[۵] صد نسیمش اندر نار

(۱) در نسخهٔ الف " هنوز باد نشسته است " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " دامن سمن فشاند " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " نمي رود عطار " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " گریبان ابر " مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " گل صد " ثبت است ۱۲ *

بشاخ خار بپوشد هزار جامهٔ سرو
ز بارگین آرد هزار گل بکنار
ز هر چمن سبندش را گلی بود بر سر
بهر نسیم گلش بلبلی بود بیدار
نهد ز غنچهٔ نشگفته باد را بالین
کند ز شاخ شکر عندلیب را منقار
بدان صفت که خداوند من بعزم نشاط
ز بار خانه (۱) خرامد بصدر صفّهٔ بار
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که کند
زمانه حاصل کونین بر رهش ایثار
بجود شاخ (۲) مخالف شکست عذرش این
که بیش میوه چو شد شاخ بشکند ناچار
ستاره را چه محل کز تو باز گیرد مهر
زمانه کیست که بر تو ترش کند رخسار
بتفّ کین بنشانی ستاره را بر خاک
بباد حمله بداری زمانه را ز مدار
اسیر کردهٔ دست کمند کین ترا
که بخت دشمن یارست و عمر دشمن کار
ازین نشاط که گویند بر کشیدهٔ اتست
چه فخرها که رسد بر سپهریش از سر دار

---

(۱) در نسخهٔ الف « ز جامه خامه خرامد » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بخود شاخ » ثبت است ۱۲ *

مخالف تو در آئینه گر نظر فگند
بجای عکس بچشم اندر آیدش زنگار
بدین[1] امید که گردن نهد کمند ترا
فلک ز کاکشان بست بر میان زنهار
چنان بعهد تو پیوند خلق محکم شد
که نغمه نگسلد[2] ارچه گسسته گردد تار
بسان غنچهٔ گل وا شود گره از باد
در آن دیار که طبع تو باشدش معمار
ز فیض جود تو حرفی بگوش بید رسید
چه طعنها[3] که نزد ابر را بدست چنار
مرا ز بخت همین بس که بر تو بستم دل
مرا ز عمر همین بس که با تو دارم کار
فلک[4] نشان ملکا عرض حالیست مرا
بحضرتت که جهان راست نقطهٔ پرکار
ز کام هر کس بیگانه همچو یار خلاف
نه همچو باد سحر آشنای هر گلزار
ز طبع هر کس چون راز دوستان مستور
ز گفت هر در چون گوش خسروان ناهار
روا بود که مرا با حقوق خدمت تو
که سر بحیرهٔ شرد آشنائه گون بازار[5]

(۱) در نسخهٔ الف "بوین امید" ثبت است ۱۲ -
(۲) در نسخهٔ الف "بگسلد" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "طبعها" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "ملک نشان ملکا" ثبت است ۱۲ *
(۵) در هر دو نسخه بقدر ربع صفحه بیاض دارد و "نه سر" مرقوم است ۱۲ *

* قصیده *

طبع را عهدِ شبابم[1] نطق را صبحِ شباب
با لبِ پر خنده خیزد لالهٔ صحرای من

هر سرِ مویم خم[2] استانیست با سودای طبع
نی‌شکر در تنگ دارد تلخیِ صحرای من

لفظ و معنی را شتاب است و درنگ از آب و خاک
در لباسِ لفظ باشد جلوه‌گر معنای من

ارغوانم رنگِ نیلوفر گرفت از بیم کوب
رنگِ عیشی می توان فهمید از سیمای من

رحمةً للعالمینم پاسبان بر سر گماشت
صبحِ عیشی می دمد از شامِ اندهزای من

حلقهٔ زنجیربندِ شاه هندم سود دست
چرخ آن زور[3] از کجا دارد که گیرد پای من

هم نشیمن گاه فیلم هم گذرگاه پلنگ
غرقه در خون باد یا ربّ بختِ بی پروای من

تا بگردن غوطه خوردم در دهانِ اژدها
از نژادِ دوشِ ضحّاک است گوئی پای من

گردنِ من تابِ بارِ طوقِ شاه آورده است
کوه آن طاقت کجا دارد که گیرد جای من

---

(۱) در نسخهٔ الف «عهد شتابم» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «خم استانست» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «آن روز» ثبت است ۱۲ *

لفظ(۱) معنـــي زاي گردد جوهر تيغ آشکار
تا درون آهن و فـــولاد آمـــد جـــاي من

حرز و افسونم اگر حامي نشد معـــذور دار
باطل السحـــر ست بر بازوی اژدرهای من

هم ثبـــات کوه دارم هم بقـــاي آسمـــان
آب حیوان خورد گوئی شـــام اندهٔ زای من

دست پیش جرعهٔ من کفچه کردن سادگي است
ظرف دریا بر نتـــابد قطـــرهٔ صهبـــای من

سحر زال روزگارم کي تواند دوخت چشـــم
رای پیـــران است با زوپین تن برنای من

گشتـــه ام هر سو بشیرین داستانی داستـــان
نیشکـــر خایـــد گوئی بابـــل گویای من

چون قلم گیرم بکف طوبیٰ لکـــم گوید فلک
نخل طوبیٰ چیست پیش سرو خوش بالای من

نیست بر حرفم گزاف و عاریت را منتي
همان همـــان من تا بآدم نسبت آبای من

میر محمد هاشم قصه

میر محمد هاشم قصه(۲) اصل وی از سادات رفیع القدر بدخشان است و بکمال استعداد آراسته و پیراسته است - و محترم تخلص مینماید -

(۱) در نسخهٔ الف "لفظ و معني زاي گردد" مرقوم است ۱۲ ۔

(۲) در هر دو نسخهٔ مآثر رحیمي و ریاض الشعرا صفحه ۴۱۳ "میر محمد هاشم قصه" مرقوم است و لفظ "خوانی" ارقام نیافته ۱۲ ۔

و قصه خوان و افسان گوی بی نظیر و همال است - و در طرز سخنوری و سخن سنجي نیز قدرت تمام دارد - و در ایامی که این سپه سالار ملک ستان متوجه فتح گجرات بود و درآن ولایت بسر مي برد در سلک ملازمان و چاکران ایشان منتظم شد - و افصح الزمانی ملا ملهمي شیرازي که از بندگان خاص این سپه سالار است میگفتند که میر مذکور مدت ده سال ملازم رکاب ظفر انتساب عالي بود - و دیگری هشت سال تقریر مي نمود (۱) عَلَي اَيِّ الرِّوَايَتَيْن ملازم این سرکار بوده - و مدتها بمدّاحي و قصه خواني صاحب علوفه (۲) بود - و الحال که سنه هزار و بیست و چهار بوده باشد در گلکنده (۳) مي باشد - و اشعار آبدار بمدح این سپه سالار بسیار گفته آنچه مسودهٔ آن بنظر رسیده همین است که ثبت گشت * قصیده *

تا یکی باشد ازین بخت نکوهیده خصال
دامن وصل تهی مایه تر از دست خیال
طبع خواهش ز طلب مایه ده طبع نسیم
دل مهجور ز غم شعله کش طبع زغال (۴)
دل و دست ستم از مایهٔ انصاف تهی
در و دشت هوس از شوق وفا مالامال
دل چنان شیفتهٔ ذوق محبت که باو
هردم از بام و در دوست رسد غنج و دلال

---

(۱) در نسخهٔ الف صرف "دیگری هشت سال" مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ب "علوفه و جاگیر دار شده بود" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "در گلکندهٔ دکن در سلسلهٔ سلاطین آنجا مي باشد - و اوقات بشعر و قصه خواني مي گذراند" ثبت است *

(۴) در نسخهٔ الف "ذگال" مرقوم است ۱۲ *

او بصبری که خیالش چو کند عزم دلم
بیشتر از تگ قصدش نشتابد اهمال
من بسعی ز تمنا که برفتن برسید
بعد عمری بتمنای دلم فکر محال
جای رحم است چو از خون دل و دیده پراست
در و دیوار تمنا[1] رقم صورت حال
جلوه‌گر چند در آئینهٔ دل صورت حسن
دلفریبانه‌تر از روی دل و حسن مقال
آنچنان تند ستمگر که ز تیغ مژه اش
خون چکد از رگ اندیشه بهنگام خیال
بره‌ی کآن ستم اندیشه خرامد باشد
دل افتاده پراگنده‌تر از سنگ و سفال
چند در راه تمنا دل مطلوب طلب
از تف گرمی و پرواز بسوزد پر و بال
از دل گرم بگیر آتش و ای شوق بزن
شعله در خرمن این خاطر اندوه شکال
جای رحم است برای کس که بیادش[2] باشد
آرزو بیحد و امید کم و عمر محال
کی بود کی که کشاید بنهان خانهٔ وصل
پرده از چهرهٔ خوبی هوس عرض جمال[3]

(۱) در نسخهٔ الف « تمنی » ثبت است ۱۲ ۔
(۲) در هر دو نسخهٔ « بیارش باشد » مرقوم است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ ب « عرض خیال » ثبت است ۱۲ ۔

وقت آن شد که در آید بنظر دیده و روی
که تسلی ده دل بود ازو چشم غزال
آمد آن دم نگه خنجر بسمل بکشید
نشتر غمزه کشاید ز رگ جان قیفال
چون تمنی سپه آراست ولی از جا رفت
می و بیهوشی دل گوی مگو شوق وصال
رفت بر عزم زمین بوس دری از سر صدق
جست از رشک ز جا رفتن دل از دنبال
از برم شوق سبک روح تر از طبع هوس
از دلم صبر تهی بار تر از عزم شمال
شوق دارد هوس بردن نامی بزبان
ای خرد شاد شو ای دل طلب ای شوق نعال
خان خانان که ز عفو کرمش عصیان را
هم زمین بوس در اوست گنه شوی وبال
آن قوی دست که پی تقویت تائیدش
رود از جای ز تحریک صبا پای خیال
آن نکو رای که در نشر نفوذ احکام
رای او بازوی تقدیر نه بندد بدوال
بحر اگر پرتو رایش کند اندیشه سزد
که ستاره چون پشیزه دمد از ماهی و آل
هست این بوی برش پایه او سال ولش ؟
بدو صد مرتبه ز آن سوی تر از حد کمال

ای بجائی ز بزرگی که زمین بوس رهت
فرقِ همت کند اندر سم اسپت پامال
تا ز خود قدرِ تو صد پایه تنزّل نکند
کبریا از درِ قدرت نکند استکمال
عد کبیره بفسادی ز تو هم تا نشود
گر بسنجند بمیزانکه محشر اعمال
اگر این مسئله پرسند ز دانش گوید
کوه را کس بترازو ننهد با مثقال
شب و سیّاره اگر از تو و از بد خواهست
این یکی کحلِ بصر خواهد و آن زیب[1] جمال
روی شب چون دلِ سیّاره شود گر گوئی
رای خود را که برخسار شب انگشت بمال
چشم سیّاره شود چون دلِ شب تیره اگر
میل اندر دلِ بد خواه تو مالد کحّال
در حقِ سالِ نو و فتح نوت میگذرد
بر زبان روز نو و روزی نو خود امسال
گر نبودی بفتوحات نوت لطف کثیر[2]
بشمر در عدد سال نوت رفت امثال[3]
همه کاریت شد الا که بکام کرمت
مدتِ ماضیِ ایام نشد استقبال

(۱) در نسخهٔ ب «رنگ جمال» مرقوم است ۱۲ ۔
(۲) در نسخهٔ الف «بشیر» ثبت است ۱۲ ۔
(۳) در نسخهٔ الف «رفت امسال» ثبت است ۱۲ ۔

ورنه این حرص که در بخشش مال ست ترا
می نورزید دلت مدّتِ طولِ آمال

روزیِ خلق بدین سان که تو بخشی سزد ار
راهِ انصاف[1] نپوید بتو حق جلّ جلال

روزِ هیجا چو پیِ فتح تو در عرصه شود
تندیِ خوی تو ای مایه دهٔ جنگ و جدال

هر طرف از سخت سهم کمان[2] گوشهٔ تو
مرغِ آجال پرد روح عدو در[3] چنگال

نیزهٔ تو چو درآن عرصه کند یک حرکت
صد حشرِ جان ستان خیزدش از تحت ظلال

باد اگر پرچمِ آن نیزه نبکشاید ازو
جان پنهان شده ریزد ز مه[4] از بیم قتال

برگ از نقشِ تن نیزهٔ تو گر بکشند[5]
جانِ مجروح فتد بیشتر از برگِ نهال

خاکِ آن عرصه اگر تا دمِ محشر کاوند
همه جان یابند انباشته در زیرِ نعال

تیغت آن گوهر جانها خجل از جوهر او
آن رسانندهٔ[6] بارواح پیامِ آجال

---

(۱) در نسخهٔ ب « راه اسباب » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کان گوشه » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « از چنگال » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « ریز درجه » ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف « بکنند » ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب « رسانیده » مرقوم است ۱۲ *

بمصافی که کند یک حرکت شاد شوند
تا قیامت دد و دام از تو (۱) بانعام و نوال

ببرد سلسلهٔ نسل چو از غرق عدو
خون چکد در عوضِ نطفه ز اصلابِ رجال

چون پریدن کند آغاز بان حدّتِ طبع
آن به تیزی پرش مایه ده استعجال

روحها نازد از ارواح تو چندان بعدد
که یکی زان را تعداد کنی طی مقال

کوهها گردد از اجساد نه ز ایشان معظم
که در اوهام دهد کنج باشباه و مثال

[وله]

صد رخنه در دلم ز جفا چشم یار کرد
از یک کرشمه باز مرا شرمسار کرد

نازِ ستیزه پرورِ عاشق نواز او
در آنِ غمزه غارتِ جانهای زار کرد

دل را بدستِ نرگس جادو فریب داد
جانِ مرا حوالهٔ مژگانِ یار کرد

عاشق بدورِ حسنِ تو ای مایهٔ سرور
منّت بجان نهاد و بلا اختیار کرد

زلفت چو جنسِ خویش ببازارِ حسن کرد
خون در درونِ نافهٔ چین و تتار کرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « بانعام نوال » مرقوم است ۱۲ *

ای وای بر دلی که ز افراطِ سادگی
بر عهد و قولِ ساده ز جان(۱) اعتبار کرد
آن چشمِ پر بهانه نگر کز رهِ فریب
صد ره مرا بلطفِ خود امیدوار کرد
خوشحال عاشقی(۲) که ندیده شبِ فراق
نقدِ بقا براهِ محبت نثار کرد
گاهی ز غمزه بر سر من راند رخشِ ناز
تاراجِ هوش و غارتِ صبر و قرار کرد
گه بر کمانِ(۳) عشوه بصد گونه دلبری
تیرِ ستم برای دلم استوار کرد
از چشمِ شوخ بار شکایت برم کجا
زین سان که نزد خلق مرا خوار و زار کرد
پیشِ کسی شکایت ازین ماجرا برم
گر پی روی زمانه بدورش مدار کرد
آن صاحبی که مثل و نظیرش ندیده است
پیرِ قضا که خدمتِ این نه حصار کرد
آن سروری که نامِ شریفش درین غزل
طبعم بطرز تازه دو جا اشکار کرد

بطریق موشّح میرزا خان خانان بر می آید

منّت خدای را که مرا بختیار کرد
مهر مرا در وی نهان آشکار کرد

(۱) در نسخهٔ الف «خان اعتبار» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «عاشق» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «که بر کمال عشوه» ثبت است ۱۲ *

یوسف رخی بمسندِ عزت گرفت جا
یعقــوب جان بنــورِ بصر افتخار کرد
راحت ز استـــانۀ دل پا درون نهاد
رهبـــانِ درد قصـــۀ غم اختصار کرد
زنگ الم ز آئینۀ دل زدود بخت
زهرِ ستـــم ز ذایقـــۀ دل کنـــار کرد
از کلفتی که داشت دلم یافت خرّمی
از شهر بنـــدِ جان سپـــهِ غم فرار کرد

خورشیدِ دولت از اُفقِ بخت رو نمود
خیلِ دعا مدد ز یمین و یسار کرد
از پردۀ حجـــاب عیان شد رخِ مراد
از شوق همچـــو ذرّه مرا بیقرار کرد

نورِ حضـــور دست بمیـــزانِ مهر زد
نقدِ مرا بـــوزنِ محبّت عیـــار کرد
خواهش بکامِ خویش رهِ خوشدلي سپرد
خوش وقتم از مشقتِ صد انتظار کرد
آئینـــه‌ام ز زنگِ الم یافت روشنی
احرام بسته بخت سوئ من گذار کرد

نقشِ محن ز صفحۀ دل حک نمود شوق
نام ترا بکلـــکِ محبـــت نگار کرد
خواري کشـــانِ بادیـــۀ اشتیـــاق را
خُلقت بصد ملاطفـــه امیدوار کرد

ای قبلهٔ امید نسیم عنایتت
از خوابِ ناصواب مرا هوشیار کرد
نومید گشته دل بسی(۱) امیدوار شد
ناشاد مانده شوق بشادی قرار کرد
آسودگی بجان و دلِ بیقرار من
امروز باز عهدِ قدیم استوار کرد
نامِ ترا چو ورد زبان ساخت محترم
نامِ تواش بملکِ سخن نامدار کرد
در بحرِ آرزو بدرِ مدعا رسید
هرگه که لب بمدحِ تو گوهر نثار کرد
آن صاحبی که ساغرِ آبِ حیات را
در کامِ دشمنِ تو قضا زهر مار کرد
آن پر دلی که تیغِ ترا در دمِ نبرد
هر سو که رو نهاد مدد ذوالفقار کرد
شمشیرِ آبدارِ تو هر جا که شد عَلَم
روی زمین ز خونِ عدو لاله زار کرد
اهل فساد(۲) و فتنه بتاراجِ قهر رفت
چون نیزهٔ تو پرچمِ خون فتنه بار کرد
در عرصهٔ جدل چو شدی چهره با عدو
باری بحضرتِ تو خداوندگار کرد

(۱) در نسخهٔ الف "پس امیدوار" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "اهل فساد فتنه" ثبت است ۱۲

مهرِ ظفر ز اوجِ سعادت طلوع یافت
روزِ عدو سیاه تر از شام تار کرد
کردی بروزگارِ عدو روز معرکه
کاری که در جمل شه دُلدل سوار کرد
بر هر چمن که بادِ صبا بوی فتح برد
هر عقد غنچه در دلِ خود صد بهار کرد
در هر زمین که خصمِ تو نخلِ بدی نشاند
عزمِ تو از نسیمِ ظفر بیقرار کرد
تا روزِ حشر سبزهٔ آسودگی دمید
در گلشنی که عدلِ تو جشنِ(۱) وقار کرد
بنهفته بود عدل ز نوشیروان قضا
حکمِ قدر بدورِ تواش آشکار کرد
دریا دلا عنایتِ بیحد نهایتست
بحرِ محیط حوصله را شرمسار کرد
لطفِ تو تا که فیض رسانِ زمانه شد
عدلِ تو تا که پرورشِ روزگار کرد
رخشِ امید بادیهٔ غم نمود طی
بازِ مراد مرغِ سعادت شکار کرد
هر ذرّه را که مهرِ رخت داد پرورش
از قدرِ رتبه مهر فلک اقتدار کرد
هر بیکسی که لطفِ تو از بیکسی رهاند
از عزّ و جاهِ قیصر و فغفور عار کرد

(۱) در نسخهٔ الف "دفنِ وقار" مرقوم است ۱۲ *

خاشاک رو براهِ قضا بندهٔ محترم
از روی صدق بندگیت اختیار کرد
سویش ز عینِ لطف نظر کن که عاقبت
خواهم بسمِّ توسنِ تو جان نثار کرد
شکر خدا که از کرمِ خویش کردگار
با کامِ دل همیشه ترا کامگار کرد
مفتاحِ فتح داد بدستِ تو از ظفر
فارغ مرا ز وسوسهٔ انتظار کرد
از غیب بر رخِ تو کشاید درِ امید
آن کس که بنده را بتو امیدوار کرد

[وله]

دل پنجهٔ ستم بدو دستِ دعا برد
باشد دعا که آب رخِ مدعا برد
حسن از جفا چو رو براهِ امتحان نهد
صد کاروان وفا هوسش از قفا برد
دستِ امید دامنِ قتلی همی کشد
باشد که باز(۱) دست به تیغِ جفا برد
جائی که حسن جلوه کند رختِ عافیت(۲)
سعی ستیزه بر سر کوی بلا برد
دل را ز عشوه شعله بخرمن در اوفتد
طغیانِ فتنه پای تهوّر ز جا برد

(۱) در نسخهٔ الف «باشد که تا ز دست تو تیغ جفا بود» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «عاقبت» ثبت است ۱۲ *

حسن از ستیزه پای ستم درمیان نهد
دست کرشمه پنجهٔ صبر از وفا برد

وصل طرب فزای ز راه وفا رسید
هجران جان گزای ز سر ماجرا برد

دل گر بنای صبر ز خارا نهد برو
اول خلل که ره بود از اشک ما برد

تا ما که آرزو بدر دوست آوریم
یاس از سر طبیعت ما سعی پا برد

دست سخا بفرق مروت نهی[1] کجاست
تا دل بدرگه کرمش التجا برد

جز درگه مروت عبد الرحیم خان
کز وی چو خانخانان نام بقا برد

آن کس که[2] التجا بدر او بقا شود
گر ره بر آستان ثنایش فنا برد

عدلش چو انتظام امور جهان دهد
آشفتگی ز طینت زلف دوتا برد

آن در عطا حریص که هنگام جود او
وارستگی هم از در لطفش عطا برد

از عدل شاملش نه همانا که از کسی[3]
کس داوری ز ظلم بروز جزا برد

---

(۱) در نسخهٔ الف "تهي كجا" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "ان كس كه ز التجا" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "كه اركني" مرقوم است ۱۲ *

سرمایۀ تحشّم صد بادشه(١) شود
اندک ترحّمی که از آن در گدا برد

اول سعادتی که برد محترم ازو
سرمایۀ سعادتِ هردو سرا برد

آن کس که سالها رهِ امید طی کند
تا ره باو تواند عزّ و علا برد

عرضِ رهی بسمعِ قبولش کجا رسد
جائی که ره باو نتواند ثنا برد

هم دستِ دل ز دامنِ مدحش نمي کشم
مدحش بود که جانب او ره فزا برد

تا شعرِ من که دامنِ مدحش گرفته است
لطفش مدد نماید و نشو و نما برد

تا طبعِ من که شعر سرائی ثنای اوست
از صیقلِ مروّتِ لطفش صفا برد

تا وصل او که هجر ز بنیاد برکن ست
غم از دلِ غمین(٢) و ز دیده بکا برد

گر دیرتر شنید رهی ضعف تو رواست
قوت بحسب عارضهات از قوا برد

از ثقلِ تو بگوش گرانی اثر کند
کز وی بحسبِ(٣) ضعف سماع و صدا برد

---

(١) در نسخۀ الف «بادشاه» مرقوم است ١٢ *
(٢) در نسخۀ الف «دل خونین» مرقوم است ١٢ *
(٣) در نسخۀ الف «کز وي نخست ضعف سماع صدا برد» ثبت است ١٢ *

ضعفی که کوه حلم گرانی نتابدش
قاصد پیام او که بود تا بما برد

گردد زبانِ قاصد چون گوشِ من گران
گر بر زبان حکایتِ ضعف از قضا برد

بر ذاتِ تو تکسّر باور نمی کنم
ره سوی او تواند رنج و عنا برد

حاشا توان شنید تکسّر بحضرتی
کز نقشِ خاک پاش مسیحا بقا برد

تا دردِ دامنش نکشید دست کام جان
زین پس سزد که لذتِ درد از دوا برد

هرگه ز جای خیزد از پا فتد اگر
جای پیام عارضه از وی صبا برد

ای منبعِ مراد چه صحت ز تو چه رنج
هر کس بقدرِ خویش ز تو لطفها برد

شبهای رنج از کرمت کام خوب گرفت
تا روزِ صحّت از تو چه برگ و نوا برد

گشتم تمام سعی که باشد ز سعیِ من
طالع مرا بخدمتِ آن خاکپا برد

بی طالعیست باعث و سعیم نمی برد
امّا بدان رسیده که اشکم مرا برد

آبی که حاجت از درِ لطفت بود روا
حاجت بدرگهت همه حاجت روا برد

ما معترم که صحّتِ تو حاجتِ دل است
لطفی کـــه حاجتش بدرِ تو خـــدا برد

تا در جهـــان بقا بود و تا ملک ز لطـــف
بر آسمـــان دعا کـــه بود بی ریـــا بـــرد

بادا دعای صحّتِ ذاتت بدست او
با دست او گرفتـــه دعا بـــر سما بـــرد

[وله]

دوش هـنـــگام بـــر شکســـتـــن بـــار
روزِ محشـــر دم مـــن آن شب تـــار

روز نی ســـاعـــتـــی کـــه در مـــدت
سالهـــا را ضـــمـــان بقـــرب و جـــوار

بـــر دلِ مـــن هـــجـــوم نـــاکامـــی
کـــرده راهِ امـــیـــد را مـــســـمـــار

همـــه دلهـــا شکســـتـــه انـــدر وی
دل نـــشـــکـــســـتـــه انـــدرو افـــکار

یک زمـــان هجـــر بیش نی و در او
یک جهـــان دل جـــدا ز صبـــر و قـــرار

رحـــم بـــر بـــی دلان بـــی دلـــبـــر
وای بـــر بیکـــســـان بـــی دلـــدار

او همی رفت و خون همـــی شـــد دل
دل کزو نیست خـــون دلش مشمـــار

قطره قطره ز غصه می بچکید[1]
شوق خون ناب گشته بر رخسار
او خرامان و من در آتشِ تیز
پای کوبان چو در تنور شرار
صبر را در مضیقهای امید
جای ازانسان که عاقبت در غار
خه خه آن رفتن و نگه کردن
وه وه آن عشوهای عاشق دار
ناوک آفگن نگاه دل آماج
در ریاضِ امید پیکان کار
مژهای دراز عاشق کش
همه اندر ستیزه کار گذار
بدرازی و انبوهی مژه را
نه در آغوش جا ونی بکنار
دلِ عشّاق و آن کرشمه بهم
بی زبان و بیان بگفت و گذار
یار باید که در سخن باشد
پای تا سر ز عشوه در گفتار
کاروانهای گفتنی در راه
داستانهای دوستی در بار

---

(۱) در نسخهٔ الف "غصه بچکید" مرقوم است ۱۲ *

مهر که اندر(۱) ضمیر دل گذرد
در و دیوار او کند اظهار
ورنه داند خرد که عار بود
عشقبازی بصورتِ دیوار
آمدم بر سرِ حکایتِ خویش
خوش نۀ دود و دوزخ و دل عار
یکدو دم یک دوساله را مایه
یکدو ساعت نه یکدو عالم عار
ساعتی بود کز افق سر زد
آفتابِ من آن سپهر وقار
خانخانان که آرزو هر روز
آرزوئ دلش کند صد بار
آنکه گر بر درش رسد منّت
سرِ آزادگي کشند احرار
آنکه باشد ز درگهش تا قدر
فرق چندانکه کفش تا دستار
قدرش ار با زمین خطاب کند
عرش آید بسجدۀ دیوار
غمزدا تر ز عشوۀ اندک
دلنشین تر ز شادئ بسیار
روز به راز دار و روزی ده
کام ده کام بخش کارگذار

(۱) در نسخۀ الف ،،مهر کندر،، ارقام یافته ۱۲ *

پیش رایش ستاره بی رونق[1]
بر قدرش سپهر بیمقدار
رایش از پرتوی[2] بشب بخشد
فرق خیزد همی ز لیل و نهار
ای ترا افتاب سایه نشین
وی ترا روزگار غاشیه دار
ای که از آرزوی خدمتِ تو
پای ربید ز فرقِ خدمتگار
دی شنیدم که عازمِ سفری
پر بر آورد در تنم دلِ زار
بی تو من زندگی نمی خواهم
یا تو هم باش و یا مرا بگذار
هم تو گستاخ کردیم ورنه
من و در خدمت تو گفت و گذار
من نه من حرصهای خواهش خواه
من نه من زعمهای هستی آر
در زوایای باطنم خفته
آرزوهای نا شده بیدار
در نهان خانهای خاطرِ من
همه امیدهای خون ناهار

(۱) در نسخهٔ الف " ستاره پر رونق " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " از پرتوی " مرقوم است ۱۲ *

منکه خلف طبیعتم اینم
آه گر پا نهادم افتدم کار
همه یارانِ من ز من بدخو
همه مردم ز طعن من دربار
لعن بر ناسپاس نامردم
طعن بر ناسپاس ناهنجار
در خیالِ کسی که من گذرم
از خیالش بدل رسد آزار
دلِ غم ریش به که سر درپیش
جان ز تن دور به که تن در عار
محترم این چه ناخردمندیست
های تو وای تو تو و انکار
گر من اینم ز من هراس کنند
دیو ساران قلّهٔ کهسار
تا بود عمر و جاه صاحب من
باد از عمر و جاه برخوردار

[وله]

ای در وفا نمونه و در دوستی مثل
چون عشق بی قرینه و چو حسن بی بدل
هم فتنه را ز قامتِ تو دستِ دل تهی
هم شیوه را ز نرگسِ تو پای عشوه شل
هر عشوه را اشارهٔ چشمِ تو مستشار
هر غمزه را خدنگِ نگاهِ تو مشتغل

فریـــاد ازآن کرشمـــهٔ آسـودهٔ کشِ[1] کزو
ز آسودگی بمغـــز اسیـــران فتـد خلل
از بس که شد دلم به تو ترسم که هم ز لطف
تو خاطرم بجـــوئی و دل افتـــد از بغل
دیدم انیسِ خویشت و گفتم که گشته است
خوش دولتی نصیبِ منِ خسته از ازل
فریـــاد کز وصـــالِ تو دم[2] تـازه در رسید
بر سر شبـــی که شامِ اجل زو کشد زلل
هجـــرِ ترا ازآنکه هم از تست میکنـــم
گاهش خطابِ حنظل و گاهش لقب عسل
دورم ز خدمـــتِ تو و چرخم نمی کشـــد
آری ز هجـــردیده گریزد همی اجـــل
بـــال و پرم چه حـــاجت اگر غم ندارُدم
بی تو بکنـــجِ غصـــه گرفتـــار صد علل
ذوقِ غـــم فـــریـــب شکیبـــائی دلـــم
شـــوقِ دلم اسیـــر نهانخـــانهٔ حیـــل
ای داد از لـــوازم ایام وصـــل داد[3]
ای یـــاد ازآن تحکّـــمِ مژگان سینه حل
جائی که عاشقـــانِ تو نالنـــد اهل ذوق
خنـدند بر ترانه و گرینـــد بر عمـــل

---

(۱) در نسخهٔ ب «آسودهٔ کیش» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «دم نازهٔ رسید» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «وصل و فرد» مرقوم است ۱۲ *

بـــاز آ که تـــا برت نروم هم ز دست تو
هان[1] بر تو گفته ام بر آن خویش را محل

حاشا بخـــاطرت گذرد کسر نفـــس خویش
این نکته می کنـــم برِ تو صاف و مستدل

پیشِ تو روشن است که بر اهلِ هیچ دین
تحقیـــرِ هیچ قبلـــه روا نیســـت در ملل

ای قبلـــۀ محبت و ای کعبـــۀ مراد
وی صاحبِ سخن رس و ای سرورِ اجل

ای ابر دوست پرور و وی برقِ خصم ســـوز
یعنـــی که خـــانخـــانان نو بـــاوۀ دول

آن کس که رایش از چو کواکب کند طلوع
و آن کس که قدرش از چو سخایت کشد کتل

هفت اختران بگوئی و گویند هفت شمع
هفت آسمـــان بگوئی و گویند هفت تل

ابرِ بهـــار دیده از و تیـــغ خون فشـــان
رشکِ نـــگار خـــانه از و خـــانۀ خیـــل

هم بختِ چرخ و هم دلِ کان هم رکاب کام
هم دست زور و هم تنِ کُه همســـر جدل

پا بوسِ عزِّ او نتـــواند کنـــد کمـــال
دامـــانِ قدر او نتـــواند کشـــد زحل

(۱) در نسخۀ ب "این بر تو" مرقوم است ۱۲ *

مه کز(۱) نمایش است مثل در زمانه هست
از صد نمونهٔ رخ او یک نمونه بل

کوه از سپهر دم زند و ذره از زمین
گر ذرهٔ ز حلمِ تو سنجند با جبل

ای کار سهلِ لطفِ تو بخشیدنِ مراد
وی عارِ حشوِ فکرِ تو اندیشهٔ امل

محکم به نزدِ قوت تو چه هوان چه مست
مشکل به پیشِ خاطر تو هر آنچه حل

با لطفِ تو محبّ تو با حور در بهشت
با قهرِ تو حسودِ تو با شیر در وحل

ای آنکه در ثنای تو ابنای روزگار
بسیار سفته اند لآلی ازین قبل

بوی خلوص می دمد از شعرِ محترم
پیدا ست پیشِ مشکِ ختن(۲) نگهت بصل

طبعم برای زیبِ عروسانِ مدح تو
اندر خزینهٔ دلم انباشته حلل

گر یک خزینه خانهٔ خاطر برون دهم
نی ناقه اش بود ز گرانی و نی جمل

تا ساجدانِ صومعه باشند در نیاز
تا عاملانِ نامیه باشند در عمل

---

(۱) در نسخهٔ ب «هرکز نمایش» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «نکهت فضل» مرقوم است ۱۲ *

احرار را درِ تو چو امید را مراد
اقبال را دلِ تو چو خورشید را حمل

[غزل]

گر دهد هردو جهان را بدعا دل بکسی
دردِ دل را نتوان گفت بهر ملتمسی
منتظر تا نکند دیده درین راه سفید
کی بگوش آیدش از بادیه بانگِ جرسی
خرمنِ عمرِ بداندیش نسوزد دم سرد
بو که این شعله فروزد دمِ آتش نفسی
دل همان است که با درد کند خو ورنه
هیچ دل نیست که در وی نکند جا هوسی
ذوقِ مجنون شکنِ طرّهٔ لیلی شمرد
بیخود آنجا نبرد دست بهر خار و خسی
محترم جای بکنجِ قفسی کن چو هزار
تا کند گوش بفریاد تو فریاد رسی

مولانا تجلی

مولانا تجلی اصل وی از قصبهٔ رودسر گیلان است - بر جلی و خفیِ اشعارِ متاخرین اطلاع دارد - و خود را از تازه گویان و شیرین سخنانِ این زمان می داند - و از نو آمدگان این فن بجودتِ طبیعت درپیش است - فرزند خلفِ فضیلت دستگاه ملا سلیمان است که از جملهٔ علمای قرار دادهٔ گیلان است - مولانای مشار الیه نیز در وادیِ طالب علمی مشقت بسیار کشیده و درمیانهٔ طالب علمان مشهور است - و شک

را بغایت نیکو مي نویسد - القصه جامع حیثیات است - و در اوایل سن جمالی تخلص مینموده و در نساوا بیور در ملازمتِ ملکش سلطان استاجلو که درمیانهٔ قزلباش بحسن طبیعت و فهم و ادراک مشهور بوده راه مصاحبت یافت - و معزّز و مکرّم بود - و از آنجا بمشهدِ مقدسِ رضیّهٔ رضویّه آمد - و بشرفِ آستان بوس امام ثامن ضامن مشرّف گشت - و ارادهٔ سیرِ هندستان و دریافت ملازمتِ این عالیشان کرد - و از مشهد بر آمد - و در هنگام توجهِ هند جمالی را بخاوری بدل ساخت - و الحال در گلکنده و حیدر آباد دکن (۱) تجلی مینماید - مدتي مدید و عهدی بعید در دار السرورِ برهانپور و قنوج (۲) در سلکِ ملازمان و چاکر داران این سپه سالار منتظم بوده و رعایت(۳) لایق و فراخورِ حال خود دید - و بمدّاحي و ثناگستری بسر برد - قصایدِ غرّا بمدح ایشان بنظم آورد - خصوصاً قصیدهٔ که در صفت عمارت برهانپور انشا نموده بود - و رخصتِ سفرِ حجاز و کربلای معلّی طلبیده بتاریخ سنهٔ هزار و بیست و دو سفر اختیار نمود - و این ابیات بخط خود بیادگار در کتابخانهٔ ممدوح خود گذاشت *

[قصیده]

چون ماهِ شبِ عیـــد کند چهره نمائـــــي
دل روی نمایش ده و جـــان ســـاز فدائی

---

(۱) در نسخهٔ ب «حیدراباد دکهن مي باشد و تخلّص تجلی مي گوید» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «قنوج ملازم و چاکر دار این سپه سالار بوده» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «لایق فراخور حال» ثبت است ۱۲ *

وقت است که در میکدهٔ طور تجلّي
رخساره کني مطلع خورشید لقائي

بکشا درِ میخانه بحورانِ بهشتی
حیف است که امشب درِ گلشن نکشائي

چینی صنمان را بحریفانِ سبا ده
خوبانِ ختن را بجوانانِ خطائی

مي نوش و صفا جوی که ساقي چو مهِ عید
در میکده خوش آمد و آورد صفائي

از زرق گلی نشگفد ای شیخ چو خورشید
وقت است کزین خرقهٔ نُه تو بدر آئی

بفروز چراغ حرمِ کعبهٔ دل را
ای پیرِ خرابات اگر محرمِ مائی

می نوش که آئینهٔ صوفي منشان را
جز بادهٔ صافي نبود زنگ زدائي

یاقوت صفت رنگ ستان زین گلِ آتش
آئینهٔ دل را ده ازین آب جلائی

می نوش که این گنبدِ فیروزه حبابی است
بر آب بقا ساخته از سست بنائی

درِ گریهٔ مستي غم دل داد مرادم
از آب عنب نیش(۱) کند نوش کیائي

(۱) در نسخهٔ ب ،، بیش کند ،، ثبت است ۱۲ *

این آبِ عنب از عنبِ چشم مسیحی
وین (۱) شربتِ عنّاب ز عناب شفائی
در دیدهٔ شوریده دل و جامِ هوسناک
چون اشک یمانی (۲) و خون شهدائی
دل رنگ (۳) صفا ز آتشِ این آب ستاند
مه از رخِ خورشید کند نور گدائی
ساقي مرو از دایره بیرون که ز دوران
در حلقهٔ این سلسله سر حلقهٔ مائی
ای راحتِ جان باش که جانم بلب آمد
روی بنما و بستان روی نمائي
اکنون بکشا چهره که تصویرِ رخت را
خط از قلمِ موی کند چهره کشائي
ای مردمکِ دیده بر افروز رخ از می
کز نور و صفا چشم و چراغِ دل مائي
ای آبحیات از چه بظلماتِ حجابی
وی مهرِ درخشان ز چه در ابرِ خفائي
دعوی صبوحیست مرا از تو و اینک
مرغولهٔ مرغِ سحر آمد بگوآئي
چون جامهٔ نیلی فلک از دوش بر افگند
چون صبح بر آ از افقِ لعل قبائی

---

(۱) در نسخهٔ الف " وی شربت " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " یذمانی " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " زنگ صفا " مرقوم است ۱۲ *

می ده که دلم شمعِ صفت در تب و تابست
از پهلوی سجاده نشینان ریائی
آشوبِ قیامت ز قدِ جلوه‌گرت خاست
ای آفتِ عشّاق ندانم چه بلائی
با اهلِ دلان روی دلی هست همانا
کز بزم برون می روی و رو بقفائی
بگرفت نسیمت ختنِ عالم جان را
چون رایحهٔ نافهٔ (۱) آهوی خطائی
نه از تو دلی دور و نه چشمی ز تو بی نور
هستی همه جا لیک ندانیم کجائی
سودائی زلفت چو دلِ من نتوان یافت
زین سلسله کس نیست باین سلسله خائی
تو گوهرِ نایاب و دهان هیچ و میان هیچ
آن هیچ نیم من که تو در دستِ من آئی
ای تنگ دهانان بفروشید بهیچم
کان بندهٔ هیچم که نیرزم به بهائی
نقش است (۲) همان باز که در روضهٔ رضوان
شد راه زنِ آدم از ابلیس دغائی
نائی ست فسون خوان که دمِ معجزه دم را
دمساز نیِ ساخته در مار فسائی

---

(۱) در نسخهٔ ب "نافه ز اهوی" ثبت است ۱۲*
(۲) در نسخهٔ ب "نقل است همان باز" مرقوم است ۱۲ *

چون چنبرِ دف حلقه بگوشِ در هوشم
هان نالهٔ نی کوش کـه در گوش من آئی

از نالهٔ نی قفـلِ درِ میکده بشکست
یک نشاء بود با دمِ صبح و دمِ نائی

ای مرغِ چمن باش زبان بسته چو سوسن
گل را نبود چون سر و برگِ شنوائی

تا چند هوس پختنِ وصلی که محال است
یکباره چنین خام چو پروانه چرائی

آن گوهرِ نایاب به بیعِ[1] که در آید
خاموش کـه خورشید فلک نیست بهائی

بنیادِ دل از بادِ هوس بر سرِ آب است
از جا مرو از وسوسهٔ هیچ هوائی

خاکی ز چه از آتش خوی تو کبابست
گه ماهیٔ آبی و گهی مرغِ هوائی

تا کی درم[2] و فکر درم این چه تمنّا است
تا چند صنم را به پرستي بخدائی

آهسته که گر تاج فریدون ربائی[3]
تا پای بسنگ آمده سر در ته پائی

رضوان صفت از سایهٔ آن سدره بیاسای
کز[4] باغ بهشت آمده اینجا بنوائی

---

(۱) در نسخهٔ الف «به تیغ که در آید» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «فکر دوم» مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «فریدون زمانی» ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف «کر باغ» مرقوم است ۱۲ *

عیسی شفا خانهٔ دل خانخانان
کازرده دلان را ز دمِ اوست شفائی
آن نامورِ دهر که شد لفظ خطابش
منسوب بمعنی رئیس الرؤسائی
شمع رهِ موسی و شبِ وادی ایمن
کز بادهٔ تحقیق کند طور لقائی[1]
افتد بته پای کله[2] از سرِ کیوان
بر گوشهٔ این تخت زند گر سرپائی
پیکانِ دل از واهمهٔ آن قدر انداز
در پهلوی خصم ست یکی تیر قضائی[3]
در سحرِ حلالِ سخنِ الفاظِ خوشِ اوست
همچون دمِ عیسی که کند معجزه زائی
ای از تو برونق علَمِ جاهِ کیانی
وی از تو فروزان گهرِ تاج بقائی
قانونِ تو میزان ترازوی[4] عطارد
میزانِ تو قانونِ وزیر الوزرائی
تا مهر به بزم تو شود مجمره گردان
در هاونِ زر صبح کند غالیه سائی
چینی صنمانند به بزمِ تو زمستی
سر بر سر زانوی جوانان سبائی

(۱) در نسخهٔ ب « بقائی » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کلاه » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « تیر هوائی » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « ترا پر عطارد » مرقوم است ۱۲ *

در عرصهٔ اقلیم سعادت نتوان یافت
هم چون علم و تیغ تو اقلیم کشائی

بازوت قوی باد که در معرکهٔ جان
چون حرز ببازوی سپه دفع بلائی

بر خصم سپه راندی و با آنکه خداوند
بر قوم عدا[1] زود فرستاد وبائی

پیکانِ تو زنگ از دلِ گردان بزداید
صیقل کند از آئینه زنگار زدائی

گرگ آشتیِ روبهِ گردون نشناسند
شیرانِ تو در معرکهٔ گرگ ربائی

در عرصهٔ شهباز خدنگِ تو چو هدهد
دشمن زده از بخت سیه پر همائی

این پایه بلندان همه زیرِ پایه نخستند
چون صفر سرِ هندسهٔ عزّ و علائی

گه دُرِّ یتیمی و گهی اشکِ یتیمان
گه ابرِ کریمی و گهی بحرِ سخائی

در مرتبهٔ بختِ بلندان شب قدری
در معرکهٔ کینه وران روزِ جزائی

در بزمِ مسیحا صفتان چشم و چراغی
در دیدهٔ خورشید دلان نور[2] و صفائی

---

(۱) در نسخهٔ الف و ب "خدا دور فرستاد" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "نور صفائی" ثبت است ۱۲ *

ـــم رونق اسلامي و هم رهبـــرِ خَلقـــي
هـم قبلهٔ خاصانی[1] و هم قبله نمـــائی

از شمعِ دلت گشت چراغِ همـــه روشـــن
چون مِهر بذّراتِ جهـــان مهـــر و وفائـــی

برجیسِ دلت مصلحت اندیشِ جهان است
کیـوان[2] نزند بی عَلَـــم عِلْم تو رائي

در ذات کریمی تو و در خُلق نکوئي
در عشق وفائي تو و در حسن صبائي

چون واهبِ ارزاق دلِ و دست کریمت
بر گرسنه چشمـــانِ جهـــان داد صلائي

با خـــرج سپاهت چکنـــد مخزن گردون
مشتِ درمش نیست بجـــز لعل بهائي

شـــد بـــر ورق نامیـــه نام تو مسجّـــل
از خـــامهٔ تقـــدیر[3] رئیس الرؤسائی

در پوست نگنجم چو گل و لاله اگر یافت
یکتـــائیـــم از لطفِ تو تشریف دوتائي

ای بادشهِ کج کلهـــان تاج هما باش
اکنون کـــه کند تاج بفـــرقِ تـــو همائي

اب تشنه نشین خاوري از معنئ رنگیـــن
از مطلـــعِ خورشیـــد کند چهـــرهٔ سوائي

---

(۱) در نسخهٔ ب «قبلهٔ حاجاتي» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «گردون نزند» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «خامهٔ تصویر» مرقوم است ۱۲ *

در کعبهٔ دل روح ز تشریفِ خیالت
گردید مشرّف بشریف الشرفائی
ای چشم و چراغِ دل دانای حکیمان
بیمارم و دارم ز تو امید شفائی
چون چشمِ رمد دیده دل خون شده‌ام را
از سرمهٔ لطفِ تو بود چشم عطائی
احسانِ[1] خداوندی آید ز خداوند
کس را نرسد غیر خدا یار خدائی
از خاتمِ دل مُهرِ خموشی بزبان نه
کاین ست سرِ خاتمهٔ مدح سرائی
از دست و زبانِ تو دلِ واهمه خون‌ست
بردار بدرگاهِ خدا دست دعائی
بزمِ تو ز سازِ طرب آراسته بادا
تا زهره بود مطربِ سکّان سمائی
شامت چو شب قدر و سحر صبحگهِ عید
از منزلت آرائی وز قدر فزائی

[وله]

صباحِ عید چون مستان صلا بر هوشیاران زد
بهر مجلس دم از جام صبوح میگساران زد
ز عشرت خیمه بیرون زن که بادِ صبحِ نو روزی
بگلشن سائبان از اطلسِ ابرِ بهاران زد

---

(۱) در نسخهٔ الف « احسان وخداوندی » ثبت شده ۱۲ *

شعاعِ صبح طاؤسی دمِ پروازِ طاوسان
پرِ سیمرغ بر طرفِ کلاهِ تاجداران زد
شبانگه فرشِ زنگاری افق گسترد بر صحرا
سحرگه چترِ شبخیزی شفق بر لاله زاران زد
ز شوخی شاهد و می در ربود از صوفیان دل را
ز شنگی نغمهٔ قانون رهِ پرهیزگاران زد
بمی آتش در افتاد از فروغِ آب و رنگِ گل
تجلّی شعلها از آب و تابِ گلعذاران زد
بحفظِ خویشتن جمعیّتِ یارانه منظورست
که این آتش قبا آتش بجمعِ شهریاران زد
یکی زین هوشمندان عاقل از دیوانه نشناسد
چو این بد مست بر قلبِ سپاهِ هوشیاران زد
بهوش از دست بردِ تُرکِ چشمِ خانمان سوزش
کز اول ترکتاز آتش بقصرِ شهسواران زد
بده جامی که چون شورابهٔ اشکِ دل آشوبم
سپاه موج دریا خیمه بر دریا کناران زد
ز اشکِ نیل گونم کز سویدا خاست پنداری
بنفشه(۱) خیمهٔ نیلوفری بر چشمه ساران زد
برنگِ لالهٔ صحرا سرشکِ ارغوان پوشم
هزاران خرگهِ گلگون بطرفِ جویباران زد
ز بهرِ منزلت بخشش نزولِ آیتِ رحمت
که فالِ نیکنامیها بنامِ جان سپاران زد

---

(۱) در نسخهٔ الف "چشمهٔ نیلوفری" مرقوم است ۱۲ *

جناب خان خانان کز سر فیروز بختیها
سراپائی[۱] بروز خوب و زشت روزگاران زد
سپهر افتابِ جان محیطِ شب چراغ دل
گزا بر دست فیض اوست کِشتِ فقر باران زد
جوان بختی که روزِ گیر و دار از چینِ ابروئی
گره بر رشتهٔ توفیقِ کارِ کامگاران زد
عقابِ ناوکش بکشاد چون شهبالِ نصرت را
بطِ می خنده برپروازِ کبکِ کوهساران زد
گرامی[۲] محتسب گردید در دورانِ تادیبش
که آتش در بساطِ آرزوی[۳] خام کاران زد
لب از حرفِ می و مستی کسی نکشود در دورش
که قفلِ این در از مهرِ دهانِ روزه‌داران زد
ز اوجِ شرع و دینِ احمدِ مرسل که در محشر
گلابِ مغفرت از خوی بروی شرمساران زد

[وله]

بلبلِ باغ که از نای دمِ او برخاست
نالهٔ نی ز دمِ زیر و بم او برخاست
بسته ام رشتهٔ جان در گرهٔ آن زلفی
که خم و پیچِ دل از پیچ و خم او برخاست

---

(۱) در نسخهٔ الف "سر پای" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "مکرمی محتسب" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "کامکاران زد" مرقوم است ۱۲ *

عاقبت میکشد از درد کهن دهقان را
نونهالی که محبت ز غم او برخاست
رهِ جانم زده بوی دلِ ان دیر نشین
که خلیل از درِ بیت الصنمِ او برخاست
مردم از گردش چشمی که بیک چشم زدن
ستمِ دهر[۱] ز زورِ ستم او برخاست
آبِ چشمم[۲] ز تهی دستیِ ساقی بنشست
آتشِ غیرتم از پای کم او برخاست
دلِ درویش من از خواهشِ حسرت زایش
آن شبانیست که گرگ از غنمِ او برخاست
باش در سایهٔ آن سدره که چون سرو سهی
شاخِ امید ز نخلِ کرم او برخاست
خان خانان که تمنای دلِ اهل نیاز
دست و دل سیر ز خوانِ نِعَمِ او برخاست
آن عطا بخش کرم دوست که مشتاقان را
کرمِ دوست ز لطف و کرمِ او برخاست
وآن گل مهر که چون لاله دل افگاران را
سکهٔ صورتِ کاز[۳] از درمِ او برخاست
کاویان رایتِ جمشید خیالی که چون مهر
صیتِ آوازه ز طبل و علم او برخاست

---

(۱) در نسخهٔ الف "دهر ز دور رستم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "آب چشم" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "صورت کاز از درم" مرقوم است ۱۲ *

ماه و سیّاره سپاهی که کله داران را
حشم بخت ز خیل و حشم او برخاست
بوی عطارِ چمن سنبلِ بستانِ بهشت
از سرِ زلف نسیمِ ارم او برخاست
لیلیٔ خیل نشین معنیٔ شیرین الفاظ
از سیه خانهٔ لفظ و قلم او برخاست
هفت خوانِ کرم از نعمتِ الوان بگرفت
حاتمِ طی که ز خوانِ کرم او برخاست
رنگ رخسارِ مه از مهچهٔ خورشید شکست
خصم بنشست ز پا تا علَم او برخاست
بود آن اختر سعدی که سحر خیزان را
دمِ صبح از نظرِ دمبدم او برخاست
عمر جاوید بلب تشنهٔ جان می بخشد
چشمهٔ خضر که از جامِ[1] جم او برخاست
از دمِ صبحِ ازل تا ابد جان بخش است
نفسِ زنده دلان گو ز دم او برخاست
صیتِ آوازهٔ نه طبل بر افتاد مگر
صور از نای سرافیلِ دمِ او برخاست
روزِ کیفیّتِ مقدار رفیع و همه را
نشاء جان و دل از کیف و کم او برخاست
سرّ هر مسئله از حکمتِ او چهره نمود
لمِ هر نکته ز لمّا و لم او برخاست

(۱) در نسخهٔ الف "جام و جم" ثبت است ۱۲ *

سلب و ایجاب شد از منطقِ او وحی طراز
نفی و اثبات ز لا و نعم او برخاست
گوهر گوش بتان ز ابرِ کفِ همت اوست
شبنمِ لاله و گلها ز نم او برخاست
احتشامِ فلکِ بخت بلند اقبالان
از درِ بارگهِ محتشم او برخاست
نمکِ اهلِ دل از مایدۀ همت اوست
کم و بیشِ همه از بیش و کم او برخاست
من و آن قبلۀ حاجات که مشتاقان را
طایرِ بخت ز بامِ حرم او برخاست

[وله]

نوش دارو که دوای دلِ هر بیمار است
سخنِ آن لبِ شیرین شکر گفتار است
سوخت عشّاق ترا غیرتِ همدستانت
خار خار دلِ مرغانِ چمن از خار(۱) است
دلم از رنگِ غمت رو بخرابی دارد
رخنۀ آئینه از مورچۀ زنگار است
شهدای نگهِ نرگس بیمار ترا
دیده در خواب فرو رفته و دل بیدار است
مژه ام دست تهی نیست قدم رنجه نمای
کابر نیسانِ مرا دیدۀ گوهر بار است

---

(۱) در نسخۀ ب « از کار است » مرقوم است ۱۲ *

کاوشِ غمزهٔ معشوق ندانم امّا
بر در و بامِ دلم رخنه گری درکار است

وقت کو تا ز تو دادِ دلِ خود بستانم
نیست راهِ سخنم ورنه سخن بسیار است

گریهٔ کز تهِ دل خاست دهد گنجِ مراد
قطرهٔ ابر گرانمایه دُرِ شهوار است

ور دلِ ریش جهانی لبِ شیرین بکشای
که بحرفِ نمکینِ تو نمک بسیار است

شاهدِ باغِ تجلّی نه همین در طور است
گر بود دیدهٔ بینا همه جا دیدار است

رونقی نیست دلی را که درو نوری نیست
بی رواج است هر آن نقد که بی معیار است

سنگ لاخ ست رهِ این فلکِ مینائی
باش آهسته گرت با شیشه دلی دربار است

لیلة القدر شبِ زلف ترا دانم و بس
که بشبهای دگر قدرِ مه این مقدار است

درمیانِ من و او برسرِ لطفِ کم و بیش
رنجشی هست دگر(۱) اندک وگر بسیار است

نیست هنگامهٔ شوریده بخلوت نیکو
زود برخیز که هنگامِ سرِ بازار است

---

(۱) در نسخهٔ الف «اگر اندک اگر بسیار» مرقوم است ۱۲ *

نقطهٔ سهو که در دایرهٔ امکان است
نکنم گر غلط از گردشِ نه پرکار است

خانهٔ جان تو دیوار خرابیست خراب
جان درین گنج یکی مرغِ سر دیوار است

بس که نم دیده ز شورابهٔ چشمِ ترِ من
خارهای مژه‌ام چون خسِ دریا بار است

نقدِ دل را که بدست آمده ای قدر شناس
قدری بیش نکو دار اگر درکار است

هین نوائی بزن این دم که دمی باقی هست
هان صفیری بکش اکنون که گلی بر بار است

باش پوشیده که گردون سگِ پنهان گیر است
باش هشیار که دوران دد و آدم خوار است

تابها خورده ام از چرخهٔ پتیارهٔ چرخ
تار پودِ تنِ بیمارم از آن چون تار است

بکم و بیش من ای(۱) چرخ کهن راضی باش
نانِ درویش گهی اندک و گه بسیار است

چنبرِ چرخ معلّق نبود بی کسری(۲)
سخن راست که این دایره بی پرکار است

به مسیحم برسانید که در بستر تن
جان بیمار(۳) و دل لخلخهٔ بیمار است

(۱) در نسخهٔ الف «بیش مه چرخ» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «بی کثری» ثبت است *
(۳) در نسخهٔ الف «جان بیمارم و دل خلخلهٔ بیمار است» ثبت یافته *

منم آن مرغ که در سایهٔ آن سروِ سهی
آشیـــانم همه بر شاخِ گلِ بیخار است
ای خداوندِ وفا دوست فراموش مکـــن
خاوری را که یکی بندهٔ خدمتـــگار است

[وله]

ز عکسِ ابروی آن مهر مشتری آهنگ
هلالِ عید نمود از سپهر آئینه رنگ
درونِ چادرِ نیلوفری مشعبـدِ چرخ
کشید بر رخِ نظّارگان گلِ نیـرنگ
شد از هجـــومِ نگاهِ گروهِ مشتاقان
رهِ عبـور بسیّـــارگانِ گردون تنگ
چو گشت لشکـرِ زنگی بزنگبار روان
چو کرد خسروِ خاور بخاوران آهنگ
نمود از قلـمِ موی ابر سنجـــابی
نگار خانهٔ چیـــن کارنامهٔ ارژنگ (۱)
ز آب و رنگِ شقایق ز تاب و نورِ شفق
سحاب گوناگون بود و آب رنگارنگ
شگفته لالهٔ سیـراب و غنچهٔ شاداب
رسید ساقیِ گل بوی و بادهٔ گلرنگ
نوای مرغ گلو سوز و باده روح افزا
گلِ صبوحی شاداب و نغمه سیر آهنگ

---

(۱) در نسخهٔ الف «از زنگ» مرقوم است ۱۲ *

جهان ز لطف هوا گشت کیمیا آثار
افق ز رنگِ شفق گشت کیمیا نیرنگ (۱)
هوا چنان برطوبت که از ترشّحِ آن
چو سبزه ز آئینهٔ مهر سبز گردد زنگ (۲)
ز لاله گوئی شنگرف سوده دست غزال (۳)
ز سبزه گوئی زنگار بسته سینهٔ رنگ
بنای کلک نیم ساز کرده چون ناهید
نوای باربدی بلبلِ هزار آهنگ
به بزمِ عیدِ خداوندِ خانخانان آنکه
کمین نشیمنِ اقبال اوست هفت اورنگ
چراغ دیدهٔ آدم بدانش و اقبال
فروغِ جوهرِ اول بدانش و فرهنگ
ز رمحِ افعی شکل و ز تیغِ ثعبان رنگ
درید جوشنِ حوت و برید درعِ پلنگ
بخیلِ روم چشاند ز شعله آبِ حیات
چو تیغِ هندیش آید برون ز کشورِ زنگ
ز آبِ باریِ دستِ سخای گلریزش
کشوده غنچهٔ پژمرده از جبین (۴) آژنگ

---

(۱) در نسخهٔ ب "کیمیا بونگ" و در نسخهٔ الف "پرنگ" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "گردد رنگ" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "دست قضا" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "از چین" ثبت است ۱۲ *

جهان و اهلِ جهان را (۱) ست تیــغ او ســرور
ســرانِ عرصهٔ جان را ست تیغ او سرهنــگ

بدوست گنج فشان و بخصــم زخم رســان
ز دست ابر نوال و به تیــغ برق آهنــگ

زهی ز وصفِ عطایت زبانِ مــدحــت لال
زهــی بــراهِ ثنایت کمیتِ فکرت لنگ

بکــرم خــوی چــاهِ تو کیمیــا آثــار
به تیــز دستــی تیغِ تو سیماب نیرنگ

زهِ گــوزن کمــانت ز تیــرهای خــدنگ
پرِ عقــاب رسانــد بشــاه بالِ کلنــگ

دهــد بشیرِ درفشت زمانــه چنگِ هــزبر
کشد بزینِ خدنگت سپهر چــرمِ پلنــگ

ز دست برد تــو بهــرام و چرخ در تاب اند
ز تیغِ رستمِ دستــان مثــالِ پور پشنــگ

بروز اختــرِ بختِ تو خــواب صبح زنــد
غزالِ مهــر در آغوشِ شیــرِ زرین چنگ

بــرد خیــالِ خــدنگِ تو عقــل آزارش
برد تصوّر رمــحِ تو هــوش از هــوشنگ

نهیبِ صرصــرِ عزمت بیــاد داده شتــاب
شکــوهِ پایــهٔ حزمت بیــاد داده درنــگ

---

(۱) در هر دو نسخهٔ «جهان اهل جهان» ثبت است ۱۲ *

ز موکـــز دلِ دریا بسانِ مـــوج محیـــط
ز شیـــر ماهیِ تیغت کناره جست نهنگ

بزنگبـــار گریـــزد سپـــاهِ خســـرو زنـــگ
بخاوران چو کنـــد مهرِ خـــاوری آهنـــگ

تراست ابلقِ گـردون یکی کمیـــن ابـــرش
تراست ابلـــقِ گیتی یکی کمینـــه کرنگ

سمندِ بحـــر نـــوردِ تـــو از رکاب و عنـــان
بکوه تمکین داد وز چـرخ برد درنـــگ

بسیر و دور چو گلگون مهـــر گـــردون تاز
به ترکتاز چـــو رخشِ سپهر تیـــز آهنـــگ

چو باد صـــرصـــر و موجِ شگـــرف دریا بار
به بیشه شیر ژیان و به بحـــر ژرف نهنـــگ

ز چابکی و دلیري بروي دشت هـــزبر
ز تیز پائی و تندي بکـــوه پایـــه پلنـــگ

بخوش خرامی و گرمی مثالِ آتش و آب
چو باد و خاک بوقتِ شتاب و گاهِ درنـــگ

به پیش گامش نتـــوان گرفت نامِ جهـــان
کـــه دهر نزد تگ و تازِ اوست توسنِ لنگ

چو برق و باد ز بس تیغ زد بـــه تیغـــۀ کوه
ز آب نعلش آتـــش فتـــاد در دلِ سنـــگ

کشید میـــل دلم زان غزالـــه سوی غـــزل
بسوی مطلعِ دیگـــر نمود مهـــر آهنـــگ

پیاله نوش بآواز عود و نغمهٔ چنگ
که ماه و مهر بر آمد ز عقرب و خرچنگ
بیا که بی گلِ رویت چو شعله ام در تاب
بیا که بی لبِ لعلت چو غنچه ام دل تنگ
بدورِ دامن آفاق چون بنات النعش
فشانم از مژهٔ تر سرشک پروین[1] رنگ
چو دل بسینه فشردم خیالِ جانان را
چو دوست دشمنِ جان را به بر کشیدم تنگ
هلاکِ غمزهٔ شیرین اوست صد فرهاد
خدنگش از کمرِ کوه جست و از دلِ سنگ
بسور و ماتمِ آفاق برکشم آهی
نوایِ شادي و غم سر کنم بیک آهنگ
روان ز چشمهٔ چشمم سرشکِ بارانم
هزار دجلهٔ بغداد[2] و رودخانهٔ گنگ
ز عشقِ مهر رخت نیم شب ز دیدهٔ تر
ز شوقِ لعلِ لبت صبحگاه از دلِ تنگ
برنگِ شمع فرو بارم آبگون آتش
بسانِ شعله فرو بارم آب آتش رنگ
ز کج پلاسيِ چرخم شگفت چندان نیست
که کج رود بره راست از کجی خرچنگ

---

(۱) در نسخهٔ الف " پرون رنگ " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " بغداد رود خانه " ثبت است ۱۲ *

کسی چه چاره کند با سپهر روئین تن
کسی چه دست برد از هزبرِ روئین جنگ
سزد که از ستمِ چرخِ نیلگون جامه
شود پلاسِ مسیحا لباسِ اهلِ فرنگ
همیشه تا بود از اقتضای دورِ زمان
مقامِ خسروِ خاور سپهرِ مینا رنگ
ستونِ قصرِ تو بادا بدوش نه کرسی
مثالِ پایهٔ تختت بروی هفت اورنگ

در صفت(۱) عمارت برهانپور گوید

حبّذا خانهٔ چون کعبهٔ فرخنده بنای
عرش پیرایه و کرسی صفت و لوح صفای
ظاهر از آئینهٔ سطحِ درش صورتِ غیب
نقش در پردهٔ او پردگیِ سرّ خدای
ذرهٔ (۲) روزنه‌اش اخترِ خورشید فروغ
گلِ مسمارِ درش نیّرِ اقبال عطای
چون ستونِ قلم و کنگرهٔ عرش مجید
پایهٔ کرسیِ او بر سرِ کیوان برپای
مردمِ دیدهٔ بینای تماشائی را
بود از سرمهٔ خاکِ درِ او چشم ضیای

---

(۱) در نسخهٔ ب " در تعریف عمارت " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " رزهٔ روزنه اش " ثبت است ۱۲ *

گنبدِ عالیِ یکتاش که چشمش مرساد
خیمه بیرون زده از عرصهٔ نه پرده سرای
برخِ شاهدِ تصویرِ سراپردهٔ او
محو چون دیدهٔ صورت نظرِ پرده کشای
فرشِ رنگینش چو سطحِ فلک دیده فریب
طاقِ ایوانش چو ماهِ نو انگشت نمای
گیرد از پرتوِ آن گوهرِ دل تاب و فروغ
یابد از دیدن این آئینه دیده جلای
چیره نتوان برخِ شمسهٔ او کرد نگاه
خیره گردد نظر از نیّرِ عالم آرای
(۱) از نسیمش بتوان یافت دمِ بادِ مسیح
کآب سر چشمهٔ خضرست ازو عمر فزای
عکس بنمود در آئینه دیوار و درش
صورتِ قدرتِ زرین قلمِ چهره کشای
هر نفس خاکِ درش را که جواهر(۲) دار است
روزنِ صبح کند سرمهٔ چشمِ بینای
قلم از کرسیِ(۳) او نکته بمعراج گرفت
لوح بی پای شد و عرش در آمد از جای
هیئتش جلوه ده قصرِ بهشت ست آری
صورتِ خانهٔ معمور بود حور لقای

---

(۱) در نسخهٔ ب ”ور نسیمش“ مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ”جواهر دارد ست“ ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب ”قلم از کرسیِ او“ مرقوم است ۱۲ *

از چه شد بر اثر سدّ سکندر سرکوب
پایهٔ کرسی او گر نبود آهن پای

نبود مسند ناهید باین تاب و فروغ
نبود مطلع خورشید باین نور و صفای

گر برضوان ز در غیب نماید روئی
قصر یاقوت و زبرجد دهدش روی نمای

بود این خانه بصد خوبی قصر بلقیس
که سلیمان دوم ساخته بر صدرش جای

خانخانان که چو خورشید زند تیغ بچرخ
یکّه تازی چو کند صبحدم روز غزای[1]

عارفان را اثر صحبت او فیض رسان
ناظران را نظر اختر او قبله نمای

در دم غزو دل آشوب تر از صبح نشور
در صف خصم جگر سوز تر از روز جزای

بس که در عالم وحدت بخدا نزدیک است
هست چون ذات خداوند جهان بی همتای

گر نه قطب است چرا بارگه اقبالش
میخ زد قطب صفت در دل نه صحن سرای

نفس گرم سحر خیز جهان آرایش
چون دم صبح ز آئینهٔ دل زنگ زدای

---

(۱) در نسخهٔ الف « روز غذای » ثبت است ۱۲ *

کشتگان را لبِ شیرین سخنش آبحیات
خستگان را دمِ عیسی نفسش روح فزای
از سرِ خامه بود بسملهٔ صورت فتح
از سرانگشت کلیدِ درِ اقبال کشای
طالبان را دلِ دانا صفتش مهر فروغ
تشنگان را کفِ دریا اثرش ابر سخای
چترش آن مرغ همایونِ عدیم المثل است
که دهد سایهٔ او خاصیتِ فرّ همای
جنبشِ رایتش از جا ببرد شیران را
دل رباینده بود جلوهٔ قدّ رعنای
همچو بهرام شب آهنگ بود تیغ گذار
همچو خورشید سحر خیز بود صبح لوای
امّهات از نظرش فخر اگر می گیرند
روشن از شمعِ دلِ اوست چراغِ آبای
تیغ مریخ اثرش مدعیان را جان سوز
دمِ عیسی نفسش مرده دلان را احیای
لمعهٔ خنجرِ گردون ظفرش مهر فروغ
مهچهٔ رایتِ نصرت اثرش مه سیمای
دیده را خاکِ درِ اوست جواهر دارو
سینه را مهرِ رخ اوست گرانمایه دوای
ای مزیّن ز جنابت فلکِ جاه و جلال
وی مشرّف ز درت مرتبهٔ عزّ و علای

دلِ دانای تو از جوهرِ اول آگاه
طبعِ نیکوی تو چون صبح دوم روشن رای
چرخ نعلِ مه و خورشید در آتش دارد
کز چه(۱) سامان بسپاهِ تو دهد نعل بهای
جوهر از عقلِ تو تعلیمِ تصرّف گیرد
می برد مایهٔ جود ابرِ مطیر از دریای
چون تو صاحب نظری موی شگافی نبود
خاطرت نکته شناسی ست و دلت نکته سرای
نفسِ گرم دل افروزِ تو خورشید فروغ
دمِ شمشیرِ جهانگیرِ تو اقلیم کشای
خسرو از لطفِ تو فارغ ز وفایِ شیرین
وامق از مهر تو آزاد ز عشقِ عذرای
حضرتت باد تسلی دهِ دلهای خراب
کز جنابت نرود جان بسلامِ سلمای
بشگفان لالهٔ رخسار ز می کز شوقت
بلبلِ باغ بود زین غزلم نغمه سرای
ای مهِ روی دل افروزِ تو عالم آرای
سایهٔ سروِ گل اندام تو خورشید آسای
بس که از سوزِ درون خونِ دلم جوش زند
جای سنبل دمد از لالهٔ اشکم سودای
عشقبازِ تو نفهمیده گل از برگ سمن
خرقه پوشِ تو ندانسته حریر از دیبای

---

(۱) در نسخهٔ ب ” گرچه “ مرقوم است ۱۲ *

دیدهٔ چون نرگسِ شهلا دمد از تربت او
عشقبازی که شود کشتهٔ چشمِ شهلای
وای بر حالِ خرابم که ز شوقِ جانان
سخت در ماندهٔ(۱) و دل خسته بجان دردای
سنبلِ زلفِ تو ریحان بخطِ سبز رساند
از ختن می‌برم این تحفه بسرحدّ خطای
می‌روم تا درِ دل از پیِ تحصیلِ سرشک
با دلِ سوخته و با مژهٔ خون پالای
از دمِ مرغِ چمن شورِ قیامت خیزد
هرگه از شوقِ تو چون صور بر آرم(۲) آوای
زلفِ لیلا ست بلا تا نفسی گیرا ینست
بی اثر چون دمِ باد ست دمِ مار افسای
نفسی از تهِ دل جوش و خروشی نزدم
چون نیم نالهٔ سر بسته گره شد درنای
از پیِ رعد روم رو بکدامین وادی
و ز پیِ ابر نهم سر بکدامین صحرای
که ز عشقِ تو کنم ناله بصد هو یا هوی
که ز شوقِ تو کنم گریه بصد ها یا های
شیونی کز تهِ دل خاست بود سینه خراش
هست اگر نالهٔ ناقوس وگر بانگِ درای

---

(۱) در نسخهٔ الف "در ماندهٔ دل خسته" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "صور بر آوام آوای" و در نسخه ب "بر آورم" ثبت است ۱۲ *

نیست آزرده گرفتارِ قدِ یکتایت
نیست آسوده در افتادهٔ آن زلفِ دوتای

سرِ زلفی بکف آور که دلِ مجنون را
لیلة القدر بود شامِ وصالِ لیلای

صبحِ عیسی نفسا خضر شعارا مپسند
کز لبِ چشمه روم تشنه لب و آبله پای

وقت آنست که گر تیغ ببارد بسرم
دیده را تحفه دهم سرمه ز خاکِ شهدای

گل دمد از سرم از شوقِ هوای یثرب
خون چکد از دلم از حسرتِ آبِ بطحای

صدفِ سینه‌ام از غصه بود پر گوهر
ساغرِ دیده‌ام از گریه بود پُر صهبای

خبر از دیدهٔ یعقوب ندارم امّا
چشم از فرقتِ احباب بود چشمه کشای

گر بگریم ز غمِ تشنه لبی نیست عجب
دیدهٔ نوح درین ورطه بود طوفان زای

خون بجوش آمد و پیمانهٔ دل پاک بسوخت
آتش افگنده بمیخانه میِ لعل قبای

ز که جویم نظرِ مهر که از بختِ نگون ست
اخترِ سعدم(۱) مسعود و فلک قلعهٔ نای

در سطرلابِ حوادث فلکِ عاجز کُش
عنکبوتیست ذباب افگن و زنبور گرای

---

(۱) در نسخهٔ الف ”سعدم و مسعود“ مرقوم است ۱۲ *

دیدهٔ بی هنر از جوهر مژه خون آشام
اختر کج نظر از کینهٔ من دندان خای
بی هنر زی که زجام دل فرزند خلف
مادر دهر خورد خون بَدَل شیر بهای
اطلس چرخ باندازهٔ اقبالم نیست
غنچه سان تنگ دلم از غم این تنگ قبای
مدّعا فوت شد از عرض تمنا هیهات
زود بردار بدرگاه خدا دست دعای
تا بود سکنهٔ کیوان بسراپردهٔ چرخ
پایهٔ کرسئ بهرام بر اورنگ سمای
باد آرامگه بخت تو بر تخت سهیل
مطلع نیّر اقبال تو اورنگ بهای

وله في الرباعيات(۱)

چشمم بنهال آن قدر جلوه گر است
آراسته چون شاخ گل بارور است
این نخل برومند که چشمش مرساد
مانند شگوفه دیده‌ام پر ثمر است

[وله]

تا عهد وفا آن گل خودرو بشکست
رنگی که نداشتیم در رو بشکست

---

(۱) در نسخهٔ الف " في رباعي " ثبت است ۱۲ *

در دیده بود مردمکِ گریانم
طفلی که سبویش بلبِ جو بشکست

[وله]

در بسته دلم آبلهٔ شاداب است
چو مار پر از قطرهٔ خون ناب است
دل همچو انار و دیده گلنارم
مانند حباب بر سر گرداب است

[وله]

غارت زدگان را سر و سامان اینجا است
جمعیّتِ خاطرِ پریشان اینجا است
اینجاست که تشنه مي رسد بر لب آب
بیمار کجا رود(۱) که درمان اینجاست

مجموعه استعداد مولانا تقی پیرزاد

اصل وی از مازندرانِ جنت نشان است - پدر وی پیرزاد از مازندران بمشهدِ مقدسهٔ رضیّهٔ رضویّه آمده توطّن اختیار نموده بود - تقي در مشهد متولّد شده - و در آنجا نشو و نما یافته - و ازین رهگذر مشهدی اشتهار دارد - ستم ظریف و مسخرهٔ غالب و ندیم شیوه بود - در این وادی بسیار بسیار مُجد و ساعی بوده - و این فن را شعار و دثار خود ساخته اوقات ازین رهگذر مي گذرانید - و ازین رهگذر در مجالس و محافلِ اکابر و اعیان راه داشت - و در مجالس با مردمِ آدمي بغایت بی ادبانه سلوک میکرد - از مشهد ارادهٔ سیرِ هندستان نمود - و بعد از طیِّ

(۱) در نسخهٔ الف "بیمار کجا رو که درمان" ثبت است ۱۲ *

منازل و مراحل بهند آمد - و بسیاری از زمین هند را بپای سعي و اجتهاد پیمود - و بخدمت اکابر و اعیان آنجا مشرّف شد و رعایت کلي یافت - باوجود رعایت یافتنها چون بی ادب و بد سلوک بود در وادئ دنیوي کاری نساخت - و در وادئ موزونیت نیز خالي نبود - بنظم اشعار مي پرداخت و طبیعتش بد نبود - آخرالامر بعزم آستان بوس و دریافت ملازمت این سپه سالار به برهانپور آمد - و ساقي نامهٔ که ثبت شد بنام نامئ ایشان گفته بشرف اصلاح رسانید - و بصلات و جایزه و انعامات سرافراز گردید - چون یکچندی در برهانپور بسر برد ندای الرحیل داده بدارالسلطنهٔ آگره رفت و بشرف بندگي بادشاه (۱) مشرّف گشت - راه مندامت یافت و بتاریخ هزار و بیست و یک باجل موعود (۲) در گذشت - و سلیقهٔ (۳) طبعش ازین ساقي نامه ظاهرست - بهمان جهت تعریف و توصیف او ننمود - و بغایت مضحک (۴) بوده - اگرچه گاهی سبب تفریح و سرور قلب یاران مي شده - گاهی نیز به سبب بی ادبي از اختلاطش دلگیر مي شده اند *

* مصرع *

خوشا جانی کزو جانی بر آسود

---

(۱) در ریاض الشعراء نسخهٔ خطئ سوسائیټي صفحه ب ۱۰۶ مرقوم است " نقي پیرزاد از ظرفای روزگار و شعرای صاحب اعتبار بوده - خدمت جهانگیر بادشاه بسر مي کرد" انتهی ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "موعود رسید و در گذشت" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "سلیقه و طبعش" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "مضحک و وسیع مشرب بوده چنانچه او را بالحاد منسوب مي سازند - و ظاهراً که گوشهٔ از آن با او بوده - یا بجهت وسعت مشرب باین نام متّهم شده است - و اکثر اوقات بجهت مضحک باعث سرور قلب و تفریح یاران مي شده و گاهی نیز بسبب بی ادبي مستعدان از اختلاطش دل گیر مي شده اند" مرقوم است ۱۲ *

بمنّه وجوده :—

بماند از سرِ زلفت باین پریشانی
یقین که تفرقه گیرد صفِ مسلمانی

هجومِ عشق و محبت اگر چنین باشد
عجب مدان که چو مجنون شوم بیابانی

کجا بحلقهٔ فتراکِ تو رسد دستی
باین روش که سمندِ مراد می رانی

سپاهِ فتنه عقب ماند باش تا برسد
که قایم است بلشکر اساسِ سلطانی

تو غافلی مگر از غمزهٔ خود این مقدار
که آنچه با دلِ من میکند نمی دانی

ز غمزهٔ تو ستم شد قوي و می ترسم
کزین روش بشود حاصلت پشیمانی

سراسر آیتِ یاس است اندرین صفحه
نعوذ بالله اگر این ورق بگردانی

ز پایمالِ سپاهِ غمت مرا دریاب
که حفظِ مور کند حشمتِ سلیمانی

بیک کرشمه ز پا میرویم حاجت نیست
که زهر چشم نمائی و چینِ پیشانی

مگر دیارِ بتان است کارخانهٔ چین
که کفر را بود اینجا رواجِ ایمانی

درآن چمن که اثر نیست صوتِ بلبل را
ز من که میشنود نالهای پنهانی

ز گریه‌های شبم درخور ست و می شاید
که دامنم کند امروز میل عمّانی
بروگاز محبت نگر که بر تن من
همیشه کرده گریبان جامه دامانی
نه مهر در دلِ معشوقِ مهربان باشد
نه جامه بر تنِ عاشق کند گریبانی
معلّم از همه خضر نبي ست بر نزند
سفینهٔ که درین بحر گشته طوفاني
سرِ مرا بسرِ دار وا گذاري به
که هیچگه سرِ عاشق نکرد سامانی
ز ابرِ دیدهٔ خونبار گلبنی شده ام
که از وزیدن بادی کنم گل افشاني
چه آگهی ز قفس بلبلِ گلستان را
نسیم باغ چه داند جفای زنداني
چگونه گل متأثّر شود ز نالهٔ او
ندیده رنجِ قفس بلبلِ گلستاني
جهان مرا عرفات است و عیدِ اضحیٰ عید
تو گرم گیتي و من گوسفندِ قرباني
چو وحشی که فتد در کمندِ صیّادي
بدامِ عشق تو افتاده‌ام ز ناداني
حدیثِ شوق همان به که بشنوی (۱) امروز
نکوست قصهٔ شیرین شبِ زمستاني

---

(۱) در نسخهٔ الف «نشنوی امروز» ثبت است ۱۲ *

دلم چو شکوه کند بر تو خوابِ ناز گزین
وگرنه او نشود خامش و تو درمانی

دلم بتازگی از غمزه ات صفا طلبد
بعذر خواهیِ من گر لبی بجنبانی

مگر طبیب شفا بخشِ من تو خواهی بود
که موی موی تنم را ست ذوقِ شریانی

گرفت رونقِ بستان و گلشنِ جنت
ز نغمه سنجیِ من تنگنای زندانی

باین فریب عجب نیست گر ز مستیِ شوق
شود اسیرِ قفس عندلیبِ بستانی

تو دست بر در(۱) وصلی و نیست معلومت
که چیست حالِ شکسته دلانِ هجرانی

تمام سوزِ درونم چو پارهٔ اخگر
تمام خونِ دلم همچو لعلِ رمّانی

ز مالشی که مرا روزگار داد سزد
که چشمِ من نگشاید بحورِ رضوانی

کدام نفع مرا زین تعیّنِ بی قدر
کدام سود مرا زین وجود نادانی

بروزگار مرا بهرهٔ ز هستی نیست
ولی ز پستیِ فطرت نمی شوم فانی

ز دستِ حادثه جیبت کجا رها یابد
تو تا اسیرِ خود و پای بندِ زندانی

---

(۱) در نسخهٔ ب ,,دست برد ز وصلی" ثبت است ۱۲ *

اگر مشاهده باشد بدیدهٔ توحید
بیک ظهور توان دید انسی و جانی
گر از دوئی رهی و اتحاد دریابی
ز کس نرنجی و از خود کسی نرنجانی
من از محبت او در چهم باین خواری
عجب تر آنکه ندانسته پیرِ کنعانی
شد از محبّتِ یعقوب حاصلِ یوسف
همه جفای چه و رنجهای زندانی
زمانه ام چو ببازار بی بها آورد
چه مانع است خریداریم چو بستانی
چرا کسی بخریداریم نمی آید
مرا نه قسمتِ بحری نه ارزش کانی
ز بی وقوفی اگر دهر قیمتم بشکست
به نرخِ خود خردم لطفِ خانخانانی
خدایگانِ جهان قدردانِ جوهر کل
که دهر را نبود در نظیر او ثانی
شهنشهی که بهر صبح و شام بر در او
جبین بخاک نهد آفتاب نورانی
بلند مرتبتی کز (۱) علوّ رتبهٔ او
بماند خیره دو چشم فلک ز حیرانی
فلک جناب و مَلک قدر خان خانان ست
که هست تابعِ رایش قضای ربّانی

(۱) در نسخهٔ الف «علوی رتبه» مرقوم است ۱۲ *

نمونهٔ ز تو بنمود خسروِ اول
ترا چگونه توان گفت خسروِ ثاني
نظیرِ ذات ترا نیي نصیبی از ایجاد
بنزد عقل بود مدّعای برهاني
شود سرای عدم خالي از شئ(۱) معدوم
اگر بحکمِ وجود آستین بر افشاني
اگر موافقِ رایت بود فضای جهان
بیک اشارهٔ زمین و زمان کني فاني
جهان بعهدِ تو شد آنچنان نشاط افروز
که غم بتحفه توان یافت شام هجراني
چنان ز عدلِ تو جمعیّتِ جهان افروز
که رفت از سرِ زلفِ بتان پریشاني
بروزگار چنان داد مهرت آسایش
که درد در دلِ مجروح کرد درماني
ز بیمِ معدلتِ وافرت توانَد بود
که تیغ تیز نبرّد گلوی قرباني
بوقتِ بزم گهر بار همچو ابرِ بهار
بروزِ رزم عدو جو چو شیرِ یزداني
مخالفِ تو بغیر از عدم کجا باشد
مبارزت چه کند گر نمي شود فاني
بسانِ شعله در آید برزمگاهِ عدو
بکین چو گرم کني بادپای جولاني

(۱) در نسخهٔ الف "خالي از شئ معدوم" مرقوم است ۱۲ *

ز غرّه گر بجهـد تا بساغ نیست بعید
بامتحان تگ از رخشِ خود بجنبانی
نعوذ بالله ازآن ساعتِ بلا انگیز
که تیغ کین بکشی از نیامِ ظلمانی
ز شعلهٔ دَمِ گرمش زمانه در خطر است
شود چو تیغ تو مائل بخوی[1] ثعبانی
بکین چو حمله بری برجناح و قلب عدو
کنی چو صحنِ گلستان فضای میدانی
خرد بدان سبب انسان کاملت داند
که در وجودِ تو بیند کمالِ انسانی
فلک جنابا دریا دلا قضا حکما
چو[2] مشکلاتِ جهان از تو یافت آسانی
سزد که از سرِ مهر و کمالِ لطف دگر
بحلِّ مشکلِ من هم عنان بگردانی
باین بها که مرا روزگار کرد سزد
اگر تو ام بخری بی کمال نقصانی
وگرنه هیچکسی دیگرم بسر نآید
من ار شوم همه در دهر یوسفِ ثانی
بقیمتی که ز بس بی وقوفیم کردند
ترا رسد که خریدم کنی و بستانی

(۱) در نسخهٔ الف « مایل بجوی ثعبانی » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « جو مشکلات » ثبت است ۱۲ *

مرا ز رحمِ رحیمی مدار بی بهره
که کرده اند رحیمان همیشه رحمانی

سخن بطول کشید ای تقي دگروقت است
که قطعهٔ بدعایش ز سینه بر خوانی

همیشه تا کند انجم ظهور از افلاک
همیشه تا شود اول پدید از ثانی

مباد پیش رو لشکرت بجز اقبال
مباد در پی جمعیّتت پریشانی

[ساقي نامه]

ندارم سر خصمیِ روزگار
من و ساغر و دست و دامانِ یار

فروزان کنم آتشی چون خلیل
که بارش بود چشمهٔ سلسبیل

دهم تربیت آتشِ ژند را
فروزم چراغِ خردمند را

فلک را زنم آتشی در نهاد
که کج کج رویهاش ناید بیاد

ز چرخِ جفا جو کشم انتقام
میِ لعل ریزم بزرینه جام

دهم عرصه را آنچنان خرّمی
که کس ماتمی را نه بیند (۱) غمی

(۱) در نسخهٔ الف "نه بیند غمي" مرقوم است ۱۲ *

دل و خاطری را نمایم دژم
فرستم الم را بملک عدم
بدانسان دهم عیش[1] و عشرت رواج
که عشرت ستاند ز اندیشه باج
مئ ارغوانی و فصل بهار
برقص آورد کشتگان را بدار
مئ سربسر همچو نقد حیات
که بر عمر جاوید بخشد برات
مصفّا شرابی که خورشید و ماه
بفرض ار بنوشد ازو سال و ماه
بچرخ فلک راه را گم کند
سر خویش خشت ته خم کند
بنوشد از آن باده گر جبرئیل
چو مستان فتد بر سر رود نیل
بزاری بنالد بسوی آله
که یا رب باعزاز خورشید و ماه
که سرتا بسر بحر را کن شراب
که افسرده ترگشتم از خاک و آب
بود باده سرمایهٔ زندگی
مه و مهر را زوست تابندگی
بود روح را نور وحدت ز می
فروغ چراغ محبّت ز می

(۱) در نسخهٔ الف "عیش عشرت" ثبت است ۱۲ *

نگهداردش ایزد از چشمِ بد
که از می جوان است پیرِ خرد

میی کو مصفّا بود چون بلور
شود روشن از خوردنش چشم کور

ز صافی و دردم بده بیش و کم
که شب را بود از حوادث شکم

بگیتی(۱) چو روز این سخن روشن است
که شب از قضا بکر آبستن است

مرا زین خُمِ نیلیی آمد شگفت
که بی می چسان مهر در بر گرفت

امیدم چنانست ز اقبال و بخت
که از میوهٔ آن گرامی درخت

سپهرِ همای همایون نژاد
بتمکینِ جمشید و فرّ قباد

خدیوِ زمین آفتابِ زمان
گرامی دُرِ بحرِ صاحب قران

جهانگیر دارای دانش پذیر
که همچو سکندر ندارد نظیر

ثنایش ز اندازه بیرون بود
بحدّی که اقبالش افزون بود

همین بس بود مدحِ این بادشاه
که ظل متصل میشود با اِ

(۱) در نسخهٔ الف « بگیتی چو روز این سخن » موقوم ست ۱۲ *

بحمد الله این پادشاهِ جهان
مهین وارثِ تاج و تختِ کیان

ز تیغش جهان گشته آراسته
دلِ شیرِ گردون چو مه کاسته

ز عهدِ کیومرث تا این زمان
ندیده چنین پادشاهی جهان

سلیمان اگر داشت انگشترین (۱)
بود رخشِ اقبال بر زیرِ این (۲)

سکندر گر آئینه در دست داشت
خدنگی کجا چون تو در شست داشت

بکف گرچه جمشید جم داشتی
ز ضحّاک دایم الم داشتی

بیا ساقی از باده پُر کن قدح
شکسته دلان را دمی ده فرح

که شد وقت آن تا بسوزم دماغ
فروزم ز نورِ محبت چراغ

کنم ترک اندیشهای محال
مبرّا شوم از حرام و حلال

بکف آورم ساغری چون عقیق
کنم حلّ معنی و لفظِ دقیق

---

(۱) در نسخهٔ ب «انگشتری» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «زیر زین» ثبت است *

ببـاطـن کنم با خرد همدمی
زنم حلقه بر درگهِ مردمی

نهم رو بعشرت سرای ازل
چو خورشید تابان ببرج[۱] حمل

بشد عمر تا چند افسردگی
چه حاصل ز خواری و پژمردگی

درین بزم آشفته بودن چرا
نکرده صبوحیست خفتن چرا

بیا تا دمی می بساغر کنیم
سفالی پر از آب آذر کنیم

خرد را کنیم از دل و جان وداع
درآئیم بیخود برقص و سماع

چو مستان دمی های و هوئی[۲] کنیم
ز گل رنگ بینیم و بوئی کنیم

خروشیم و نالیم چون کوس نای
ز مستی ندانیم سر را ز پای

نگردیم چو زاهدان منزوی
بجوشیم همچون خُمِ خسروی

کسی را که نبود ز می آب روی
دود بهر یک لقمه نان کو بکوی

---

(۱) در نسخهٔ الف «تابانِ برج» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف «های و هویم» مرقوم است ۱۲ *

فش و ریش را دام روزی کند
چو پالان گران خرقه دوزی کند
بیا تا زمانی چو رندان مست
ز می دست شوئیم از هرچه هست
صراحي و ساغر بدست آوریم
بزهدِ ریائي شکست آوریم
کسی کو بمیخانه طاعت کند
ز روی حقیقت عبادت کند
هر آنکس که از تاک انگور چید
چو موسی ضو از پرتوِ طور چید
هر آنکس که از پای فهمش فشرد
حیاتِ ابد جست هرگز نمرد
بگیتی بود باده ماء معین
اگر فهم داری بنوش و بهبین
که فارغ شوي همچو خضر از ممات
بدانی که مي بوده آبِ حیات
سکندر زمانی که می نوش کرد
رهِ آب حیوان فراموش کرد
ندانست کآبِ حیات این بود
بگیتي علاجِ ممات این بود
دلا زین شرابی که خوردی بده
نماندت اگر صاف دُردی بده

که تنها خوری کار نامردم است
جوان مرد را ساغر می خُم است
بده ساقی آن بادهٔ کامیاب
که آتش فروزد ز دریای آب
که بر طاقِ ابروی جانان کشم
بجان منّت از خانخانان کشم
بگیتی مدامش بود عزّ و جاه
که فهم (۱) و خرد راست پشت پناه
سلیمان شکوهی مَلک چهرهٔ
ز الهام ربّانیش بهرهٔ
سراپردهٔ عالی آن جناب
خور ست (۲) و خطوطِ شعاعی طناب
خدای جهانش نگهدار باد
سرِ دشمنش زیورِ دار باد
بود نورِ حق قلبِ آگاه او
چراغِ خرد مشعلِ راه او
بده ساقی آن جامِ آبحیات
که بر بخت بیدار یابم برات
که هنگام رُشدِ گل و گلشن است
چراغِ چمن از هوا روشن است

---

(۱) در نسخهٔ الف «فهم خرد» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «خورست خطوط» ثبت است ۱۲ *

ز ملکِ دکن خانخانان رسید
نوازندهٔ اهل ایران رسید
زمین و زمان ز ازدحام سوار
به پیچید بر خود چو گیسوی یار
چنان تنگ شد عرصه بر مردمان
که گوهر نگنجید در بحر و کان
سراپای آفاق لشکر گرفت
زمین کوه فولاد در بر گرفت
یگانه سواری که بر روی زین
بدش نصرت و فتح در آستین
بتیغش کجا سیفِ قاطع رسد
برخشش کجا برقِ لامع رسد
چه گیو(۱) و چه گودرز چون پور زال
نباشد بهنگامِ رزمش همال
چو گیرد بکف تیغ و غرّد چو شیر
فتد رعشه در جسم(۲) برنا و پیر
بود تا جهان شاه را سود باد
اعادیش فرتوت(۳) و فرسوده باد
بده ساقی آن می که چون شد بهار
گل و مل شود یکنفس خوار و زار

---

(۱) در نسخهٔ الف « چوگیو حو کودرز » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « در جان برنا » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « فرتوت فرسوده » مرقوم است ۱۲ *

مــل ازنشــاۀ گــل ز بــوی اوفـتــد
دگــر بــاره آتــش ز جــوی اوفــتــد
کســی بــاشــد انــدر زمــانــه امیــر
کــه افــتــادگان را بــود دستــگــیــر
ز مــی شــهــره شــد جــام کیــخــسروی
اگــر نــیــک انــدیشــی و در روی
ســری کانــدرو شــور صــهبــا بــود
نه از تــیــغ و [1] دارش مــحــابا بــود
بیا ساقی آن صیقــلِ فهــم[2] و هوش
بمــن ده ز لعــلِ لــبِ میفــروش
از آن می که گــر شب بگیــرد بکــف
بــرد پــرتــوش از رخِ مــه کلــف
ملــولم ملــولم مــرا شــاد کــن
ازیــن بنــد و زنــدانــم آزاد کــن
کــه از دوریٔ روی چــون آفــتــاب
خــرابــم خــرابــم خــرابــم خــراب
اگــر در خــورِ لطــف و احسان نیــم
چــه شــد لایــقِ بنــد و زنــدان نیــم
مــی آتــشــیــن ریــز در ســاغــرم
بخــورشــیــد تابــان رســان افســرم

---

(۱) در نسخهٔ الف «تیغ وارش» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «فهم هوش» مرقوم است ۱۲ *

بیک جرعه می شاد گردان مرا
ز قیدِ غم آزاد گردان مرا
که من درخور این جفا نیستم
اگرچه سگم بی وفا نیستم
بیا ساقی آن آب آتش مزاج
بده تا ز خاقان ستانم خراج
نه تاج و نه تخت و نه انگشترین
یکی بوسه زان دلبرِ نازنین
که تا قوتِ جانِ بلاکش شود
سرم گرم از آن آب و آتش شود
بده ساقی آن می که شور آورد
تجلّی باطرافِ طور آورد
بنوشد اگر جرعهٔ ز آن مَلَک
بغلطد بخاک از فرازِ[۱] فلک
اگر عیسی آن می ببیند بخواب
زند طعنه بر ساغرِ آفتاب
میٔ کو دهد زندگی مرده را
کند نوجوان پیرِ افسرده را
بده ساقی آن آتشِ پر شرار
که آب حیاتست ازو شرمسار
بمن ده که بسیار در مانده‌ام
خجل تر ز مهمانِ نا خوانده ام

(۱) در هر دو نسخهٔ "فرار فلک" ثبت است ۱۲ *

بجز خونِ دل ساقیم می نداد
بغیر از مغنی را پیاپی نداد
شرابم سرشک و کبابم دل است
رفیقم غم و دور خم منزل ست
تفحّص بکردم کران تا کران
چو من نیست در ماندهٔ در جهان
مرا بیم یا رب کدام اختر ست
که خاکسترم بر سر اخگر(۱) ست
بیا ساقی و می باندازه ده
غمِ کهنه دارم میِ تازه ده
بده یکدو جامم که افروختم
ز غم سوختم سوختم سوختم
فلک خصمِ دیرین دانا بود
به آزار دانا توانا بود
کسی را که دانست کو مدرک است
چو الماس در طبع او مهلک است
رمد از کسی کاندرو فهم دید
چو طفلی که از صورتی وهم دید
بده ساقی آن ساغرِ سلسبیل
که ته جرعهٔ او بود رود نیل
بمن ده که کارم بسی خام شد
ز بختِ حرون کام ناکام شد

---

(۱) در نسخهٔ الف « بر سر اختر است » ارقام یافته ۱۲ *

بده ساقی آن می که جامش (۱) دل است
خرد از تمناش لا یعقل است
زنم نعل خنگ خرد واژگون
که از جنگ (۲) خصمان برم جان برون
بده جرعهٔ خاطرم شاد کن
روانم ز قید غم آزاد کن
بمن ده که عقلم نیاید بکار
چو شمشیر چوبین گه کارزار
گران باده گردم دم شیر گیر
بیفتم بکنجی چو روباه پیر
که بر زندگی اعتمادیم نیست
بسی راه دور است زادیم نیست
بده ساقی آن می که چشم خروس
تصوّر کنندش شب آبنوس
بده ساقی آن می که نور حضور
دمد در دل و دیدهٔ شخص کور
مئی سر بسر خرمی چون بهار
ببوی گل و رنگ رخسار دار
بجنب (۳) فروغش رخ مهر و ماه
بماند بدیوار چون برگ کاه

(۱) در نسخهٔ الف « خامش دل » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « خنک حصمان » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « بجهت فروغش » مرقوم است ۱۲ *

میِ کو خرد را کند تربیت
دهد جانِ بیمار را عافیت
ز عکسِ چنین باده بر روی آب
ز مستی کند رقص ماهی در آب
بده ساقی آن می که بیخود شوم
در آفاق قانع بلابد شوم
میِ ده که فیضِ الهی دهد
تجلّی ز مه تا بماهی دهد
بود ساغرش لالۀ مشک فام
سرِ دستِ ساقیش چون سیم خام
بمیخانه افتد کسی را گذار
که هرگز نیاید ازو شور و شار
شر و شور خبط است (۱) و دیوانگی
بود حاصلِ باده فرزانگی
چنان نوش کن ای پسر باده را
که سرخوش کنی طبعِ آزاده را
خمی کو بمیخانه آید بجوش
کند تا بمحشر ز مستی خروش
میِ ناب در طبعِ صاحب کمال
نیفزاید اندیشۀ ملک و مال
برو جانِ من غم مخور باده نوش
که دور است غم خوردن از عقل و هوش

(۱) در نسخۀ الف "خبط است دیوانگی" ثبت است ۱۲ *

جهان را مکن بر خود ای دوست تنگ
که منزل بود دور و رهوار لنگ
بده ساقي آن آب آئینه رنگ
که از دل زداید (۱) تمنیش زنگ (۲)
می کودم از آبِ حیوان زند
چو گل خنده بر باغ و بستان زند
هر آن می که آب ارغواني بود
چو خط زیبِ حسنِ جواني بود
خطوطِ شعاعي ز می در بصر
بود سوزنِ چشم صاحب نظر
بمیخانه ام گر بیفتد گذار
کنم شکوهٔ میفروش از خمار (۳)
که چون زر ستاني و ساغر دهي
کلوخي ستاني و گوهر دهي
مرا سیم و زر نظمِ همچون زر است
بغلهای عشّاق ازین دُر پر است
اگر شعر خواهي غزل خوان شوم
چو چشمانت بی باده مستان شوم

---

(۱) در نسخهٔ ب « دل رباید » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هر دو نسخهٔ « رنگ » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « بعد از بیت » بمیخانه ام گر بیفتد گذار « الخ بیت زیرین ارقام یافته *
بجائي رسید ست ظلم تو کار   که گریم ز دست عجب زار زار

نهد بر کفم گر سپهرِ دو رنگ
یکی ساغرِ شاد بیچاده رنگ
بسازم ملایم بصوتِ حزین
بنوشم بخوبان زهره جبین
مئی کو چو خونِ کبوتر بود
بنگهت مرا رشکِ عنبر بود
ترشّح کند گر سرِ سوزنی
شود کوه مانند پرویزنی
بسا عقل و دانش کزین جام [1] زاد
سر [2] و مال در راهِ میخانه داد
مئی کز لطافت چو آذر بود
چو تابنده [3] خورشید انور بود
نه در بحر چون مئی نه در کان بود
به از در و یاقوت و مرجان بود
بود کیمیای سعادت شراب
بدیده بود روشنائي در آب
بده ساقي آن بادهٔ دل فروز
که گردد دلِ شب ازو نیم روز
از آن مئی که بریانِ مستي خرد
چو دیوانگان جامه بر تن درد

(۱) در نسخهٔ الف ،، خام زاد ،، ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ،، سر مال ،، مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف ،، صلائیده خورشید ،، ثبت است ۱۲ *

نه آن مـی که خبطِ (۱) و جنون آورد
خرد را بمستی زبون آورد
از آن می که هشیار گردی مدام
چو مستان نیفتی ز بالای بام
براقت بمعراجِ همت برد
سوی پیشگاهِ محبت برد
بدونِ تردد بمنزل رسی
بدستگیری پیرِ کامل رسی
شدم دی بمیخانه از روی ذوق
ملایک درو یافتم جوق جوق
پیاله بدست و (۲) سبوها بدوش
همه چون خُم خسروانی بجوش
بگفتم که این خانه جای شما است
مقامِ شما فوقِ ارض و سما است
بگفتند هیهات همچون مگوی
گلِ دوستان را بخواری مپوی
که این منزل و جای خاصان بود
گذرگاهِ ایزد پرستان بود
بشرطی که بیخود نگوئی سخن
نهالِ خرد بر نیاری ز بن

---

(۱) در نسخهٔ الف « خبط جنون » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « بدست سبو » مرقوم است ۱۲ *

ز خمخانهٔ حق شوی باده نوش
کنی از سرِ ذوق جوش و خروش
بنوشی می و هوشیاری کنی
نه ای دوست با خصم یاری[1] کنی
تکاپو بسی کردم اندر جهان
تفحّص نمودم ز پیر و جوان
میِ لعل اکسیر مغز ست[2] و هوش
بیادِ[3] خرد ساغرِ می بنوش
بده ساقی آن مایهٔ نیک و بد
علاج جنون و دوایِ خرد
که مستانه یکدم حکایت کنم
دمی[4] ترکِ شکر و شکایت کنم
چو مستان نهم رو بسوی عدم
گریبان کنم چاک از دستِ غم
خرد را چنان افگنم از نظر
که عاقل نماند بگیتی دگر
بصهبا دهم سبحه و خرقه را
کنم مست هفتاد[5] و دو فرقه را

(۱) در نسخهٔ ب " خصم بازی " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " مغزست هوش " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " بیار و آن ساغر " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " ولي برگ شکر و شکایت کنم " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف " هفتاد دو " ثبت است ۱۲ *

بود معبد عارفان میکده
ز باده بود گرم جشن سده
بود اشک عاشق از آن چون شراب
که روی بتان است پر آفتاب
بده ساقی آن می که عکسش در آب
کند خاک در کاسهٔ آفتاب
می ده که گردد چو گیتی فروز
شب تیره بختان بود همچو روز
زند خنده و قهقهه سوگوار
از آن باده چون کبک بر کوهسار
می کو چو مرآت اسکندر است
چو خورشید مرآت بحر و بر ست
از آن می بنوشد اگر هوشیار
دگر عقل و هوشش نیاید بکار
چراغ خرد روشن از روی اوست
نسیم خطا نگهت کوی اوست
چه می مایهٔ چشمهٔ زندگی
ازو مهر و مه را فروزندگی
چنان بادهٔ کز لطافت مَلَک
درو آشکارا شود از فلک
دماغ خرد را معطّر کند
در آب روان حفظ آذر کند

در آن باده بیند چو برنا و پیر
نماید درو عکس ما فی الضمیر

نه خم و سبو دانم و نه بریق
کمین ساغر ماست بحر عمیق

بده ساقی آن بادهٔ خوشگوار
کزو آب حیوان بود شرمسار

شرابی که طعنه بکوثر زند
ز هجرش خرد دست بر سر زند

شرابی که عیسی بدو زنده ماند
خور از پرتو او فروزنده ماند

مگر باده نور است جام آفتاب
که دیدن درو دیده را نیست تاب

بده ساقی آن می که در کوه طور
دهد دیده را نور فیض حضور

تقیا ز ساقی دمی دست شوی
چو مستان مکن بیهده گفتگوی

بشد عمر تا چند ساغر کشی
می تلخ چون شیر و شکّر کشی

بیا تا زمانی به بندیم لب
ز همت بداریم دست از طلب

بکنجی نشینیم با درد و داغ
چون طفلان نه لابه کنیم و نه لاغ

بده ساقي آن قوّتم در سخن
که انشا کنم طرز یادِ کهن
زمستقبل و حال سازم بیان
ز ماضي نگویم که رفت از میان
بدان کین جهان کهنه ویرانه ایست
ازو هرکه بگذشت فرزانه ایست
ز ویرانه چشمِ فراغت مدار
ز غمخانه امیدِ راحت مدار
بیا ای مغنّي که از بهرِ ساز
بناموس از پشت بودم نیاز
سرِ رشته آخر بکفرم کشید
ز سجّاده و سبحه شد نا امید
مغنّي ز تارِ بریشم به رود
بگوشم رسان گاهِ مستي سرود
که خنیاگري گاهِ مستي خوش است
به پیشِ صنم بت پرستي خوش است
مغنّي بکن نالهٔ در(۱) عراق
که چون موم بگداختم از فراق
مغنّي بآوازِ قانون و چنگ
مکن در نوا تا توانی درنگ
که بر زندگاني نباشد امید
خصوصاً که شد پشت خم مو سفید

---

(۱) در نسخهٔ ب « نالهٔ چون عراق » مرقوم است ۱۲ *

مغنّي بکن نالهای حزین
که عالم بپایت چو مستان جبین
که خواب و(١) خیال است این زندگی
محال است در دهر پایندگی
مغنّي خروشي بکن در سه گاه
که رقصد بچرخ فلک مهر و ماه
دمی عافیت را غنیمت شمار
ز ایام کامي که داري بر آر
که فصلِ بهار ست و ایامِ گل
حلال است بر طفل چون شیر مل
بیا ای مغنّي بگو قولِ راست
که جز ناخوشي از خوشي بر نخواست
که عیش و طرب خیزد از شربِ مي
بفصلِ تموز و بهنگام دي
مغنّي بیا پیش‌رو ساز کن
درِ شوق بر روی دل باز کن
که می خصم دیرین اندیشه ایست
می آشام را بیغمي پیشه ایست
مغنّي ترنّم کنان باده نوش
چو بلبل مشو در زمستان خموش
بخور باده و دم غنیمت شمار
که آخر شوی طُعمهٔ مور و مار

---

(١) در نسخهٔ الف ” خواب خیال “ ثبت است ١٢ *

مغنّی بکش جای ساغر سبو
در بیتی بگو نقشِ صوتی مگو
مبادا که هنگامه برهم خورد
برای من و[1] تو کسی غم خورد
مغنّی بکن سازِ[2] عمل
که زاید ز اندیشه طول امل
بمیخانه آ یکنفس شاد زی
چو آزادگان یکدم آزاد زی
مغنّي چه نقش و چه صوت و چه کار
خروشي بکن نغمه را وا گذار
که مستانه فریاد کردن نکوست
خرد را مقامات آئین و خوست
دفي را بگیر ای مغنّی بچنگ
ببر زین دلِ خوردهٔ مور زنگ
که شب پیرِ عفریت آبستن است
مدارش بزائیدن و خوردن است
مبادا که ماند ازو یک ولد
که پیش آیدت آن ولد روز بد
بیا ای مغنّی بچنگ و به عود
بکوش و مکن ترکِ گفت و شنود

(۱) در نسخهٔ الف " من تو " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " سازگار و عمل " ثبت است ۱۲ *

که گرم است امروز بازار عیش
حرام است جز می بهنگام جیش
بیا ای مغنّی بطنبور و نی
بکن شاد روحِ سلاطین کی
که ای رفتگان روح شان شاد باد
ز ارواح شان خلد آباد باد
بیا ای مغنّی ربابی[1] بزن
بکن ترکِ زهد و شرابی بزن
که بر زندگی نیست هیچ اعتماد
رود توسنِ عمر چون برق و باد[2]
بیا ای مغنّی بزن بربطی
بکش از شرابِ محبت بطی
که هنگامه گرم است از حسنِ صوت
مباد از تعلّل شود وقت فوت
بیا ای مغنّی ده و دو مقام
بیان کن بترتیب بر خاص و عام
که با برجِ افلاک باشد قرین
مقامات از آسمان تا زمین
مغنّی بیا بربط آهنگ کن
بزهّاد افسرده جا تنگ کن

---

(۱) در نسخهٔ الف " مغنی زمانی بزن " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " برق باد " ثبت است ۱۲ *

بکش بادهٔ و نغمه پرداز شو
به بزم بتان محرم راز شو
بیا ای مغنّي که بی ساز می
بود آنچنانی که بردی ز نی
می و نغمه باشند با یکدگر
موافق بعنوان شیر و شکر
بیا ای مغنّی که بی انتظار
کنم جان شیرین براهت نثار
که از حدّت می بجوش آمدم
چو بیطاقتان در خروش آمدم
بیا ای مغنّی نوا ساز کن
دل خسته را محرم راز کن
بگیتی صلای می و رود زن
سر پای بر بود نابود زن
بیا ای مغنّی براه حجاز
بمستي چو مردان نگهدار راز
که باشد میٔ ارغوانی محک
عیار زمان را سما تا سمک
بیا ای مغنّی بقول عجم
بکش ساغر شاد بر یاد جم
که گیتی بود کهنه ویرانهٔ
بویرانه شاد است دیوانهٔ

بیا ای مغنّی که مستان شدم
برقص آمدم پای کوبان شدم
زدم دست در حلقهٔ زلفِ یار
گرفتم چو مستان سر و دمِ مار
بیا ساقی از من شنو این غزل
که مستان ندارند فکرِ اجل
مرا جام و ساغر کجا درخور است
که از می درون و برونم پر است
شرابِ من از جامِ منصور دان
تلاشم به نزدیکت از دور دان
تقیا ز وصل[1] و ز هجران منال
دوئی باشد افشای هجر و وصال

قبلان بیگ

قبلان بیگ فرزندِ رشیدِ شیر بیگ تواچي است - و شیر بیگ از طایفهٔ قوشچیِ ماوراء النهر است - و از تواچیان قدیم بادشاه ظلّ الله جلال الدین محمد اکبر بادشاه است - و در اوایل سن از ولایت بعزمِ بندگيِ آن بادشاه جنت آشیان بهند آمده در سلک ملازمانِ ایشان منتظم شده بود - همیشه در خدمتِ حضور آن ذی شان مي بود - و فرزند رشیدش اعني جناب قبلان بیگ که امروز از جملهٔ تازه گویان و خوش طبعان این زمان است در وسعت آباد هندستان متولّد شده و در

(۱) در نسخهٔ الف ,, وصل ز هجران " مرقوم است ۱۲ *

سایهٔ تربیتِ پدر بزرگوار بکسبِ حیثیات کوشیده روشناس اکابر و اعیان و مستعدان شد - و لوایِ مفاخرت بر افراخت - و روز بروز درمیانهٔ موزونان بابداعِ معانیِ غریبهٔ عجیبه مشهور و معروف گشت - و الحق جوانی صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد است - و بلطفِ طبیعت و حسنِ قیافت درمیان فرقِ انام ممتاز است - و در سخن سنجی و نکته(۱) گذاری بیمثل و مانندست - و چون اصل وی از طایفهٔ قوشچی است که آن درمیانهٔ چغتای بحسنِ طبیعت و نزاکتِ سلیقه و فهمِ عالی اشتهار دارند - و مثل ملا علی قوشچی علامهٔ روزگار درمیانهٔ آن طایفه بوده - این صاحب فهم عالی نیز نصیبی از فهم عالی آن قوم دارد - و این چند بیت مثنوی خود در باب حسب و نسب خود میفرماید و آن مثنوی را بماه و دستان(۲) موسوم ساخته - * مثنوی *

بهر مجلس که باشم ارجمندم | که بستانِ سخن را نخل بندم
نسب پرسی ز ترکانم ز ترکان | حسب جوئی سخندانم سخندان
در آئینِ الوس عالی نشانم | چراغ دودمان قوشچیانم
ولی آبای من بر من بنازد | چو تخم از رونقِ گلشن بنازد

و بغایت بلند فطرت(۳) افتاد - و مستعدان(۴) هندستان را اعتقاد تمام بسلیقهٔ او هست - و چون هنوز عنفوان ریعانِ بهار کامرانی اوست بالقوهاش

(۱) در نسخهٔ ب "نکته گذاری در روش خود بی مثل" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در ریاض الشعراء نسخهٔ خطی سوسایتی (صفحه ۳۶۴) مرقوم است که قبلان بیگ ساقنچی بن شیر بیگ تواچی بدخشی بوده - مثنوی گفته مشتمل بر چهار هزار بیت موسوم بماه و دستان در عاشقی زال و رودابه - وی ملازم جهانگیر بادشاه بود در سنه یکهزار و سه ترک ملازمت نموده انتهی ملخصا ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "بلند فطرت و ارجمند افتاده" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "مستعداد هندوستان" ثبت است ۱۲ *

با همه کس مي توان سنجيد - و در فن سپاهگري نيز از امثال و اقران در پيش است - و در صوبهٔ دکن در ملازمت اين سپه سالار نامدار منصب دار سرکار پادشاه است - و بجاگيرهاى لايقهٔ مناسب سر افرازست - و از خوانِ احسانِ اين سپه سالار بهرة مي برد - و درميانهٔ سپاهيان نيز کمال اشتهار دارد - و درين صوبه کارهاى نمايان کردة - و ابيات و غزل را بغايت نيکو مي گويد - اين دو سه بيت را بجهت آنکه مطالعه کنندگان را اعتقادى بسليقه و طبيعت او بهم رسد ثبت گشت(۱) -

* ابيات *

فلک بدوش مرا برگرفت و دور انداخت
درين سراى سپنجى چو بارِ مزدورم

نمي رود نگهم بى تو تا سرِ مژگان
ز بال سر نکشد طايرى که دلتنگ است

نواى نغمه بدلها چو دام مي پيچيد
دو تار زلف مگر بسته بر رباب امشب

تا از متاعِ عشق گرانبار گشته ايم
همچون زمينِ قافله صد جا در آتشيم

ديدة چون پر خون شود قبلان غم مژگان مخور
بر سرِ بازار گل هرگز رواجِ کاه نيست

---

(۱) در نسخهٔ ب "ثبت شد" ثبت است ۱۲ *

رم کرد اگر عقل ز ما هیچ عجب نیست
چون حادثه بر عافیت اندیشه گرانیم

از تند باد حادثه یک شمع جان نبرن
جز مشعلی که بر درِ میخانه روشن است

بجان فشاندنِ من یک کرشمه درکار ست
به بخل عشوه چرا میکنی بخیل مرا

ذوقِ پرواز نداریم درین گلشنِ تنگ
بال افشاندنِ ما در گروِ بسمل ماست

و اشعار(۱) بسیار در مدح این سپه سالار گفته این مسودّه را خود براقم داد که ثبت نماید *

* قصیده *

باز هنگامِ قدح پر کردن است
جشنِ فروردین(۲) و گشتِ گلشن ست
سایهٔ بید است و بوی بیدمشک
موسم خود کامی و می خوردن است

---

(۱) در نسخهٔ ب " بعد ابیات مرقومهٔ الصدر عبارت زیرین ارقام یافته "و بشب و روز بصحبت این سپه سالار می رسد - و این سپه سالار را نیز توجّه تمام بحال این سخنور ست - و از توجّه این قدردان بمناصب عليّه رسید - اشعار بسیار در مدح این ممدوح عالیان گفته است از آن جمله این مسوده را خود براقم داد که درین خلاصه ثبت نماید تا در سلک مدّاحان ایشان در آمده باشد " انتهی ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " جش فوردی " مرقوم است ۱۲ *

خاکِ گلزار است عطر انگیخته
با عبیر و پان و مشک ولادن است

خوردهٔ لولو است بر خوانِ بهار
میغ مانا گوهرین پرویزن است

رسته هر سو سبزهٔ خضرا لباس
دشت و برزن زیر خزّ ادکن است

خاکِ رنگین لعبتِ هندی نژاد
گرچه او پروردهٔ رومی زن است

روزِ اول طفلِ گل دندان نمود
زانکه اورا چار مادر دشمن است

صد چو زهره پیش دارد پیشکار
بابلستانِ چمن دود افگن است

کیسه را پر غنچه کرد آری بهشت
گنج او را موسمِ پردختن است

گوهری دارد بکف هر برگ گل
روز بازارِ متاعِ گلشن است

شاهِ خاور جامهٔ نیلی درید
سوگِ اسفندار مرگِ بهمن است

گشته باغ از نقشِ گل ارژنگِ چین
رازِ مانی بر زبانِ سوسن است

نرگس از می خواره شد عیبش مکن
گل بصد پاکی چرا تر دامن است

چشمهٔ آب ست یا آبِ رخ است
تودهٔ خاک است یا خاک تن است

چون برقصد در چمن شاخ اتوان
هر طرف خنیاگری دستان زن است

هر ثنا خوانی که بینی نغمه سنج
مطربِ سالار والا مسکن است

خان خانان ابن بیرم خان که او
عقل را بحر و هنر را معدن است

آنکه از برگِ نوالش بر دهد
هر نهالی کاندرین نه گلشن است

ان نهم قدری که قدرِ آسمان
قامتش را دامنِ پیراهن است

آن سخا دستی که هنگام دهش
کیسه پردازِ محیط و معدن است

در جهان و حزمِ او حصنِ جهان
در زمین و عزم او چرخ افگن است

نای اورا اژدها در آستین
کوس اورا شیر در پیراهن است

حلّهٔ جاه تو حریش آستین
کسوتِ قدرِ تو جزیه دامن است

بخت را چندین نتائج از کجا ست
از تو مانا بکر او آبستن ست

بحر باد است و تو بحرِ آبگیر
عقل با رای تو عقلِ[1] کودن ست
نالهٔ خصمت بگوشِ دوستان
خوب تر از نغمهٔ زیر افگن است
ای خوش آن مرغي که در دامت فتاد
اخترانش دانهای ارزن ست
در گلستانِ جهانِ غمّاز تو
ده زبانِ بی زبان چون سوسن ست
از چراغ بخت عالمتاب تو
تا قیامت شمعِ دولت روشن ست

مولانا قادري

مولانا قادري شاعري قادر سخن و کاملي صاحب فطن است - و در ریاضِ چمنِ فصاحت طراوت ازهار بلاغت یافته - کمالات حسبي را علاوهٔ[2] شرف نسبي وهبي ساخته - و کمالِ قابلیت و استعداد و حسنِ شمایل از صفحات احوالش ظاهر و باهر است - و ابداع معاني بلند[3] نموده از جملهٔ شعرای برجستهٔ این زمانِ هندوستان است - و تتبع دواوین قدما نموده در سخن شناسي و نکته سنجي مهارتي تمام دارد - و بر دقایق اشعارِ مشکلهٔ ایشان اطلاعِ تمام بهم رسانیده و بروش ایشان حرف میزند - و منکر طرز متاخرین است - طبعي عالي و سلیقهٔ متعالی دارد - و درمیانهٔ

(۱) در نسخهٔ الف « عقل و کودن » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « کمالات حسبي را علاقهٔ شرف » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « معاني بلند و دل پسند نموده » ثبت است ۱۲ *

موزونانِ این زمان (۱) از مشاهیر است - فرزند خلفِ شریعت دستگاه افادت پناه قاضي عبد الحمید پاني پتي است - و پاني پت قصبهٔ ایست از توابعِ دهلي - و از علمای مشهور آن ولایت است - و از (۲) رهگذر جمعیّت (۳) امتیازي تمام از اهل آن ملک داشته - و همیشه در سلسلهٔ ایشان علما و مشایخ و فضلا بوده اند - شیخ الشیوخ شیخ امان الله که از اجداد اوست کمال فضیلت و حالت و فقر و مسکنت و درویشي داشته - شرحي بر لوایح نوشته اند که درمیانهٔ فضلا (۴) و متصوّفه مشهور و معتبر است - و اکثر مردم آن دیار مرید و معتقد وی (۵) اند - اما مولانای مشارالیه در وادیِ اهلیّت و آدمیت و قابلیت و از خودگذشتگي و همت - گویِ مسابقت از همگنان در ربوده (۶) و در طرز غزل و قصیده داد سخنوري داده - و ابیات عاشقانه (۷) و عارفانهٔ رنگینِ دلنشین ازو سر

---

(۱) در نسخهٔ ب " موزونان هندوستان از " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و در رهگذر " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " جمیعت و اسباب و سامان نیز امتیازي تام " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " فضلای دانشمند و متصوفهٔ " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " معتقد وي اند و برادر مولانا قادري نیز که برادر اعیانيِ اوست طبع انشا و نظم و نثر دارد - و از هندوستان بعراق آمده بود و راقم در دار المؤمنین کاشان اورا دریافت و الحق خالي از طبع نظمي نبوده - و در نظر اهل ایران عجیب و غریب مي نمود - که از هندوستان بایران آیند و اظهار حیثیت نمایند - و معزز و مکرم بود و جمیع ایران را سیر نموده بگرجستان و ولایت شروان نیز رفت و با سلاطین صحبت داشته از طبقهٔ مسیحیه رعایتها یافته باز بهندوستان خرامیده - اما مولانا قادري در وادیِ اهلیت " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " در ربوده - ودر اوایل حال در خدمت زین خان کوکه مي بود و دران سلسله تربیت یافته - و در طرز غزل " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ الف " عاشقانه عارفانه " مرقوم است ۱۲ *

میزند[۱] - و مدتها در سلسلهٔ خان اعظم و فرزندانِ نامدار او راهِ مصاحبت و ملازمت داشت و محسودِ امثال و اقران بود - بتاریخ هزار و بست و چهار هجری بدار السرورِ برهانپور آمد - و بصحبت فیض بخش این دانا دل رسید - و این قصیده[۲] و دیگر قصاید که درین اوراق ثبت است بمدح ایشان گفته و بشرف اصلاح رسانیده بصله و جایزه و تحسین و تعریف سرافراز شد[۳] - و یکچندی[۴] نیز در سلک ملازمان ایشان منتظم گشت - و ابیات خوب و اشعار مرغوب ایشان در فن قصیده بسیار است - درینجا بقصیدهٔ چند و دو[۵] رباعی[۶] که در مدح این حضرت گفته اکتفا می رود -

* قصیده *

مرا از گردشِ ایامِ روزگارِ فتن
سری است کوه نژاد و دلی است کوه شکن
درین سرای که دارد بباد در لولو
درین سرای که دارد بخار در گلشن

---

(۱) در نسخهٔ ب " سر می زند و بعض اوقات نیز در صحبت نواب خان اعظم و فرزندان او بسر بوده و بتاریخ سنه اربع و عشرین و الف از جانب دکهن بعد ازان که سیر بیجاپور و گلکنده و کوکی نموده بود بدار السرور برهانپور آمده " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و این قصیده که درین اوراق " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " سر افراز گشتند " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " سر افراز شد - و در سلک مدّاحان و ملازمان و جاگیر داران منسلک شد ، و بعلوفهٔ گران مند ممتاز گردید - چاکری این سپه سالار را برهمه چیز ترجیح نهاد و ابیات خوب " مرقوم است " ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " بقصیدهٔ چند و چند رباعی " ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " دو رباعی مدح این حضرت اکتفا می رود " مرقوم است ۱۲ *

دلم چو بستر خار است درد را مسند
کفم چو رودهٔ مار ست باد را مسکن
بزیرِ خیمهٔ گوهر نگار باد ستون
که فرق را کلهستی و پای را دامن
سرم نیافت بجز موی خشک دستاری
تنم ندید بجز تارِ اشک پیراهن
بزیر این صدفِ سبز گوهرین حقه
که گوش را صدفستی و چشم را روزن
نگشت حلقهٔ گوشم گهی بدر همدوش
ندید روزنِ چشمم شبی بخود روشن
ز چرخ شکوه کنم یا ز بخت یا ز هنر
که هریکی بکمینم نشسته چون دشمن
ز بخت آنچه کشم از سپهر می نکشم
ز چرخ آنچه برم از هنر ندارم ظن
ز سرگرانیِ بخت آنچنان سبک سارم
که وهم پیکرم آرد بدوش تا مسکن
ز حادثاتِ سپهر آنچنان برخ زردم
بجای شمع کنند ار مرا بجیب لگن
بهرکسی که رسد پرتوم ز تاثیرش
بجای موی دمد خیری از مسامِ بدن
هنر جز این نه پسندد(۱) مرا که گرداند
همی ز شهر بشهری چو ترک داده وطن

---

(۱) درنسخهٔ الف "نه پسندند" مرقوم است ۱۲ *

همین ز دوریِ اخوان و قرب نفهائی
که هست صعب تر از محنتِ زمین و زمن
ز جویبارِ سرشکم جهان یکی دریا
ز نالۀ دلِ تنگم فلک یکی جوشن
سرِ بریدۀ امید را یکی طشتم
گلِ شگفتۀ اندوه را یکی گلشن
بشامِ بخت فتادہ مرادِ من بنگر
اگر ندیدی هرگز بچاہ در بیژن
سرم چو خانۀ آهنگران ز نالۀ (۱) غم
نهفته بخت ز من رخ چو نور در آهن
شگفت نیست که گوهر درست کم خیزد
ببحرِ طبع من از غم چو نقل(۲) از الکن
که روزگار مرا همچو ریزۀ یاقوت
نهاده از پی ترکیبِ درد در هاون
درین سفر که مبادا نصیبِ دشمن و دوست
که هست صعبتر از روزگارِ جان کندن
هزار شعبده دیدم ز چرخِ شعبده باز
که نیم از آن به ندید ست روزگار کهن
جز این بخاطر من نایدم که بگریزم
بزیرِ سایۀ فرِّ خدایگانِ زمن

---

(۱) در نسخۀ ب ” ناله و غم “ مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب ” لعل از الکن ثبت است ۱۲ *

خدایگانِ زمن راد خانخانان کو
بنیر بار کشاید ز آسمان جوشن
نخورده مایلِ سودش ز آسمان اندہ
ندیده(۱) سایل جودش ز روزگار محن
کشیده دست چو میغش ز قعرِ دریا دُر
ربوده جوهرِ تیغش ز روی چرخ پرن
ایا کہ رزم ترا نیست همعنان رستم
و یا که بزمِ ترا نیست هم قدح بهمن
کفِ کریم تو آثارِ رحمتِ ایزد
دلِ سلیم تو اظهارِ قدرتِ ذوالمن
ز بس که سیم و زر از کان ببخشی و ریزی
ز بس که دوخته دادی بخلق پوشش تن
ذکاء(۲) خور نه بیند بدورِ تو زر و سیم
ز رشته یاد نیارد بعهدِ تو سوزن
عجب کریم نهادی کہ در امورِ کرم
چو تو نبوده جهان را یکی درین مسکن
بسانِ آب نگیرد گره عنان زین پس
بیاد دستِ کریمت گه گره کردن
کرم بذاتِ تو وابسته همچو سایه بذات
سخا بدستِ تو پیوسته همچو گل بچمن

(۱) در نسخۀ الف " نخورده " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف " ز کاز جور به بیند بدور تو " مرقوم است ۱۲ *

زمان بذات تو نازان چنان بمعنی لفظ
جهان ز نام تو بالا چنان ز روح بدن
عجب که سر بفرازد چو شمع بدخواهت
بزیرِ تیغ تو چون شمع گر نهد گردن
ایا که دستِ گهربار تو بگاهِ عطا
گهر فشاند دهقان چنان بکشت ارزن
خیال دشمنیِ تو چگونه بر بندد
هر آنکه هست رهینِ خرد درین مامن
چه دشمنیت بسینه چو(۱) تیر در پهلو
چه کینِ تو بدل اندر چو(۱) در جگر سوزن
هرآنکه هست بگیتی بخواب دشمن نیست
بغیرِ دشمنت ای دوستدارِ اهل سخن
ز دشمنیت مبادا فرو برد خوابش
از آن عدوی تو باشد بخواب خود دشمن
چگونه دشمنیِ تو کسی بسینه نهد
چه طرف بندد خس ز آتشِ بکف روغن
بشهرِ دشمنِ تو مادران طفلان را
بیاد دشمنیت خون شود بسینه لبن
ز رشکِ جاهِ تو گر مهر و ماه دارد تنگ
که هست چرخ بریشش چو پخته در دامن
عجب مدار ز خون خوردن مدام حسود
بسانِ زخم بخون باز کرده است دهن

(۱) در نسخهٔ الف "چه تیر" ثبت است ۱۲ *

نمــوده طبعش از روزگار خــوردسي باز
ز شیــرِ مادرِ ایام مشــق خون خوردن

شجاعِ چون تو بگیتي یقین نیامده است
ز بیــم تو برود تنــد چرخ روئین تن

برزمِ تو که عدو پنبــه است و تو آتش
بجنگِ تو که عدو شیشه است و تو آهن

تنِ عدوی تو از تفِ خنجــر تو گداخت
چنــانکه هیــچ نماندش اثر بجز جوشن

چگونــه زخــمِ ترا تاب آورد هــر سر
که هست زخمِ تو از دیو آشنــای کفن

ز سـایهٔ سرِ رمحت(۱) عدو گریزان ست
چنــانکــه مار گزیده گریــزدي ز رسن

کرا ست طاقتِ زخمِ تو چون سنان گیري
اگرچــه کوه بود گرد وی چــو پــرویزن

چو زخمِ تیــغ بفــرقِ عدو نشینــد اگر
بــروزِ رزم زنــي تازیانــه بر توســن

بغیر کشتــه شدن چاره نیست دشمن را
اگر بجنــگــِ تو آید چو کوه در آهــن

جز این چه چاره که گردد بکام شست انداز
پناهِ ماهــي در تابه کی شود جوشــن

بخیلِ دشمن تو زن ز بیمِ کشته شدن
همــی نخــواهد گردد بمرد آبستــن

---

(۱) در نسخهٔ ب "سر رحمت" ثبت است ۱۲*

چه جوهري تو ندانم که در کمالِ تو چرخ
چو غنچه بسته دهان است و لال چون سوسن
بواجبي نتـــوان گفت مــدحِ تو زیراک
بکیـــلِ خود نتـــوان نورِ مهــر پیمودن
چگونه طوطیِ هنـدم سخـــن سرا گردد
بمحفـــلِ تو که لال اند بلبـــلانِ چمن
و لیکن آئنـــهٔ مدح تو بریفـم داشت
وگرنه من ز کجـــا این همه سخن گفتن
چنـــان بمدحِ تو آمد معـــاني اندر فکر
که نور مهـــر بیـــاید(۱) بصبـــح در روزن
بدانشِ تو بیـــاید(۱) بزیر این گـــردون
بفطـــرت تو بیـــاید(۱) بروی این گلشن
بعـــدل و تیـــغ و برادني(۲) و فرّ فیـــروزي
تـــرا همـــال نـــدارد زمانـــهٔ توســـن
ز عـــدل تو بدیارِ تو خس ز روی زمین
همی نیـــارد مرغی بآشیـــان بـــردن
درخت اگـــر به بیـــابان و کـــوه آرد بار
ز عدلِ تو نتواند کســـی برش چیـــدن
اگـــر کســـی بغلط دست سوی او یازد(۳)
چو باغبان ز سرش مرغ گویدش مشکن

---

(۱) در نسخهٔ الف " نیاید " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " برادی " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " بازد " مرقوم است ۱۲ *

ایا که مدحِ تو گردون نمی تواند گفت
مگیر خورده برین مدح و رد مکن[1] از من
که من بحبسِ تنگانه بوده ام چندی
بسان طوطی اندر قفس ز بهر سخن
کشفته دل تو ازانم[2] که در خیال اری
درآن دیار که بادا شگفته تر[3] ز چمن
سخن شناسا دریاکفا گهربخشا
که ریخت آبِ کفت آبروئ دُرِّ عدن
مرا درین سفر از بخت آن شکست آمد
که شیشه را به نیامد شکست از آهن
ز بختِ تیره گرم لطفِ تو نگیرد دست
دگر بباد همی بایدم گره بستن
بس ست قدرت ازین عرضِ حال بی معنی
یکی بسوی دعا رو ز مدعا دم زن
هماره تا بسفر هست راحت و محنت
مدام تا بحضر خوش رود بسیمین تن
ترا سفر چو حضر باد با بتانِ طراز
ترا حضر چو بهار از پری رخانِ ختن
مدام تا که چو من بیدلی بکام رسد
ز جود چون تو کریمی چو ابر در بهمن

---

(۱) در نسخهٔ ب "رو مکش از من" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "ازایم" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "شگفته چمن" ارقام یافته ۱۲ *

رسیده باد بکامِ تو آرزوی جهان
بغیر آرزوی حاسدِ بخود دشمن

[وله]

باز وقت است که در عرصهٔ پامال خزان
نو بهارِ ظفرِ شاه نماید جولان

نغمهٔ فتح و ظفر ساز دهد بی شبهه
بر سرِ سرو علم فاختهٔ خوش الحان

خور نشان گردد ماهِ علم از تابشِ تیغ
گلفشان گردد بادِ ظفر از شاخِ سنان

ملک را بار دگر تازگی دست دهد
بر لبِ جوی ظفر شاخ زند شاخِ کمان

باد برنده شود اسپ بگاهِ پویه
شیر درنده شود مرد بگاهِ جولان

داغ داغ از گذرِ تیر شود جوشنِ خصم
باغ باغ از اثرِ فتح نماید میدان

جام می گردد در پای گران بار رکیب
شاخ گل گردد در دست گران بار عنان

صیتِ اقبالِ شه و تیغ خداوند ظفر
زود باشد که دهد ملک دکن را سامان

خانخانان که بتعظیمِ بزرگیش فلک
باز گیرد چو کواکب حرکات از دوران

در نهادش اثرِ مردمی و آثارِ قبول
همچو با چرخ نجوم است و چو با دهر توان

ز آنچه پرسي خبـــرت باز دهد گفتن من
لوح محفـــوظ همـــی دارد برجای زبان
ای که چون تو نتوان بود بـــروی گیتي
وی که چـــون تو نبـــود زیرِ سپهرِ گردان
روزِ بـــزمِ تو ندیمـــان همـــه موجِ دریا
روزِ رزمِ تو ســـواران همـــه گردِ میـــدان
روز رزمِ تو که آن روز نشـــانِ اجـــل است
هرکه آمد ز پیِ جنگِ تو بربستـــه میان
آنچنـــان تیغ تو شد بار میانش که نشـــد
دست عاشق بمیانِ بتِ مشکیـــن چوگان
گاه کیـــن تازي و هنـــگام سبکتـــازيِ تو
اسمـــان بـــاز بگردانـــد از راه عنـــان
و آن کمنـــدِ تو که در گردن بدخواه زند
دست تدبیر پیِ مصلحتِ ملک روان(۱)
آنچنان تنگ به برگیردش از مهر دمي(۲)
که برون بر دهد از مهر دلـــش گوهرِ جان
از تفِ تیغ تو دشمـــن نتوانـــد رستـــن
في المثل گر چو سمندر شود آتش(۳) خفتان
ان دلیـــری تو که در روز گران سایهٔ تو
بزمین در شود از بیـــم همـــی کوه گران

---

(۱) در نسخهٔ الف «ملک دوان» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «از مهر زمین» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «ابش خفتان» مرقوم است ۱۲ *

تیغ در جنگ نگیرد بکف اعدات ز بیم
تیر در زه ننهد خم ندهد پشت کمان

ز آنکه قبضه بکفش نیش زند چون کژدم
ز آنکه سوفار بدندانش بگزد چون ثعبان

خستهٔ تیر ترا دور نکرد ست شمار
کشتهٔ تیغِ ترا چرخ ندادست امان

رزم را چون تو ندید ست کسی دشمنِ مال
بزم را چون تو ندید ست کسی سیم فشان

آن جوادی تو که هر نقشِ کفِ دست تو هست
رشکِ امواجِ بحاری که دهد دُر بکران

نیست ممکن ز عطای تو اگر شرح دهم
که بصد قرن کمین جود پذیرد سامان

بهر جودِ تو سلم سیم جهان داده بفقر
زآنکه سوداگرِ جود تو ندید ست زیان

گهر افشان شود از ره بهوا باز برد
نیست بیفایده در بزم تو از شمع دخان

خوار تر باشد از سایهٔ خورشید برت
آنچه صد سال ز خورشید فراز آرد کان

گر کسی لافِ سخای تو زند نیست گزاف
نسیهٔ جود تو به باشد از نقدِ شهان

عنصری نیست که تشریفِ تو اش(۱) در بر نیست
زیر دیبا شده از لطف تو تا آب روان

---

(۱) در نسخهٔ الف "تشریف بواش" مرقوم است ۱۲ *

هند را جمله بگردیدم و نا دیده نماند
هیچ دانا دل بخشندهٔ خورشید توان
نیست همتای تو در هند چه ایران و چه روم
کافرم گر چو تو یک کس بجهان یافت توان
باغبانی تو و این اهل سخن سرو و سمن
تربیت از تو بدیدند چو کشت از دهقان
صاحبا این رهی از جورِ فلک رفته ز کار
مگر الطافِ تو اش باز خرد از حدثان
آرزو داشت که چون مهر به بوسد یکبار
آستانِ تو که نه چرخ نهانست در آن
بخت کردش(۱) مدد و عمر امانش بخشید
تا باین دولت بفراشت سر از کون و مکان
آرزوی دگر این بود که در خدمتِ تو
تازه سازد ز مدیح تو همی جان و روان
شکر کز آرزوی خویش نگشتم نومید
از درت کارزوی هر دو جهان راست ضمان
سرورا گرچه عیان است یکی شرح دهم
نسبتِ خویش باین در که فلک زوست نشان
ذرّهٔ خاک نشین است و هوای خورشید
شبنم روی گیاه است و خیالِ عمّان
کی رسد دستم بر عرش اگر بر گذرم
از عطارد چه بکلک و چه بنطق و چه بیان

---

(۱) در نسخهٔ الف " بخت کردی مدد " مرقوم است *

سایه را بار بخلوتگهِ خورشید نشد
کی بود بار مرا بر درت ای مهر مکان

خواستم بودن چندی بدرت چون سایه
لیک چون سایه بترسیدم از نام و نشان

چند ازین گونه بیارایم رخسار سخن
بر خداوند که چو مهر عیان است و نهان

آستانِ تو بلند است و مرا شخص حقیر
دست بیهوده چه یازم بفلک چون طفلان

آن به از حضرتِ تو کام روا گردیده
همچو صیتِ کرمت سر بنهم گردِ جهان

در بر از لطفِ تو تشریف چو خورشید منیر
زیرِ زین اسپ ز جود(۱) تو چو چرخِ گردان

مهر و مه غاشیه دار از پس و پیشم بشتاب
سیم و زر در بغل و جیب و مدیحت بزبان

تا مسافر خبر تازه برد ز اهل کرم
چون صبا بوئ گل از باغ باطراف چمان

ذکرِ خیرِ تو باطراف جهان باد که هست
گوش را نغزتر از صوتِ وصالِ جانان

تا نخیزد گهر و لعل بگیتی تیره
تا نگردد گلِ خورشید بدین مه بزیان

تیره بادا دلِ بدخواه تو چون شامِ اجل
تازه بادا رخ خدام تو چون صبح زمان

---

(۱) در هر دو نسخه "خود تر" ثبت است ۱۲ *

[وله]

باز چون گردون بسامان می روم
همچو دریا دُر بدامان می روم
مژده باد ای دوستان کز فیضِ بحر
دُر فشان چون ابر نیسان می روم
دامنی پر از گل و ریحان تر
چون صبا از سیرِ بستان می روم
باز پرس از من که از جودِ کدام
این چنین شادان و خندان می روم
کان بجیب و بحر در دامن روان
از عطای خانخانان می روم
ز آسمانم خاتم است و خور نگین
تا از آن صدری سلیمان می روم
تا که تشریفِ قبولش یافتم
با فلک دست و گریبان می روم
مرکبی دارم ز جودش زیر ران
بر فرازِ چرخ گردان می روم
از گهرهای مدیحش همچو کان
پر کنار و جیب و دامان می روم
با نوای تازه از درگاهِ او
از گلستان چون هزاران می روم
شرم بادش هر که گوید از درش
کف تهی چون شخص عصیان می روم

من ز اندک جود او چون آفتاب
تا بمغرب گوهر افشان می روم
رفتن از درگاه او بی دانشی است
من رهی بی دانشم زان می روم
می روم از درگهش رو بر قفا
همچو بلبل از گلستان می روم
قادری خوش بی نصیبم کز درش
همچو موج از روی عمّان می روم

رباعیات

ای مبدعِ جود و روزگار شادی کز بحرِ کفت چو موج خیزد رادی
گر دانشِ تو معلّمِ دهر شود طفل از مکتب نجویدی آزادی

[وله]

ای کز درت آفتاب خواهد زنهار پیوسته درو سپهر باشد زوّار
درگاهِ تو کعبه است و ما زوّاریم زوّار ز کعبه باز گردد ناچار

[وله]

ای جمله جهان را بحریم تو امید بر درگهِ تو کمینه دربان خورشید
تا قصرِ سپهر روشن از مهر بود بادا ز تو این قصر چو چرخ از خورشید

مولانا شیری

مولانا شیری از آدمی زادگان دارالسلطنهٔ لاهور است - و بکمال حیثیات آراسته و پیراسته است - و طبعش خالی از متانتی و پختگی

نیست - و اشعار او در هندستان مشهور است - و میگویند بغایت آدمي‌وش و اهل شیوه واقع شد - و اوقات بسپاهگري میگذراند - و همیشه در سلکِ موزونان استیناس دارد و با مردمِ اهل صحبت مي داشته(۱) - و از جملهٔ مدّاحان این عالیشان بوده - و مکرراً قصاید بمدح ایشان گفته صلهٔ لایقه یافته - و مسودهٔ اشعار او که در مدح این عالیجاه گفته بود در کتابخانهٔ عالی بنظر آمد - چون مخشوش و ابتر بود زیاده ازین اشعار از آنجا نتوانست نوشت - و در یکی از مصافهای عاصي کابلي در طرق بنگاله شهادت یافت(۲) -

* قصیده *

بود دستِ اقبـــال را نقش خاتم
دعای محمد رحیـــم ابن بیـــرم
سزاوارِ مدح و ثنـــا میـرزا خـان
چراغِ دل خانخـــانانِ اعظـــم
بود بر زبان شـخـــص ادراک اورا
سخن آنچـــه در پردهٔ غیـب مبهم

(۱) در نسخهٔ الف " صحبت مي دارید " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در منتخب التواریخ جلد سوم صفحه ۲۴۸ مرقوم گشته که " شیر از دیهي است کوکو وال نام از پنجاب - پدرش از جماعهٔ ماجیان است که قبیلهٔ بزرگ است و مشهور - و مادرش را مي گفت که سید زاده است - اگرچه عامي است اما فطرتي بس عالي و وضعي هموار داشت کسب حیثیت در خدمت پدر خود مولانا یحیی کرده - وفات ملا شیري در کوهستان یوسف زئي در سنه نهصد و نود و چهار واقع شد " انتهی از حالات و واقعات مولانا شیري که در مآثر رحیمي مذکور است معلوم مي شود که که صاحب ترجمه غیر آن مولانا شیري است که در منتخب التواریخ مذکور شده و الله اعلم *

نسیمی ز گلزارِ خلقِ عظیمش
وجودِ هزاران هزار ابن مریم

بیک آستان بوس او تا قیامت
لبِ عیش از خنده ناید فراهم

ز بیدادِ ایام بر زخم دلها
نهد لطفش از عمر جاوید مرهم

چه سرمایه دارد جهان نزد جودش
مگر نعمتِ خلد با او شود ضم

چه راز است در پردهٔ آفرینش
که رایش بر افشای آن نیست محرم

کدامی سرافراز در هفت کشور
که حکمش نیفگند در گردنش خم

کرا سایهٔ دولتش کرد یاری
که بر کلِّ اشیا نگردید ملهم

زهی از تو قدرِ بزرگان سلامت
زهی بر تو رسم بزرگی مسلّم

ز قولِ تو خوشنود فعلِ تو راضی
جهان نیست تنها جهان آفرین هم

خلافِ تو حرفی است بر لوح خاطر
که کمتر شود شسته با آب زمزم

کمالِ ترا کلکِ ارباب دانش
مقدّم نویس ست بر هر مقدّم

توئی خاندانِ کرم را نهایت
بدانسان که انساب را شخصِ آدم
اگر در زمانِ تو موجود بودی
خجل گشتی از شهرتِ خویش حاتم
بعهدِ تو ای آرزو بخشِ جانها
پر از راحت و شادمانی ست عالم
مگر در خمِ زلف مشکین سراسر
مگر از سر خوانِ هجران دمادم
به بیداد خو کردهٔ می پرد[1] دل
ز جانان جدا ماندهٔ می خورد غم
رود یازده ماه بر دشمنانت
بحالی که بر دوستانت محرم
عدو پا ز سر کرده آید بسویت
وگر میرود گو برو در جهنم
مخالف ز بیمِ تو در کوه و وادی
نهان است و نا بود چون حرفِ مدغم
بود همچو توحید از بس فضایل
ثنای تو مستغنی از بیش و از کم
بزرگا توئی آنکه امید بنده
بدامانِ لطف تو زد دست محکم
خیالِ تو ام زنده میدارد الحق
زهی ذاتِ پاکِ تو روح مجسّم

---

(۱) در نسخهٔ ب "می سزد دل" مرقوم است ۱۲ *

کدام آرزوی تو بشکست شیری
ز اقسامِ احسان باوقات خرّم
بخود گر دعای تو لازم نداند
خجل گردد از دوستان بلکه ملزم
همی تا ز سوزِ دلِ هجر پرور
محال ست عشّاق را چشم بی نم
بود سال عمرِ تو چندان که خلقی
عدد را نویسند والله اعلم

[وله]

چو نواب خان ملک افغان گرفت
سلیمان ولایت ز دیوان گرفت
جهانی که از خسروان باز ماند
خدیوِ جهان خان خانان گرفت
گذر از چنان ملک دشوار بود
بآسانیش میرزا خان گرفت
محمد رحیم ابن بیرام خان
که احکام او حکمِ فرمان گرفت
دلش تکیه بر دولتِ شاه کرد
تنش حفظِ حق را نگهبان گرفت
ظفر در عنان نصرت اندر رکاب
هوا نغمه از(۱) ساز پیکان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف "نغمه زنکان پیکان" مرقوم است ۱۲ *

کران تا کران مرد(۱) و مرکب سپاه
جهان در جهان مور(۲) وصفان گرفت
ازان تیرهای سرافراخته
سفالینهٔ چرخ ریحان گرفت
در آئینهٔ قبّهای سپهر
تفِ نور خورشید رخشان گرفت
ز جنبیدنِ لشکر و بانگِ کوس
که آفاق را زیرِ جولان گرفت
چه مقدار کار است با این حشم
که نتوان عراق و خراسان گرفت
سپهرِ پر انجم ز سهمش گریخت
بنوعی که دامان بدندان گرفت
چنان سیلِ اقبال او تند راند
چنان بحرِ فرمانش طغیان گرفت
که تیزیش برروی شبگیر باد
همین تا ابد راهِ فرمان گرفت
ز بارِ حشم پشت ماهي خمید
سنان راهِ پروازِ مرغان گرفت
سرِ کوهها سود بریک دگر
ز خاک آب جوشید و طوفان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف "کران میرود و مرکب ستاد" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "حور وصفان" مرقوم است ۱۲ *

گذشت از یکی شهر زنجیر جای
که الوند را سنگ غلطان گرفت
برآمد بر آن عقبهٔ سربلند
که نتواندش ماه دامان گرفت
بیکبار از دامنِ کوهسار
مخالف رهِ خیرخواهان گرفت
ترازو شد از هر طرف جنگ تیز
اجل نرخِ ارواح ارزان گرفت
یکی را گذشت از میان آب تیغ
یکی را بدل مهر پیکان گرفت
دلیری عنان ریز درتاختند
ره خانه بر خصم برسان(۱) گرفت
سر افگنده گشت آن قدر کشتنی
که در سرکشان دهشتِ آن گرفت
نهیبش چه گوئی(۲) مخالف فشرد
فلک عاجزی را گریبان گرفت
دیاری که فردوس این عالم است
در و دشت گلهای خندان گرفت
برون آمد از قبضهٔ دام و دد
گل و لاله‌اش بوی انسان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف "پرسان" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "جکوی مخالف" مرقوم است ۱۲ *

وگر چندگه دیر تر شد چه باک
ز کشمیر و کابل دو چندان گرفت
زد آتش درآن ملک کز دود آن
رخِ مشتری رنگِ کیوان گرفت
بر آمد ز کفّار کشور(۱) غریو
فغان در سراپای افغان گرفت
بدستی غضب را علم برکشید
بدستِ دگر خوانِ احسان گرفت
بر افتاد آن کس که گردن بتافت
امان یافت هرکس که فرمان گرفت
نفس برکشیدند و بگریستند
کزآن دود شد ابر و باران گرفت
یکی را جگر پاره گشت از فراق
یکی نوحه از دردِ پنهان گرفت
یکی سینه چون پیرهن چاک زد
یکی داد چون داد خواهان گرفت
یکی زار غلطید بر روی خاک
یکی دست زیرِ زنخدان گرفت
همه سنگها تا حدِ کاشغر
ز خون رنگِ لعلِ بدخشان گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف " کفار کهتور " ثبت است ۱۲ *

بملکِ خطـا گر چنین[1] رو نهد
خطا خواهد از دست خاقان گرفت
همي خواهد آتش زدن در ختن
همي خواهد اقلیـم ترکان گرفت
چو ناگاه از لشکـرِ زمهـریر
سرِ راه لشکـر زمستـان گرفت
هوا از نهـالِ علـم باغ شـد
قبـا خلق را در گلستـان گرفت
همان آبهـای روان کز صفـا
بسی نکتـه بر آب حیوان گرفت
چنان منجمد شد که بازوی سخت
کفش خرده بر سنگ و سندان گرفت
ز غبن[2] جهـان درهم کاین چنین
چرا سنگ با نقره یکسـان گرفت
فلک یاری از پنبـه بر دوش کرد
نهاد و صدا داد و افغـان گرفت
چنـان کوه شد تا کمر زیر برف
که غارش پر از سیم همیان گرفت
مگـر سرکشـی کرد با تیـغ او
که چرخش بتقصیر عصیـان گرفت

(۱) در نسخهٔ الف « خطا گرچنین » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « ز عین جهان دریم کاینچنین » مرقوم است ۱۲ *

دعا گوی[1] تو زان منم کاین جهان
مرا دانش آموز اقران گرفت
ولیکن ز تاثیرِ گردونِ دون
درین وقت کز عمر نتوان گرفت
دو غم پیشم آمد که در هر یکی
خرد خرمی را گریزان گرفت
نخست آنکه بی سایهٔ کردگار
که شمعِ دلش نور یزدان گرفت
چنان بیقرارم که در هر نفس
حیاتِ ابد رفت و نقصان گرفت
کواکب از آن درگهم دور ساخت
رهِ کعبه خارِ مغیلان گرفت
بیک راهِ اقبال او میتوان
جهان را چو خورشید تابان گرفت
دویم درد سیّد براهیم ما
که جان برد و جان‌جوی[2] مهمان گرفت
چو من قدرِ آن عمر نشناختم
مرا خون آن ساعت و آن گرفت
مگر ذکرِ مدحِ تو برهاندم
دلی کان ز بیداد هجران گرفت

---

(۱) در نسخهٔ الف ”دعا گو تو از اصلم کاین جهان“ ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب ”جان سوی مهمان“ مرقوم است ۱۲ *

هر آن کار کز رستم زال ماند
جهان از تو آن را بدستان گرفت

مر این نظم را عقل شهنامه خواند
که از نام نیک تو عنوان گرفت

گر آن هفت خوان داد و این مختصر
پی آن جنان در یکی خوان گرفت

تونی کز کمالِ تو هنگام فکر
زبان در دهانِ سخندان گرفت .

گرفتم که نظمِ جهانگیر من
ز ایران زمین تا بتوران گرفت

ثنایت که از فکرِ من برترست
بهر نکته دارد فراوان گرفت

سزد کز تو برخود نهم منّتی
که نامم ز مدحِ تو نیسان گرفت

امیدِ من از شخصِ اقبال تو
باخلاص دامانِ احسان گرفت

ز ابر عطایت که آفاق را
بزیرِ کفِ گوهر افشان گرفت

به بخشای بر سهو و تقصیر من
مگر نیست بر اهل عرفان گرفت

یکی مطربِ خوش نوا این غزل
پیِ شادیٔ فتح الحسان گرفت

چو جانانه ام جای در جان گرفت
دل از جان فزون مهرِ جانان گرفت
دل از مهرِ رخسارِ خورشید او
تنورِ درون تافته نان گرفت
فتاد از کفِ حزمِ من گوی دل
دران حال کان شوخ چوگان گرفت
چو از پا فتادیم در کوی عشق
غمش دست با نامرادان گرفت
قلم در کفِ شیری آن چشمه ایست
کز آن چشمه سرمایه عمّان گرفت
خصوص این زمان گلستانِ دعا
به ایثار در دُر و مرجان گرفت
آلهي باعزازِ سلطانِ شرع
که عالم باحکامِ قرآن گرفت
براقش ز بطحا زمین تا بعرش
بامرِ خداوند جولان گرفت
دلش از شفاخانهٔ کبریا
پیِٔ درد تقصیر درمان گرفت
بمقبولیِٔ هرکه در راه او
ز نورِ یقین شمع ایمان گرفت
تو دین را قوی دار تا آن زمان
که خواهند نام مسلمان گرفت

میر مجیبي تهبذاني

میر مجیبي تهبذاني سیدی درویش شعار و سخنوری کامل عیار است - و اوقات (۱) از تجارت و سوداگري میگذراند - و بغایت درست گوی واقع شده و در اقسام شعر مهارتی تمام دارد - و بطلاقتِ لسان و عذوبتِ بیان درمیانهٔ شعرا (۲) ممتاز ست - در سنه اربع و عشرین و الف به برهانپور تشریف آوردند - و راقم (۳) بشرفِ صحبت آن جناب رسیده اشعار تازهٔ (۴) شاعر پسند در غزل و قصیده ازیشان استماع رفت - مستعدان آن دیار پسندیدند (۵) - و اشتیاق بیش از بیش بدریافت صحبت و ملازمت این سپه سالار داشت (۶) - چون برشگال (۷) نزدیک رسید و رفقای (۸) او بسرعت روانه بودند بآن سعادت مشرّف نشده (۹) - و هنگام رحیل و وداع این قصیده و این (۱۰) ابیات را نزد این کمینه گذاشتند که درین نسخه ثبت افتد تا خود را در سلک مدّاحانش در آورده باشند - و با آنکه از اجلّهٔ سادات آن دیار ست از کمال درویشي و کم گوئي و بملایمت (۱۱) و سلامت نفس - مهم و منصب و بزرگي آن دیار را ترک کرده همیشه

---

(۱) در نسخهٔ ب " اوقات را از تجارت " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " شعرا و فصحا ممتاز " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " تشریف آوردند و بشرف صحبت " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " اشعار درست شاعر پسند " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " دیار شنیدند " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف " این حضرت داشتند " ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " چون ایام برسات نزدیک " ثبت است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف " رفقا بسرعت " مرقوم است ۱۲ *

(۹) در نسخهٔ الف " مشرف نشدند " مرقوم است ۱۲ *

(۱۰) در نسخهٔ الف " قصیده را " مرقوم است ۱۲ *

(۱۱) در نسخهٔ الف " کم گوئي و ملایمت مهم و منصب " مرقوم است ۱۲ *

در اسفار بعافیت میگذراند - و از صحبتِ مستعدّان و سخن سنجان بغایت محظوظ است - و زبانِ حقیقت بیانِ عارفِ صمدانی مولانا محمد صوفی (۱) مازندرانی این دو بیت در حسب حال انجذاب بیان نموده :-

دلا راهِ تو پر خار و خسک نی (۲)   گذارت بر سر چرخِ (۳) فلک نی
گر از دستت برآید پوست از تن   بیفگن تا که بارت کمترک نی

درویشی و گوشه گیری را شعار خود ساخته از عالم برکنار (۴) است

(۱) در نسخهٔ الف "مولانا محمد صوفی این دوبیت" مرقوم است - علی قلی واله داغستانی در ریاض الشعراء نسخهٔ خطی سوسائیٹی صفحه ۴۱۲ می فرمایند که مولانا محمد صوفی مازندرانی جامعیت و فضیلت خوب داشته بهند آمده مدتها در کشمیر بسر برده - جهانگیر پادشاه او را از کشمیر طلبیده - در سرهند بجوار رحمت حق پیوست - این مصرع تاریخ فوت اوست * * مصرع *

مردانه یکی شد بحق محمد صوفی

اشعار خوب دارد انتهی اما این مصرع موزون نیست شاید مصرع این طور باشد *

* مصرع *

مرد آنکه شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنهٔ نه صد و نود و دو بر می اید یا باین طور باشد * * مصرع *

مرد آنگهی شد بحق محمد صوفی

که ازین مصرع سنه یک هزار و دو بر می آید و اللّٰه اعلم و انچه از ریاض الشعراء منقول شد سنهٔ یکهزار و دوازده بر می آید ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "خسک پی" و در نسخه ب و نیز در ریاض الشعرا "بر خار و خسک نی" اما لفظ "به" اینجا مناسب می نماید ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "چرخ فلک پی" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "از عالم و عالمیان بر کنار است - و نه مرهون منت کسی است و نه کسی را ازو توقّع شفقت و مرحمت است - و همواره بسخن سرائی و غزل پردازی مشغول است - درین جا مقصود اشعاریست که در مدح این سپه سالار گفته است " مرقوم است در ریاض الشعرا (نسخهٔ خطی ایشیاٹک سوسایٹی صفحه ۴۲۶) مرقوم است که "مولانا مجیبی تهبذانی - تقی اوحدی نوشته که بهند آمده بود - در سنه یکهزار و بیست و چهار در آگره وی را دیدم " انتهی ۱۲ *

* قصیده *

سحر بباغ ز روی تو گل پریشان بود
ز بیمِ زلف تو سنبل بخویش پیچان بود

تو تیغ بسته بگلزار می گذشتی و سرو
ز بیم عربدهٔ قامتت بخفتان بود

فغان و نالهٔ ما بود در پی تو و گل
خیال کرد که بانگِ هزار دستان بود

تو بر گذشتی و مرغان بشاخ می گفتند
که این گل از چه چمن در کدام بستان بود

اگر تو بوسه ندادی کسی چه می دانست
که این نبات دران گوشهٔ نمکدان بود

ز آفتابِ رخت روی هند گشت منیر
چنانکه مصر منوّر ز ماهِ کنعان بود

هزار شیوه ترا غیرِ احسن یوسفیست
چو خوبی تو کجا حسنِ او بسامان بود

شکستِ زلف تو هرگز نشد درست مگر
شکست خوردهٔ نواب خان خانان بود

بروزِ رزم دلیران کمند او دیدند
که همچو غاشیه بر دوشِ پورِ دستان بود

هوا گرفته پی تیر او ز سرعتِ شست
بکشتِ مرگ عدو گوئی ابر نیسان بود

ز بس کمانش نهان کرد تیر در تنِ خصم
کسی که راه بسوفار برد پیکان بود

بکارزار چــو تیــغ از نیام کینـــه کشید
رخی که رنگ درو ماند روی میدان بود

چو دست جودش انعام بر زمانه فشـــاند
کسی که کیسه تهی ماند از کفش کان بود

بخنـــد جود که پیش از وجود او بجهان
بمــرگ همت چشـــم زمانه گریان بود

وجود خلـــق طفیلـــی او ست ورنه برو
قضا هر آنچه جز او کرده بود تاوان بود

بهنـــد نامده بـــل عزم هنـــد ناکرده
درآن زمان که سخـــن آفرین ایران بود

کنـــون بهنـــدم و از آستـــانه‌اش دورم
چه دوری که ازین پیش دور نتـــوان بود

خیـــال بزمش کردم در آمـــدم بنظـــر
چو جنتی که درو صد هزار رضـــوان بود

بهنـــد دور ز بزمش مـــرا درین ایام
نسیـــم سلسلـــهٔ پای و باغ زندان بود

نشـــاط لطفش ایام را مزین داشت
بگرد خوان نوالش سپهر مهمـــان بود

ز پای تا سر آراستـــه بدل جـــوئی
ز فرق تا پا پیـــراستـــه باحســـان بود

زمین او بنظر می نمـــود و میدیدم
که ریگ و سنگش یاقوت و لعل و مرجان بود

درِ ندامت بر روی خاطرم بکشود (۱)
که تا کنون ز چه در تنگنای حرمان بود
مرا چه جرم که اقبال سست عزمم را
ز استقامت او باز پا بدامان بود
باین خوشم که نهان بر ضمیرِ انور او
نمانده است هر آنچه از زمانه پنهان بود
یقین ز صورتِ اخلاص بنده میداند
که غایبانهٔ این آستان ثنا خوان بود
چه غافل است فلک تا کنون نمی دانست
که گنجِ مدحت من حق آن سخندان بود
همیشه تا ز قلم کاروانِ مصرِ سخن
بصفحه بار فگن گشت جنس ارزان بود
مباد غبن ز بیعِ متاع من اورا
که تا کنون ز کسادی بکالک تاوان بود

[وله]

بسینه از تو مرا گر هزار پیکان است
چنان خوشم که مگر تکمهٔ گریبان است
جهان فروزي اگر این بود که روی ترا ست
جبین تافته بر آفتاب تاوان است
خط تو کشور بنگاله وز لبِ تو درو
هزار تنگِ شکر بیع یک نمکدان است

---

(۱) در نسخهٔ الف " خاطرم نکشود " مرقوم است ۱۲ *

خضر ز آرزوی عشوه‌های خون ریزت
ز خواستگاری عمرِ ابد پشیمان است
چو عارف[1] تو بود جور کرد لطف نکرد
که آفریدهٔ نواب خانخانان است
ز نظم خویش چه نازم بدرگهش که سخن
مراست زیرهٔ مر این آستانه کرمان است
مجو کشایش قفلِ دلت مجیبی از آن
که نالهٔ تو کلیدِ شکسته دندان است

[وله]

سینهٔ ما تشنهٔ داغ است سیرابش کنید
می خورد آتش تماشای میء نابش کنید
دشنه را چون طفل در گهوارهٔ دل بسته ام
میکند شوخی بجنبانید و در خوابش کنید
خوش شبی دارید[2] می خواران چراغ طور را
گر بدست افتد بلا گردان مهتابش کنید
شکوه از مطرب چه کافر نعمتید ای عود و چنگ
تا یکی افغان ز دست اندازِ مضرابش کنید
زاهدان آن قبلهٔ ابرو که می بینید کج
طاق ناموسِ[3] دل ما بود محرابش کنید

---

(۱) در نسخهٔ الف « چو عادت » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « شبی دارند » مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب « طاق ناقوس » ثبت است ۱۲ *

آسمـــان دارد ز جنسِ عاریت دکّان بگرد
مفلسش یابیـــد اگر تحقیقِ دولابش کنید
ارمغان است از مجیبی این غزل ای دوستان
تحـفـــهٔ یاران و پا انداز نوابش کنید

مولانا صیدی

مولانا صیدي از خوش طبعان و نو آمدگان این زمان است - طبعی مرغوب و سلیقهٔ باسلوب دارد - مولد[۱] او قریه شیدان بولّانات[۲] است و از آدمي زادگان آنجا ست - مولانا حسن علی مفتي که از مشاهیر آنجا ست و در فن شاعري وقوفي داشته و اشعار او در آن ملک مشهور است جد اعلی او ست - و الحال قدم در وادیٔ شاعري نهاده تتبّع طرز متاخرین می نماید - و اعتقاد تمام بمولانا عرفی دارد - باوجود آنکه سنش از شانزده سال تجاوز ننموده سخنان پخته متین دلنشین ازو سر می زند و ابداع معانی غریبه مي نماید - و لغو و حشو در کلامش کم بهم مي رسد - بتاریخ سنه یک هزار و بست و دو از عراق برفاقت و همراهیٔ این فقیر[۳] بهندستان افتاد - و غزلی چند که در دار السلطنهٔ برهانپور درمیانهٔ[۴] بعضی موزونان طرح شده بود بغایت نیکو گفت -

---

(۱) در نسخهٔ ب "مولد و منشای او" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "لواصات فارس است" ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "همراهي فقیر که در عراق نیز با فقیری بود بهندوستان افتاده" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "درمیانهٔ مستعدان طرح شد بغایت" مرقوم است ۱۲ *

چنانکه مستعدان ازو(۱) پسندیده اعتبار گرفتند - و این ابیات از آن جمله است - * ابیات *

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار
درمیانه پنجه ام مانند مو در شانه ماند

[وله]

ازآن چو باد صبـــا کوبکـوی و در بدرم
که هیچ جای جهان بی تو دلنشینم نیست

[وله]

از دلم بر مـژه چون دید معلّــم لختـی
گفت این پارهٔ ابری است که طوفان آرد (۲)

[وله]

ز هجر سینه پر از داغ آتشین دارم
هزار گلشن در یک گل زمین دارم

[وله]

جانم فگار دارد بدمستیِ نسیمی کز لاله زار خیزد در زلفِ یار افتد

القصه بوسیلهٔ فقیر بشرف مجلس این قدردانِ مستعدان (۳) رسید - غزلی (۴) که درین صفحه ثبت است باصلاح ایشان رسانید - مقبول

---

(۱) در نسخهٔ ب "مستعدان ازو پسندیدند و اعتبار ازو گرفتند و این ابیات" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "آورد" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "این قدردان رسید" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "رسید و ابیاتی که درین خلاصه ثبت است در مدح ایشان گفته بشرف اصلاح ندما و سخن سنجان بزم عالي رسانید و مقبول" ثبت است ۱۲ *

و مستحسن افتاده در سلک ملازمان منسلک گردیده به تربیت او امر رفت - الحال که سنه هزار و بست و چهار هجري بوده باشد در خدمت این ممالک ستان (۱) با فقیر همراه است - و بقدرِ مقدور در تربیت (۲) او سعی میرود - و عنقریب ترقی تمام در منظوماتش بیُمن مدّاحيِ این عالیشان بهم میرسد (۳)

* اشعاره *

زینتِ حسرت سرای دل پریشانی کجا ست
خانهٔ ویرانهٔ عشّاق را بانی کجا ست
دیدهٔ عشّاق را با ابر سنجیدن خطا است
سیل خون ریزي کجا و قطره افشاني کجا ست

---

(۱) در نسخهٔ ب "این ممالک ستان مي باشد و جاگیر دارد و صاحب علوفه است و با فقیر بدستور سابق همراه است" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "تربیت و رعایت او" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "بهم رسیده - و در وادی دنیوي نیز بمرتبهٔ اعلي مي رسد" ثبت است - در ریاض الشعرا (نسخهٔ خطي ایشیاٹک سوسایٹي صفحه ۲۶۹) مولانا صیدي دیگر مذکور شده که در زمان شاه جهان بادشاه بوده - صاحب تذکرهٔ مذکور مي فرمایند که میر صیدي طهراني در زمان شاه جهان بهند آمده در ملازمت جهان آرا بیگم صبیهٔ آن بادشاه معدلت گستر بسر مي برده - و اکثر موردِ انعامات مي گردیده - چنانچه روزی جناب بیگم بسیر باغ متوجه بود - میر بتقریبي خود را نزدیک بفیل سواری بیگم رسانیده این مطلع را خواند

برقع برخ افگنده برد ناز بباغش   تا نگهت گل بیخته آید بدماغش

هزار اشرفي همان وقت انعام شد و فرمودند چون مرتکب سوء ادب شد و گستاخانه نزدیک سواری ما آمد لهذا هزار اشرفي در وجه صلهٔ این بیت باو انعام کردیم - و اگر بوسیله و واسطه گذارش مي نمود لک روپیه مي بخشیدم - خلاصه میر مذکور شاعر خوش سخن بوده - دیوانش اگرچه کم است اما شعرهای خوب دارد - انتهی ۱۲ *

در فضـــای گلشنی[1] دارم هوای[1] پرزدن
لیک جا از کثرتِ مرغان بستانی کجا ست

آستانش کز هجومِ عشقبازان محشری ست
سجده جا آمد و لیکن جای پیشانی کجا ست

چرخ با عشّـــاق صیدی جور از حد می برد
برق عالـــم سوزِ قهرِ خانخانانی کجا است

[وله]

نسوزد سینه گر[2] داغ تو سوزم استخوانش را
نورزد دل اگر مهرت بر اندازم نشـــانش را

کدامین عیب جو در پاکی حسنت سخن دارد
که همچون شمع بیرون آورم از سر زبانش را

چنـــان بر گلبنِ رویت غلو کردند از هر سو
که بلبل بر سرِ بلبل گـــذارد آشیانـــش را

بقدرِ خانخـــانان کی رسد وهم من بیـــدل
که گردون راست سازد پشت و بوسد آستانش را

ز جست و جوی صیدی آنچنان گم شد که گر جوئی
بمنقـــارِ همای هم نیـــابی استخوانش را

* رباعی *

آنی که بسایلی دهی حاصـــلِ خویش
تا رام کنی دلی به بخشی دل خویش

---

(۱) در نسخهٔ الف ‹‹ گلشن ›› و در نسخهٔ ب ‹‹ هوای سیدم ›› مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف ‹‹ کز داغ ›› ثبت است ۱۲ *

تا جز تو بدیگری نباشد محتاج
هم خود گردی وسیلهٔ سایل خویش

میر غروری

سیادت پناه میر غروري سیدي شجاعت شعار و فصیحي بلاغت آثار ست - و از جملهٔ سادات معروف [1] کاشان است - و از تازه گویان و نو آمدگان این زمان است - و در فن سپاهگري [2] نیز وقوفي تمام دارد - و در اوایل سن [3] از کاشان بدار الافاضل شیراز رفت - و مدتي در آن ولایت بسبب اختلاط و خصوصیتي [4] که با اکابر و اهالي آنجا داشت توقّف نمود - و عَلَم شاعري و سخنوري در آن دیار بر افراشت - و اکثر اوقات در داراب‌جرد فارس در ملازمت خلف السلاطین محمد قلي خان پرناک حاکم آنجا مي بود - و با حسّان الزمانی [5] مولانا مرشد بروجردی [6] که مقرب و مصاحب آن جناب بودند شاعریها کرده صحبت یارانهٔ موافقانه مي داشتند - براهنمایی قاید توفیق ارادهٔ آستان بوس این ملاذ و ملجای غریبان نموده بهندستان خرامید - و بشرف بندگیش [7] سرافراز گشت - و بقدر

(۱) در نسخهٔ ب « معرفت و مشهور کاشان » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « سپاهگیري » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « در اوایل سن در ایام حکومت برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضرای نهاوندی از کاشان » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « خصوصیتی که او را باکابر و دانایای آنجا بهم رسید و دوستي و اختلاطي که با شعرا و فصحای آنجا داشت توقف نمود » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ الف « حسان زمانی » ثبت است ۱۲ *

(۶) در ریاض الشعرا (صفحه ۱۴۱۵) مرقوم است که « مرشد خان بروجردي به تته آمده در خدمت میرزا غازي اعزاز و ترقي یافت » انتهی ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب « و بشرف بندگیي این سپه سالار سرفراز » مرقوم است ۱۲ *

حالت و استعداد از خوانِ احسان ایشان[1] رعایت یافت - و مدتي[2] ملازم این سرکار بود - و قصاید غرّا بمدح این بزرگوار پرداخت - وقتی از اوقات در مکهٔ معظمه دیوان مشار الیه بنظر راقم رسید اکثر[3] مدح این عالیشان است - الحق در نادره گوئی و شیرین سخنی بی نظیر است - و ابداع معانیِ بلند دلنشین و سخنان شیرین بسیار بسیار نموده - و اگرچه بنده بخدمت ایشان مشرّف[4] نشده اما از جمعی ثقه استماع رفته که در کمالِ علو فطرت و همت و بلند پروازي و خود رائی و بی پروائي و از خود گذشتگي است - و بمراتبِ[5] دون سر فرود نمي آرد - گاهي با ارباب استعداد در مقام ستم ظریفي در مي آیند - و الحال در حیدر آباد گلکنده مي باشد - و با اهل تصوّف و تحقیق صحبت میدارد - و برهان تخلص مینماید - اشعار او آنچه بنظر رسید[6] مدح این حضرت بود[7] که ثبت رفت[8] - * اشعاره *

تا مطلعِ رخسار تو ام شمعِ ضمیـــر است
چون آئنه سر تا قدمم عکس پذیر است

---

(۱) در نسخهٔ ب "احسان این خدیو حق سفارش رعایت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "و مدتها ملازم این سرکار فیض صحبت آثار بود" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "اکثر آن مدح" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "بخدمت ایشان نرسیده" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "بمراتب و مطالب پست و دون سرفرو نمي آرد" ثبت است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "نظر رسید و بخط ایشان بود مجموع مدح این ممدوح عالمیان بود" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "بود و ثبت رفت" ثبت است ۱۲ *

(۸) در میخانه صفحه ۴۵۰ و ریاض الشعرا صفحه ۲۱۸ حالات غروري نیز ارقام یافته ۱۲ *

آن دم که کند جلوه در آئینه جمالت
از حرص تماشای تو عکس آئنه گیر است
بخرام که چون عطر چمن طبلهٔ عطار
تا باد غبار قدمت کرد عبیر است
بی روی تو صد دجله بهر گوشه روان کرد
این دیده که بی آب تر از موج حصیر است
عمریست که روی دل مقصود و امیدم
بر خاک رهِ داورِ خورشید ضمیر است
آن کعبهٔ ثانی که گهِ جلوهٔ همت
پیش نظرش حاصلِ ایجاد حقیر است
محرابِ کرم قبلهٔ جود آیتِ رحمت
کز اسم رحیمش دو جهان فیض پذیر است
چون چرخ نسوزد که رفیع است جنابش
چون فتح نبالد که سپهدار امیر است
قصریست برافراختهٔ احسانِ خداوند
امید چو درویش دران باب فقیر است
ترسم نپذیری و نهفتن نتوانم
این دولت و این بخت سزاوار سریر است
بی نکتهٔ اوصاف تو حرفی نسراید
آن مرغ که در کُنج قفس مستِ صفیر است
گاهی که کند کلکِ خرد ناصیه سائی
توصیفِ تو آرایشِ احکام دبیر است

از فاتحهٔ دولتِ جاه تو خبر داد
آن شور که با زمزمهٔ مرغ اسیر است
آنجا که شود قسمتِ تشریفِ نکوئی
بر قدّ تو پیراهنِ خورشید قصیر است
گر یادِ شکوهت گذرد بر دلِ حاسد
یک چشم زدن گر زید از واهمه دیر است
کلکم پیِ اعجازِ حسامِ تو ادا کرد
آن نکته که چون صیتِ تو در دهر منیر است
بر خرمنِ عمری که زند شعلهٔ بیداد
هر ذرّه ز خاکسترِ او بدر منیر است
بد خواهِ ترا ریختنِ خون و دیت نیست
این نکته بکامِ دو جهان شکّر و شیر است
نقدِ دگرش فایدهٔ روزِ حساب است
در کشتنِ این قوم هر آن کس که دلیر است
ناسور مزاج است ندارد سرِ بهبود
دل خستهٔ قهرت که مداواش زحیر است
تا زد (۱) غضب حاملِ تو همت و رایش
اندیشهٔ حزمت بدلِ خصم حصیر است
گر موج زند سیلِ سرشکش عجبی نیست
در سلکِ سحابِ مژهاش بحر غدیر است
خورشید دلا بحرِ کفا از تو امیدم
آن گوشهٔ چشم ست که مرآتِ ضمیر است

(۱) در هر دو نسخهٔ " تا از غضب حامل همت درویش " مرقوم است ۱۲ *

صاحب نظـرا از نظـرِ خویـش مرانم
تو بادشهِ جود و جهانیـست فقیر است
برجبههٔ هر ذره نوشـته است حسابی
هرچند که در دیدهٔ خورشید حقیـر است
گر ناله ام از حد شده در گلشـنِ مدحت
بپذیر که مرغ چمـن آرای دلیـر است
چشمم بکفِ پـای تو ای کعبـهٔ امید
طفلی است که پیوسته دلش مایلِ شیر است
گردیـد دعـا خاتمـهٔ مـدح غروري
زیراکه دعا سنّـتِ اطوار فقیـر است
تا سطحِ زمان تختِ ترا جلـوه‌گه آمد
تا ابلقِ قـدرِ تو بر افلاک مسیـر است
پیوسته درت مشـرقِ کام دو جهـان باد
تا آئنـهٔ مهـر بر افلاک منیـر است

[وله]

آن کـز نگاه خانـهٔ مـردم سیـاه کرد
بر ما بقـدرِ حوصلـهٔ ما نـگاه کرد
گویا نبـرده پـی بسـراپـردهٔ دلـم
آن پرتوی که در دلِ هـر ذرّه راه کرد
از ذوقِ جستجـوی تواش بهـرهٔ نبـود
بیگانـه بود آنکـه بر آئینـه آه کرد
ره در دلـت نکردم و از رشـک سوختم
هرگه کـه عکـس در دلِ آئینـه راه کرد

از روزِ هجر در شبِ وصل تو کرده (۱) است
آهم هر آنچه سدّ رهِ صبحگاه کرد
از رشک سوخت شمع سراپا مگر که دوش
بیگانهٔ بخلوتِ پروانه راه کرد
از سعي گام راه بسویت کسی نبرد
چندین خضر حیات درین ره تباه کرد
در دوستی ملامتِ یوسف همین بس است
کآمد برون ز چاه و تمنای جاه کرد
یوسف ز چه برآمد و از شرم دیدنت
مانند دلو رد شده رو سوی چاه کرد
در پای شمع سوختهٔ عشق مي شنید
آنها که بلبل از غمِ گل با گیاه کرد
از بیمِ گردبادِ مخالف بهر چمن
من آن خسم که خار بنی را تباه کرد
محروم گشتهٔ حرم قرب روی دل
بر آستانِ داورِ جم بارگاه کرد
نواب خانخانان آن قدوهٔ ملوک
کش نفس با خرد به سپهر اشتباه کرد
در کارگاهِ صنع قضا آنچه آفرید
شایسته گاه (۲) .... گاه کرد

---

(۱) در نسخه "کرده ام" موقوم است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخه بیاض دارد و شاید مصرع باین طور باشد "شایستهٔ جناب فلک بارگاه کرد" ۱۲ *

از خاکِ شاه راهِ جنابِ تو یافت است
گردون هر آنچه زیورِ خورشید و ماه کرد
از شاه راهِ عزم تو هر ذرّهٔ که خاست
چندین خضر بهر قدمی رو براه کرد
دستِ قضا به پنجهٔ قدرت مسیح را
از آفتابِ رای تو صاحب کلاه کرد
گردید رسمِ سجده که بر خاک رو نهند
تا قبله نقشِ پای ترا قبله‌گاه کرد
سایل غنی ز جودِ تو برگشت و همت
امید وعدهٔ دگرش عذر خواه کرد
جائی که ابر دست تو بارد من آن خسم
کاول غریق گشت و بس انگه شناه کرد
شد گلخنی ز دود زدن خصمت از نهیب
کرد آه آنچه آتشِ پنهان بکاه کرد
گرداب شد ز نقشِ سمِ توسنت سپهر
گه هاله ساخت چرخ و گهی دام ماه کرد
خصم از مهابتِ تو چنان شد که در نبرد
میدان گیر و دار ز نقشِ جباه کرد
سوزد فروغِ تیغ تو در دیده مردمک
برقی است کس باو نتواند نگاه کرد
هرگه نسیمِ تیغ تو بر دشمنت وزید
صد غنچه پیرهن به تن او قباه کرد

آمد برون چو تیغ عدو کاهت از نیام
از صاب خصم تیزی او قطع باه کرد
شد بحر خون ز تیغ تو میدان کارزار
در وی بریده دست چو ماهی شناه کرد
دست بریده بس که بروی هم اوفتاد
مشاطگی عارض خورشید و ماه کرد
برهان در اشتیاق زمین بوس درگهت
داغی که تازه سوخته بر دل گواه کرد
از گفته‌ام ملال نگیری که همگنان
گویند سالها که بر آئینه آه کرد
کلکم ز بیم طول سخن در دعا گریخت
این نکته ام بختم ثنا عذر خواه کرد
این بس گواه بخت بلندش که چرخ پیر
با تار خضر رشتهٔ عمرش دو تاه کرد

[وله]

دمی ستمگر من در دلم گذار نکرد
که صفحهٔ رخم از خون دل نگار کرد
نخاست نالهٔ از دل که شعله سوز نبود
نماند راز که بی (۱) تابی آشکار نکرد
گذشت فصل گل و غنچهٔ دلم نشگفت
خزان رسید و گلستان من بهار نکرد

---

(۱) در نسخهٔ الف «بی تا بی اشکار» مرقوم است ۱۲*

هلاکِ ناوکِ دل دشمنی شوم که مرا
ز آرزوی دلِ خویش شرمسار نکرد
بدشمنیم خدنگی نساخت چرخ که باز
چو خنجرِ مژه پیکانش آبدار نکرد
ز بس که تافته شد کالبدام ز آتشِ دل
صبا بطوفِ سر کوی من گذار نکرد
دل از نسیم ریاضِ بهشت محروم است
چراکه خار و خسک طی شعله زار نکرد
ز جا نرفت دل من بزخمِ خنجرِ رشک
ز بهرِ غیر چها با دل فگار نکرد
دگر ز مرهمِ لطفش نمی کشم منت
چو بر جراحتم الماسِ ریزه کار نکرد
در اشتیاق وصالت من آن سیه بختم
که غیر لختِ جگر هیچ در کنار نکرد
بسوخت از تفِ عشقش چو شعله در نگرفت
بکاست از الم و رازش آشکار نکرد
دگر بجان نپرستد برهمن آن بت را
که قبله سدّهٔ درگاه شهریار نکرد

خدایگانِ جهان داور سپه سالار
که ابر با کف او عهد استوار نکرد
جهان صدف بُوَد و ذات اقدسش گوهر
بغیر پرورشش هیچ اختیار نکرد

کمر بسانِ صدف بسته در پرستاریش
مگو محافظتِ درِّ شاهوار نکرد

فروغِ رایش تا نور بخش شد خورشید
دگر به پرتوِ خود یک جو اعتبار نکرد

کفِ کریمش آن مرغِ فیض کردار است
که جز امیدِ دلِ دوستان شکار نکرد

بگاهِ عرضِ عناصر حکیم روحانی
وجودِ خصم ترا داخل شمار نکرد

بعهدِ بذل تو ای داورِ کریم نهاد
سوای شمع کسی دیده اشکبار نکرد

ز لاله رنگ سمندِ تو نکته دارم
که چون نسیم به یکجا دمی قرار نکرد

تبارک الله از آن آفتاب برق خرام
که وقت سیر بر او نورِ دیده کار نکرد

کدام لحظه در آمد بجلوه کز هر سو
نظارگی برخش دیده را چهار نکرد

بگاهِ پویهٔ خود چون عطای جان بخشت
نیافتیم دلی کو درو گذار نکرد

سپهر منزلتا صاحبا سپهر ز کین
بسوخت خرمنِ هستیم و اختصار نکرد

جگر ز آتش دل در درون سینهٔ من
چنان بسوخت که خاکسترش دو چار نکرد

بختم مدح دعا اختصار کن برهان
بر آر دست که کس بی نیاز کار نکرد
همیشه تا که مه از مهر کسب نور کند
مدام تا که سها هاله را حصار نکرد
درم ده و کرم افزا و کامرانی کن
که دولتِ تو جز این هیچ اختیار نکرد

[وله]

بانتظامِ دو عالم رقم چو زد تقدیر
سپاه خیلِ ملک گشت و خانخانان میر
خطوط برتنِ خورشید شد زبان گوئی
مناقبِ تو بر افلاک میکند تقریر
بهارِ خلق تو شد آنچنان که در عهدش
چرد بسبزهٔ رخسار دلبران نخچیر
غرض مشاهدهٔ صفحهٔ جمال تو بود
جز این مراد ندانم ز حیرتِ تصویر
خرام جلوهٔ بخت تو در نظر باشد
ز اولین(۱) قدم تخت تا بصدر سریر
لطیفه که بمدح تو آورم بزبان
چو ذات پاک تویک آیتی است و صد تفسیر
بعهدِ بذل تو خواهش نمی کند سایل
نجات یافت ز جودِ تو ناله(۲) از شبگیر

---

(۱) در نسخهٔ الف «قدم بخت پا بصدر سریر» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «ژاله از شبگیر» ثبت است ۱۲ *

بیاد خصمِ تو در باغ چون شود دهقان
بکینه جوئیش از تاک می برد شمشیر
بروزِ رزم چو بر خصم ناوک اندازی
عجب نباشد اگر غنچه بشگفد از تیر
ز بس خیالِ خدنگ تو میکند حاسد
دلی است در بر او هم چو سینهٔ کفگیر
بعلم ملک ستانی سکندر ار بودی
ز نقشِ پای تو خواندی رسالهٔ تدبیر
هزار گونه سخن دارم از مدایحِ تو
بیکدگر متواصل چو دانهٔ انجیر
بگلستانِ تو مرغانِ کام جو هستند
که از گلِ چمن غیر گشته اند فقیر
بگفتگوی تو منقارِ خویش فرسودند
ز بس که برگِ گلِ مدح تو می کشند صفیر
ز بس که قربِ جناب تو خواستم بدعا
بخاکپات که سودم زبان بکام (۱) چو تیر
باین نیازِ محقّر چه (۲) قرب می طلبم
تو نیز گوشهٔ چشمی ز من مکن تقصیر
شکوه مدح عظیم و مراست حوصله تنگ
چو هست صورت حال این ز گفته ام بپذیر

---

(۱) در نسخهٔ ب " زبان کام " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " چه قرب " مرقوم است ۱۲ *

جهان پناها(۱) از بخت نکته ایست مرا
که عرض کردن آن هوش را کند تعمیر
یکی ز اهل هنر داشت از زمان فریاد
چنانکه طفلِ دبستان چنانکه مرغ اسیر
منش جواب فغان نکتهٔ ادا کردم
که ای غبارِ رهت کحل دیده را اکسیر
چو نیست دور بکام از هنر چه رنجه شوی
هنر چه کار کند بخت را ست عرصه صغیر
ترا که تابِ جفای ستیز گردون نیست
در آ بکسوتِ احرامِ بارگاه امیر
چرا بقبلهٔ حاجات رو نمی آری
که هست کام روا حاجتِ صغیر و کبیر
جنابِ بارگهِ داور سپه سالار
که همچو حکم قضا امر او ست بی تغییر
ملک بخاکِ درش گر جبین نهد چه عجب
که هست جوهرِ ذاتش خلاصهٔ تقدیر
بر آستانهٔ این بارگاهِ عرش مثال
پیٔ اجابت اگر نالهٔ کند شبگیر
بسالهاش فراهم نمی توان آورد
ز بس که ریزد برروی یکدگر تاثیر

(۱) در نسخهٔ الف ,,جهانجاها،، مرقوم است ۱۲ *

چنان شگفته ز وصفش زبان که مرغ چمن
ز شاخِ گل نتواند شناخت کلک دبیر
خلل پذیر نگردد بقای عمرِ خضر
که کرده است بعهدش حیات را تعمیر
دعا بختم سخن اختیار کن برهان
که هست شیوهٔ گفتارِ بادشاه و فقیر
همیشه تا که بتان راست شیوه دل بردن
مدام تاکه کند حسن عشق را تسخیر
به بذلِ جود کفت را مباد آرامش
که هست دولت جاوید را همین تاثیر

* قصیده *

نشانِ کعبه اگر یابم از دلیلِ حجاز
رهش چو مرغ نظرطی کنم بیک پرواز
کسی که یوسفِ گم گشته را طلبگار است
تسلّیش نه به پیغام میشود نه براز
من از نسیم چنین بیخودم نمیدانم
که گل فروش کند چون درِ گلستان باز
چو خضر در طلبِ چشمه بس که گردیدم
چو گردباد بسرگشتگی شدم ممتاز
تنم تحمّل بارِ حیات کی دارد
ز بارِ حسرتم از بس که یافت روح گداز

بقبلهٔ دگرم جز تو سر فرو ناید
چرا که در گهرم اصل نسخه از اعجاز
بپاکی گهرم نیست جوهرِ خورشید
بذاتِ ذره قسم تا بمهر آئنه ساز
بوادی طلبم عشق رهنمون گردید
دگر مپرس که چون دور ماندمی از اعزاز
بمن چه نقص که جنسِ هنر کساد افتاد
مرا چه جرم که قانونِ لطف ماند از ساز
دو بیت از گهرِ خویش مي کنم تقریر
ز حال خویش نشان مي دهم بصاحب راز
من این ستم همه از دیده میکشم ور نی (۱)
که کرده در حقِ من سازِ دشمنی را ساز
رهِ نظاره ازین پس بسوزنِ مژگان
چنان ندوخته‌ام کش توان کشودن باز
دلا ز جاذبهٔ (۲) خواهشت زبان در کش
ازین سپس بدعاهای مستجاب نیاز
طلاقتی بلسانم ده و تماشا کن
ز نعتِ سرورِ عالم مهِ سپهر حجاز
چراغِ محفلِ معراج سیدِ عربي
که هست خاک درش کحلِ دیدهٔ اعجاز

---

(۱) در نسخهٔ ب "ورنه" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "خامهٔ خواهشت" مرقوم است ۱۲ *

بعرضِ نعتش خاموشیم بدان ماند
که مرغِ روح تواند که ماند از پرواز
بقدر نقطه ز همت درست نتوان دید
چنین که نالهٔ شکن گشته در جگر غمّاز
ز بس که صیقلِ رایت جهان فروزی کرد
ز رشک تیرگی آورد مهر آئنه ساز
برغم صنعتش اکنون چنان شد ست که آب
خورد ز چشمهٔ خورشید مرغ شب پرواز
شها بخواهشِ محروم بارگاه امید
بسعی مرحله پیمای شاهراه نیاز
بنکتهای نهانی صحیفهٔ ازلی
بلحن بلبلِ دستان سرای گلشن راز
باستقامتِ صبر و بجستجوی طلب
بساکنانِ حقیقت بسرهٔ روانِ حجاز
به بینوائی در ماندهٔ بلادِ غریب
بآبروی نیاز و بسر گرانئ ناز
بدل فریبئ خوبان بسادهٔ لوحئ من
براز پرده نشین و بحسنِ پرده گداز
بآهوی که چرد بر ریاضِ صفحهٔ حسن
بآن خرام که آرد دو کون را به نیاز
بآنچه حوصله را معترف بعجز آرد
بآنچه حسن ازو گشت در جهان ممتاز

بطالبی که نیاورد تاب دیدارش
فتاد بیخود چندانکه طور شد بگداز
بجلوهٔ که بر او دین و دل نثار کند
بعشوهٔ که کند در بروی خواهش باز
بعارضی که بر او قدرت تماشا نیست
بحیرتی که کند در بروی دیده فراز
بزهر چشم فریب بتان بروز نخست
بحسن آئنه سوز و بعشق آئنه ساز
بنکتهٔ سخن شاعر تمام عیار
که شد بمدح خداوند در جهان ممتاز
بامتحان خداوند و جان سپاری من
بپادشاهی محمود و بندگی ایاز
بفرّ سروری و شان خانخانانی
بعلم و دانش آن صاحب غریب نواز
بآستان رفیعش که کعبهٔ دلها است
براستی که درو عجز و بندگی ست نماز
که بر دلم الم یاس بیش ازین مپسند
تنم بحسرت آن خاک آستان مگداز
همیشه در چمن جسم بوده است مرا
ز شوق حضرت تو مرغ روح در پرواز
بذوق نغمه سرایان گلشنست یکچند
سرود بلبل طبعم بگلشن شیراز

دریغ و درد که بختم نشد دلیل و کنون
قفس شکسته در و خم (۱) نشسته در پرواز

نه بال مانده و نی کام یا شه دوسرا
توجهی که اُمیدم چو عمر شد بگداز

ز بیم کوتهیِ عمر و دوریِ منزل
بطیّ راه کنم دیده با قدم انباز

توجه از تو و سعی از من و روائی کام
طلب کنم ز جهان داورِ حسود گداز

کریم شیوه رحیمی که هست پیوسته
کفش چو دیدهٔ همت بروی سایل باز

کجاست قدرتِ مرغِ نظاره بی حکمش
کز آشیانِ نظر بر رخی کند پرواز

زمانِ رفته چنان شد ز شحنهٔ پاسش
که دلبری نتوانند دلبرانِ طراز

ز بیم حدِّ مناهیش نغمه نتواند
که با هزار محرّک جدا شود از ساز

ز نکتهای بزرگی رهین این هستم
که هست نزد سخن سنج مستحقِ نیاز

گهی که صفحه نگارد ز رشک میگردد
هزار عقده ز هر نکته در دلِ اعجاز

هنر مگیر و شجاعت مگیر و شعر مگیر
که من غریبم و تو صاحبِ غریب نواز

(۱) در نسخهٔ الف «خم نشسته» ثبت است ۱۲*

نظر بسوی غروری بکن که چون خورشید
زِ فیضِ آن نظـر از همگنـــان شود ممتاز
همیشه تا که بود چشـــمِ کفـــر کوته بین
بعیب دعـــوتِ زهّاد و بر طریقِ نمـــاز
چنان بخوابِ عدم رفتـــه باد بدخواهت
که بر نخیـــزد گر صور بـــرکشـــد آواز

وله في الغزل

خورشید رخسارت ز خط گل در گلستان خوش نکرد
تا حسن را زیور نشد چون ماه نقصان خوش نکرد
خضرِ بیابـــانِ فـــراق از وصـــل آسایش ندید
خرسند بود از تشنگی زان آبحیوان خوش نکرد
نی جور دان بر یوسف و نی ظلـــم از اخوان او
عشقش گریبان گیر شد کان ماه کنعان خوش نکرد
کی کام گیرد از بتان چون بهره یابـــد از چمن
آواره گردد همچو من هر دل که کاشان خوش نکرد
چو ساکـــنِ بتخانه ام طعنـــم ز بی دینی مزن
تا صدق زاهد دیده ام کفرِ من ایمان خوش نکرد
بس بی نصیب افتاد دل از تیغ خون ریزت مگر
این نا شگفته غنچه ام چاک گریبان خوش نکرد
دیـــده از تابِ رخت نظـارهٔ خاکستـــر نشین
گفتم نگهبانت شود آتش نگهبـــان خوش نکرد

دل در شکنجِ زلفِ تو پیوسته بی آرام بود
دیوانهٔ گلخن نشین طرفِ گلستان خوش نکرد
هر نکتهٔ معجز نما کز دل بلب احرام بست
دیباچهٔ دیوان نشد تا خان خانان خوش نکرد
بر خاک اگر افتد سرم از تیغ او برهان چه غم
بازیچهٔ طفلان شود گوئي که چوگان خوش نکرد

ساقي نامه

ثنا گسترم [1] پیرِ میخانه را
تجلی دهِ طورِ پیمانه را
نگارندهٔ نقشِ [2] موجِ ایاغ
فروزندهٔ گوهرِ شب چراغ
شناسندهٔ گوهرِ بی غمي
مسیحِ شفا خانهٔ خرّمی
کریمی که رحمت طلبگار او ست
کرامت گیاهی ز گلزار او ست
سخاوت [3] بود سایلِ درگهش
مروّت بود خاکروبِ رهش

---

(۱) در میخانه صفحه ۱۵۴ "ثنا مي کنم" مرقوم است ۱۲

(۲) در میخانه صفحه ۱۵۴ "نگارندهٔ موج سطح ایاغ" مرقوم است ۱۲

(۳) در میخانه صفحه ۱۵۴ دو بیت "سخاوت بود" و "شدة برق" الی آخرهما ثبت نیست ۱۲

شده برق دهقانِ بستانِ او
تجلّی نسیمِ گلستان او
تواند اگر خواهد آن رهنما
که کیفیت از باده سازد جدا
خلافش اگر پرده گیرد ز کار
مقدّم بمستی نشیند خمار
هم آغوشِ (۱) قدرِ مسیحا شود
چو از نیستی هستی آرا شود
بمی چون زبانش فروزان شدي
بترکیب هر ذرهٔ جان شدي
بتکرار اسمش چو گشتی فصیح
صراحی شدي مریم و مي مسیح
درش قبلهٔ زایرانِ حرم (۲)
بحاجت روائی خیالش عَلَم
حریمش بود کعبهٔ اهل راز
کزو کعبه را هست صد گونه ساز (۳)

---

(۱) در میخانه صفحه ۱۴۵ دو بیت از هم اغوش الخ ارقام نیافته ۱۲ *

(۲) در میخانه صفحه ۱۴۵ :—
درش قبلهٔ زبدهٔ کاینات مقیم است در وی نسیم حیات
مرقوم است ۱۲ *

(۳) در میخانه صفحه ۱۴۵ :—
حریمش بود کعبهٔ اهل راز غبارش بود چشم اهل نیاز
مرقوم است ۱۲ *

بطوفش که مستانه لبّیک گو ست (۱)
کزو روحِ صد کعبه در جست و جو ست
بــه نیروی اعجـــاز در آن رواق
دلِ قدسیـــان گشتـــه قندیلِ طاق
درش از سجــودِ نظر ســوده انــد
تو گوئـــی ز ارواحــش انــدوده اند
چمــن کانــدران خانه مستــور بود (۲)
تجلّـــی دهِ لمعـــۀ طـــور بــود
مسیحـــای جـــام ست و خضرِ سبـــو
ز خورشیـــد لـــب ریز هر یـــک ازو
کســـی کسوتِ خضر دو بر کنـــد
دران خانه کــز می لبِ ...ی تــر کنـــد
ازان می کــه گر عکسش افتد بر آب
بـــدان آب تبخالـــه گردد حبـــاب

(۱) در میخانه صفحه ۱۴۵۱ « در عوض بیت بطوفش که مستانه » الخ بیت زیرین ثبت گشته :—

بهشت است آن روضۀ دلکشـــا که خاکش زند طعنه بر توتیـــا

(۲) در میخانه صفحه ۱۴۵۲ :—

« گلـــی کاندران بیتِ معمـــور بود تجلـــی ده لمعـــۀ طـــور بود »

ارقام یافته و نیز ابیات مرقومۀ زیرین در کتاب مذکور بعد ازین بیت ثبت گشته :—

چو اشراقیـــان پیـــرو بوی خم نشسته حکیمـــانه پهلـــوی خم
مگو خانۀ دل که صد چون حرم بطوف درش سوده مژگان قـــدم
بآن محفلـــم ره چو پروانه بود که روح ملک فرش آن خانه بود

و بیت « مسیحای جام است و خضر سبو الخ در میخانه مذکور نیست ۱۲ *

چو پروانه از یاد او (۱) کام سوخت
تواند بدم شمع را بر فروخت
شده مِهر از پرتوش منفعل
خیالش شده شمعِ فانوسِ دل
بحدی فروزان (۲) تر از نور بود
که پروانه‌اش موسی طور بود
سحاب ار کند جرعهٔ زان (۳) هوس
هم آغوشِ آتش شود خار و خس
گر این می شود شخص (۴) را رهنما
کند عکس در پشتِ آئینه جا
کند (۵) جا چو در شیشه آن لعلِ ناب
شود شیشه فوّارهٔ آفتاب
از ان شیشه هر کس که ساغر زند
گلِ شعله چون شمع بر سر زند
بده جام تا توبه (۶) سازم نثار
که باشد گوارا می اندر بهار

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۲ " از یاد آن " ثبت است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۲ " فروز شور نور بود " ثبت است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۲ " جرعهٔ زان می هوس " مرقوم است ۱۲ *
(۴) اگر چه درهر دو نسخه مآثر و میخانه لفظ " شخص " مرقوم است اما " عکس " دریخجا خیلی مناسب می نماید ۱۲ *
(۵) درمیخانه صفحه ۴۵۲ بعد از بیت گر این می شود الخ شعر زیرین ارقام یافته *
مغنّی برد گر سوی ساز دست   شود نغمه از بوی آن باده مست
(۶) در هردو نسخه مآثر " چوشد جام " و در میخانه صفحه ۴۵۲ " چو شد جام با نور سازم بنار " مرقوم است ۱۲ *

دمد (۱) سبزه چون خطّ روی بتان
درین فصل پیوسته از استخوان
رطوبت چنان کرده بر صفحه راه
که از دانهٔ نقطه (۲) روید گیاه
بهاری (۳) است کز چشم گریان من
چو گل بشگفد خار مژگان من
ز فیض هوا آنچنان شد بهار
که بر صفحه گلبن گل آورد و (۴) بار
نه صحرا و راغ است و نه دشت سبز
که در خاره تخم شرر گشت سبز
طراوت چنان یافت حدّ کمال
که شد در دهن سبز لفظ نهال
یکی نکته پرسم که جانش تن است
ز دهقان که مشّاطهٔ گلشن است

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۳ "دمد سبزه" الخ ثبت نیست و دو بیت ذیل در جای آن ثبت گشته :—

چمن را شگفته گل عبهر است　　زمین و زمان حامل عنبر است
طری را بحدی رسیده کمال　　که شد در دهان سبز لفظ نهال

در میخانهٔ صفحه ۴۵۳ این بیت حسب ذیل ثبت گشته *

شده سبز چون خط روی بتان　　ز فیض هوا مغز در استخوان

(۲) در نسخهٔ الف مصرع ثانی ارقام نیافته و در میخانه صفحه ۴۵۳ بجای "نقطه" "لفظ" ثبت گشته ۱۲ *

(۳) در میخانه "بهاریست کز چشم" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

(۴) در میخانه صفحه ۴۵۳ "گل آرد ببار" و در نسخهٔ الف "آورده بار" مرقوم است ۱۲ *

مگر بادهٔ در جدول افگنده است
که گل غنچه نا گشته درخنده است
ز بس مهر می با دلم یار بود
ز بس ساحت دشت گلزار بود
چو نور نظر شاهد ارکنون
سر از روزن دیده آرد برون
چمن آنچنان تاب دارد ز مل
که شبنم شود داغ بر روی گل
شگفت آنچنان غنچهٔ در چمن
که در سایه‌اش شعله سازد وطن
ز شرم رخ ساقی گرم خوی
خوی خجلت از شرم آید بروی
شنیدم ز مستی بطرف چمن
که میگفت با چون خودی این سخن
زمانی طرب را فراموش کن
ز مرغ چمن نکتهٔ گوش کن
مشو خرّم از عارض تابناک
که گل هم ازین غصه زد جامه چاک
که گر غنچه یکدم ز راحت زند
ز شبنم نمک بر جراحت زند
شب (۱) غم که جان از تنم سیر بود
دعا شیشه و باده تاثیر بود

(۱) در میخانه هشت بیت ''از شب غم'' ارقام نیافته ۱۲ *

کشیدم شرابِ کدورت گداز
مئ لفظ سوز معانی نواز
ازان مَی که آئینۂ راز بود
فرح بخش چون خاکِ شیراز بود
ازان خاک اگر ذرّۂ خاستی
ز خورشید چندان قدر کاستی
هوایش ز زهد و ریا فرد بود
هم آغوشِ کیفیت درد بود
نسیمش نمک پاش داغِ جنون
جراحت فزای دلِ واژگون
ز فیضش بمعنی ازان غرّہ ام
کزان خاک جوشیدہ شد ذرّہ ام
مسیحم سزد بندہ تا باقیم
بایں رتبہ خاکِ رہِ ساقیم
بیا (۱) ساقی آن حاصلِ عشق را
همان مرشدِ کاملِ عشق را
بیا ساقی آن مایۂ زندگی
همان جوهر فرد پایندگی
بمن دہ کہ چون باد خیزم بسیر
جنون را کنم محرم راز غیر
چگویم من از گلشنِ حسن یار
کہ ضامن شد ایام را از بهار

(۱) در میخانہ صفحہ ۱۴۵۳ "بدہ ساقی ان حاصل عشق را " مرقوم است ۱۲ *

خطی بهرِ قتـــلِ (۱) من آن خشم گین
رقـم کــرده بـــر صفحـــهٔ یـاسمیـــن
مرا حال ازآن خط (۲) پریشـــان تر است
که آئینـــهٔ حســـن را زیـــور اســـت
سواد (۳) از خطـــش بس‌که دزدیـــده‌ام
سیـــه پـــوش شـــد نـور در دیـــده ام
چو (۴) بینـــم رخ ســـاقـــی تـوبه گاه
چـــو مـــو سر زند از مشـــامم نـــگاه
بمـــی لعـــلِ ساقی چنـــان یار (۵) بود
که مستـــی دران بزم هشیـــار بـــود
ز تـــابِ لبِ لعـــل آن نـــوش خنـــد
جهـــد نشهٔ از باده همچـــون سپنـــد
بیادِ (۶) رخـــش جان ازان سوخت است
که بر هر گلـــی مـــرغی آموخت است
خضـــرِ (۷) منکـــرِ آب حیـــوان شـــود
چـــو آن مـــاه پیمـــانه گردان شود

---

(۱) در نسخهٔ الف ،، بهر مثل من ،، مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ ،، مرا حال دل از خط دیگر است ،، مرقوم گشته ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۵ ،، سوادِ خطش ،، مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه بیت ،، چو بینم رخ ساقی ،، مرقوم نیست ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف ،، بار بود ،، مرقوم است ۱۲ *
(۶) در میخانه این بیت حسب ذیل ارقام یافته *
بیاد رخش بس که جان سوختم   ز هر موی خورشیـــد افروختـــم
و در نسخهٔ ب مصرع ثانی ،، ز هر ناله خورسندی افروختم ،، *
(۷) در میخانه صفحه ۴۵۴ ،، دشمن آب حیوان ،، مرقوم است ۱۲ *

زمین[1] آنچنان خنده بر گل زدی
که گل خنده بر حالِ بلبل زدی

بکام[2] دلِ ناشکیبای من
شده قاتلِ من مسیحای من

منم موسی و طور من کوی اوست
تجلّیِ من لمعهٔ روی اوست

مهِ عارضش شمع کاشانه بود
تجلّی دران بزم پروانه بود

چو رخساره از باده گلفام کرد
ثریّا[3] صراحی دمی جام کرد

صراحی[4] سجود خود از آن کند
که خورشید از خود نمایان کند

بدستی که سر پنجهٔ مهر برد
به پیمانهٔ من تجلّی فشرد

چه شد آنکه من بی قرارم ازو
همه مست و من در خمارم ازو

بتِ سرکشِ مجلس آرای من
همان برقِ کشتِ تمنای من

---

(۱) در میخانه چهار بیت از " زمین آن چنان خنده " الخ مرقوم نیست ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " بهنگام دل " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۴ " صراحي و مه جام " مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه دو بیت از " صراحي سجود " الخ مرقوم نیست ۱۲ *

بیا جرعهٔ از سبوئی بده
حیاتِ مرا آبروی (۱) بده
کزان باده کیفیّتی دیده ام
که چون شعله بر خویش پیچیده ام
گروهی که از جان بجان آمدند
چو مرغِ چمن در فغان آمدند
ندانند (۲) آن قوم عشرت هنر
بجز گلشن وصل جای دگر
من (۳) و مرغ بسمل گه ناز او
که در زیرِ تیغ است آواز او
به بخشای اگر ناله ریزد لبم
که مرغِ نو اموز این مکتبم
همین (۴) آرزو سوخت جان در تنم
که تیغت کند دست در گردنم
زند آن دم این دیدهٔ داد خواه
بدامانِ (۵) حسن تو چنگِ نگاه
بتانِ جفا کارِ پیمان گسل
ز بس شعله خویند (۶) با اهل دل

(۱) در نسخهٔ الف "اب و روی" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ "ندارند این قوم غیرت هنر" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۵ دو بیت از "من و مرغ" الخ مرقوم نیست ۱۲ *
(۴) در میخانه صفحه ۴۵۵ "بس ارزو سوخت" مرقوم است ۱۲ *
(۵) در میخانه صفحه ۴۵۵ "بدان ماه حسن تو" مرقوم است ۱۲ *
(۶) در میخانه صفحه ۴۵۵ "سفله خویند" مرقوم است ۱۲ *

پس از مرگ آیند گر بر سرم
چو خاشاک سوزند خاکسترم
ننالم [1] ز جور ستمگاره ام
که دارد باین روز نظّاره ام
ز چشمم کشد گر دل این انتقام
شود ذوق نظّاره بر وی حرام
چه سازم بضعف دل غصه کیش
که مرهم بر او میکند کار نیش
دمی زندگانیم تن بر نتافت
چو آتش که بار کفن بر نتافت
گلِ عیشم از روضهٔ خرمی است
که خارش لگدکوبِ هر ناغمی است
جهان غنچهٔ بختم از خار دید
فلک راحتِ من در آزار دید
دلم بس که خو کرده با درد و غم
اگر راحتی دید گردد دژم
سراپا [2] چو گل غرق خون دلم
چو پیمانه گردیده این حاصلم
من آنم که با عافیت دشمنم
خضر را بود رشک بر مردنم

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۵ چهار بیت از " ننالم " مرقوم نیست ۱۲ *
(۲) در میخانه این شعر ارقام نیافته ۱۲ *

دلم گریه بر بخت وارون کند
جرس نوحه بر حالِ مجنون کند
دمد شعله[1] چون سبزه از خاک من
طلبگارِ برق است خاشاکِ من
دگر غنچه گردد چو خونین دلی
سراید اگر بلبلم بر گلی
ز بس در دلم شعله گردیده جمع
کند ناله در بزمِ من کارِ شمع
منم خضر و مرگ است پایندگیم
سراب[2] است سر چشمهٔ زندگیم
خموشی بود محرمِ رازِ من
ز ناسازگاری بود سازِ من
ز مجنونم از غصّه بیچاره تر
ز آوارگی هستم آواره تر
چرا شادمانی نگیرد کمم
که ماتم نشین[3] است در ماتمم
درآن[4] انجمن شورِ من شیون است
که با گفتنم نوحه خندیدن است
گل از گلبن و عندلیب از چمن
غم و غصّهٔ جاودانی ز من

(۱) در هردو نسخهٔ مآثر رحیمی "دمد سبزه چون شعله" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۵ "شراب است" ثبت گشته ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۶ "که ماتم نشسته است در" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه بیت "دران انجمن" الخ مرقوم نیست ۱۲ *

نه بیند دگر کلفت از هیچ سوی
ز آسودگي هرکه بر تافت روی
بقربان گه عشق رو کرده ام
گر[1] آسودگي آرزو کرده ام
سیه بختم از صبح[2] فیروز به
ز بیطالعی روزم از روز به
چه شد مشفقي تا دلبری کند
وزین لجه ام[3] دستگیری کند
کشد از برم کسوتِ ماتمی
مگر غصه ام رو کند در کمي
که جان سوختم[4] ز اتشِ کینهٔ
کزان کینه داغ است هر سینهٔ
ز لطفِ[5] کسی یابم از غم نجات
که خضر از رهش[6] جست آبِ حیات
کند هر که خاکِ رهش را صفت
زند غوطه در چشمهٔ معرفت

---

(۱) در میخانه صفحه ۴۵۶ "که آسودگي" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در میخانه صفحه ۴۵۶ "سیه بختم از لون فیروز به" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در میخانه صفحه ۴۵۶ "و زین نسخه ام دستگیری" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه صفحه ۴۵۶ حسب ذیل ارقام یافته *
که جان سوختم در بیابانِ غم نشد کوته از جور دستِ ستم
(۵) در میخانه صفحه ۴۵۶ "بعون کسی یابم" مرقوم است ۱۲ *
(۶) در میخانه صفحه ۴۵۶ "از درش جست" مرقوم است ۱۲ *

بآن (۱) آستان اشتیاقم رساند
که روح اللّهش معبد خویش خواند
دری بر رخم جذب شوقش کشود
کزان در بهشتی دری (۲) باز بود
گروهِ ملک راست یکسر مقام
جنابی (۳) که شد طور معنیش نام
سراپا (۴) همه آب حیوان شدند
که خاکِ ره خانخانان شدند
چه خان زینتِ محفلِ کاینات
که تابیده بر تارِ عمرش حیات
ازآن دولتش یافت پایندگی
که هستی کند یادش از زندگی
همای علوّش رهی ساز کرد
که هوش از سرِ هوش پرواز کرد
کجا بی دمش میتوان شاد زیست
که اوصاف او مایۀ زندگیست
بخلق از کرم بس که امداد کرد
ز جودش اثر از دعا یاد کرد

---

(۱) در میخانه دو بیت از "بآن آستان" مرقوم نیست ۱۲ *
(۲) در نسخۀ الف "بهشت رهی باز بود" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ الف "خیالي که شد" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در میخانه از "سراپا همه آب حیوان شدند" تا آخر ساقي نامه موجود نیست ۱۲ *

مدیح کسی می توان شرح کرد
که بر هر گلی بلبلی طرح کرد
ز تمکین او عقل تمکین گرفت
تمنّی ازو کام دیرین گرفت
ز کلکش حیاتِ ابد بست شد
تو گوئی که هستی ازو هست شد
غبارِ کسی عقل را افسر است
که در هر دمش معجزی دیگر است
بقا تشنهٔ چشمهٔ خامه‌اش
بفهرست خلقت یکی نامه اش
خرد این لمعه از تابِ آن رو گرفت
گلِ آفرینش ازو بو گرفت
رقم چون زنم رایت ای کامیاب
ز کلکم چکد معنیِ آفتاب
ز نامِ تو ای مقصدِ هر امید
کلام بزرگی بمعنی رسید
سخن از تو تشریفِ تصدیق یافت
بعهد تو معراجِ توفیق یافت
اسیرِ چمن مرهم ریش کرد
ثنای تو تا پیشهٔ خویش کرد
عبارت صبا عطرِ سنبل کند
ز یاد(۱) تو گل کار بلبل کند

(۱) در نسخهٔ الف این مصرع موجود نیست و در نسخهٔ ب "ز باد تو" مرقوم است ۱۲ *

قوی گشت هر که از تو نصرت گرفت
که نصرت به تیغ تو قوت گرفت
ز فیضِ تو کان حاصلش بیش گشت
توانگر شد و باز درویش گشت
به تیغت هر انکس که نظّاره هشت
تواند که خواند خطِ سرنوشت
ازان عکس اگر تیغ افتد بر آب
کند سبزه را خنجرِ آفتاب
بمدحِ تو ای آبروی سخن
چو عنبر فشانی کند کلک من
بوصفت نداند چه سازد رقم
سخن بس که افتاده بر روی هم
بامید تقبیل آن خاکِ پا
لبم سوده شد بس که کردم دعا
زبان از دلم تا ثنایت شنید
چو فواره معنی علم بر کشید
کشاید ز نامِ تو هر جا دلی است
که نامِ تو مفتاح هر مشکلی است
ز بویت چنان مرغ مستی گرفت
که گل در چمن رنگ هستی گرفت
سها لب بطعنِ خور از آن کشود
که با ذره ات کمتر از ذره بود

بذکر تو ام درد درمان گرفت
بیاد تو اندیشه‌ام جان گرفت
بامید مقبولیت سالها است
که بر کشتنم لفظ و معنی گواست
چه باشد گه نکته پردازیم
بیک گوشهٔ چشم بنوازیم
که توفیق مقبولیت هرکرا ست
بیکتائیش عرش و کرسی گوا ست
قبولی بایسن بکر گردان قرین
که تا همگنانم بگویند این
دری کش غروری بجان سفته است
در آغوش بی طالعی خفته است
ترا عمر و دولت بود پایدار
دعا را بود تا اثر دست یار

مولانا عرشي

مولانا عرشي برادر مولانا اوجي است - و مولد و منشای مشار الیه خیرآباد هندستان است - و اوقات بسپاهگري میگذراند - و خالي از طبع نظمي نیست - و همواره با دانشوران این فن صحبت مي دارد - اشعارش در ولایت خیرآباد مشهور و معروف است - و در اوایل حال از خیر آباد بجونپور آمده در صحبت شیخ عبد العزیز کسب علوم و فضایل نموده و في الجمله مقدّمات علمي را طی نموده - فرزند خلف مولانا کمال الدین خوشنویش است - و خود نستعلیق را نیکو مي نویسد -

و مدتي در ملازمت ميرزا فريدون برلاس بسر مي برد - و سليقه‌اش ازين دو قصيده كه در مدح اين والا جاه گفته ظاهر ميشود - احتياج بعبارت پردازي و نكته گذاري ندارد - القصه خود را در سلك مدّاحانش در آورده و باين وسيله از انعام و احسانش بهره گرفته - و در ايامي (۱) كه اين سپه سالار در قنوج صاحب صوبه بودند در بندگي ايشان مي بوده و انعام و احسان كلي يافته - و الحال (۲) بدعا گوئي ايشان مشغول است - و در دار العبادهٔ يزد نيز (۳) طهماسپ قلي بيگ عرشي كه از طايفهٔ گوراني (۴) ساكن همدان است - لواى شاعري بر افراشته - و از فحول شعراى ايران است - و اين دوسه بيت او برهاني است قاطع بر شاعري او * ابيات *

شد دشت چنان سبز كه چون اهل سفينه
ديده سوى سيّاره بود راهروان را

[وله]

سخن خسرو را ز دل آيد كه آرد بر زبان
آن سخنها كز براى كشتن فرهاد بست

[وله]

ما بى تو ديده از مژه خس پوش كرده ايم
تا رفتهٔ نظاره فراموش كرده ايم

---

(۱) در نسخهٔ ب " و در ايام صاحب صوبگي قنوج اين سپه سالار در بندگي " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و الحال از بقيهٔ آن انعام و احسان اوقات مي گذراند و بدعا گوئي " مرقوم است *

(۳) در نسخهٔ ب " نيز ساكن " مذكور است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب " كه از طايفهٔ گوزاني است كه آن طايفه ساكن همدان اند لواى شاعري " مرقوم است ۱۲ *

و در سلسلهٔ رفیعهٔ شاه نور الدین نعمت الله یزدی کمال اعزاز و احترام داشت و دارد - و این عرشی برادر اوجی است که مدح این سپه سالار گفته - چه آن عرشی بهندستان نرسیده و این ابیات نیز ازوست *

ملامتم مکن از عشق ای ملامت گوی
بخاطر آر ملامت‌گرِ زلیخا را
رسید جان بلب و دیدنت هوس دارم
مریض را دم آخر(۱) چه جای پرهیز است

و این ابیات از عرشی مدّاح این سپه سالار است * * قصیده *

زهی بدو صفحهٔ رویت دو لوح نورانی
که نقش یافته آیاتِ صنع یزدانی
چنان فروغ جمالت گرفته کون و مکان
که آفتاب نماید بدیده ظلمانی
ضیای روی تو افگند آن نقاب از رخ
که در حجابِ عدم رفت ماه کنعانی
طلوع کرده بدان گونه مطلعِ دیگر
که بر سپهرِ نهم کرده پرتو افشانی
زهی جمالِ تو قدرت نمای یزدانی
بچاهِ رشکِ تو خورشید گشته زندانی
بیک نگاهِ تو هوشم بحیرت انجامید
خوشا نگاهِ تو معراج بخش حیرانی
ز جرم آنکه باول نگه ندادم جان
شدم اسیر تبه کشورِ پشیمانی

(۱) در نسخهٔ ب "دم مردن" مرقوم است ۱۲ *

بشعلهٔ (۱) نگهت جان سپند آتش شد
بچشمِ تو نرسد چشمِ زخمِ انسانی
ز زلفِ تست پریشانی دل ما جمع
که هست جعد تو مجموعهٔ پریشانی
چو تو شراب خوری با جگر بر آمیزم
کشم به پیشِ تو این دل برسم بریانی
بترکِ چشم تو کاسلام را بغارت برد
کراست قدرت انکار با مسلمانی
شود بغمزهٔ فتّان معانیش راجع
اگر تو نسخهٔ اوراقِ سحر بر خوانی
بدرسِ چشم تو خواندم علوم بی دینی
ز من برند کنون نسخهای رهبانی
ز بس که دشمنِ دانش بود جنون محض(۲)
دلم فروخت خرد را بنقد نادانی
شوند اهل محبت تمام میوه ربا
اگر نهال وفا را کنم بر افشانی
گلِ سرشک بباغِ وجود من کرده
ز بوستان جگر تا رخم خیابانی
بروز وصل شوم رشک پورِ ابراهیم
بذبحِ خویش کنم تازه رسمِ قربانی

---

(۱) در نسخهٔ ب «بشعلهٔ چه نگهت» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در هردو نسخهٔ «جنون محنت» ثبت است ۱۲ *

ز سیل خیزِ محبت دلم چو جیحون شد
ز جوشِ خونِ جگر دیده کرد عمّانی
بترس ازانکه بداهای پست ناله کنم
تو بی سبب دل ما تا بچند رنجانی
بیا و دادِ دلم ده بغمزه جان بستان
وگرنه داد بداور برم تو میدانی
سریر بخشِ سلاطین امیر کشور گیر
که زیب یافتهٔ اوست خان خاقانی
گهی که سر زند از فیض خاطرت دیدار
بود کلامِ تو چون معجزاتِ فرقانی
ترا بدولتِ ظاهر سعادتِ باطن
سرشته گشته جهان چون بشاه کرمانی
کسی که روح مجسّم ندیده در عالم
چو دید ذاتِ ترا یافت روح جسمانی
بنازم آن اثرِ مقدمِ همایون را
که کرد در قدمت شوره زار بستانی
هر آنکه خاک درت را بدیده نقش نه بست
برون بود ز خرد با لقای حیوانی
کسیکه تافت ز طوق اطاعتت سر خویش
محیط گردن خود یافت طوقِ شیطانی
خلافِ دوستیت هرکرا بدل گذرد
حریر در ته پایش کند مغیلانی

کمینه خارقِ عادات تو یکی این است
که گاه حرب کند نیزهٔ تو ثعبانی

تهوّر تو چنان کشور بقا بگرفت
که در دیارِ فنا رفته پور دستانی

کشد اساس جهان نم ز ابر حادثه بار
نباشدش چو ز حفظت کلاه بارانی

به تست زندگیِ دولتِ ابد پیوند
که عنصرِ تو در اقبال میکند خانی

مطیعِ تست همی دولت و جهانگیری
مسلّم است ترا رتبهٔ جهانبانی

ز بس بلندیِ قدرت فلک همی گوید
که دامن تو بفرقم کند گریبانی

بصفحهای فرامینِ دولتِ ابدی
کند دبیرِ فلک مهر بویه عنوانی

ازانکه مظهرِ اقبال گشته درگاهت
رسد سرادقِ اجلالِ تو بکیوانی

ز بس ترقی و دولت بمسند و اقبال
سزا ست صد چو فریدون ترا بدربانی

ازان سبب که بافتادگان نظر داری
فلک بخاکِ جنابت نهاد پیشانی

بگاهِ جود چنان بیخِ نیستی کندی
که هر گدا ز سخایت رسد بسلطانی

ز بهر آنکه بفرقت نثار خواهم کرد
سرشک کرده بررویم دُری و مرجانی
ز کان فکر بر آرم جواهرِ رنگین
بفرقِ مدح تو ریزم جواهر کانی
چنان نثارِ تو سازم(۱) مخازنِ ملکوت
که مور را برسد رتبهٔ سلیمانی
ولی کجا شرفِ خدمت زمین بوست
فلک بدست دهد یا مرا همی خوانی
همه صفایحِ مدحت گرفته منتظرند
بدرگهِ تو هزاران هزار خاقانی
حواسِ خمسه همه سمع گردد از خواهش
بگاهِ بزم چو بنشینی و سخن رانی
گهی که از فرحِ ذات در نشاط شوی
ز شوقِ خود لب کونین را نجنبانی
ز مغز عقل و دل هوش باشدش اجزا
مفرّحی که کنی سازگاه مهمانی
مفرّحی که ز یاقوت ریزهٔ جودت
دهی کند بجگرهای خسته درمانی
مرا ست رتبهٔ حسّان بمدحتت ثابت
ترا ست رتبه چو ممدوحِ مدحِ حسّانی
ز یُمنِ مدحتت ای آفتابِ فضل و هنر
شد ست فکرتِ من رشکِ فکرِ سحبانی

(۱) در نسخهٔ الف "نثار تو شادم" مرقوم است ۱۲ *

طبیعتم ز ثنایت چنان بود که فکر
که درمیان گهر شب‌چراغ رخشانی
اگر مربی هوشم عنایت تو شود
روم بر اوج سخن پای بوس سحبانی
هر آنچه عرض نمودم ز عرض گاه سخن
کند نتایج فکرم تمام برهانی
ز بس که خلعت امید در بر افگندم
فگنده ام ز بر خود لباس عریانی
اگر نه شامل عرشی عنایت تو شود
شوم قتیل سپاه اجل بآسانی
شوم چو سدره سرافراز تا بعرش برین
اگر قبول سخن را سری بجنبانی
همیشه تا که زمین ساکن است همچون قطب
مدام تا که صفت چرخ را ست گردانی
ترا حکومت گیتی چنان بود باقی
که از بقاش بقای ابد بود فانی

[وله]

خیز تا در بلا سر اندازیم ‌ ‌ رسم شادی ز دل بدر اندازیم
بوی غم را نسیم جان بخشیم ‌ ‌ نفحه بر عنبر تر اندازیم
ناف آهوی غم شگاف کنیم ‌ ‌ در جهان مشک اذفر اندازیم
در مشام محبت آید بوی ‌ ‌ عود غم چون بمجمر اندازیم
یاد دل طرح بزم غم داریم ‌ ‌ کز درون خرمی بر اندازیم
شهد را دشمن مذاق کنیم ‌ ‌ تلخی غم بشکر اندازیم

دردِ ساغر کشیم و اندهِ می — کاین چنین می بساغر اندازیم
غم جگر گوشهٔ محبت ما ست — بکنار دلش بر اندازیم
از نوا خوش اگر شود دلِ غم — جان به پیشِ توانگر اندازیم
غم تراود بجای خون از ما — گر بـه قیفال نشتر اندازیم
خویشتن سوزیٔ کنیم آغاز — کآتش اندر سمندر اندازیم
مژدهٔ وصل گر صبا آرد — جان به پیشش بکیفر اندازیم
هم به بیدار بختیِ چشمش — خواب از چشم عبهر اندازیم
آن گلی کآسمان ندیده بخواب — بمشامِ فلک در اندازیم
بسترِ خرمی بخار دهیم — خار را هم به بستر اندازیم
باغِ اندیشه چون شگوفه کند — گل ز آتش بخاور اندازیم
همچو جبرئیل مریمِ دل را — عطسهٔ روح پرور اندازیم
سایه پرورد عیسیٔ بختم — سایه زان بر مه و خور اندازیم
چون مسیح سخن برون آید — نقشِ تهمت ز مادر اندازیم
چار عنصر شد از نه(۱) بهرِ سخن — بعدم خانه اش در اندازیم
با(۲) سبک طینتان چو در کشتی — بنشینیم و لنگر اندازیم
گاوِ ماهی بدردِ دل آید — گر نه لنگر ازو براندازیم
ناوکِ آه صبحگاهی را — هم بجانِ ستمگر اندازیم
از جفای سپهرِ بی سر و بن — (۳) بمحشر اندازیم
ماه را چون اسیر خود سازیم — از سراپاش زیور اندازیم
از عطارد قلم رُبا گردیم — خطِ نسخی بمحور اندازیم

---

(۱) در نسخهٔ ب «شد از به بهر» ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «ما سبک» مرقوم است ۱۲ *
(۳) مع البیاض و شاید اینجا لفظ «شور و غوغا» باشد ۱۲ *

زهره را چون عروسِ بد کردار | هم بخاک اندرش در اندازیم
شمس و مریخ را بحکمِ قصاص | هم به تیغ و بآذر اندازیم
مشتری چون هنر نمی خواهد | از ششم منظرش در اندازیم
چون زحل هندویست دشمنِ دین | بهرِ دین سر ز کافر اندازیم
داد دل از فلک چنین گیریم | حلقه در گوشِ چنبر اندازیم
بگذریم از جهاتِ شش گانه | شور در هفت منظر اندازیم
از حجاباتِ عرش و فرش برون | خویشتن را برون بر اندازیم
عالمِ غیب را مشاهدهٔ | خوش نمائیم و شهپر اندازیم
حلّهای سخن ز عالم غیب | بر سرِ دوش و در بر اندازیم
هر کجا نغمهٔ سخن یابیم | بدهانِ خرد در اندازیم
حقهای تمام پیکر را | در دلِ حقه پیکر اندازیم
لوحِ محفوظ را ز پا تا سر | بزبانِ سخن و در اندازیم
بس عروجی کنیم ازان معراج | جان بدرگاه داور اندازیم
خانخانان که از مهابت او | لرزه در جانِ قیصر اندازیم
خاک درگاهِ اوست معراجی | گر غبارش بسر بر اندازیم
بگذرانیم سر ز عرشِ برین | خاک بر فرقِ اختر اندازیم
چون بشیراز ما قدح (۱) نوشیم | بانگ الله اکبر اندازیم
گرچه فرعون لشکر آراید | ما به بحرِ مقعّر (۲) اندازیم
ور چه نمرود صف کشد در پیش | پشهٔ در برابر اندازیم
هم باعدای عاد بنیادش | در جهان شور صرصر اندازیم
روزِ هیجا بگاهِ خونریزی | گر بر اعداش خنجر اندازیم

---

(۱) در نسخهٔ الف و ب "چون بشیراز مدح پیوستیم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بحر مقصر" مرقوم است ۱۲ *

هم ز خاقان کشیم زهرهٔ برون — هم ز فغفور مغفر اندازیم
هم بفرّ همای دولت او — ما بشاهین کبوتر اندازیم
گر صلائی زنیم از احسانش — شور در هفت کشور اندازیم
با سخن گفتم ای خرد زادهٔ — گر بگنجینه در زر اندازیم
خیز تا خاکِ درگهش بوسیم — زر بخروار بر سر اندازیم
چون توئی سرورِ سخا و سخن — سخن خود بسر در اندازیم
گوهر آگین کنیم خاکِ درت — بس که از دیدهٔ گوهر اندازیم
بمشامِ جهان ز خاکِ درت — هر نفس بوی عنبر اندازیم
با خرد گفتم ای سوار سخن — هان بمیدان تگاور اندازیم
گر بتوفیق آشنا گردیم — نعتِ جعدِ معنبر اندازیم
جان گریزان شود ز تن گر نه — رخ بخاکِ سمنبر اندازیم
پس ثنائی برسمِ اهل نیاز — هم بران چار رهبر اندازیم
لال گشته زبانِ مدح و ثنا — نه همانا که در خور اندازیم

مولانا نورانی

مولانا نورانی از قوم نزدیکِ مولانا شیری لاهوری است[۱] - او نیز بدستور مولانای مشارالیه[۲] بسپاهگری اوقات میگذراند - و خود را در سلکِ موزونانِ هندستان در می آورد - و پیرامنِ مجالس و محافلِ مستعدان و سخنوران گردیده خوشه چینی[۳] می نماید - و بجهت موزونیتی که در طبعش هست بنظم اشعار می پردازد - اگرچه خام گو و کج مج زبان

(۱) در نسخهٔ ب ”لاهوریست که سابق ذکر شد او نیز“ مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب ”مولانا شیری اوقات“ ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب ”چینی از خرمن ایشان می کند“ ثبت است ۱۲ *

است (۱) باراده این که بدستور دیگر یاران تربیت و رعایتی یکبر
خود را باصلاح ایشان از عیب و خامی و لغوی بر آرد - ببرکت کم
ایشان حالت و کیفیت بهم رساند این اشعار بمدح انجذاب گفته
و با وجود این شعر رعایت کلي یافته - بلی مطلب آن فیض بخش نه
شعر خوب و بد هست بلک مقصد رعایت و تربیت جمعیتي است
که خود را بحیثیت و استعداد منسوب میسازند - و افتاب بر خراب و آباد
در تابیدن مساوی است - مولانا قادري پاني پتی میگفت که خواهر زاده
مولانا شیري است و جمعی از اقوام پدری او میدانستند وَ اللّٰهُ اَعْلَمُ *

* اشعاره *

هر جا بلا و فتنه بود در جهـــان بود
داند جهان که چشم برین ناتوان بود
با (۲) آنکه با محیــط جفا ســـاز هنوز
جانـــم غریـــق حادثـــهٔ بیکـــران بود
تا سلک معني آمده فکرم نظیر اوست
اشکم که خود گهر شد و خود ریسمان بود
دانش ز آسمان طلبنـــد اهل معرفت
وین طرفه ترک حاسد من آسمان بود
نکشـــاد جز بلقمـــهٔ خونم دهان دل
مغزِ سخن که کلکِ منش استخوان بود

---

(۱) در نسخهٔ ب " زبان است و با لهجهٔ هندوستانیان فارسي مي گوید باراده "
ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " تا آنکه " مرقوم است ۱۲ *

هم ز
هم شد آسمانِ بلا ز اشک و آه من
کان همچو اختر آمد و این کهکشان بود

دیگر مجالِ صبر نماند دل مرا
گر یک دمم ز غصه مجالِ فغان بود

دردی که من ز خنجر بیداد میکشم
داند دلی که ناوکِ غم را نشان بود

بی مهریٔ زمانه نگویم بهیچ کس
الّا بسروری که سپهر آستان بود

سر تاجِ اهل قدر محمد رحیم آنکه
پای بزرگیش بسر فرقدان بود

گردون بهمتش گهری دان میان بحر
یا آب گاهِ حقیر که در بوستان بود

حکمش ز آسمان شدو گردید تیز تر
در باب کین فسانهٔ تیغ فسان بود

در صحنِ ملک دولت او شحنهٔ کل است
بر بامِ چرخ شوکتِ او پاسبان بود

گلزار دولتش همه چون ارغوان شگفت
تا چهرهٔ مخالف او زعفران بود

ای سروری که نام تو روی زمین گرفت
وی مکرمی که دست تو دریا نشان بود

سوزد همیشه هم بتفِ خویش آفتاب
گر نه از علو قدرِ درش سایبان بود

از چرخ بهتري تو که هرچند کوه را
سرمایهٔ وقار بصورت عیان بود
لیکن چو در حقیقت و معني نگه کنند
لعل ا هزار کوه لطیف و گران بود
تا حشر باز داشت اجل را ز کارِ خویش
تیغ تو کان بفرقِ مخالف روان بود
آني که چون سحابِ عطایت پدید شد
خونها فتاده در دلِ دریا و کان بود
دریا دلا منم که سپهرِ ستیزه جوی
دانم بخصمي منِ آزرده جان بود
شد نورِ من ز روی زمین گرچه تا سحر
چشمم برهنه همچو مهِ آسمان بود
همچون کف سخاي تو دریا دلم ولی
میزانِ همتم گه سنجِ زمان بود
مي خواهم از عطای روان پرور تو ام
دل شاد و کام حاصل و جان کامران بود
کلکیست بنده را که چو صاحبدلان بود
هر جا قدم نهاد جواهر فشان بود
رقّاص شعله ایست چو بر اخگرِ سخن
در منقلِ صحیفه برویش دخان بود
در گفتگوی معرکهٔ فصل معنیش
همچون ظفر نهفته بنوکِ سنان بود

دارد هزار چشمهٔ حیوان به نیم حرف
چه باک زین که مار صفت دو زبان بود
طبع من آنچنان سخن آرای کامل است
کورا گر التفات تو در امتحان بود
شاید که در زمان بسراید هر آن سخن
کز رای چرخ گردش انجم نهان بود
هر لحظه با ثنای تو جویم ز بس شرف
نورانیی از طفیل تو فرخ نشان بود
هرگز بکام خویشتنم دست رس مباد
گر جز دعای خیر تو ام ورد جان بود
حکمت بر اشکار و نهان باد متصّل
تا مردم اشکار و ملایک نهان بود

[وله]

عیش دلهای غمین بایستی — عمرها کمتر ازین بایستی
توسن زنده دلان را پیِ قدر — مه و خور دامن زین بایستی
مرغِ فکرت ز پر و بالِ نشاط — بر نهالِ نهمین بایستی
مارِ جذت وا شده بر گنجِ سخن — وه که تا حشر دفین بایستی
مرکزین گشت و ندانست فلک — کان مکان را چه مکین بایستی
اگر انصاف بدی هیچ گمان — دگر آن را ز یقین بایستی
سیم گر خفته بپای دیوار — سنگ کی کنگره شین بایستی
گر زمین پرورش آرد یکسان — مورچه شیر عرین بایستی
ورنه قابیست فرستاده بچرخ — ثمنش، درّ ثمین بایستی

اگر از هر دو حقیقت پرسي — نه سپهر و نه زمین بایستي
نقد دیدي اگر از دست کسان — بشد اندیشهٔ دین بایستي
سجده هم برخس وبرخارخوش است — چشم مردم چو نگین بایستي
بر فلک صدق و نیاز افزودی — خاک را نقشِ جبین بایستي
یکسره از بندِ گرفتاریِ دهر — دلِ ما گوشه گزین بایستي
بیعت دیو نمي بخشد فیض — سیلی روحِ امین بایستي
بهر قربِ دل نم دیده بعرش — رگِ جان حبل متین بایستي
از عدم راست شد آنجا که وجود — تیغ دشمن بکمین بایستي
یا سپهر از پیِ مرگِ همه کس — بیشتر بر سر کین بایستي
خیز نوراني ازینها تا چند — گوئی آن بد بود این بایستي
اصل ما نسبتی است این که مدام — کرمِ ربِّ معین بایستي

[وله في رباعي]

ای دیده ز لطف پای تا سر سخنم — وی کرده باصلاحِ منوّر سخنم
از غایت طالع در افروز منست — کارآیش چون توئی بود در سخنم

ملا(۱) امیني

ملا امیني از جملهٔ درشنیان بادشاه ظلّ الله ملایک سپاه رضوان جایگاه جنت مکانی علیین آشیانی اکبر شاه بود - و بعضی از مستعدان او را موحّد میدانند و میگویند که خالی از وسعت مشربی(۲) نیست - و در بعضی اوقات درشنی نیز تخلص نموده - و طبعی روان دارد - چنانچه

(۱) در نسخهٔ ب " مولانا امین الدین امینی " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " مشربی و بیقیدی نیست " مرقوم است ۱۲ *

دیوانها ترتیب داده و اشعارش اکثر تصوف آمیز است و خالی از متانت و پختگي نیست - و از جملهٔ شاگردان[1] ملا غزالي است - و خود نیز درین قصیده که ثبت مي شود اظهار آن نموده - او نیز بسنت شعرای این زمان عمل نموده ارادهٔ مدّاحی ایشان نمود - و در سلک ثنا گویانش در آمد - چراکه هرکس درین زمان یک مصرع شعر گفته مدّاحی ایشان را تیمّناً بر خود لازم ساخته - غزلیات و قصاید و ترجیع دلکشا بمدح ایشان حاضرانه و غایبانه بنظم آورد - و بوسیلهٔ مقرّبان و نکته سنجان آن سرکار بشرف اصلاح رسانید - و صلات و انعامات بدستور سایر شعرا بلکه زیاده از حالت خود یافت - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و باوجود ملازمت بادشاه از احسان ایشان اوقات میگذرانید - و از جانب وجه معیشت بدولت ایشان مستغنی بود - چون مسودّهٔ اشعار ایشان در کتابخانهٔ عالي گم شده بود و بعد از تجسس بسیار این قصیده و ترجیع بهمرسید که ثبت افتاد -

* قصیده *

اگر تو سالکِ راهی به بین بدیدهٔ جان
جمالِ شاهدِ معنیِ بصورتِ اعیان
نموده عکسِ وجودِ قدم درین مرآت
وگرنه چیست نمودِ صُوَر درین اکوان
یکی نموده بچندین هزار آئینه رو
چرا ز کثرتِ موهوم گشتهٔ حیران
مشاهدِ تو نگردیده در اراضی کون
تجلّیاتِ قدیم از مظاهرِ امکان

---

(۱) در نسخهٔ ب "شاگردان بی واسطه مولانا" ثبت است ۱۲ *

گواهِ عاشقِ دلخسته کیست چهرهٔ زرد
دلیلِ سوزِ درون چیست دیدهٔ گریان

ولی ز همتِ دُردی کشان نیم نومید
که آستانهٔ میخانه هست دار امان

سمندِ همت من گر نرفته بیش ولی
نمانده رخشِ من از فارسانِ این میدان

مقیمِ کوی خرابات بوده ام عمری
بیادِ فقر و فنا داده خانه و دکان

نهاده روی اراده بر آستانهٔ پیر
فکنده خلعت هستی براهِ دیرِ مغان

مراست فیضِ معانی ز باطنِ خسرو
مراست لطف و فصاحت ز همتِ سلمان

نبود مثلِ غزالی بزیرِ چرخِ کبود
معلّم سخن او بوُد و من ز شاگردان

برابری بمحقّق مقلّد از چه کند
که آن قرین یقین است و این اسیرِ گمان

چو(۱) قدر و قیمتِ اهلِ سخن نمانده بهبین
خموش گشته ز حیرت زبانِ نکته وران

ولی خوشم که ز خاصیّتِ قضا و قدر
دو روز دورِ جهان را نه دیده ام یکسان

---

(۱) در نسخهٔ الف "چه قدر" مرقوم است ۱۲ *

(۱۱۸۵)

ظهورِ نقطهٔ وحدت نگر که از سرعت
بچشم عقل مدیّر نمودە دایرە سان

جمالِ وحدتِ او باقي است و پایندە
هر آنچه غیر بود کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَان

بیا و رخ بنما در فضای عالم قدس
ببالِ همت و معني همی نما طیران

ز ملکِ جسم برون آ درین حظیرە مباش
تو مرغ کنگرە عرشی درین حضیض مکان

کسی که رخشِ محبت بکوی دوست نتاخت
نبرد گوی سعادت برون ازین میدان

چه دیدهٔ که وطن ساختی درین گلخن
چه پای بندِ طبیعت شدی درین زندان

ز میزبانيِ حق آگهی نیافت دلت
درین سرا دو سه روزی که گشتهٔ(۱) مهمان

برنگ و بوی چو طفلان ز رە مرو بیرون
که هست خواب و خیالی نمایشِ ایوان

فنا تو شیوهٔ خود کن مگر بلطفِ ازل
برون بریم ز پیغولهٔ جهان ایمان

ترا امیدی ازین گفتگوی چو بوی نیست
چه سود لافِ معانی و دعوی عرفان

چو(۲) سوزِ سینه نداري چه خیزد از تقریر
چو داغِ عشق نداری چه سود لاف بیان

(۱) در نسخهٔ الف "گشته ام مهمان" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "چه سوز" مرقوم است ۱۲ *

دلا ز نشئهٔ بیچارگی مباش حزین
بیا و چارهٔ خود جوز خسروِ دوران
شجاعِ عرصهٔ عالم علیمِ دریا دل
که قطرهٔ بود از بحرِ جودِ او عمّان
سپهرِ جود و سخا آفتابِ اوج کرم
بلند قدر ملایک سپاه میرزا خان
ایا رفیع جنابی که از علوِّ کمال
رسیدهٔ بمقامی که شرح آن نتوان
توئي که مظهرِ سرِّ وجودِ حق شدهٔ
ازان بصورتِ خود مي نمایدت[1] رحمان
غرض ز هستيِ کون و مکان وجود تو بود
توئی خلاصهٔ این نه سپهر و چار ارکان
شوند خلقِ جهان سربسر ز اهل یقین
اگر نقاب کشایند از رخِ انسان
بیان آنچه نمودم چه احتیاج دلیل
برین حدیث که گفتم چه حاجتِ برهان
جوان و پیر بذاتِ تو اقتدا جویند
چراکه عقلِ تو پیر است و دولتِ تو جوان
کفِ سخای تو چندان گهر نثار نمود
که جز تاسف و حسرت نماند در دلِ کان
قضا مراتبِ سیف و قلم بدستِ تو داد
کزین دو نشأ رسانی بخلق سود و زیان

(۱) در نسخهٔ ب " خود مي ببایدت " مرقوم است ۱۲ *

بدشمنانِ تو زان یک رسد صلای مرگ
بدوستانِ تو زین یک رسد نویدِ امان

کمالِ قدرِ تو جوئیم پیشِ دشمن و دوست
حدیثِ عشق تو گوئیم آشکار و نهان

بدین معانیِ رنگین صد آفرین گفتی
اگر بعهدِ تو بودی کمالِ اصفهان

مراست فطرتِ ذاتی تراست بخت بلند
منم بدورِ تو خاقانی و توئی خاقان

اگرچه در سخنِ من کمال نقصان است
تو از کمال نه بینی بجانبِ نقصان

چو ز آستانهٔ اصلی نمودهام پرواز
فرو نیامده مرغ دلم بهیچ مکان

ز لطف بر سرِ من ظلِّ مرحمت افگن
که التجا بتو آوردهام ز اهلِ زمان

درین دیار بلطفِ تو ماندهام بیشک
وگرنه ترکِ مروّت نموده اند اخوان

توئی جهانِ کرم آنچنان عطائی کن
که از عطای تو گویند جمله خلقِ جهان

درین بساط بزغمِ برادرانِ حسود
بدولتِ تو دهم رخشِ خویش را جولان

اگر مدیحِ تو سازم رقم بصد دفتر
وگر ثنای تو گویم بصد هزار زبان

بعجز معترف آیم که انچنان که توئی
ز وصفِ ذات و صفاتِ تو شمهٔ نتوان

دعای جان تو گویم که هم دعا اولی
اگرچه هست دعایت همیشه وردِ زبان

بعزتِ دمِ گرمِ جمیع سوختها
بقدر وقیمت وردِ دعای شب خیزان

همیشه نخلِ وجودِ تو سبز و خرّم باد
گلِ مراد تو بادا شگفته و خندان

ترجیع بند

مبارک باد فتح و کامرانی
مبارک باد عیش و شادمانی

مبارک باد بختِ پای بردار
مبارک باد نو روزِ جوانی

بحمد الله مظفّر گشت مقهور[1]
که در سر داشت زعم[2] بدگمانی

توانا کرد دست و بازوت را
خداوندی که دادش ناتوانی

ترا صد گونه احسان خواهد آمد
ز نقدِ شاهِ جنت آشیانی

---

(۱) در نسخهٔ ب "گشت منصور" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "رغم بدگمانی" مرقوم است ۱۲ *

شهی کز وصفش این مقدار دانم
که باشد مرغ روحش لامکانی
چه عیب از روی اخلاص ار بگویم
ترا سرّی ز اسرارِ نهانی
دلی را خوش کن و خوش باش دایم
که این باشد طریقِ زندگانی
الٓهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
شد از رویت چراغ دل منوّر
شد از بویت دماغِ جان معطّر
گلی در باغِ خوبی چون تو نشگفت
درین گلشن توئی با زیب و با فر
توئی سروِ ریاضِ سرفرازی
توئی مقبولِ طبعِ شاه اکبر
شهی کز بندگانِ کمترینش
فریدون باشد و جمشید و قیصر
ترا بر سرفرازان سروری داد
ترا دید از همه سردار و سرور
ز دستِ سرفرازت (۱) خصم بیدل
نشسته کنجی و پوشیده معجر
درین ملک آمد از یاجوج فوجی
نهادی پیش آن سدِّ سکندر

---

(۱) در نسخهٔ الف " دست سروار لب خصم " مرقوم است ۱۲ *

آلهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

آلهی تا مدارِ آسمان باد
نگهبانت خداوندِ جهان باد
بود خصمِ بداندیشِ تو مقهور
ترا اقبال و دولت در عنان باد
بروزِ فتح و نصرت لشکرِ غیب
بسویت کاروان در کاروان باد
بداندیشِ ترا تا صبحِ محشر
خیالِ بخت و دولت زو نهان باد
زبان از تیغِ عدلت در امان است
دعایت خلق را وردِ زبان باد
هر آن کو ناتوان بینِ تو باشد
ذلیل و خوار و زار و ناتوان باد
چو در ملکِ معانی آوری روی
ترا جولان فضای لامکان باد
همیشه باغِ عمرت سبز و خرم
درین دیر از دمِ پیرِ مغان باد

آلهي تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن

ترا رخشِ سعادت زیر زین باد
سعادت یار و دولت همنشین باد

شہنشاہی و نامت اسم اعظم
فلک در خنصرت انگشترین باد
بروزِ رزم یا رب دشمنت را
همه داغ شقاوت بر جبین باد
چه سنجد ثروت این ملک محقّر
ترا روی زمین زیرِ نگین باد
به پیشِ طاقِ ابروی تو دایم
مَلَک را روی عزت بر زمین باد
الٰهی خصم کین اندیشهٔ تو
بکام دوستانت روزِ کین باد
کسی کو دشمنت را شاد خواهد
همیشه تا بود اندوهگین باد
بمدحت طبعِ من سحر آفرین شد
که بر نظمم هزاران آفرین باد
الٰهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
دران فکرم که از طبعِ گهرزا
نثارِ مقدمت سازم گهرها
درین بازار نقدِ جان کنم صرف
گر از اهل دلی بینم[1] دل آسا
مقیمم درگهت اربابِ معنی
بسوی تست رو صاحبدلان را

(۱) در نسخهٔ الف "دلی هستم" مرقوم است ۱۲ *

کسی کو تابعِ رایت نباشد
بود سرگشته و حیران و رسوا
جهانی سر بسودایت بر آرند
اگر ظاهر کنم سرِّ هویدا
تجلّی کرده بر آفاق و انفس
ز چندین پرده آن روی دل آرا
تعالی الله زهی روی دل افروز
معاذ الله زهی زلفِ چلیپا
یکی پیرایهٔ فردوسِ اعلی
یکی سرمایهٔ بازارِ دنیا
الٰهی تا بود این سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
خطابت میرسد از شاهِ دوران
که باش ای میرزا خان خانخانان
چه گر این مرتبه موروثی تست
بضربِ تیغ بگرفتی نه آسان
بمردی و شجاعت شهره گشتی
نگهدارِ تو بادا شاه مردان
بنامِ تست طغرای سعادت
دعای تست وردِ ارجمندان
شجاعانِ تو هر یک رستمِ دهر
بوقتِ کارزار و روزِ میدان

توئي اين شش جهت را نقطهٔ اصل
توئی مقصودِ کل زین چار ارکان
رفیع آمد چنان درگاهِ قدرت
که دربانِ درت گردیده کیوان
درین عصر از تو دارند اهل ادراک
امیدِ رحم و لطف و چشمِ احسان
آلهي تا بود اين سبز گلشن
چراغِ خانخانان باد روشن
آلهی تا بود این گوی سیماب
آلهی تا بود خورشید را تاب
تو باشي و بُوَد بختِ تو بیدار
نگردد دولتت را چشم در خواب
توئي اين نه صدف را قیمتي دُر
توئي بحرِ قدم را دُرّ نایاب
دلت آئینهٔ اسکندر آمد
بود عقلِ تو حکمت را سطرلاب
اگر صد فصل گویم در صفاتت
توئي آن نسخهٔ جامع ز هر باب
احبّا روي بر خاکِ نیازند
توئي چشم و چراغ جمله احباب
امیدنی رو بدرگاهِ تو آورد
ز راهِ لطف دستش گیر و دریاب

الٰهي تا بود این سبز گلشن
چراغ خانخانان باد روشن

ملا حزینی

ملا حزیني صاحبِ حزن و سوز تمام بود - و در ایام فتح گجرات در ملازمت ایشان(۱) مي بود - و از خوانِ احسان ایشان بهره‌مند میگردیده و صاحبِ علوفه و جاگیر بوده - و اکثری از بندگانِ ایشان با او رفیق و آشنا بودند - فامّا از(۲) مولد و منشأ او خبر ندارند - بهرحال صاحبِ طبیعت و سخندان بوده - و تاریخ را نیکو مي یافته چنانچه از تواریخی که بجهت فتحِ گجرات یافته و ثبت میشود حالت او ظاهرست - و دو حزیني تخلّص دیگر در ایران بودند - یکي از تون خراسان - و دیگری از نهاوند عراق که وطن اصلي راقم است - و آن دو بزرگوار بهندوستان نیامده اند - الله اَعْلَمْ که این سخندان از کجا ست - * مصرع *

باید متاعِ نیکو از هر دکان که باشد

این اشعار که ثبت میشود در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید :—

تا علم افراختـــه شاهِ سخنـــدانِ علـــم
رخشِ سخن تاخته بر سر میـــدانِ علم
تیـــغِ زبان کرده تیز(۳) صفـ شکنِ بیگریز
خاصه بر اهلِ ستیز(۴) در صفِ مردان علم

---

(۱) در نسخهٔ ب "ملازمت این سپه سالار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "فاما هیچ یک ازیشان از مولد و منشأ و وطن و مسکن او خبر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "کرده بر صف" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف و ب "ستیزه" ثبت است ۱۲ *

یافت چراغِ دگر مجمع اهل هنر
زان رخِ همچون قمر شمعِ شبستان علم
زان لبِ شکّر شکن گر شنود یک سخن
پیشِ تو بندد دهن طوطیِ خوشخوان علم
تا گلِ روی تو دید نعرهٔ هل من مزید
از دلِ نالان کشید بلبلِ بستان علم
طبعِ تو گو از حریف در سخندانِ لطیف
پیشِ وضیع و شریف برد بچوگان علم
آنکه به پیشش نطق گر نزد از ما سبق
پیش تو از روی حق گشت سبق خوان علم
یافت سخن تا نظام از لبِ لعلت بکام
گشت ازان رو عظام نزد کرامان علم
عالم و عامل توئی فاضل و کامل توئی
از همه قابل توئی ای ز قبولان علم
روزِ قدر از قضا شد ز خدا(۱) این عطا
چشم جهان بین ترا طبعِ خدادان علم
از نظرِ اکبری یافتهٔ سروری
نخلِ سعادت بری در ثمرستان(۲) علم
اکبرِ غازی سیر شاهِ ولایت اثر
بادشهِ بحر و بر کامدهٔ خاقان علم

(۱) در نسخهٔ الف ,, خدای عطا ،، ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب ,, شکرستان ،، مرقوم است ۱۲ *

جاه و جلال و حشم رفعت و قدر و عظم
داده ترا از کرم شاه کریمان علم
خسرو ملک سخن چون که بوجه حسن
خان زمین و زمن نیست ز خاقان(۱) علم
نام ترا تا کریم خوانده عبد الرحیم
ساخته رایت نعیم پیش نعیمان علم
خانی خانان به تست خوبی دوران به تست
زندگی جان به تست جانی و جانان علم
ای ز تو والا گهر والی والا قدر
سود بر افلاک سر کنگره کیوان علم
تا بکتاب قدم کاتب زیبا قلم
ماند ز وصفت رقم کرد بر ایوان علم
لعل و دُر از بحر و بر کیست که آرد بدر
چون سخن معتبر مثل تو ای کان علم
شان سخن ممتحن شد بیقین نی بظن
از تو بسرّ و علَن آنچه بود شان علم
در سخنان ثقات یافته طبعت نکات
رفته بفکر جهات نکته شناسان علم
مقصد اقصی توئی مطلب اعلی توئی
کعبهٔ علیا توئی از همه نیکان علم
قبلهٔ من روی تست کعبهٔ من کوی تست
روی دلم سوی تست تا شده خواهان علم

(۱) در نسخهٔ الف « خانان علم » ثبت است ۱۲ *

ای دو لبت نقدِ جان برد برطب اللسان
زندگیٔ جـاودان یافت ازان جان علم
دولتِ اهلِ کمـال دور ز نقص زوال
نادِ علیّ کل حـال در خطِ فرمان علم
گنج زر و زیور است کانِ دُر و گوهر است
از تو بزیب و فر است دفتر دیوان علم
چشـم ترحّم کشـا از نظـرِ کیمیـا
از سر مهـر و وفا بهـر گـدایان علم
سوی حزینی به بین ساز بلطفت قرین
تاکه نگـردد غمین از درِ سلطـان علم
ختـمِ سخن جز دعا نیست مرا مدعا
مانده چون ماجرا رسـم دعا خوان عام

ولہ فی التاریخ

خانی که نو نهال گلستانِ عشرت است
چون گل شگفت باغ جمالش بجان عیش
در بـزمگاهِ عشـوت او سـازِ خرمی
بنیاد کرد زهره چون چنگ از زبانِ عیش
تاریخ او رقـم زده از شوق کلـک من
۹۹۱ھ
بر صفحهٔ خیـال - گلِ گلستـان عیش

وله ایضا

چو بر تخت حکومت خانخانان نشست از حکمتِ سلطان لاریب
ز بهـر سالِ تاریخ جلـوسش رقـم کردنـد نقّـاشان لاریب
۹۹۳ھ
نمـاید تا چو نقشِ صورت یار بلوحِ دل - جلـوس خان لاریب

ولہ ایضا

چو از ابواب نصرت خانخانان بروزِ رزم دید از فتح روئی
ازان رو یافت از فتح پیاپی ز اکبر شاہ نیکو آبروئی
ز تاریخش چو پرسیدم من از عقل بگفتا - شد فتوحات نکوئی ۹۸۵ھ

مولانا رشدی

مولانا رشدی از غایت رشد و رشاد با آنکه مدتی در دربارِ فیض آثار این عالی شان چاکر و ملازم بودہ هیچ کس از مقام و مکان و نام و نشان او خبر نمی دهد - و اطلاعی بر احوال او ندارد که قابلِ تحریر و تقریر بودہ باشد - این قدر ظاهر شد که صاحبِ طبیعت و خوش سلیقه بودہ - و از مدّاحان قدیم این سپه سالار است - و مدتی ملازم و جاگیردار بودہ - و حکیم رشدی قمی که از فحولِ اطبا و شعرای ایران بود رشدی تخلّص میفرمود و مشارالیه بهندستان نرسیدہ - و این اشعار و این طرز و روش بزادهای طبعِ آن حکمت پناہ آشنائی ندارد که نسبت باو توان داد - علی اَیّ حال بانچه دانسته و توانسته در مدّاحی این سپه سالار تقصیری ننمودہ و بقدر رتبۀ خود رعایت یافته * * قصیدہ *

آمد بهار و خویشتن آراست گلستان
می در پیاله کن که عزیز است میهمان
فرّاشِ بادِ صبح پیِ مقدمِ بهار
از سبزہ فرش گسترد از ابر سایه بان
بر هر طرف که می نگری جلوۀ گل است
بر هر زمین که میگذری روضۀ جنان

بشگفته جا بجـا ز بُن خشک لاله زار
جوشیـده موبمو ز دلِ سنگ آب جان
فردوس زیـر سایهٔ هر سبـزه بزم ساز
رضوان بروی هر گل بشگفته مي کشان
گل بس که ناز و عشوهٔ صد رنگ میکند
بلبل ز هوش رفته و مدهوش باغبـان
از اعتـدالِ طبـعِ چمن دور نیست گر
خار از پی ستـایش گلشـن شود زبان
هر کنـجِ باغ شد ز صبـا کلبهٔ مسیح
هفتـاد ساله پیـر درو میشـود جوان
لطفِ هوا نگر که چو بلبل ز یُمن عشق
گل نیز(۱) چاک میزند از شوق طیلسان
از شوره تا بسبـزه و از خار تا بگـل
از فیضِ نو بهـار شده مست و شادمان
بلبـل چو لاله برگ برآید ز هر برش
در نیـل زارِ تخـم بدل شد بزعفران
وقتِ نشاط میگـذرد ساقي الصبـوح
عمـرِ عزیز رو بشتـاب ست هان و هان
پر کن بنـامِ داورِ بیـدار بخت جام
در ده بیـادِ مجلس آن فخـرِ دودمان
چون بحر در سخاوت و چون ابر در کرم
چون ماه بردبار و چو خورشید قهـرمان

---

(۱) در نسخهٔ ب «گل سینه» مرقوم است ۱۲ *

نواب خانخانان عبد الرحیم آنکه
در تیغ و جود ازو نبود دست هیچ خان
صاحبدلی که از نظرِ کیمیای او
دریای فیض موج زنان است جاودان
رخشنده گوهری دگر اندر مدیح تو
از جویبارِ خاطرم افتاده بر کران
جان و دل و زبان تو حق را ست ترجمان
با خویشتن بناز که نازد بتو جهان
در آرزوئ بزم تو ای نو بهار بخت
اردی بهشت میشودم روزِ مهرگان
در جانِ عاشق ار نکنی لحظهٔ گذر
خونابِ گریه میشودش بادهٔ فغان
گر لحظهٔ خدا نکند دل گران شوی
بر دهر عافیت نکشاید دگر دکان
از قربِ آستان تو اقبال شد عزیز
وز دوریِ جناب تو ادبار شد جهان
یک پرتو از ضمیرِ تو خورشید نور بخش
یک موجه از کفِ تو بود بحرِ بی کران
آبی که از لطافتِ خُلق تو شمه ایست
هر شربتِ گلاب که نوشید در جهان
هنگامِ لطف و کینِ تو تقدیر هم رکاب
با نیتِ نکوی تو توفیق همعنان

از دست رد هیچ کسان تیرگی ندید
پیشانئی که مهر قبولت بود بران
عشقم هزار دولت صوری و معنوی
جان را برات داده بران خاک آستان
مست محبتی ادب از دست وا مده
جرات بس است رشدی ازین بیش چون توان
این حرف جان فزا بدعا ختم کن که گل
نازک دل است و سخت دراز است داستان
تا بستهٔ کمر پی حاجت برآوری
ای قبلهٔ کشایش کار جهانیان
بکشاده است بهر دعای تو صبح و شام
همچو زبان خلق در هفت آسمان

ساقی نامه

بیا سوی میخانه ای دل بیا
بیا طالب فرد کامل بیا
که در بیخودی جستجوئی کنیم
خرد را بمی شستوشوئی کنیم
یکی پردهٔ هوش را بردریم
شکستی بناموس و ننگ آوریم
یکی شعله در خرمن جان زنیم
قدم بر سر کفر و ایمان زنیم

مگو رند و اوباش را راه نیست
که جذب ورا دست کوتاه نیست

بیا تا ز تن یک زمان بگذریم
سراغی بمیخانۀ جان بریم

مباهاتِ هفتِ فلک صحن او
زمین و زمان جمله در رهن او

مه و مهر را خانه ویران در او
شب و روز را چهره یکسان در او

یکی از گدایانِ او نو بهار
یکی کاسه گردانِ او روزگار

گلستانِ فردوس را رنگ ازو
فلک پردۀ نقشِ ارژنگ ازو

چو پیرِ مغان رهنمائی درو
چو جامِ طرب دلکشائی درو

یکی روشن اعجاز در دست پیر
قدح چون کفِ موسوی مستنیر

بیک جرعه تکمیل ناقص کند
مسِ ناقصان زرِّ خالص کند

سرِ میکشان جمله در راه اوست
طرب نشاء جان آگاه اوست

تجلّی ذات ار ترا آرزوست
چو عیسی و خضرت بقا آرزوست

سوی خندهٔ جام و ساقي نگـر
دران چشمهٔ عمرِ باقی نگـر
مرا پیرِ میخانه راهی نمود
سرِ کوچهٔ بزمگاهی نمود
که مستی و دیوانگي دینِ اوست
قدح نور چشمِ خدا بین اوست
جنونِ الٰهی که عقلش گدا ست
ره و رهبر و منزل و متّکا ست
نوا میکند صبحدم روزگار
که ای خفته هان لحظهٔ گوش دار
می و ساقی و ساغر آماده کن
تن و جان و دل در سرِ باده کن
بهار است صبحی بصحرا خرام
که در نو بهار است خلوت حرام
رخِ ساقيِ ساده نظّاره کن
خطرهای ایام را چاره کن
فروغِ مي ناب اندازه گیر
ز جام و سبو بیعتِ تازه گیر
کریمي چو می در جهان دیدهٔ
جهان بخشيِ رایگان دیدهٔ
پری چهره آبی فرشته فریب
کزو صبر را نیست ممکن شکیب

خضر عمر و خور طلعت و جان مزاج
سلیمان نشان و مسیحا رواج
چه عنقا چه کبریتِ احمر چه جان
عجبهای کونین در وی نهان
که این لعبت بوالعجب آفرید
که این آب و آتش بهم پرورید
که بخشیدش این مستی و بیخودی
که در وی نهاد این فرِ ایزدی
که در پرده اش ترک تازی کند
که در پیکرش بی نیازی کند
هر آنکس که در پرده مجنون کند
گر(۱) از پرده بیرون شود خون کند
بیا ساقیِ می گساران بیا
بیا پیکرِ شوق را جان بیا
میم ده که بی تابم از عقل و هوش
چو در خم شراب و چو در باده جوش
بده باده ساقی که غم جوش کرد
زبانم ز گفتار خاموش کرد
میِ روشن آن کیمیای شگرف
که وصفش مبرّا ست از صوت و حرف
بیا ساقی آن سرّ مستور را
بیا بادهٔ سر بسر نور را

(۱) در نسخهٔ الف « که از پرده بیرون شود چون کند » مرقوم است ۱۲ *

بمن ده که تاریک جانم ز عقل
بجز ترک مستي ندانم ز عقل

ندارم ز روشن دلی هیچ بهر
چو رشدی غریبم درین هفت شهر

مغنّی چو آهنگ بر تار زد
که در پردهٔ راهِ مَن زار زد

زِ نو نغمهٔ دلکشم در گرفت
چو شمع کنون شعله در سر گرفت

نوا داغِ دل را ز سر تازه کرد
ز نو دفترِ عشق شیرازه کرد

بعشقِ پری پیکرانم سریست
دل اندر خم طرّهٔ کافریست

تهی شد ز می شیشه و ساغرم
ازین کاسهٔ واژگون بر سرم

مغنّي بیا عود را ساز کن
بعمرِ بسر رفته آواز کن

بهارِ جوانی سبکتر گذشت
چو بادِ سحر آمد و در گذشت

بیارش کزین باد تندي بجاست
که بر باد دست تو فرمان رواست

بده ساقي آن ارغوانی شراب
که از جورِ گیتي خرابم خراب

جهـــان را غم و غصـه یکسر گرفت
فلک مهـــرهٔ خرّمـــي بر گرفت

کجا در جهـــان جاي آسایش است
که در وی غمی را نه گنجایش است

مرا عقل و هوش و نشاط و توان
فرو خفت از خفتـــنِ دوستـــان

مرا نور چشمِ جهـان بین نمـــاند
مرا دوستـــدارِ بآئیـــن نمـــاند

نه در دل قرار و نه در سـر شراب
کبـــابم جگـر بادهام خون ناب

بعهـــدم فلـک واژ گون مي رود
بسیّـــاره ام بین که چون مي رود

جهـــان سیمیا خانهٔ بیش نیست
غم و شادي افســـانهٔ بیش نیست

چه گر شادمـــان زیستن یا حزین
چه گر شد سپهـرت بزیرِ نگیـــن

نه آخر ببـــاید شدن زین رحیـــل
خنک آنکه زو ماند ذکرِ جمیـــل

درین باغ هر گل که خندان تر است
بخونِ جگـــر سرخ دامان تر است

دلا خواهشِ ساقي و بادہ چنـد
تلاش از پيِ عیش نفهـادہ چنـــد

برانم[۱] که طومارِ تن بر درم
عدم را بعمرِ ابد واخرم

بغم آنچنان عهد محکم کنم
که دیگر حدیثِ طرب کم کنم

غمش تنگ در بر بگیرم چنان
که نقشِ فنا در دلِ بخردان

گرو کن بمي هرچه از عمر هست
که چون رفت دیگر نیاید بدست

گرفتم که بعد از جواني رسد
بجامم مي ارغواني رسد

مرادي که بی وقت حاصل شود
اگر جان بود کاهشِ دل شود

بیا ساقي از باده جامی بیار
که از وی بود[۲] رنگِ صد نوبهار

بمن ده که جورِ زمان[۳] دیده ام
ستمهای هفت آسمان دیده ام

بده مي که بد مستيِ سر کنم
نظامِ شب و روز ابتر[۴] کنم

---

(۱) در نسخهٔ الف "بدانم که طومارش تن بردم" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بود رنگ" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "جور خزان" مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "شب و روز را بر کنم" ثبت است ۱۲ *

ازان می که از شیشه گر وا شود
قیامت بنقد آشکارا شود
ازان می که بویش چو بر جان زند
بدل شعلهٔ فیض جولان زند
غمم در رگ و ریشه چون خون دوید
بده می که اندازه بیرون دوید
ازان می کزو جان توانا شود
بچشم ار شود کور بینا شود
بمستی سوی گلشن ار بگذری
ازین دامگاهِ خطر بگذری
جوانی ازو رایگان میدهند
غم از دل ستانند و جان میدهند
گل و لالهٔ باغ عیسی دم اند
ببوی بهاری خوش و خرّم اند
درو بید ژولیده و واله است
نسیم چمن دلکشای ده است
گل و بلبل آنجا در آغوش هم
پیاله کشایند از جوش هم
چنان نالهٔ بلبلان خوش نوا ست
که نرگس ز خوابِ سحر بر نخاست
ستاده است سرو و نشسته است یار
شگفته است نسرین غیور است خار

بآب روان سبزه(۱) آمیخته است
حیات ابد در چمن ریخته ست
چمن مشربِ خانخانان گرفت
که از خندہ اش خشک تن جان گرفت
بود از دلِ خرمش مستعار
طرب در می و خرّمی در بهار
ستاند ز بازوی هیجا پژوه
ز خورشید تیغ و ز گردون شکوه
شد از شرم دست و دلش در نقاب
فریدون و جمشید و افراسیاب
بود از کفش ابر یک موج خیز
که آن اشک بارست و این برگ ریز
چو پیچد سرِ شوکت آن ارجمند
ز انجم بر او مهر سوزد سپند
خیالش ز غم رستگاری دهد
چو صبحی که بوی بهاری دهد
ترا باد ساقی جهان در کمند
ز کارم بیکجرعه بکشای بند
خدا را ز دور خودم ساغری
بده تا کشایم ز دولت دری
بلب ریز جام و بجان بخش می
که خورشید روشن خجل شد ز وی

(۱) در نسخهٔ الف " شیوه امیخته است " مرقوم است ۱۲ *

بدلکش کمندي که بر وی فتاد
بشوری که در جانِ بلبل فتاد
بخون ریز تیغ و بدلدوز تیر
بفتّانيِ غمزهٔ شیر گیر
بساقي و جان بخشيِ عام او
که سیمرغ وقت است در دام او
بآن بادهٔ آسماني خرام
تمامي دهٔ گوهر نا تمام
که گر هر سر مو زبان گرددم
زبان نیز شکر بیان گرددم
نیستان صحرا قلمها شود
قلمها زبانِ مسیحا شود
شبِ هجر را حل کنم در دوات
در او آب ریزم ز عین الحیات
ورقها فضاي فصاحت شود
مرا عمر نوحی کرامت شود
عطارد مرا دستیاری کند
فلک في المثل سازگاری کند
مدیحش بتفسیر ناید درست
قلم کُند گردد بوصفش(۱) نخست

---

(۱) در نسخهٔ الف "بوصف نخست" ثبت است ۱۲ *

میر محمد یوسف طبعی

سیادت پناه میر محمد یوسف طبعی از نو آمدگان و صاحب طبیعتان این زمان است - و خود می گوید که اصل من از بخارا ست و جدّ و آبای من زادهٔ احمد آباد گجرات است - فرزند سیادت پناه میر یعقوب است - و در احمد آباد متولد شده - و از زمان طفولیت تا حال در(۱) ملازمت این سپه سالار نشو و نما یافته و در سلک (۲) ملازمان این خدیو منسلک بود و هست - و طرزِ تازه که درمیانهٔ مستعدان این زمان(۳) است بغایت نیکو تتبّع نمود و سلیقه عالی(۴) دارد - و بروش مولانا عرفی حرف میزند - و الحق جوانی است در کمال درویشی و از خود گذشتگی - و اشعار تازه متین و دلنشین بسیار گفته و میگوید - و بیمنِ تربیتِ این سپه سالار ترقی کلي خواهد نمود - و بغیر از مدّاحي این سپه سالار(۵) مدح

(۱) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " تا حال در کنف حمایت و رعایت این سپه سالار نشو و نما یافته " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " و در سلک مداحان این ملک ستان قدردان منسلک بوده " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف صفحه ۵۲۱ " این زمان پسندیده است بغایت خوب ورزیده و نیکو " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " سلیقهٔ عالي و طبعی متعالي دارد - و به منظومات بروش مولانا عرفي شیرازي بیشتر مایل است و بآن زبان حرف مي آرند " مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب صفحه ۵۲۱ " سپه سالار بکار دیگر نپرداخته و مدح دیگری نگفته - و این قصیده که از زادهٔ طبع وقّاد او درین خلاصه ثبت مي شود در ایامی که راقم در بندگي این خدیو حق شناس بود در مدح ایشان گفته بشرف اصلاح بار یافتگان مجلس انس این سپه سالار رسانیده - و راقم نیز از مستمعان بود و مشاهدهٔ احسان و انعامی که بایشان شد نمود - و بتحسین و توصیف مکرر سرفراز گشت - و این اشعار که ثبت مي شود همان اشعار است - بخدمت مولانا نوعی رسیده - چندی در صحبت او گزرانیده - و مباحثه و مناظره در میانهٔ ایشان واقع شده - مولانا نوعی را کمال توجهات (باو) بوده و اعتقاد بیش از وصف بسلیقهٔ او داشته " مرقوم است ۱۲ *

دیگری نگفته - این دو قصیده ازو نوشته شد -

عید آمد کز سرِ نو عالم آرائي کند
چار طبع و پنج حس را راحت افزائی کند
با زبانِ ماه نو گردون همي گوید که عید
ضعفِ می خواران مبدّل با توانائي کند
طبعِ مردم آنچنان آمادهٔ کیفیّت است
کز رهِ تاثیر در سر آب صهبائي کند
شد چنان بازارِ مستی گرم کز بس بیخودي
عقل نادان در فنونِ عشق دانائی کند
وقت آن آمد که تدبیرِ خمارِ صایمان
ساقیان را مست جام باده پیمائي کند
مجلسِ خمخانه(۱) نوشان را پيِ سی روزه عذر
چرخ مینا فام مي باید که مینائي کند
گر ز جورِ صوم شد بنیادِ عشرت منهدم
عدلِ عیدش از سرِ نو باز بنّائي کند
باده هرچند از مناهی آمد اکنون زیبدش
عقل اول را گر امرِ ترک دانائي کند
گوشه گیران را کشادِ چینِ ابروئ جهان
بلبلِ بستاني و آهوئ صحرائي کند
خوش کسی کاندر چنین وقتِ خوش از روی نیاز
بر جنابِ آصفِ دوران جبین سائي کند

(۱) در نسخهٔ ب "مجلس میخانه نوشان را" ثبت است ۱۲ *

خان خانان آنکه چون گسترد ظلّ تربیت
ذرّه خورشیدی نماید قطره دریائي کند
هرکه سازد لازم سر سجدهٔ خاک درش
چون فلک هر صبحدم خورشید سیمائي کند
گر نه بازِ همت او اوج گیرد مرغ جود
از ورای کوه قافِ بخل عنقائي کند
گر شود بر سرعتِ ایام حکم او روان
دی کند امروزی و امروز فردائي کند
بر زمینی کز سحابِ تیغ بارد خونِ خصم
گر بروید یاسمین چون لاله حمرائي کند
بر قبای لعل درمیدان زره میزیبدش
تا بود بر گرد آتش دود زیبائي کند
صدمت او آسمانها را زند بر یکدگر
صولتِ او کوه را تکلیف بیجائي کند
مطلعی گویم که بهرِ حیرتِ چشم عقول
زیورِ الفاظ حسنِ معني آرائي کند
هر کجا طبعِ سلیمت نکته پیرائي کند
بر پری رویانِ معني عقل شیدائي کند
در هوای عهد تو نحل ار زند پر طرفه نیست
گاه تفریق از عسل گر موم خارائي کند
گر بود از نورِ رایت ذرّهٔ با افتاب
همچو لولو در معادن لعل بیضائي کند

گر قلم رانم در اوصافِ ضمیرت بر بیاض
از سوادش چشمِ اعمیٰ کسب بینائی کند
گر برآید کوکبِ بختِ سیاهِ دشمنت
بر دلِ عاشق شبِ دیدار یلدائی کند
گردد از تنویر رایِ انورِ تو آفتاب
چشمِ خفّاش و براو خورشید حربائی کند
روزِ هیجا بر کنارِ جوی خونِ دشمنان
رایتِ نصرت طرازت سرو بالائی کند
از دمِ تیغت که او با خونِ مریخ آشنا است
در سپهرِ درع جسمِ خصم جوزائی کند
کام بخشا ظلّ ممدودِ درختِ همتت
گر فتد بر فرق نومیدی تمنائی کند
ای که دایم خستگانِ نشترِ افلاس را
نوش داروی سخایت فرحت افزائی کند
گر بیابد پشتی از جودِ تو دیوارِ امل
مشکل از دستِ شکستِ یاس برپائی کند
بس که دادی با زبانِ جود سایل را جواب
بخششت زود آ که همت را تقاضائی کند
من که قرصِ خور نمی گیرم بیک جو از فلک
ریزهٔ خوانت بکامم منّ و سلوائی کند
صادقان را شمهٔ از لطفِ عامت بس بود
با تنِ عاشق پلاسِ کهنه دیبائی کند

قوّت طیـــران بود تا طـــایرِ فکـــرِ مرا
در هوای مدحتِ تو بال فرســـائی کنـــد
حسرتِ(۱) بزمت چو بر بندد بغوّاصی کمر
اشکِ سیمینـــم دُری و دیده دریائی کنـــد
گر نه در نطق آردم مدحت بخاموشی خوشم
در ثنـــایت صـــورتِ دیوار گویائی کنـــد
گر در آری از رهِ لطفش بسلـــکِ تربیت
گوهرِ من در جهـــان در نظم یکتائی کنـــد
ز استمـــاعِ نطقِ شیـــرینـــم گهِ مداحیت
طوطیِ طبـعِ سخندانان شکر خائی کنـــد
بلبلِ طبعم چو خواند برگلِ مدحت غزل
عقلِ مجنونی و حسنِ لطف لیلائی کنـــد
طبعی از تعریف خود خاموش کن وقت دعا ست
کز پئ آمیـن امینِ وحی گویائی کنـــد
تا چمن را تازه سازد گریۀ چشم سحـــاب
تا صبا از خنـــدۀ گل گلشن آرائی کنـــد
خنـــدۀ برقِ سنانت در سحابِ گردِ جنگ
چشمِ زخم دشمنـــان را گریه افزائی کنـــد

[وله ایضاً]

وصفِ لب تو ناطقه هرگه بیـــان کند
آبحیـــاتِ سامعه را در دهـــان کنـــد

---

(۱) در نسخۀ ب ”حیرت بزمت“ مرقوم است ۱۲ *

ناقص ارادتی که چو تیغِ ستم کشي
لب آشنای زمزمهٔ آلامان کند
چون دل خدنگ نازِ ترا جا کند نشان
گردون ز رشکِ حوصلهٔ من فغان کند
نقّاشِ چین ز حیرتِ نقشِ بدیع تو
انگشت خاید(۱) و قلم اندر دهان کند
بر لاله زار گر فگند سایه سنبلت
رخسارِ لاله خال رخِ زنگیان کند
در دل دوید ریشهٔ نخلِ وفای تو
زان سان که کس در آبله سوزن روان کند
ای کز خیالِ زلف تو خون بار دیده ام
در لاله زار روی تو سنبلستان کند
چشمِ خمار مست تو چند از هجوم خواب
گلزار عشوه در تهِ مژگان نهان کند
بردار سر ز خواب و بر افروز رخ بمی
تا کی خمارِ حسن تو ام سرگران کند
گر داد من دهی فَبِهَا ور نه ناقلی
این ماجرا بداورِ عادل بیان کند
آن شهسوارِ عرصهٔ همت که آز را
جودش مرادِ بخشِ امیدِ جهان کند
با شاخِ سدره شاید اگر بهر کسبِ فخر
جبریل خاک روبیٔ آن آستان کند

(۱) در نسخهٔ الف " انگشت داند " مرقوم است ۱۲*

قصریست قدر او که اساسِ حضیض آن
تقدیم بر معارجِ هفت آسمان کند
گر مهرِ نیم روز دم از رای او زند
گردونش از میانهٔ خود بر کران کند
بر بحرِ اخضرِ فلک از بهر امتحان
گر کشتیِ امور دمی صد روان کند
بهرِ همه قضا ز هوای متابعت
صد باد شُرطه بر اثرِ هم وزان کند
هرگه سوال می کنم از عقل نام او
تا او برسم تعمیه آن را بیان کند
عقل از کمالِ عجز مکرر همی نهد
بر مقدمِ جنون سر و نسبت بآن کند
هرگاه دست جانبِ تیر و کمان برد
مریخ دست بر سپرِ آسمان کند
آن شعله زا نسیم شمالی است زیر ران
کو را بعزمِ طیِّ جهان چون وزان کند
مانند دورهٔ فلک و نورِ آفتاب
سیرش احاطه بر سرِ کون و مکان کند
خورشید مطلعی ز دلم می کند طلوع
کش آفتاب ذرگیِ(۱) ذرگان کند
حکمِ تو تکیه گر بسرِ آسمان کند
گاوِ زمین ز دست گرانی فغان کند

---

(۱) در نسخهٔ ب ”ذره کی و ذره کان“ ثبت است ۱۲ *

پیشِ نجومِ سبعه اگر وصفِ رای تو
فکرِ فلک مسیر ثناگو بیان کند
از روی یکدگر نه چنان منفعل شوند
کز بس حیا بمهر دگر مه قران کند
شمعی ست رای روشن و آتش فروز تو
کش آفتاب گدیهٔ نور از دخان کند
بر چرخ مهرِ رای تو گر سایه افگند
حاشا که کس تفاوتش از اختران کند
هرگه که وصفِ حلم تو خواهم رقم زنم
بر کاه آنچه کوه قلم پرنیان کند
آنی که روزِ رزم ز بیم سنان تو
خورشید را فلک تهِ دامن نهان کند
مرغِ خدنگ تیز پرت چون بروز رزم
در نخلِ خشکِ چشم عدو آشیان کند
بارِ سحابِ تیغ لبالب ز گوهرت
وان نخل خشک را بدمی گلفشان کند
روزی که تر زبانیٔ رمح تو مرگ خصم
بر خلق با دلایلِ رنگین عیان کند
گوید فلک بمهر که تا با زبان نور
هر بامداد تهنیتِ انس و جان کند
از سنگ و آهن دل خویش و سنان تو
چشم عدو مشابهٔ پنبه و دخان کند

شمشیر در کفِ تو نهنگی است در محیط
کاندر دمی[1] دمش دمِ دشمن روان کند
از ابر اگر بهار شود تازه پس چرا
تیغت بهارِ عمر عدو را خزان کند
ای آنکه از شرابِ سخای تو جرعهٔ
چندین هزار رطلِ امل را گران کند
هر تیغِ حادثه که زمانه خرد ز چرخ
بر گردنِ مخالفِ تو امتحان کند
عدلِ تو بس که ظلمتِ ظلم از جهان زدود
مه را سزد که کاسبِ نسجِ کتان کند
مه با کتان نکرد بخفّاش مهر نیز
رای تو آنچه بر سرِ سیّارگان کند
گِردِ درت مدام همی گردد آسمان
تا هرچه پاسبانِ تو گوید چنان کند
خالی شکسته بر صدفِ دل که قطرهٔ
از مدحِ ابر غیرِ تو اندر دهان کند
گوهر شناسِ جوهریان[2] صدفِ دلم
کش هر دُری مشاطگیِ بحر و کان کند
هر دُر که آید از صدفِ طبعِ من برون
گوشِ عروسِ مدحِ ترا بس گران کند

---

۱) در نسخهٔ ب "کاندر دمش دم دشمن" مرقوم است ۱۲ *
۲) در نسخهٔ الف "جوهر آن صدف" مرقوم است ۱۲ *

مرغِ سخن که بر پرد از باغِ طبعِ من
از برتری بطـارمِ عرش آشیـان کنـــد

مدّاحیت دلیلِ سخن رانیم بس است
مدحِ تو طفلِ یکشبه را نکته دان کنـــد

ای آنکه هر که بندگیت اختیـار کرد
ننگ آمدش(۱) که خواجگیِ خواجگان کند

گردونش قابلِ خدمـاتِ کمینه هست
هر مُقبلی که خدمتِ این آستان کنـــد

ادنیِ مقامِ رایِ تو چون غیب دانی است
محتاج نیست بنده که حاجت بیان کنـــد

امید تلخ کام شد و دارم آن امیـــد
کش همتِ تو شربتی اندر دهان کنـــد

از دستِ زالِ چرخ رهی را نجات بخش
تا در بیـــانِ رستمیت داستـــان کنـــد

گردون چه فتنها که بر انگیزد از حسد
از بهر آنکه دورم ازین آستـــان کنـــد

در باغ آرزوی من از رشکِ خدمتت
صد جدولِ حدوث پیِ هم روان کنـــد

هر گل که بشگفد ز نهـــالِ امیـــد من
دورانش افســـــرِ سرِ بادِ خزان کنـــد

طبعی ز شکوه بس کن تا از پی دعا
طبعِ تو دستِ صدق سوی آسمان کنـــد

---

(۱) در نسخهٔ ب "ننگ آیدش" ثبت است ۱۲ *

بادا چمن طرازِ جلالِ تو ذو الجلال
چندان که ابر تربیتِ بوستان کند

در صفتِ عمارت برهانپور گوید

ای اساسِ تو عرش استحکام
وی نقوشِ تو آفتاب جمال

از متانت چو عهدِ اهلِ وفا
در صفا چون ضمیرِ صاحب حال

نورِ نظّارهٔ تماشائی
بر صفایت چو خس بر آب زلال

چشمِ ناظر ز عکسِ نقشِ جبین
در صفای تو خوانده صورت حال

از صفای تو راز پوشیده
می نماید چنو ز اینهٔ تمثال

گر نظر سوی شمسهٔ تو کند
آب از چشمِ خور چکد في الحال

گلِ تصویرِ تو شگفته‌تر ست
از دلِ عاشقان بصبحِ وصال

ای نگه از عروج تو قاصر
وی گمان را خیال تو بطّال

در زوایای صحن تو دیدم
آسمانها فتاده هم چو سفال

شوکتِ تو ضمیرِ واصف را
در تخیّل قرینِ امر محال

ای خیالِ تو پیشِ اهل نجوم
آسمانِ دهم زجاه و جلال

آسمان گِرد خاطرم گردد
چون خیال تو آیدم بخیال

بارگاهِ تو کعبهٔ مقصود
آستانِ تو قبلهٔ آمال

شمسهات شمس مشرقِ دولت
سطحِ صحن تو عرصهٔ اقبال

بوی جان آید از حوالیِ تو
چون ز خُلقِ کریم نیک خصال

خانخانان که بازِ بخشش را
طایرِ دولت است در چنگال

الفِ رمح تو چو بید راست
خم خورد قدِ دشمنت چون دال

سایلان را لبِ روان بخشت
کرده شهدِ نعم بکامِ سوال

طبعِ طبعی هزار دستان است
مدحِ تو نو گل است و فکر نهال(۱)

---

(۱) در نسخهٔ ب بعد از بیت "طبع طبعی" الخ بیت زیرین ارقام یافته :—
سرورا معنیش بخوان ز قبول   که دعا گوی تست در همه حال

میر ابو تراب رضوی

میر ابو تراب رضوی از اقوام(۱) سیادت و نقابت پناه میر محمد زمان رضوی مشهدی است که بمیر تیغ باز اشتهار دارد - و سالها در سلسلهٔ نظام شاه ملازم بوده و بشکرانهٔ نعمت آن سلسله جان سپاریها نموده - و در ولایت دکن به شجاعت و مردانگی نیز عَلَم بود - در ایامی که باتفاق ملک عنبر و دیگر امرای نظام شاهی - احمد نگر و دیگر ولایات را از تصرّف منسوبان بادشاهی بدستوری که ذکر رفته بر آوردند - میر محمد زمان را حقیقت و وفا دامن گیر شده بخاطر رسانید که استخوان چاند بي بي را که ملکهٔ روزگار بود و همشیرهٔ برهان نظام الملک و مرتضی نظام الملک بود و بعد ازیشان مدتی لوای سلطنت آن سلسله را چنانچه سابق ذکر شده بر پا داشت - و در حصار احمد نگر مدتها متحصّن شده مصافهای نمایان با سپاه مغل و این سپه سالار نمود - و در آخر بدست غلامان بی وفای سلسلهٔ خود بدرجهٔ شهادت رسید - بمشهد مقدّسهٔ رضیّهٔ رضویّه نقل نماید - و میر ابو تراب را باین خدمت مامور ساخت - میر ابو تراب استخوان آن ملکه را بر داشته به برهان پور خاندیس آمد - و بشرف ملازمت این سپه سالار مشرّف گشت - و معزّز و مکرّم گردید - و بعد از مدتی که در برهانپور بود و بشرف صحبت عالي مشرّف مي بود متوجه مطلب گردید - غمّازان حقیقت معاملهٔ او را که بچه کار متوجه خراسان است بعرض بادشاه جهان نور الدین محمد جهانگیر رسانیدند - چون سیادت پناه مومی الیه بدار السلطنهٔ آگره رسید ملک علي کوتوال او را محبوس

---

(۱) در نسخهٔ ب " رضوی برادر زادهٔ سیادت " مرقوم است ۱۲ *

ساخته تجسّس و تفحّص حال او نمود - مدتی(۱) در قلعهٔ رهتاس در قید و حبس بود - و آخر بوسیلهٔ آشنائی این سپه سالار ازان بلیّه خلاصي یافت - و در ایام حبس قصاید غرّا مسعود سعد سلمان وار در سلک نظم کشیده و خالي از طبع نظمی(۲) و سوز و گدازی نیست - و اشعار(۳) بسیار در ایام حبس بمدح این سپه سالار گفته - و در زمانِ توقّفِ برهانپور نیز آشعار آبدار بمدح ایشان فرموده - چون حالت تحریر سوای این رباعي که در سفینهٔ یکی از مستعدّان بخطِ شریف ایشان بنظر در آمد مسودهٔ دیگر نبود که ثبت شود بهمین اکتفا نمود - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالَی که آنچه بعد ازین بهم رسد ثبت شود -

ای نام تو زینتِ لب و زیورِ گوش
ذکرِ تو سرور(۴) بخشِ دلهاي خموش
در حسرتِ بادهٔ وصـــالت چشمـــم
تا چنـــد بخمیـــازه کشاید آغوش

(۱) در نسخهٔ ب " مدت چهار سال در قلعه " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " از طبع نظم و حالی نیست " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " و اشعار ایام حبس او اکثر بمدح این سپه سالار است - و چون ازان مهلکه برآمد بخراسان شتافت و بطوافِ امامِ ضامن علیه السلام مشرّف گشته بار دیگر بهندوستان خرامید - و در آخر خمس و عشرین و الف به برهان پورِ خاندیس آمده بشرفِ ملازمت رسید و انواعِ الطاف و عنایات دید - و راقم در بندگيِ این سپه سالار بصحبتِ فیض بخش آن سیدِ ستوده صفات رسیده - بغایت شوخ طبع و خندان و خوشحال و شگفته‌رو است - و این اشعار را بیادگار نزد این کمینه گذاشته که درین خلاصه ثبت نماید - تا در سلک مدّاحان این سپه سالار در آمده باشد - و بار دیگر بجانب بیجاپور و گلکنده و احمد نگر رفته معاودت نمود - و بارادهٔ سفر خراسان متوجه گردید که بصحت و سلامت بمنزل مراد رسد " مرقوم است ۱۲ *

(۴) در هر دو نسخه " سرود بخش " مرقوم است ۱۲ *

این قصاید در برهانپور خاندیس در وقتیکه بندگان میر از حبس خلاصی یافته بتوجه ایشان بخراسان رفته باردیگر بخدمت این سپه سالار بهندستان آمدند ازیشان استماع رفت که درین خلاصه ثبت افتاد -

* قصیده *

ز رهنمائی زالِ قضای حیلت گر
شدم بقلعهٔ رهتاس پای بندِ قدر
چه قلعه کوه شکوهی که آسمانِ نگون
دمیده از کمر او بسانِ نیلوفر
به پیشِ کنگر آن پست کنگرِ خورشید
بجنبِ رفعتِ آن چرخ مشتِ خاکستر
بلند پایهٔ آن همچو پایهٔ همت
رفیع منظر آن همچو طبعِ اهلِ هنر
برآورند مقیمان آن چو غوّاصان
بجای گوهر از بحرِ آسمان اختر
بود رفیع بحدّی مکان آن که دعا
رهِ نشست نجوید بجست و جوی اثر
شدی اگر کرهٔ شاه‌برج آن حایل
بدی مدام رهینِ خسوف روی قمر
ولی ازان نفتد عکس آن برخسارش
که پشت آئنه کی می شود مکان صُوَر
بچرخ مهر نباشد که از فراز درش
فگنده عکس در آئینهٔ سپهر سپر

ز قدر و جاه و مکانش شگفت نیست شگفت
ز ارتفاعِ زمینش عجب نباشد اگر

ز بهر آنکه گلِ داغ را بخنداند
کشد بدلوِ دل از چاهِ مِهر آب جگر

طلوع کرده مه و مهر از اُفق باهم
کشوده تا پیِ نظّاره دیدبانش نظر

ز صیتِ شوکتش از ماه و مهر پنبه بگوش
سپهر اگر ننهادی شدی صدف سان کر

درین مقام شدی پای بند و زندانی
که باد را بفتاده بر او ز سهو گذر

درو نوا زن زنجیر و آرزو شاهد
درو ز واهمه بالین و نابته بستر

درو صراحي دل بود و حيرتم ساقي
درو شراب مئ اشک و دیده ام ساغر

فراخنای لحد در مضیق او مدغم
سمومِ دشتِ اجل در هوای آن مضمر

دران ز نو به الم عهد خرمی بستم
کشوده دل برخِ غم بشادکامي در

ز شور بختیء عمرم نهال عیشم خشک
ز آب باریء چشمم ریاض داغم تر

فغان نهان بدلم همچو لعل در دلِ کان
نظر عیان ز سرشکم چو رشته از گوهر

دلم بسینهٔ کهن سال همچو زال اسیر
طرب به بوتهٔ دل بی بقا چو طفلِ شرر
بیان کنم که چرا چرخ منحنی قامت
بکینه خواهیم از منطقه به بسته کمر
چگونه کبک دلم را نموده راهِ قضا
باین مقام که هست آشیانِ تار قدر
منم که هست دلم بلبلِ ریاض هنر
ز نغمهٔ تر من گلستانِ دانش تر
نهالِ ناطقه ام چون صدف دُر آرد بار
مگر سرشته گِل من ز سودهٔ گوهر
ندیده دیدهٔ انجم چو من خلف پسری
بدور وصلت این چار مام و هفت پدر
اگر به جلوه نمود ست نطق خاقانی
بطبع ارچه سراپا شدم بسانِ نظر
ز صلبِ فطرت او هست فکرتم لیکن
عجب نباشد اگر به بود پسر ز پدر
تراب نیست شگفت ار شدم سراسر آه
که شعله دود شود در فتیلهٔ عنبر
چه سان بکام طبیعت دهد حلاوت فکر
که شور بختیِ من ریزدش نمک بشکر
نیافت رتبهٔ دیگر ز قید من فکرم
بلی فزاید از حبس مهر نورِ قمر

دلا ز بخت چه نالي کشا بمدحش لب
بشکر اینکه بزندان ترا شده رهبر
که تا نگردد محبوس شام شاهدِ روز
چگونه صبح نهد تاجِ آفتاب بسر
همای طبعم اگر شد اسیر دام چه شد
به نزد ذی خردان هست این دلیل اظهر
زمانه گرچه بزنجیر پای بند شود
دهند جاش بفرجام سروران بر سر
باین مقام تسلّي دهم همین دل را
که صبر نزد خرد ز اضطراب اولی تر
اگرچه حجرهٔ دل از متاعِ صبر پر است
ولی ز کینهٔ این دشمنانِ دوست سِیَر
چسان بجوش نغالم که باده ام باده
چگونه لب نکشایم که ساغرم ساغر
مرا دلي است ز اربابِ دهر زیر و زبر
چو از تکلّم نادان ضمیرِ دانشور
فلک کشیده بر اوجِ سپهر جمعی را
که طبع شان بفشاند بنفشه از عبهر(۱)
چو آسمان همه کج طبع شان و می خواهند
که کسبِ راستي از فکرِ شان کند محور
دهانِ طامع شان پهن تر ز دامنِ کان
دلِ سخاوت شان تنگ تر ز گوشِ گهر

---

(۱) در نسخهٔ ب "عنبر" مرقوم است ۱۲ *

بانتفاعِ زبانی بسانِ صورتِ کیک
ولی چو شعله سراپا زبان بگاهِ ضرر

بدیدنِ رخِ مهرِ سخا چو شپرہ کور
باستماعِ نوایِ چو(۱) گوشِ گردون کر

بجای فطرت از(۲) طبع شان عیان محنت
بجای معنی در طبع شان نهان نشتر

بمال و ملک غنی لیک دونی و پستی
نموده در دلِ شان جا چو سکه در دلِ زر

ز کینِ چرخ و نفاقِ منافقانِ زمان
شبی بزانوی فکرت نهاده بودم سر

شبی سیاه تر از صبحِ(۳) کوکبِ عاشق
شبی دراز تر از شامِ طرّهٔ دلبر

چو شوق شعله فروز و چو یاس شادی سوز
چو حسن فتنهٔ وهم و چو عشق غم پرور

که ناگه از شبِ غم صبحِ خرمی بدمید
در آمد از درم آن سروِ جویبار نظر

فگنده زیر حجابش که برگ گل شبنم
دمانده جادوی شرمش ز شعله لولوِ تر

ز بحر غمزه دمانیده از سمن لاله
بروی شعله فروهشته پرده از عنبر

---

(۱) در نسخهٔ ب «باستماعِ نوای طلب چو گردون کر» ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «در طبع شان عیان خست» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف «روز کوکب» ثبت است ۱۲ *

فشانده دست صبا داغ لاله بر رخِ گل
نهاده با سر خود شام در کنار سحر
بخون و درد طپان از فریبِ او صد دل
بخاکِ یاس نهان در هوای او صد سر
نمود جلوه ببالینم و بخنده فشاند
ز درج ناطقه دُر دَر تنگ لب شکر
چه گفت گفت که ای گل بن زمان را گل
چه گفت گفت که ای بلبلِ بیان را پر
بر آر سر که بکامت رساند شعلهٔ آه
بر آر سر که ز سوزت رهاند دیدهٔ تر
بشکر کوش و بزن شعله در ذخایرِ حُزن
که گشت هادیِ راهِ تو لطفِ پیغمبر
محمدِ عربی شهسوارِ کون و مکان
که از طفیلِ وجودش وجود یافت بشر
هم از زلالِ کف اوست کشت گردون تر
هم از غبارِ درِ اوست چشمِ مهر انور
ز شاخِ گلبنِ نعلش قصیر دستِ خیال
بقصرِ رفعت او نارسا کمندِ نظر
دخانِ مجمرِ او زلفِ چهرهٔ زمزم
غبارِ درگه او کحلِ دیدهٔ کوثر
ز حفظِ او چه عجب گر در آشیانهٔ خویش
بجای بیضه نهد مرغ زیر پر اخگر

چو مطلعِ رخش اندر خیـــال آوردم
دمیـــد از افق طبع مطلـــعِ دیگـــر

زهی بیان تو دیوانِ چرخ را دفتـــر
خهی بنـــان تو اوراقِ شرع را مسطر

شفـاعتِ تو اگر یارِ عاصیـــان گردد
عقـــاب ناز کنـــد بر ثواب در محشر

ز ابر حفظِ تو گر قطرهٔ به بحر چکـــد
بنـــای آب سلاســـل بیفگنـــد صرصر

چگونه خشک شود ز افتـــاب روز جزا
لبی که از میِ نعت تو گشته باشد تر

هـلال وار شود از گداز زرد و ضعیف
فتـــد در آینـــهٔ مهر عکسِ قلب اگر

شها بحرمتِ ذات و صفاتِ بی مثلت
بآنکـــه در حرمِ عشق هست محرم تو

بآن گروه که از نیّـــرِ محبتِ دوست
جحیم را بدم اندر کشنـــد چون ساغر

بآن فغان که برآید ز سینه و ز دل است
بآن دعا کـــه سر آن بود بدوش اثر

بآن گروه که چون جدول اند خونین دل
بجـــرم راستی خود درین کهن دفتر

بآن چمن که بود بلبلش دل و گل داغ
بآن نهـــال که آتشین بود زبان و جگر

بآن صبا که گریبان غنچه سازد چاک
بآن هوا که فشاند بجیب نرگس زر
بگنج بخشی طبع و بدرّ فشانی کلک
بخاکساری پای و بسرفرازی سر
بآن اسیر که از .... نقش گوی سپهر
شود بپنجهٔ غم مهرهٔ دلش ششدر
بروی مهر و بابروی چون کمان هلال
به تیر غمزه(۱) ...... و بصوت خنیاگر
بحق جملهٔ این رهروان وادی شوق
بحق جملهٔ این عارفان کشف هنر
که ده بچهرهٔ بخت تراب توقیعی
که سایدی بدر قبله گاه فضل و هنر
سپهر مرتبه عبد الرحیم خان که بود
کمینه حاجب درگاه رفعتش سنجر
جم اقتدار خدیوی که نام باقی او
شدست فرق خوانین دهر را افسر
بخیل فتح و ظفر بخت او سپه سالار
بچرخ عدل و سخا رای او ضیاگستر
بمدحتش بزمین قصیده ثانی فکر
فگنده از غزل تازه مطلع دیگر
زهی ز نام تو نازان بخویشتن کشور
خهی ز کلک تو ابکار فکر را زیور

(۱) کذا فی الاصل و شاید «غمزهٔ چشم» باشد ۱۲ *

خجل ز دقتِ طبعت روان بطلیموس
به پیشِ نطــق تو الکن زبان بومعشر
فروغ مهــر نیارد سترد سایهٔ نخــل
نسیــم حفظ ترا گرفتــد ببــاغ گذر
هر آن تنی که چو رگ کج رواست درراهت
بجــای موی دماد از مسام او نشتر
جهــان کشــای خدیوا تراب درگهِ تو
چهار سال درین سنگ مانده چون گوهر
تمــام کرد بمدحت قصیدهٔ که سزد
اگر ز فخــر کنــد روحِ انوری ازبر
ازان مطــالعِ دانش نهـاد نامش را
که از مطــالع او مِهر راست رونق و فر
نمرد و این بود امیــد او که برهانیش
ز ملکِ هند و دلیلش شوی بآن کشور
همیشــه تا که بود اندرین حصار سپهر
بدیدبانی مشغــول چشمِ مهر و قمر
بدوستــــان تو دایم دهد نویدِ بقــا
بدشمنــــان تو دایم دهد ز مرگ خبر

[وله]

بیــار ساقی ازان جام آفتــاب نشــان
میی که شعلهٔ طور است پیش او چو دخان
میی که گر بزبان آشنــا شود نامش
بســانِ شمع زبان شعله وا شود بدهان

میٔ که از بدنِ می پرست در شب تار
چو شمعِ ماه ز فانوسِ چرخ هست عیان
میٔ که عکسِ ایاغش اگر بمهر فتد
بسان گوی شود در سپهر سوگردان
میٔ که در شب اگر ساغرش به بیند مه
ز خیرگی بکند گم طریقِ کاهکشان
مراد ازین میم آن می بود که پر نشود
ازان صراحی و پیمانه را زبانِ بیان
چکان بکامِ دلم قطرهٔ ازین ساغر
که سرخ روئی ایمان بود ز نشهٔ آن
وگرنه شکوهٔ نماید بخانخانان دل
که هست ساقیٔ بزمِ حقیقتش عرفان
هزار کشتیٔ سر چون حباب غرق شود
ببحرِ تیغش اگر توسنش کند طوفان
عطا کند بعدو صد هزار جامهٔ مرگ(۱)
شود چو تیغش از کسوتِ صفا عریان
بهر مصاف که رو آورد بخاک فتد
سرِ مخالف چون گوی و اسپ چون چوگان
چو عندلیب زبانم بگلبنِ مدحش
ز راهِ نغمه برد راه هوش مستمعان
دهد معانیٔ بکر تو فکر را حیرت
کند دقایقِ نقل تو عقل را حیران

---

(۱) در نسخهٔ الف "جامهٔ اگر" ثبت است ۱۲ *

سخن نوازا تا دور مانده ام ز درت
ز آسمان تو کان هست کعبهٔ امکان
سرم .... هوش و عقل
قسم بنطق تو کان هست ثاني قرآن
اگرچه هست تراب از نسیم الطافت
کلاه قدر نساید بتارکِ کیوان
همیشه تا که بمیخانهٔ سپهر بود
ز بادهٔ چشمهٔ خورشید جام مه گردان
بدوستان تو دایم دهد شراب طرب
بدشمنان تو زهرابِ ساغر حرمان

میر علي اکبر

میر علي اکبر از ساداتِ عالي مقدارِ ولایتِ خراسان بوده - و او نیز بدستورِ سایرِ صاحب طبیعتان و عالي فطرتان بشرفِ بندگيِ ایشان رسیده مدتی تماشاگرِ مجالس و محافلِ قُدس ایشان بود - و از احسانِ عام ایشان بهرهٔ که جمیع خلق الله یافته و مي یابند یافت - و ابیاتِ آبدار بمدح ایشان بسیار گفته بوده - چون بغیر ازین رباعي ظاهر نشد که ازیشان است باین اکتفا نمود - و در کتابخانهٔ عالي قریب به بیست هزار بیت مسوده ظاهر شده که چون تخلّص نگفته اند الحال معلوم نمي شود که زادهٔ طبعیت کیست - که در تحتِ(۱) نام آن شخص ثبت شود -

(۱) در نسخهٔ ب " که در تحت نام آن سخنور ثبت نماید بهمان جهت مهجور ماند - اگر عمر امان دهد در خاتمهٔ این نسخه آنها را خواهد در آورد تا بر عالمیان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح این سپه سالار گفته اند - و بندگان میر علي اکبر صاحب طبع عالي بوده و بسپاهگري اوقات در هندوستان مي گذرانید " مرقوم است ۱۲ *

و مجموع آنها را ثبت خواهد نمود تا بر عالمیان ظاهر گردد که چند هزار بیت در مدح ایشان گفته اند - * رباعي *

ای قبلهٔ ارباب سعادت درِ تو
وی جامِ جهان نما دلِ انور تو
شمعی است ضمیر تو که پروانهٔ خور
پیوسته بگردش است گردِ سر تو(۱)

ملا باقي

ملا باقي از ولایت دلپسند دماوند است - و دماوند ولایتی است در مابین مازندران و ری و فیروز کوه - و الحق در آب و هوا و سبزه در ربع مسکون ثاني ندارد - و کوه دماوند در عالم مشهور است . بسببیکه بر راقم ظاهر نیست(۲) بهندستان افتاده و بشرف بندگيِ ایشان رسیده خود را منظورِ نظرِ عاطفتِ عالي ساخته بوده - و انعام و احسان و رعایت کلي یافته - و الحال در حیدرابادِ گلکنده مي باشد - و در آن دیار فرخنده آثار

(۱) در نسخهٔ ب اشعار زیرین هم ثبت گشته *

ای کشور هند از تو با زینت و فر ای از تو گرفته زیب و فر این کشور
از خاکِ درِ تو نور بر مي گیرد خورشید که صبح سر زند از خاور

(۲) در نسخهٔ ب " بر راقم ظاهر نیست از دماوند برآمده چند روزی در عراق سیّار بوده بدیار هندوستان افتاد - اول بگلکنده رفته دران ملک لوای شاعري بر افراشت و ازآنجا به بیجاپور آمد - و از بیجاپور بقصد بندگيِ این سپه سالار ندای الرحیل در داده بشرفِ ملازمتِ ایشان رسیده قصاید مداحانه در مدح ایشان گفته بصلات و انعامات سرفراز شده - و الحال در دارالسلطنهٔ برهانپور در باغ زین آباد که بهترین باغات این شهر است وطن گرفته در سایهٔ عاطفت سپه سالار بسر مي برد - و مرفه الحال مي باشد و طبعش " الخ مرقوم است ۱۲ *

اوقات مي گذراند - و مدح این سپه سالار نامدار میگوید - و طبعش در وادی نظم بغایت درست افتاده - و سخنانش[1] خالي از مزه و کیفیت نیست - و شوریده حال و صاحب جنون است - و میگویند که سخنان زیاده از حال خود میگوید - این قصیده بخط مشار الیه در کتابخانه بنظر رسید که ثبت شد - اگرچه اشعار او در مدح ایشان بسیارست بهمین اکتفا نمود -

* قصیده *

سحر نگار من آمد بخیر باد سفر
میان بهم رهیش چست بسته باد کمر
بمستئی که عرق در مسام او شده می
به تندئی که طرب در مزاج او شده تر
همه بدور لبش ساقیان باده پرست
همه بگرد رخش هندوان بازی گر
رخ از میان شکنهای زلف پنداری
گرفته هندوگانند آفتاب سپر
همي چه گفت چو بکشاد لب برای سخن
همی چه گفت چو بنشست سرو سیمین بر
خوشا طریق سفر تا یقین شود همه را
که روزگار بروئ که بسته دارد در
من از طریق سخن فهم کرده دانستم
که راه کرده بسي در دلش هوای سفر

---

(۱) در نسخهٔ ب "و سخنانش از حالت و کیفیت نشهٔ درد خالی نیست - و اکثر اوقات بگوشه گیری و تنها نشیني بسر مي‌برد و بیگانه خویانه با اهل عالم سلوک مي نماید و فی الجمله استغنائي درکار دارد و گاهي سخنان زیاده الخ" ثبت است ۱۲*

همی کشودم خون از دو دیده و گفتم
مرا زمانه بخست و تو از زمانه بتر
کنون بروزِ فراقم اگرچه خواهی سوخت
کنون بعزمِ سفر بستهٔ اگرچـــه کمـــر
حکایتِ دو ز من یاد گیر و دار بگوش
نصیحتِ دو ز من بشنو و بیـــاد آور
صحیفه ایست جهان مضمر اندرو بد و نیک
یکی سفر کن و از پای تا سرش بگذر
سفر ز منزل خود هم چو مهر باید کرد
که زیرِ پی سپرد عالمی به نیـم نظر
به بین که هیچ خطر نیستش ز نیک و ز بد
ازانکه باز نمي ایستـد بخیر و بشـــر
سفر چو پیش گرفتی شکسته باید بود
که تا درست شود زان شکستهٔ دیگـــر
ازینکـــه قطره فرود آمد از هوا بزمین(۱)
هزار مرتبـــه افزودش و نکـــرد ضـــرر
بکیش آنکه شد از بندِ ابر تیرهٔ خلاص
دوم حـــرارتِ برق انـــدرو نکـــرد اثر
سوم نیامدش آن هرزهای عهد بگوش
چهارم آنکه ز سردی نشد هبـــا و هدر
ز گریه بحر فتد گر بخاک ره غم نیست
درین همه گل و ریحان شود دران گوهر

(۱) در نسخهٔ الف « برمی » مرقوم است ۱۲ *

همین که باز نتابی عنان ز منزل خویش
برو بدرگهِ فخرِ جهان و ذات هنر
خدایگانِ جوان بخت خاندانان آنکه
که هست عنصرِ مردی و کیمیای ظفر
ز جود قسمت او آنچنان بر آرد گرد
کز احتیاج نباشد کسش براهگذر
خدایگانا حکم تو آن صفت دارد
که در برابر تقدیر می رود ز اثر
هزار شخص کریم است و من ز جمله خجل
حقوق خدمت پی درپیت به پیش نظر
پیاله چشمهٔ خضر ست در کفت گوئی
که می هر آنچه بخواهي بجوشد از ساغر
هر آنکه نامِ سخای تو بر زبان راند
بسانِ نرگسش از گرد لب بروید زر
هر آن غمی که ز خاطر برفت یاد آرد
ز مدحتِ تو رود گر سخن بجای دگر
بهیچ مرتبه نقصی بدشمنت نرسد
وگر زمانه نپوشد دران لباس ضرر
در آن زمان که بجنبی ز قلبگاهِ سپاه
کشیده تیغ ز یکسو چو خسروِ خاور
هوا ز تیغ کنی بر تنِ یلان جوشن
زمین ز گرد کني بر سرِ شهان مغفر

ز سر ببرد شان مغفر از پرِ ناوک
ز تن بریزد شان جوشن از تفِ خنجر
شود ز گرز گران سنگ همچو دانهٔ نار
هزار بار سر اندر میانهٔ مغفر
چه صعب حادثهٔ روی داده خصم ترا
که ره نمي دهدش در پناه خویش بشر
سپهر قدرا پیشت شکایتی دارم
ز هرزه رائی این اختران خیره فکر
تو کارِ مردم مي افگنی(۱) بدست فلک
که او نه تربیت جهل میکند نه هنر
اگر ز مردم دانا شماردم از چیست
که اهل فضل و هنر را فگنده خاک بسر
وگر ز جاهل و نادان شماردم ز چه روی
نیم چو جاهل و نادان عزیز هر کشور
برِ حماقت ما را نمیدهد جامه
سرِ جهالت مارا نمي نهد افسر
کنون دعای تو کردن مهم‌تر است مرا
که لب بشکوه کشودن ز گردشِ اختر
همیشه تا که بود چار طبع و پنج حواس
مدام تا که بود نه سپهر و هفت اختر
کمینه دست نشان تو خسروِ انجم
کمینه راهگذارِ تو گنبدِ اخضر

(۱) در نسخهٔ الف «میفگني بفلک» ثبت است ۱۲ *

اسکندر قصه خوان

اسکندر قصه خوان از عراق است - و در فن قصه خوانی و افسانه گوئی میگویند که از چرب زبانان و شیرین بیانان است - و پاستانی قصها و افسانهای غیر واقع را که خوش طبعان و ظرفا بقید انشا و کتابت در آورده اند بنوعی می خواند و ادا می نماید که مستحسن و مقبولِ طبعِ درست فهمان و صاحب سخنان می افتد - و از غایت دقّتِ طبیعت و موزونیتِ ذاتی شیوهٔ و طرز منظومات را نیز نیکو تتبّع نموده - هرگاه متوجه ابداع معانی غریبه می شود از امثال و اقران خود را نمی ماند - و بدیگر حیثیات نیز آراسته و پیراسته - الحال منصب جلیل القدر شمع و چراغ بادشاه ظلّ الله نور الدین محمد جهانگیر بادشاه باو متعلق است - و خود را از مدّاحان و دعاگویان این سپه سالار می گوید - و می گویند که اشعار آبدار بمدح این سپه سالار بسیار گفته - و بشکر گذاری انعام و احسانی که یافته دُرهای بیشمار سُفته - و بشرفِ اصلاحِ سخن سنجانِ بزم ایشان رسانیده - بجهت بی پروائی کتابدارانِ سرکار عالی مسودّات آنها حاضر نبود - این قطعه که بدست در آمد بتحریر آن پرداخت -

* قطعه *

ای فلک قدری که از دودِ چراغِ دولتت
کحلِ بینش ساخت چرخ و در دو چشم حور کرد
گر نباشد نورِ رایت کی تواند آفتاب
پردهٔ ظلمت ز روی زنگئ شب دور کرد
مرگ را بخت بد اندیشت نکو هم خوابه ایست
حشر شان امکان نه پنداری بنفخِ صور کرد

هـــرکرا از بادهٔ لطف تو ســـرگرمي بود

در مســـاماتش عـــرق کارِ میٔ انگور کرد

آنکـــه مدتهـــا ز زخمِ مفلسی ناسور بود

مرهـــم لطف تو دفـــعِ علتِ ناسور کرد

خواستم تا حال خود گویم بصاحب دولتي

زانکه بی برگی درین دشتم بسی رنجور کرد

تاکه از غیبم بجـــان ناگه ندائی در رسیـــد

کی سکندر بایدت خواهش بیک دستور کرد

~~طالبِ جوهر [illegible] جلوه گر~~

کی توان از کرمِ شب تاب اقتباسِ نور کرد

حکیم مشهدي

اصل حکیم مشهدي مي گویند که از مشهد مقدس رضيّهٔ رضویّه بوده - و از طب وقوفی تمام داشته - و درمیانهٔ موزونان نیز از مشاهیر بوده - در ایامیکه این سپه سالار متوجه فتح گجرات بودند و مومیٰ الیه بتازگی از خراسان آمده بود بشرف بندگيِ ایشان سرافراز شده در سلک مجلسیان ایشان در آمده - و ظفر کردار ملازم رکابِ سعادت انتساب ایشان بوده - و فی الجمله حیثیت و استعدادی داشته و رعایت بیحد و غایت و انعام بلا نهایت ازین سپه سالار یافته - و در سلک مدّاحان ایشان برآسوده بوده - بسببی که براقم ظاهر نیست از خدمت عالي محروم مانده - مسودهٔ این قصیده که ثبت میشود درمیانهٔ مسوّدات اشعار دیگر مستعدان که از کتابخانهٔ عالي براقم داده بودند حالت تحریر این اوراق بنظر رسید -

بود نورِ روز اگر از ظلمتِ شب در حجاب
منّت ایزد را که از مشرق برآمد آفتاب
روز ما گر چون شبِ تاریک بود اکنون گذشت
کافتاب از زیرِ ابر آمد برون ماه از نقاب
دلق باشد در شعاعِ خور کنون زرکش(۱) لباس
بود اگر زین پیش مانند کتان در ماه تاب
گشت بیدار از طلوعِ صبحِ دولت چشم بخت
از ظهورِ شامِ نکبت کرده بود ار میلِ خواب
در بهشت اکنون همه اهلِ دل ار [illegible] اند
داشتند ار پیش ازین در دوزخِ هجران عذاب
گر جهان از ظلمتِ شب پیش ازین تاریک بود
روحِ عاشق از صداهای مخالف در عذاب
گر بقانون بود سازِ بزم دشمن زانکه دهر
دادی از هر گوشه اربابِ طرب را گوش تاب
زین زمان بنگر که چون شد بهر شوقِ اهل دل
بزمِ عشرت را رگِ جانِ عدو تارِ رباب
غرق دریای وصالیم این زمان بودیم اگر
آرزومندِ زلالِ وصل در عینِ شراب
با نوا شد این زمان ز آهنگِ شوق ار پیش بود
روحِ عشّاق از صداهای مخالف در عذاب
دارد اکنون آرزوی بار از اهل نیاز
آنکه کردی پیش ازین بر نازنینان صد عتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب "زرین لباس" مرقوم است ۱۲ *

ماه(۱) بر چرخ از غبارِ فتنه گر محجوب بود
کرد اکنون صرصرِ امید رفعِ احتجاب
زاسمانِ قدر طالع گشت رخشان اختری
کاسمان پیشش به بینی میکشد خطِّ شهاب
اخترِ برجِ سعادت گوهرِ درجِ شرف
آسمان بخت همایون بخت رفعت انتساب
خانِ عادل میرزا خان کو باستحقاق و ارث
خانخانان دارد از شاهِ اکبرِ غازی خطاب
آنکه خطِ او بود مسمارِ ابوابِ فساد
آنکه تیغش در جهان باشد کلیدِ فتحِ باب
چون زند از بهرِ عزمِ رزم دامن بر میان
ور برای دست بر دارد برون دست از عراب
پای در دامن کشد از بیمِ قهرِ او فلک
پنجه بگریزاند از سر پنجهٔ او آفتاب
بس که شد برهان قاطع در لوای تیغ او
آب را از بیم نتوان خورد بر یادِ شراب
سرورا چون نسخهٔ هستی رقم زد کلکِ صنع
زان میان مجموعهٔ ذات ترا کرد انتخاب
نکتهٔ ناید ز اوصافِ ضمیرت درمیان
گر نویسند آیتِ فضل ترا در صد کتاب

---

(۱) در نسخهٔ الف «تیره مه چرخ» ثبت است ۱۲ *

زبدهٔ کز شیرهٔ جان بر سر آمد از نخست
طینتِ پاکت سرشت ایزد ازان لُبّ و لباب
می گریزد در بیابانِ شکوهت فیل مست
می شود در بیشه پنهان از نهیبت شیر غاب
می فروزی چهره از غیرت چو گل در روزِ رزم
می شوی چون در عرق می باشد از عارض گلاب
دشمن از اندیشهٔ قهرت ز خود بیخود شود
گر فه از دل بر مشام او خورد بوی کباب
از نهیبِ حملهٔ قهرِ تو سوزد مدّعی
گر نگردد زهرهٔ او در دم از بیمِ تو آب
غیر ازان کامد بمیدان تا بپایت جان دهد
یکقدم ننهاد هرگز خصم در راهِ صواب
آنکه زورِ بیحساب از دست او می برد خلق
این زمان کو تا ز دست و بازوت گیرد حساب
خصم را بر داشت از روی زمین زانسان اجل
کز بساطِ خاک مشت دانه بر چیند غراب
در سرِ تیرِ سپاهت حالِ خصم تیره روز
شد چو حالِ صعوهٔ ناچیز در چنگِ عقاب
برق نبود بر فلک رخشان که هنگامِ نبرد
بر رگِ جانِ سپهر افگنده سهمت اضطراب
بس که عدلت جانبِ مظلوم را دارد قوی
می تواند بود کز شاهین شود صیدِ عقاب

از نهیبِ نهي منکر افگند(۱) در طاسِ چرخ
طبـــل کوبِ شحنهٔ عدلت صدای اضطراب
در عفـــان(۲) افتد ز هر لشکر پیِ فتح و ظفـــر
چون بعـــزمِ رزم آري پای دولت در رکاب
چون دهی جولان سمندِ ناز در میدانِ فتح
دست و پای توسن از خونِ عدو گیرد خضاب
وه چه توسن برق رفتـــاري که از آسیب او
کوه آموزد تحمّـــل باد آمـــوزد شتـــاب
پا نهـــد از عرصهٔ گیتی برون در نیـــم گام
گر نه از خطِ افق گردش کشد گردون طناب
برِ دُم او بسته در مغرب نمـــاید چون گره
گر بمشـــرق از جبیـــن او بر آید آفتـــاب
چشمـــهٔ خور بر فلک نبود که گاه آبخورد
مانده بر دریای اخضر از دهانِ او لعـــاب
باد چون پیوسته با صد منزل او را در قفا ست
بر نمي خیـزد که رفتـــار ورا گیرد از غراب
کرده میلِ آسمـــان گردي که از هیبت زند
در زمین بر کوه حمله در هوا ره بر سحـــاب
باشـــد از افشـــردن دندان او بر کوه اثر
لختهـــای دل که نامش کردهٔ لعل مذاب

---

(۱) در نسخهٔ ب «افتد» و در نسخهٔ الف «اوفتد» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «در عیان» ثبت است ۱۲ *

بایدش از نه فلک اندیشهٔ کرسی نمود
با رکوب او اگر راکب نماید ارتکاب
می گدازد زرگرِ ایام از صبحِ دوم
در درونِ بوتهٔ خورشید خاور سیمِ ناب
کز برای چنگلِ فیلت هلالِ عید را
دستهٔ سیمین مرتّب سازد از خطِّ شهاب
صیحهٔ خرطوم فیلت بر مثالِ نفخِ صور
خفتگانِ خاک را بیدار می سازد ز خواب
مهر را ماهی که با ماه نوش باشد قران
می نهی چون در سکاسن پهلوی راحت بخواب
در سکاسن چون ترا گردون یکران می کشد
می نهد ایام نامت خسروِ مالک رقاب
چون تو باشی در سکاسن مه بمیزانِ فلک
هر دو را باهم بسنجد گر کس از روی حساب
خفّت آن را نسازد بر فلک انجم ثقیل
لنگر این را بروی ارض نارد کوه تاب
یاد آمد از مقامِ قاب و قوسینِ رسول
چون ترا بینم فرازِ مسندِ آن قوس و قاب
چوب آن چون تیر کشتی سایبانش بادبان
ساکنش نوح و خورش(۱)کشتی صفت جاری برآب

---

(۱) در نسخهٔ ب " نوح و جودش " مرقوم است ۱۲ *

ماه را مانی به برج ثور هرگه کز نشاط
جا کنی در بهلِ انجم چتری گردون قباب
وه چه زیبا بهل قصری از بهشت جاودان
خلوتی در انجمن از بهر سالک بی حجاب
جلوهٔ گاوان(۱) او همواره چون آب روان
قصر او جاری بروی آب مانند حباب
نی غلط کردم بود مانند فانوسِ خیال
شمعِ رخسارِ ترا در وی فراوان نور تاب
رفتنش چون رفتنِ عمرِ گرامی در طرب
عیش در وی مغتنم چون زندگانی در شباب
مهرِ رخشان کرده نور از قبّهٔ او اقتباس
چرخِ گردان کردہ دَوْر از پایهٔ او اکتساب
در نشانِ پایهایش کهکشان را استوا
وز خمِ چوگانیش قوسِ فلک را انجذاب
سرفرازا در خیالت عرضِ حالم واجب است
ای ترا عالی‌تر از نه پایهٔ گردون جناب
صورتِ حالم یقین میدان بحسنِ ظنِ خویش
کانچه میگویم نخواهد بود در وی ارتیاب
بعد عمری کز پیِ تحصیلِ نفع و دفعِ ضر
هر طرف سرگشته گردیدم درین دیرِ خراب
ناگهان در احمداباد از قضا واقع شدم
لیک بر طبعم نیامد راست در وی آب و تاب

(۱) در نسخهٔ الف "جلوهٔ کلدان" ثبت است ۱۲ *

زین طرف می رفت سرداری و من هم خواستم
تا که باشم لشکرِ نصرت اثر را در رکاب

پی زدم در بندگی بی ارتباطِ چاکری
همرهی کردم بآن لشکر من دولتمآب

برد غارتگر بتاراج از منِ بیخان و مان
آنچه بودم حاصل از اسپ و زر و بهل و کتاب

نی همین بردند از سر چره و از بر قبا
برگرفتند از همه سترِ نهانِ من حجاب

طرفه‌تر از جمله این کاندر میانِ دشمنان
با چنین حالی شدم پابند بی چوب و طناب

من بسخت گشته کام و دشمنِ من دوستکام
دوست از من در حجاب و دشمن از من در عتاب

من بحالِ خویشتن در مانده و ایشان در طرب
خورده من خونِ دل خود متصل ایشان شراب

و آنکه بوی از خُلق او می برد آهوئ خطا
دیدمش آهو صفت افتاده در جنگِ کلاب

آنکه هرگز با مخاطب ساختن لایق نبود
دیدمش گردیده نامی از خطابِ مستطاب

صبرها کردم که نتواند تحمّل کرد کوه
چیزها دیدم که نتوان دیدنش هرگز بخواب

طرح و طرز همدمی نه با کسم از هیچ رو
راه و رسم آشنائی نه بکس از پیچ و تاب

دادہ ایشـــان دایم آزارم چو سگ آزار کس
کردہ من زیشان همیشه چون کس از سگ اجتناب
خود بدہ انصاف کاحوالم چسان بگذشته است
با چنین قومي که میـداننـد قتلم را ثواب
بهر عزمم برفلـک جوزا جنیبت میکشـد
ماهِ نو خود را همي بندد برغبت بر رکاب
گرچه از بهرِ رکوبم نیست در زیرِ فلـک
چـار پای لاشـۂ موجـود از جنسِ دواب
اطلسِ افلاک را با رشتـۂ خیط الشعـاع
بهرِ من خیّاطِ دوران دوزد از عزت ثیـاب
گرچه اکنون بهرِ دلقِ کهنـه برهم دوختن
نیست باقي بهر سفتِ سوزنم یک رشته تاب
مي کنـد انجم مطلّس بهر ایثـارم فلک
گرچه قادر نیستم بر نیم فلس از هیچ باب
هرچه باید داشت دارم چون ترا دارم کنون
صد سوالم را کفـایت میکني در یک جواب
می توانست بنـدہ بودن سالها کز یمنِ تو
شد بنـای ظلم پست و خانۂ دشمن خراب
داد تصدیعِ تو از تطویل گفت و گو حکیم
میکنـد اکنون دعائی باد یا رب مستجاب
تا بود دور فلـک گردیدہ در صیف و شتـا
تا که ایامِ بقـا دایر بود در شیخ و شاب

باد چندان دولت و عمرِ ترا مدت که دهر
تا ابد نتواند آوردن برون سر از حجاب
کاسهٔ طنبورهٔ مطرب سرِ خصم تو باد
باد در بزمت رگِ جانِ عدو تارِ رباب

مولانا لطفي

مولانا لطفي ملقّب بموزون الملک در اوایلِ حال مقلّد بی نظیر و همال بوده و مطبوعِ طبایعِ(۱) خواص و عوام گشته - سببِ تفریح و سرورِ قلبِ صغیر و کبیر و برنا و پیر میشده - و انتعاش طبیعتِ(۲) عالمیان در وجود فایض الجود‌ش موجود بوده - فرزند خلف مولانا عرفي تبریزی است - و در هندستان مدتی به ندیمی و خوش طبعی(۳) اوقات میگذرانیده - و منظورِ(۴) نظرِ عنایتِ خاقان اعظم و فرمان فرمای سلسلهٔ نوع بنی آدم - کشور گیر - ملک ستان - الموفّق بعنایت مَلِک منّان - نور الدین محمد جهانگیر بادشاه خَلَّدَ اللّٰهُ مُلْکَهٗ اَبَداً گشته بموزون الملک ملقّب گردید - و حکومت بندر لاهري که از بنادر مشهور سند است حسب الفرمان ان بادشاه(۵) مدتی باو متعلّق گردید - و ازین رهگذر از اربابِ ثروت(۶) و جمعیّت گشت - و در سلکِ سپاهیان و جان سپاران منتظم

---

(۱) در نسخهٔ ب "طبع خاص و عام" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "طبایع عالمیان" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "خوش طبعي خاص و عام" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف "منظور عنایت" ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف "بادشاه باو متعلق" مرقوم است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ الف "ثروت گشت" ثبت است ۱۲ *

گردیده[1] عَلَم شد - و گاهی بجهت موزونیّتِ ذاتي و فطرتِ اصلي[2] پرتوِ التفات بر منظومات انداخته به نظمِ اشعارِ دُرر نثار مي پردازد - و ارثاً و استحقاقاً نصیبی وافر ازین فن دارد و طبعش خالي از متانت و دقّت و پختگي نیست - و از اکثر یارانِ اهل بتخصیص افصح فصحاي زمان مولانا مرشد بروجردي مشهور بمرشد خان استماع رفت که از نیکانِ روزگار ست - و[3] در اهلیّت و آدمیّت بیمثل و مانند است - و این بیت[4] از زادهٔ طبعِ عالي اوست - و بیت مذکور عالم گیر است - اگرچه شعري نیست که این قدر شهرت بیابد بحسب تقدیر طالع شهرتی دارد - * بیت *

خونش بگردنم پدرت را بزن بکش
عیسیِ مریمی تو پدر را چه میکني

اشعار دُرر[5] نثار بمدح این سپه سالار بسیار گفته - و رعایت زیاده[6] از وصف مکرراً ازیشان یافت - چون بجهتِ طولِ زمان مسودهٔ آنها در کتابخانهٔ عالي مهجور و پریشان شده بدست در نیامد باین تاریخ که بجهت تولّد نوباوهٔ بوستانِ سلطنت و بختیاري - تازه نهالِ گلشنِ عظمت و شهریاری - داراب[7] خان خلف صدق این سپه سالار گفته است - قابل شد که ثبت

(۱) در نسخهٔ ب " گردیده بعالداری علم " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " فطرت جبلی " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب " قطع نظر از موزونیت و استعداد در اهلیت " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب " و این بیت از نتایجِ ابکار افکار اوست که در تبریز گفته و بیت مذکور طالع شهرتی دارد که عالم گیر است " ثبت است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ ب " اشعار آبدار بمدح " ثبت است ۱۲ *
(۶) در نسخهٔ ب " رعایت زیاده از حد یافته چون بجهت طول زمانی " مرقوم است ۱۲ *
(۷) در نسخهٔ ب " شهریاری نواب مستطاب داراب خان خلف ثاني این سپه سالار " مرقوم است ۱۲ *

نماید - و از مدح گفتن این جماعت[1] بجهت این سپه سالار مضمون این بیت مولوی مثنوی نسبت باین عالیشان ظاهر میگردد -

ارمنی و کافر و ترسـا و مـغ
جمله را رو سوی آن آقا الغ

قطعه

بحمد لله که طالع شد باقبـال
درخشان کوکبِ اوجِ[2] سعـادت
عزیزِ مصرِ دولت پرده بر داشت
جهان افروز شـد خورشیـدِ عزت
زلالِ مشـربِ عیـنِ سلاطیـن
مصفّـا گشت از گـردِ کدورت
لبـالب میـدهد ساقیِ دوران
بدست اهلِ دولت جامِ عشرت
گرامیِ لمعهٔ نوراً علـی نور
تجلّـي کرده از طـورِ کرامت
شکستنِ لات و عزّی را سبب شـد
طلوعِ جبهـهٔ خورشیـد ملت
گرفته مشتـري زین طالعِ سعـد
بدندانِ تعجّـب دستِ حسرت
کـواکـب را چه سیّـار و چه ثابت
کمرها شد منـاطق بهر خدمت

(۱) در نسخهٔ الف «جماعت مضمون» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «روح سعادت» مرقوم است ۱۲ *

چراغِ خاندانِ خانِ خانان
منوّر گشت از شمعِ هدایت
وزین فرزند دولتمند دریافت
دلِ فرّخ پدر اصناف راحت
چو مهرِ دین و دولت بود و دانش
که بادا سایه گستر تا قیامت
ز لطفی خواستم تاریخِ سالش
بگفتا آفتابِ دین و دولت
۹۹۴هـ

شمس دده

شمس دده از ولایت عراق است و دارالسلطنهٔ اصفهان مولد و منشای اوست - از مشاهیرِ ندما و ظرفا و بذله گویان عالم ست - و مدتها در دکن در ملازمتِ سلاطین آنجا مرتضیِ نظام شاه والیِ احمد نگر و عادل شاه فرمانفرمای بیجاپور و محمد قلی قطب شاه دارای گلکنده بسر برد - و ظرافت و خوش طبعیهائی که باعیان و اهالي آن ملک نموده بتخصیص مهماني که اعیان آنجا را طلب داشته و در منزل خود نشانیده و مکیّفات بایشان خورانیده و کفشهای ایشان را تمام بر داشته و خود را از خانه بیرون انداخته و درِ خانه را محکم بسته و بخدمت بادشاه رفته عرض نمودن که این قسم کاری کرده ام (۱) و یکشبان روز آن اکابر دران خانه

(۱) در نسخهٔ ب " این قسم کاري کرده ام و حضرات در خانهٔ من نشسته منتظر طعام و دیگر چیزها هستند و خبر از در بستن و بر آمدن من ندارند - و یک شبان روز ایشان را دران خانه گرسنه بشب نگاهداشته بود - و چون ایشان واقف شده بودند هرچند اضطراب و دست و پامي زدند نمي توانند در را کشود تا آنکه کس از جانب پادشاه آمده در کشوده ایشان را بحضور برد - این مقدّمه دم مضحکه شده - و از ابراهیم عادل خان انعامها یافت از بس که اظهر من الشمس است " مرقوم است ۱۲*

گرسنه و تشنه مانده اند اظهر من الشمس است - و احتیاج بتحریر و تقریر ندارد - آخر الامر بهند مغل آمد و بملازمت بادشاه خلافت پناه ملایک سپاه جلال الدین محمد اکبر شاه مشرّف گردید و انعامات یافت - و در آگره و لاهور در اردوی این عالیشان نیز خوش طبعیهای نمایان کرد - ازان جمله یکی از مردم اعیان که در شاهد بازیها معروف بوده و شمس را نمی شناخته و شمس بخدمت او رفته مذکور می سازد که از جانب فلان بیگم بخدمت شما آمده ام و میل ملاقات شما دارند - و باین طریق ملاقات خواهید نمود که دیگی بزرگ از مس بهم رسانیده‌اند و شما را در آنجا می باید نشست و کهاران بردارند - و ببهانهٔ اینکه امروز مجلسی داریم و طبخ می نمائیم و بدیگ بزرگ احتیاج است - و از جائی طلب داشته ایم آن را بدرون خواهند برد - آن احمق قبول این معنی نموده در دیگ نشست - و شمس پیشتر روانه شده بملازمت جمعی از اعیان(۱) بادشاه رفته اظهار نمود که بدست خود طعامی طبخ نموده ام و میخواهم که با دیگ بمجلس در آورم و در حضور حضرات عالیات گرم کشیده شود - ایشان نیز قبول این معنی نموده فریب شمس خوردند - و کیفها باین گروه نیز خورانید - منتظر دیگ طعام شمس بودند که شمس دیگ را بمجلس در آورد و سر پوش از سر برداشت - آدم دم پُخت بعوض طعام ظاهر شد - غریو از مجلسیان برخاست - آن شخص خجلت زده و شرمنده شد - غرض ازین قسم مقدّمات بسیار ازو سرزده و احوال او ازین رباعی که زادهٔ طبع اوست ظاهر میگردد -

---

(۱) در نسخهٔ ب " اعیان خلیفهٔ آلهی که یکی ازانها نواب قلیچ محمد خان بود اظهار " ثبت است ۱۲ *

* رباعی *

شمس ده ده را چو دید شیطان در راه
گردیـــد ز راه تـا نگـــردد گم راه
شمس ازپئ او دوان و شیطان میگفت
لاحـــول و لاقـــوة الا بـــالله

چون مدتي مديد در هند بود ارادهٔ رفتن اصفهان کرد - چون به نزدیکی آنجا رسید اموال و اسباب و غنایم خود را در(۱) منزلی گذاشته تغیّر لباس داده بروشِ درویشان بمیانهٔ اقوام خود رفته مذکور ساخت که بهمین وضع و سامان از هند آمده‌ام و طلب لباس و خرجي از اقوام نمود- تمامی ازو متنفّر شدند - و باو آشنائی ننموده ازو گریزان بودند - و بلکه مطلقاً باو آشنائی ندادند - چون دو روز ازین مقدمه بگذشت و اموال او آمد از اطراف و جوانب جمع آمده شروع در گرمي کردند - هریکی بطرزي و روشی نسبت خود را باو درست مي داشتند - ازین مقدمه غافل که شمس دانسته این روش سر کرده بود که ارمغان بایشان ندهد - شمس نیز بشیوهٔ ایشان عمل نموده بهیچ کدام آشنائي نداد و بایشان نزدیکي ننمود - چون یکچندی در اصفهان بود بار دیگر بهند آمد و مدّاحيِ این عالیجاه را بران اوضاع ترجیح داده این قطعه در مدح ایشان بگفت و بدولت ایشان از دنیا بی نیاز شد و ما بقیِ عمر خود را در هندستان بدعا گوئيِ ایشان بفراغت گذرانید - و در ابداع معاني نیز عاری نبوده و اکثر اوقات بگفتن شعر مي پرداخته - و سلیقهٔ درست داشته - و اشعار بسیار در مدح این سپه سالار گفته - این قطعه که در حالت تحریر

---

(۱) در نسخهٔ الف ,,در دو منزلی" مرقوم است ۱۲ *

بنظر در رسید به ثبت نمودن جرأت نمود :—

ای فلک رتبهٔ که درگاهت
برتر از طاقِ طارمِ خضرا ست
سرِ کویِ تو قبلهٔ احرار
آستانِ تو کعبهٔ امرا ست
خانخانان که خاکِ درگاهش
روشنی بخش دیدهٔ اعمیٰ است
خردِ پیر چون نو آموزان
در دبستانِ دانشت برپا ست
در هوای بهارِ مجلسِ تو
نخلِ تصویر مستعدّنما ست
تر و خشکِ زمانه را کرمت
تربیت بخش آفتاب‌آسا ست
ذرّه کاندر هوای دولتِ تست
دوش آغوشِ آفتابش جا ست
بخت چون بندگانِ درگاهت
بهر خدمت همیشه بر سرِ پا ست
آن توئی کز علوِ رتبهٔ و شان
مثلت اندر زمانه ناپیدا ست
و ان منم کز پیٔ حصولِ مراد
بر درت همچو من هزار گدا ست
مدتي شد که چرخِ جور آئین
از کجیها بمن نیاید راست

بهر آزارِ جانِ من شب و روز
برسر کین و در پیِ غوغا ست
آنچه دور از تو مالدم در خاک
شرم تقصیر کم امیدیها ست
در شکستِ دلِ شکستهٔ من
چرخ را با زمانه پیمانها ست
در پناهِ تو میگریزم ازان
کاستانِ تو ملجأ فقرا ست
دو جهان آرزوی شمس دهٔ دهٔ
بیک ایمای ابروی تو روا ست
از دعایِ تو زینتی بخشم
دفتری را که خواهشم آرا ست
تا همی سبز خنگِ گردون را
جانِ آزادگان به نقل بها ست
خوش دو اسپه بران جنیبتِ حکم
کت جهان بندہ و فلک مولا ست

بابا[1] طالب اصفهانی

بابا طالب اصفهانی از دارالسلطنهٔ اصفهان است - و مدتهاست که در هندستان می باشد - و در سلک بندگان بادشاه ظلّ الله اکبر شاه[2] منتظم بود - و درویش طبیعت و فانی مشرب است - و در هندستان به

(۱) در نسخهٔ ب «مولانا طالب» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «خلیفهٔ آلهی منتظم» ثبت است ۱۲ *

بابا طالب اشتهار دارد - و اکثر اوقات بمصاحبتِ اکابر و اعیان[1] این ولایت مثل حکیم ابو الفتح و زین خان کوکه و شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی و سایر بزرگان بسر می برد - و بصحبت او میل تمام داشتند - و در کمال خوش صحبتی[2] و بی تعلّقی و قاعده دانی است - و بیشتر ایام توقف در هندستان در کشمیر دلپذیر می باشد - و بغایت از آب و هوا و دیگر خصوصیّات آن دیار محظوظ است - و در وقتی از اوقات فرمان فرمای کشور هندستان نور الدین محمد جهانگیر بادشاه او را بطلب میرزا غازی ترخانی والی تته فرستاد - برسم[3] حجابت و دورانِ رفت و امد کارهای نمایان ازو بظهور آمد - و الحال صدرِ ولایت گجرات است - و در شاعری و نکته دانی نیز مهارتی تمام دارد - و فی الجمله طالب علمی نیز کرده - و همیشه با مولانا قاسم و مولانا نظیری که از دانشمندانِ روزگار بودند و در هندستان بدانش ممتاز بودند بسر می برد و صحبت میداشت - و خود را بمدّاحی و دعاگوئی این عالیجاه مشهور ساخته - و عمر خود را صرف مدّاحی ایشان کرده و رعایت کلی یافته و می یابد - اگرچه الحال توقّعی ندارد نظر بر حقیقت می گمارد - و نقشِ مدح ایشان می نگارد - و از دولت مدّاحی ایشان از زخارفِ دنیوی بی نیاز است - و از روشِ اشعاری که در مدح ایشان گفته روشِ التفات و مرحمتِ عالیجاه و اخلاص این اخلاص‌مند را می توان یافت - این اشعار در کتابخانهٔ عالی از زادهٔ طبع وقّاد بابا موجود بود که بمقام ثبت در آمد -

---

(۱) در نسخهٔ ب «اعیان دربار خلیفهٔ آلهی مثل» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «خوش صحبتی و نیکو سیرتی و بی تعلقی» مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «او را بطریق حجابت بولایت سند بطلب» مرقوم است ۱۲ *

* قصیدهٔ *

گویمت کیست که باشد سببِ دولتِ من
خانخانان مربّی و ولی نعمتِ من
توئي امروز که از لطف تو در عرصهٔ خاک
آسمان کسب بلندي کند از همتِ من
لطفت آن کرد که صد بار بروزي شکند
تلخيِ زهر بکامِ شکر از لذت من
چیزی از قدر تو اندیشه نیارد هرچند
عرش را سدره نشیمن بود از فکرت من
سر کنم خاک برین در که نشیند روزي
گردِ دولت ز درِ جاه تو بر جبهت من
خاک این درگهم و میرسدم کز رهِ فضل
عزتِ چرخ کشد سرزنشِ دولت من
بر رخت بینم و دانم پیِ نظارهٔ تو
وقت افسوس همی داشته بر فرصت من
گرم مدح توام آنگونه که در شتمِ عدوت
نسخهٔ تیزيِ الماس دهد حدّت من
من کیم کز رهِ امید بپاکوبیِ بخت
آستان تو کشد درد سرِ خدمت من
گر بدرگاه تو پائي نکشد رای امید
ور بدامان تو دستي نزند همت من
آب در دیدهٔ امید بگرداند بخت
خاک در دیدهٔ راحت فگند محنت من

جز درت بر درِ هرکس که زدم دست امید
بود دستِ همه کوتاه‌تر از همت من
پای جهد آبلها کرد که در کوی مراد
دست در دامنِ اقبال تو زد رغبت من
بندهٔ بخت سیه بختم اگر در دورت
سرمهٔ دیده نشد رهگذرِ حرمت من
گر نه بر بازوی اقبال توام دست بود
ناتوانی ز توان در شکند قوت من
آفتابیست عطای تو که از فیضِ طلوع
خندهٔ صبح تعجب دهد از کربت من
من کیم کز رهِ فضلم کرمت بنوازد
رحم آور به پریشانی و بر غربت من
سخنی از تو بجایم برساند که ز قدر
چرخ بر دوش کشد غاشیهٔ حشمت من
فرصتِ شکر تو گر در همه عمرم باشد
در دلِ خاک بود حق تو در ذمت من
کم نگردد ز تو و من شوم افزون وزفی
ذیلِ عصیان طلبت می نکشد همت من
گر نه از لطف توام کار برآید بمراد
ریگ در چشمِ تمنا فگند تربت من
بدعا دستم و برخاسته ام از بهرت
آن هجوم است که بازو شکند دعوت من

مدتِ عمر ترا خواسته طالب که بود
دور کوتاهي دهر از ابدی مدت من
هست از ماه برون سال تو از سال فزون
دشمنت بخت نگون عمر تو بر عدّت من

و له في المثنوی

باین خسته اندوه ناساز بخت
جدائی ست چون مرگ بگرفت سخت
چو اشکِ فراق تو سرگشته ام
به بیچارگي دل فروهشته ام
بعجز این غمِ جانستان بگذرد
اگر بد وگر نیک هان بگذرد
نه زهرم که تلخیست آرام را
نه شهدم که شیرین کند کام را
نه شوقم که دل را دهم شادئ
نه دردم که آرد غم آبادي
نه خاکم که هر آستان را درم
نه سیلم که هر جا رسم بگذرم
نه ابرم زمین را نم آگندهٔ
نه برقم بتاریکِ شب خندهٔ
ه صبحم بروشن دلي تازه رو
نه شامم بمهتاب روئي نکو

نه آهم کلیــدِ دلِ تنــگ خویش
نه اشکم بشوینــدهٔ ننــگ خویش

نه زاریــم در یکـــدل آرد اثــر
نه خاموشیــم بر لب گفت تــر

نه دستي که از غم سوی ســر برم
نه پای که شادی رهی بسپــرم

ندانــم چیــم وز شمــار کیــم
بخــود کار نــایــم بــکار کیــم

زهی خانخــانان دانش نــژاد
جوان و به عقل از جهان پیــر زاد

پــدر بــر پــدر کارســاز آمــده
بخلق از خــدا ســرفراز آمــده

بکار از جهــان دیــدگان هوشمنــد
بدانش بزرگ و بــرای ارجمنــد

بس آمــد پئ کار پیشینیــان
بهستــي نمـــودار پیشینیــان

بروشن دلي عقـــل روشـــن روان
نگهبــانيِ خـــاطـــرِ بیـــدلان

علم گشتــه چون تیغ در رزم بخت
چــراغ فـــروزندهٔ بـــزم بخت

سپــه را بســالار بـــودن پنــاه
بدشمن ز خوش طینتي نیک خواه

مرا از جهان در جهان حاصلی
بجانت که چون دوستي در دلي
چو بیچاره‌ام چاره ناچار رفت
چو درمانده‌ام دستم از کار رفت
بلطفت که شادی گدازِ غم است
بمهرت که دل گرمي عالم است
بدل داشتنهات بیچاره را
بره بردنت مرد آواره را
که طالب ز غیر تو وا رسته است
ولی چون صنوبر ترا بسته است
ازان ره کزان آستان گشته ام
بخود سایهٔ روز برگشته ام
اگر از توانائي پای بخت
کشد بر درت ناتوانیم رخت
چنان سویت از شوق ره میبرم
که از سایهٔ خویش هم بگذرم
چنان ز دوری کویت سپهر وحشت ناست
که هردو گام ز همراهیش ستاره رمید
ز بس که شورش و آشوب در زمانه فتاد
جهان چون معرکهٔ شهریار گشت پدید

---

(۱) در نسخهٔ الف «مدح ایشان» مرقوم است ۱۲ *

گرفت آنکه چون آستینش فشـــاند
همی خواند و دید و بخندید و ماند
بدل گفتم این خط خطِ بندگي است
شرف نامـهٔ مـدتِ زندگي است
همین بس که داننـــد زانِ تو ام
کمیـــن بنـــدهٔ آستـــان تو ام
اگـــرچـــه مـــرادِ دلـــم را نگشت
ولی چون اثر در دل او نشست
چو تریاک در کام زهر آزما ست
اثر زان برد گرچه زهرش بجا است
بآخـــر رود زهـــر و راحت رسـد
مرا مرهمی بر جـــراحت رســـد
وگر غم بود چون منی را چه غم
که غـم زاده‌ام از دیـــار عـــدم
تو خوش باش کو بر جهاني چو شام
بـــــروزي شـــود روزگاری تمـــام

[illegible]

بروشن دلي عقـــل روشـــن روان
نگهـبـــاني خـــاطـــرِ بیـــدلان
علم گشتـــه چون تیغ در رزم بخت
چـــراغ فـــروزندهٔ بـــزم بخت
سپـــه را بســـالار بـــودن پنـــاه
بدشمن ز خوش طینتي نیک خواه

و سخنوری از امثال و اقران خود وا نمي ماند - و بتازه گوئي درمیانهٔ موزونان اشتهار دارد - القصه بسببي که ظاهر نیست از گیلان بوسعت آباد هندستان آمده و بوسیلهٔ مولانا نظیری نیشاپوری که استاد و مرشد اوست و قصاید غرّا بمدح مولانای مومي الیه گفته بصحبت فیض بخش این هنگامه آرای دانش رسید - و اشعاری که در مدح[1] این سپه سالار گفته بود گذرانیده رعایت بیش از بیش یافت - و مدتي مدید باتفاق ملا نظیری در خدمت این شناسای جواهر معني بسر مي برد - و ملازم و منصب دار این دربار فیض آثار بود - و بصلات و انعامات سر افراز شد - درین اوقات در ممالک هندوستان سیّار ست - و دکن را سیر نموده بجانب بنگاله رفته بود - و در اوایل هزار و بیست و پنج از بنگاله باجمیر آمده بوطن مالوف شتافت که بدعای دولت ولی نعمت خود مشغولی نماید - و این قطعه از جملهٔ اشعاری که در مدح ایشان گفته بکتاب خانهٔ عالي سپرده بود بنظر رسید که نوشته شد -

خدایگانه روزی دوئي اگر گردون
خلاف طور تو گشت و بطرز خود گردید
چنان خلاف تو سیر فلک پریشان ساخت
که صبح چاشت رسید و بصبح شام دمید
چنان ز دوری کویت سپهر وحشت داشت
که هردو گام ز همراهیش ستاره رمید
ز بس که شورش و آشوب در زمانه فتاد
جهان چون معرکهٔ شهریار گشت پدید

---

(۱) در نسخهٔ الف "مدح ایشان" مرقوم است ۱۲ *

ز روزگار نظـــام آنچنـــان گرفت کنـــار
که کارهـــا همــــه تا حـــد کارزار کشیـــد

گرفت عقل نخستین عنانش کای غافل
کسی ز حکم چنین شهریار ســـر پیچید

جهان کشـــای سپهدار خان خانان است
که رای صایب او کار بسته را ست کلید

چو خـــانه زاد که بعـــد از گریز باز آید
بآستـــانۀ صاحب سپهـــر بر گردیـــد

نشـــاط کرد جهـــان تا نشـــاط کردی تو
تو چون بکام رسیدی جهان بکام رسیـــد

بآستـــانۀ دولت رسیـــد باز در شوق
بدرگهِ تو زبامِ فلـــک ستـــاره پریـــد

طراز خـــانۀ تو آیتی است دولت را
که بخت در شکنِ آستینِ تو خندید

سپهر از اثرِ خدمت تو گشت بلنـــد
ستـــاره از شرفِ طـــالع تو گشت پدید

بهـــاي باغ و چمن را شگفته روی تست
ز خنـــدۀ تو صبا و نسیم گل بر چیـــد

همیشـــه تا بامیـــد است چشـــم مردم را
ترا بحضـــرتِ بیچون زیاده باد امیـــد

همیشـــه تا بنوید است چشـــم مردم را
ترا باطف جهـــانگیـــر شـــاه باد نوید

نشاط کن که همان صبح دولت است ترا
که از دعای تو مرغ سحر صفیر کشید

مولانا نادمي

مولانانادمي در ایامی که این ممالک ستان متوجه فتح گجرات بوده اند مولانای مشار الیه بخدمت ایشان سر فراز شده و خود را از جملهٔ مدّاحان ایشان شمرده پروانه وار برگردِ شمعِ مجلسِ عالي و محفلِ متعالي بال افشاني میذمود - و از منظومات نصیبي(۱) داشته - و طبعش خالی از متانت و پختگي نیست - و بروشِ متاخرین آشنائي ندارد - کلامش بطرز متقدّمین است - و می گویند که چندان انعام و احسان که موميِ الیه ازین سرکار دیده دیگری ندیده - و این اشعار که درین خلاصه ثبت شده مولاناي موميِ الیه بخطِّ شریف خود بهمین ترتیب که ثبت رفته نوشته - و نثری نیز دیباچه آن نوشته بکتابخانهٔ عالی سپرده بود - هنگام تحریر این خلاصه کتابداران بفقیر سپردند که از آنجا نقل نمود - القصه مدّاحان و دعاگویان ایشان در عالم بسیار بوده و هستند که هیچکس ایشان را نمي داند و نمي شناسد - و بنظرِ تربیتِ این سپه سالار در آمده کامیابِ صورت و معني گردیده باوطانِ خود مراجعت نموده بلوازم دعا گوئي با متعلقان خود مشغولي مي نمایند(۲) -

* قصیده *

ای که در ملکِ بقـــا کام روا آمدهٔ
خان خانان و امیـــر الامرا آمدهٔ

---

(۱) در نسخهٔ ب «نصیبی وافر» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف «مشغولی دارد» مرقوم است ۱۲ *

رایتِ ملک کشائي و سپه سالاري
شد علَم در تو که گردونِ علا آمدهٔ
زان چو خورشید بدّات جهان مي تابي
کافتابِ فلکِ جود و سخا آمدهٔ
بردهٔ گوي بچوگانِ سعادت از مهر
از[1] کرم تا چو مه انگشت نما آمدهٔ
خلق ازان از همه رو سوی جنابت آرند
کز سخا کعبهٔ حاجات روا آمدهٔ
فتحِ باب از درِ تو روی نماید همه را
قبلهٔ حاجتِ اربابِ دعا آمدهٔ
از دمِ تیغِ جهانگیر که صاحب نفس است
همچو صبح دوم آفاق کشا آمدهٔ
شاید از خُلق مسیحای زمانت خوانند
که ز اعجازِ بیان روح فزا آمدهٔ
در شبِ تیرهٔ آفاق بسانِ مهِ بدر
فیض بخشنده‌تر از آبِ بقا آمدهٔ
هست از علم چو مفتاحِ یقینت در دست
گمرهان را بخدا راهنما آمدهٔ
نازنینانِ جهان گر بتو نازند رواست
ارشدِ خلقي و قطبِ علما آمدهٔ
بر سپهرِ شرف و اوج سعادت بنظر
مشتری طلعت خورشید لقا آمدهٔ

(۱) در نسخهٔ الف «در کرم» ثبت است ۱۲ *

همچو خورشید فروزنده ز سر تا بقدم
غرقـــه در بارقهٔ نور و ضیـــا آمدهٔ
سرورا کم مکن از نادمیِ شیفته لطف
چون بدلجـــوئی اربابِ وفا آمدهٔ
هست اخلاص بخدّام تو ما را ور نی
وه که آگاه نه از نسبتِ ما آمدهٔ
ساز ما را ز غم و زحمتِ افلاس خلاص
زانکه از شهد بما فیه شفـــا آمدهٔ

[وله]

شکر کاخر شبِ غم را سحری پیدا شد
از دمِ صبحِ سعـــادت اثری پیدا شد
آفتابِ فلکِ قدر جهـــان آرا گشت
آسمان مسند جوزا کمری پیدا شد
یافت از اوج شرف مهر همایون طالع
مشتری طالع صاحب نظری پیدا شد
خان خانان ز رهِ دولت و حشمت آمد
لله الحمد که جمشید فری پیدا شد
باز شد نور فشان کوکبهٔ دولتِ شاه
چهره افروخته روشن قمری پیدا شد
در شبِ منتظران صبحِ سعادت بدمید
مژده کز مهر جهانگیر تری پیدا شد
در ریاضِ ظفر و بخت بتائید آله
تازه از گلبـــنِ اقبـــال بری پیدا شد

غازهٔ ملک ازان گشت معطّر کامروز
غنچه نگهت گل بالا شجری پیدا شد

گو مکن سرو چمن جلوه به بستان کز غیب
گلشن آرا شجری نو ثمري پیدا شد

ظالمان دست کشید از ستمِ مظلومان
کز پیِ عدلِ جهان دادگری پیدا شد

بود چون طایرِ پر ریخته دور از تو جهان
بازش از آمدنت بال و پري پیدا شد

مفلسان زر بطبق لعل بدامن به برند
که چو خور گنج فشان تاجوری پیدا شد

جانب کعبهٔ تحقیق بتحقیق و یقین
طالبـــان را بخدا راهبری پیدا شد

از پیِ داد و ستـد عالمیان را دیگـــر
در کفِ بخشش او سیم و زری پیدا شد

نادمي همچو صدف جیب پر از گوهر ساز
زانکه از کانِ سعـادت گهری پیدا شد

[وله]

شکر لله کافتـــابِ اوجِ عرفان مي رسـد
نائبِ خاقان اعظم خـــان خانان مي رسد

نیک خواهِ شاه دوران خسروِ کشور ستـــان
ماه گردون قدر و خورشیدِ درخشان مي رسد

تیغ نور افشان بکف چون آفتابِ خاوري
بهر تسخیرِ دکن بر حکمِ خاقان مي رسد

از کمالِ نیک خواهی می برد فرمان بجان
از سلیمانِ جهان هر نوع فرمان می رسد
بخت گر این است و اقبال این و دولت نیز این
رایتِ جاهش همین تا چرخ و کیوان می رسد
سرفرازِ کامران لشکرکشِ صاحبِ قران
یوسفِ مصرِ ملاحت ماه کنعان می رسد
هرگه از دستِ کرم گوهر فشانی می کند
با کفش کی در سخاوت ابرِ نیسان می رسد
گر چنین از فرطِ همت بر فشاند نقدِ کان
کی باو در فیض بخشی بحر عمّان می رسد
داد خواهان بر سرِ راهِ تظلّم جا کنند
کز رهِ انصاف خاقانِ جهانبان می رسد
مشکلاتِ خلق گر آسان شود نبود عجب
آفتابِ ذرّه پرور خان بن خان می رسد
مرز و بومِ دهر خواهد رو بآبادی نهاد
کآن همایون هدهد از نزدِ سلیمان می رسد
از کمالِ بی نیازیها که دارد همتش
از متاعِ هر دو عالم دامن افشان می رسد
گرچه در همت گذشت از چرخِ هفتم رفعتش
حلم بین کش دست مظلومان بدامان می رسد
گر بجوی ملک آب رفته باز آید رواست
خضرِ عیسی دم ز سوی آب حیوان می رسد

نادمی تا عندلیبِ گلشنِ مدح تو شد
با وجودِ بي نیازیهـا غزل خوان مي رسد

[وله]

شکر لله کآمدی از بخشش و لطفِ اله
خانِ خانان و سپـه سالارِ اکبـر بادشاه
داد خواهان را مغیث و نامرادان را پناه
لشکری را کارسـاز و پادشه را نیک خواه
گویمت چون آسمان قدری که از فرطِ علو
زد برون از چرخ والا احتشـامت بارگاه
شاه را قایم مقام و خلق را حاجت روا
ملک و ملت را نگهبان دین و دولت را پناه
بي نوایان را نباشد جز بلطفت اعتماد
بیکسان را نیست جز درگاهِ فیضت تکیه گاه
گرچه باشد رسـمِ جبّـاران تکبّر با فقیر
شد تواضع عادتِ تو بر خلافِ اهل جاه
خَلق را از خُلق بیحد بندهٔ خود ساختن
بس بود بر سیرت تو حسنِ خُلق تو گواه
سرورا چون در رهِ اخـلاص آمـد نادمي
خادمِ کامل عقیده بنـدهٔ بی اشتبـاه
هست موروثي باین حضرت چو اورا بندگي
آخر از عینِ عنایت کن بسوی او نگاه
گوشهٔ چشم است چون از لطف اورا التماس
بین ز روی مرحمت در بندهٔ خود گاه گاه

دست برد جور دوران ساختش چون پایمال
از نسیم لطف بر دارش چو گرد از خاک راه

* وله ایضاً *

خان خانان میرزا خان قطب دین عبد الرحیم
یافت این القاب و اسم از بخشش ربّ کریم
هر طرف رو آورد آن سرور مالک رقاب
باد یا ربّ در پناه حق برحمن و رحیم
حاش لله گر شود پیدا چو او در ملک و تخت
سرور داور نهاد و خسرو فطرت سلیم
نیست حدّ چون منی کز فهم او رانم سخن
کز کمال فهم و ادراک افهمی از هر فهیم
آمدی از فطرت عالی و استعداد ذات
مظهر انوار بیچون مظهر خُلق عظیم
غنچه سان از بهر طیبت هر کجا خندان شوی
میکند در نورها ز انفاس جان گشت نسیم
چون مسیحا گر چنین معجز نمائی دم بدم
سر برآرند از دل غبرا روان عظم رمیم
سرفرازا چو ز راه صدق آمد نادمی
در صراط مستقیم دوستداری مستقیم
بر خداوندان ادای حق نعمت فرض عین
هان مکن ضایع حقوق دوستداران قدیم
هست چون لطف تو شامل جمله خاص و عام را
دور نبود گر شوم خوشنود از لطف عمیم

* وله ایضاً *

دل چو خواهد بتو لب از غمِ جان بکشاید
دهشت اورا نگذارد که زبان بکشاید

غیرتِ عشق نداند چو زبان را محرم
عاشق از رازِ نهانِ پرده چسان بکشاید

دیگر از رشک به بندد بجهان فتنه میان
چون بتاراجِ دل آن غمزه میان بکشاید

وه چه جادو ست ندانم که ز مژگانِ دراز
از رگِ جان گره از نوکِ سنان بکشاید

چشمِ شوخت چو کند قصدِ دل از راه فریب
دمبدم تیرِ مژه ناز کنان بکشاید

نکشاید دلِ پر خونِ من از غنچه وگل
خندهٔ کن که دلِ تنگم ازان بکشاید

چون شود در حرم خاص تو گستاخ سخن
دفترِ شکوه دلِ خسته روان بکشاید

شادم از چهرهٔ کاهی بغمِ عشق بلی
دلِ عاشق ز تماشای خزان بکشاید

گر چنین خنده کند دمبدم از عشوه لبت
چشمها از دلِ خون‌نابه چکان بکشاید

باز ازین مطلعِ غرّا که شگفت از طبعم
غنچه آسا دلِ صاحب سخنان بکشاید

چشمِ شوخ تو چو ناوک ز کمان بکشاید
هر دم از نشترِ مژگان رگِ جان بکشاید

غنچــه از تنگـدلي ســر بگريبان ماند
بسخن چون لبِ لعـل تو دهان بکشايد
عقـده در موی بود مشکـل و ما را آسان
صد گره در دل ازان موی میـان بکشايد
باغ باغم دلِ پژمـــرده ز شادي شگفد
برقع از رخ اگر آن سروِ چمـان بکشايد
لشکرش غيرتِ عشق از پي غيــرت دردم
مهرِ لب آنکه بشمشيـر لسـان بکشايد
دست مکشا به ستم ورنه ز دستِ ستمت
دفتـرِ شکـوه دلم درد کشـان بکشايد
پيش دارای جهـان دادگرِ مظلومـان
آنکـه تيغش ز کـران تا بکـران بکشايد
خان خانان که بسر پنجهٔ اقبـال چو مهر
عرصـهٔ مملکتِ کون و مـکان بکشايد
روز هيجـا که شود قهرِ تو آتش افروز
پنجـهٔ صولت چـون شير ژيان بکشايد
تا مگر جان برد از محشرِ قهرش اعـدا
لبِ زنهـار باميـد امـان بکشايد
سطوتِ خشمِ تو بگداخت عدو را و سزا ست
هر که در پـرتـوِ مهتاب کتان بکشايد
نرسد با کفِ فيّـاض تو ای بحـر کرم
مهـر هرچنـد پرِ مهـر فشان بکشايد

شخصِ بیداد که شد بستۀ انصاف تو چرخ
گر شود شحنۀ عدل تو ضمان بکشاید
گر جهان رازِ طلسماتِ عجایب بست است
صد ازان دولتت از نور عیان بکشاید
آتش از رشکِ کفِ جود تو ای منبعِ جود
ای بسا چشمۀ خون کز دلِ کان بکشاید
تا زده باس تو از تیرِ حوادث چندین(۱)
کمر خود زرۀ امن و امان بکشاید
گر عدو پیش تو از عجز نیفگند سپر
صد ازان عقده‌ات از بخت جوان بکشاید
بسکه خون ناب عدوی تو گلویش بفشرد
دم محال است مسیح از خفقان بکشاید
پرده گر برفگند رای تو از روی یقین
در زمان پرده ز رخسارِ گمان بکشاید
از تقاضای زمانِ کرم تست اگر
ممسک از دستِ کرم سفرۀ نان بکشاید
چون نهی پای بگردون ز پی ایثارت
مهر زر مهرۀ زرد یرقان بکشاید
چون سکندر شوی از جانبِ عمّان ماهی
بهر ایثار درم از همیان بکشاید
هرکرا لطف تو از قحطِ زمان گشت کفیل
هر دمش مشکل از دور زمان بکشاید

---

(۱) در نسخۀ الف «حوادث خندق» موقوم است ۱۲ *

چون شود بارقهٔ تیغ تو آتش افروز
پردهٔ ظلمت ازین تیره دخان بگشاید
نوبتِ بخت تو و طنطنهٔ اقبالت
از زمین تا بخطِ کاهکشان بگشاید
در رخِ شاهدِ معنی قلم فیّاضت
پرده هر دم بسر انگشتِ بیان بگشاید
سرورا نادمی از خیل دعا گویان است
زان بتوصیف تو هر لحظه زبان بگشاید
یک نظر گر فگنی سوی وی از عین کرم
بر رخ او درِ صد گنج نهان بگشاید
تا که خورشید برین قصر زبرجد هر صبح
پرده از رایتِ آفاق ستان بگشاید
تیغ آفاق کشای تو بهر صبحدمی
صد در فتح برخسارِ جهان بگشاید

* وله ایضاً *

گر دلم را هزار جان باشد
همه بهر نثارِ خان باشد
هرکرا در تن است نقدِ روان
از برای خدایگان باشد
خان خانان که دورِ اقبالش
ملک را از خلل ضمان باشد
عضد الدوله ناصر الملت
آنکه بختش ز چاکران باشد

آنکه شهباز دستِ قدرش را
ذروهٔ نه فلک مکان باشد
از کف او که منبع فیض است
قطرهٔ بحر بیکران باشد
کفِ فیّاض او بر افشاند
هرچه در گنجِ کُنْ فکان باشد
دست شوید ز نقد بحرِ سحاب
چون کفت منفعت رسان باشد
عاجز آید ز دستِ بخشش او
گر همه ابر دُر فشان باشد
دلِ صافش که منبعِ کرم ست
نقد پرداز بحر و کان باشد
روزِ هیجا عقابِ ناوک او
طایرِ نصرت آشیان باشد
خاک پایش که افسرِ فلک است
شرفِ فرقِ فرقدان باشد
چون کشد تیغِ جان ستان در رزم
خصم را چاره الامان باشد
هرکرا نیم از نیابتِ تو
خان و سلطان و کامران باشد
هر کجا مفلسی ست از کرمش
در جهان صاحب امتنان باشد

نیست در رزم مرد حملهٔ او
گر همه رستمِ زمان باشد
نه همین علمِ ظاهری خوانده
هر معانیش در بیان باشد
حکمتِ عین اگر ندیده چه شد
هر علومی بر او عیان باشد
هست پیدا چو روز بر دل او
آنچه از جامِ جم نهان باشد
بر ریاضِ زمانه گاهِ غضب
صرصرِ قهرش ار وزان باشد
گرچه باشد بهارِ دهر افروز
باغ را نوبتِ خزان باشد
شربتِ لطف او بُوَد نافع
آن که از فاقه ناتوان باشد
ای که جامِ جهان نمای دلت
آنکه از سیرِ اختران باشد
از رخت اقتباسِ نور کند
مِهر تو شمعِ آسمان باشد
روشن است این که گردِ ره گذرت
سرمهٔ چشمِ روشنان باشد
رو بآبادی آورد عالم
عدلت ار ساعی جهان باشد

نو شود این اساسِ کهنه بنا
بانیِ لطفت ار بران باشد
پاسِ حفظت بدان مثابه رسید
کایمن از گربه ماکیان باشد
در زمانت عجب نباشد اگر
گرگ بر گلّها شبان باشد
روز را از سیاستِ عدلت
زور در خانهٔ کمان باشد
ناوکت چون جناح بکشاید
سینهٔ دشمنت نشان باشد
تیغِ تو چو عَلم شود گهِ کین
ستم و مدحِ دوستان باشد
هر کمین چاکر تو از رهِ قدر
مقتدای جهانیان باشد
ای که بر هر دلی شدی محبوب
بیشک از حبِّ خاندان باشد
سرورا نادمی عجب نبود
اگر از خیلِ بندگان باشد
جز ثنایت زبان خامهٔ او
هرچه گوید همه زیان باشد
در دعایت زبانش گویا باد
تا ورا در دهان زبان باشد

در ثنای تو بلبلِ طبعش
نغمه پرداز و مدح خوان باشد
تا جهان خانهٔ اساس بود
تا زمین حاملِ زمان باشد
باد بر وفقِ تو زمان و مکان
تا ز کون و مکان نشان باشد

* قصیده *

فتح دکن مبارک بر خسروِ معظّم
نواب خان خانان فرمان روای عالم
تا شهر آگره شد از مقدمش مشرّف
برخاست از خلایق فریاد خیر مقدم
ای کامدی ز فرطِ فضل و وفورِ همت
از هر مکمّل اکمل و از هر کریم اکرم
از عادلان بکارِ ملک اشجعی و اعدل
وز عالمان براهِ علم افضلی و اعلم
بر اوج نامداری در ملک کامگاری
رایت ز تو سرافراز افسر ز تو مکرّم
هستند زیرِ حکمت اعیانِ ملک یکسر
تا نقشِ خاتمِ تو گردید اسم اعظم
طفلِ مشیمهٔ امر با حکم تست همزاد
منشورِ خلق عالم با امر تست توأم
انوارِ حسن را نیست جز طلعت تو مطلع
اسرارِ غیب را نیست غیر از دلِ تو محرم

گشتي ز رای صافي ای جام جم ضمیرت
آگـه بسـرِّ عـالم دانا براز مبهـم

صافي الضمیـر هرکس داني ز رای انور
باشنـد اهل دولت بر علم غیب مفهم

هستي بملک گیري بیمثـل چون سکندر
تا ملک و بخت و اقبال آمد ترا مسلّم

دوران بدستِ تو داد چون جامِ دولت امروز
گر جم نماند در دور در عهدِ ما توئی جم

در بیشـهٔ تهوّر دیدی جـلالت و قدر
بودي اگر درین عصـرِ شیـرِ زمان رستم

گـردد برابرِ تو اسفنـدیار در رزم
روباه اگر تواند سر پنجـه زد بضیغـم

گر آمدي بظـاهر از عقـل کل موخّر
هستي ولی برفعت از نه فلک مقـدّم

امروز در زمـانه انسـانِ کاملي تـو
عالم بتو کنـد فخر ای فخرِ نسل آدم

در خیـلِ چاکرانت بي نسبت اند اعدا
در گفتـهٔ معرّب همچون حروف معجم

چندان کرم نمودي درخورد خُلق با خَلق
کز دهر شـد بدورت معـدوم نام حاتم

بر خاتمِ کرامت نامِ تو چون نگین است
دوران ازان بدستت تفـویض کرد خاتم

گردونِ کج روش را جز کج روی چه یارا
بر هر مهم که شخصِ عزم تو شد مصمم
آن درجِ پر لآلي در حالتِ تبسّم
در دیدهٔ تصوّر غنچه ست و عقدِ شبنم
گر از سنانِ بیداد دل خسته ایم غم نیست
آمد چو لطفِ عامت بر ریشِ خلق مرهم
دین پرورا ز مدحت زان نادمي فروماند
کآمد بیان ز شرحِ فضل و کمالت ابکم
گفتم رسم بر اوجِ جاهت بوصف امّا
باشد محال رفتن بر آسمان بسلّم
آن به که از ثنایت رو در دعایت آرم
در حضرتِ خداوند دستِ دعا بر آرم
تا در زمانه باشد رسم خوشي و محنت
باشند تا خلایق مرهونِ شادي و غم
باشي بباغِ دوران چون غنچه شاد و خندان
مرآتِ خاطرت باد شاد از کدورت هم
از خندهای شادي دایم لبِ نشاطت
ناید بگلشنِ دهر مانند گل فراهم
هرگز نیایدت پیش اندوهی و ملالی
باشي ز بخت و طالع پیوسته شاد و خرم

[وله]

ای جوادی که نفحهٔ کرمت
همدمِ عطرِ نافهٔ ختن است

رشحاتِ سحابِ افضالت
گلشن آرای بزم و انجمن است
نیست از تحفه چون تهي دستم
از فغان نزد خسروم سخن است

[وله]

هستي اگر ز سلسلهٔ رهروانِ عشق
زنهار از جهان مگسل جنس رابطه
وز بهر آنکه رفته برین سنتِ اله
و اندر ازل چنین شده تقدیر و ضابطه
کز فیضِ نور ذات کند اقتباس نور
بعضی بغیر واسطه بعضی بواسطه

[وله]

نادمي دفترِ اشعار مرا سهل مبین
زان که بحریست که از دُر و گهر مشحون است
گو بیا کشتيِ اندیشه درین بحر فگن
بي نوائی که طلبگار دُرِ مکنون است
میشود یافت درو از همه قسمی ابیات
هم چو باغی که پر از میوهٔ گونا گون است

رباعیات

احسانِ تو ملکِ جسم و جان را بگرفت
صیتِ کرمت کون و مکان را بگرفت

از بسکه بخلق جود و احسان کردی
آوازهٔ همتت جهـــان را بگرفت

[وله]

العیش که در تن طرب جان آمد
خلقی ز نشاطِ دل در افغان آمد
هان اهل سخن غزل سرایند که باز
خاقانِ زمان خـــان خانان آمد

[وله]

بس حیرانم که حیلهٔ نیست مرا
بر درگاه تو قبلـــهٔ نیست مرا
گردون تو مگر سلسلـــه جنبان طلب
چون واسطهٔ و وسیلهٔ نیست مرا

[وله]

گر بخت ستیـــزه کار من یار شود
یا از رهِ رغبـــتـــم طلبـــگار شود
یا رب تو بر انگیـــز خدایا سببی
تا واسطـــهٔ دولتِ دیدار شود

[وله]

گر کفـــه شود مهر و مه میزان را
هم وزن کنند لولو و مرجان را
وزنِ تو محال ست به نزدیک خرد
تو جانی و کس وزن نداند جان را

[وله]

هرچند بباغِ دهر نسرین آمد
حاشا که چو نظمِ گل رنگین آمد
کلکم بخواص نیشکر را ماند
کز وی این گفتهای شیرین آمد

[وله]

تا سطحِ زمین ز بهرِ مزرع کردند
ترکیبِ جهان ز عنصر اربع کردند
خورشیدِ ازل را ز تو مقطع کردند
از بهرِ تو این چرخ مرصّع کردند

[وله]

این نسخه که ماه است به برج آرائی
شد رهزن عالمی ز بس رعنائی
منظور نظرها شود از نسبت حسن
گردد چو قبول حضرت میرزائی

[وله]

خواهم ز خدا آنکه سرافراز آئی
وز تیغِ عدو فگن سر انداز آئی
در برجِ شرف چو مهر از قوتِ بخت
زروی که روی بدولت و باز آئی

مولانا وجهي

مولانا وجيه الدين وجهي برادر مولانا حيدر خصالي هراتيست - و مولانا حيدر شكسته و نسخ و تعليق را بغايت نيكو مي نويسد - و از شعراى معزّز خراسان است - و اقسام شعر را نيكو ميگويد - و در وادىٔ اهليّت و آدميّت بى نظير و همال ست - چون اسم شريف ايشان بتقريب برادرش درين خلاصه مذكور شد اگرچه مدح اين سپه سالار نگفته كه ثبت شود چند بيت از غزل او نوشته ميشود كه نزاكت و دقّت و تازگي طبيعت او بر مطالعه كنندگان ظاهر گردد - و در ايامى كه در ملازمتِ نواب فلكي جناب عضد الدوله و ركن السلطنه مهابت خان بجانب دكن به كمك و مدد اين سپه سالار حسب الفرمان بادشاه آمده بودند مولّف بشرفِ صحبتِ فيض بخش مولاناى مومىٰ اليه رسيد - الحق جوانى است در كمال تازه گوئى و نادر سخني - و ما فوق آنچه شنيده شده بود طبع و سليقهٔ او را دريافت - * اشعاره *

ما غافليـــم ورنه گل از جرم خنـــدهٔ
صد شيشه اشک ناب بهر خانه برده است

[وله]

چنـــانكـــه كاه ربا برگ كاه را برچيـــد
برهنـــه پاىٔ ما خـــار راه را برچيـــد
چگونه نور خور از روى گل برد شبنم
نگاه مـــن ز رخِ او نگاه را برچيـــد

[وله]

قضا مى خواست با يوسف بسنجد در ازل حسنش
سپهر از آفتـــاب افگنـــد سنگى در ترازويش

[وله]

بدار دست دمی ای غم از گریبـــانم
به بین که خونِ جگر چون گرفته دامانم

[وله]

کجا بقـــافله ام تاب همرهی ست که من
ز رهٔ نمـــائی صوتِ جرس پریشـــانم

[وله]

شب که آرایش حسنش ز گل تمکین بود
ناز در گوشهٔ چشمش ز حیا رنگین بود

[وله]

من به بیعِ ماهٔ کنعان چون تو عاجز نیستم
گوهرم گر نیست سنگ (۱) اندر ترازو می‌کنم

[وله]

نیست در بخششِ گنجینهٔ رحمت تقصیر
خود سر این رشته ز پیوندِ گہر می پیچد

[وله]

دور از تو ایم بچشم و بخاطر غم آشنا ست
دیگر بما کسی ز عزیزان کم آشنـــا ست
ما آب همچو تیـغ تو ز آتش گرفته ایم
آن لب بخاک مال که با زمزم آشنا ست

---

(۱) در نسخهٔ الف "اشک اندر ترازو چکنم" مرقوم است ۱۲ *

[وله]

بسکه دارد سر زلفت بخم و پیچ سری
گر ز انگشت بر آری بکمر می پیچد

[وله]

از رفتن جان ز تن دلم آگه بود
ز آن دم که قضا بر سر سال و مه بود
چون گوهر جان برشتهٔ عمر کشید
بر رشته گره نشد ز بس کوته بود

[وله]

رخ تو دیدم و کردم یقین چونش که نیست
ز آفریدن همچون خودی خدا عاجز

و مولانای وجهي همیشه در قندهار در ملازمت رستم میرزا و مظفر حسین میرزای صفوی که از نبایر شاه غفران پناه شاه اسماعیل اند بسر می برد - و از ممرّ سپاهگري و مصاحبت با مولانا حیدر اوقات می گذرانیدند - و درمیانهٔ امثال و اقران معزّز و مکرّم مي بودند - و آن شاهزادگان را کمال لطف نسبت بحال این برادران بی مثل بود - تا آن که میرزایان بجهت استیلای اوزبکیه بر ملک خراسان و پریشانيِ طوایف قزلباش از قندهار بهندوستان آمدند - و ایشان نیز در ملازمت بهند آمدند - و مولانای وجهی بخدمت این سپه سالار سر افراز گشته صاحب جاگیر و علوفهٔ لایقه گردید - و از بندگيِ ایشان سرِ مباهات و افتخار بر آسمان سود - و بعد از مدتی از ملازمت عالي جدائی اختیار کرده در خدمت مظفر خان پسر زین خان کوکه مي باشد - و اشعار آبدار او در قندهار و زمین داور

و هرات بسیار است - در هندوستان نیز ابیاتِ غزل ازو بسیار گوش زد شد - و از آنچه بمدح این نامدار[1] گفته باین قصیده که در کتابخانهٔ عالي موجود بود اکتفا نمود - و وجهي دیگر نیز از فحول شعرای زمان و قدوهٔ طالب علمانِ دوران بود - و رباعی و اقسام شعر را بغایت نیکو میگفت - و در ایران ازان مشهورتر ست که بشرح و بیان راست آید - این رباعیات ازان قادر سخن نوشته میشود - و مومیٰ الیه بهندوستان نرسیده و مدح کسی نگفته که محل اشتباه بوده باشد

* رباعي *

میگفتـــم یار و مي ندانستـــم کیست
میگفتـــم عشق و مي ندانستـــم چیست
گــر یار آن است چون توان بی او بود
ور عشق اینست کی توان بی او زیست

[وله]

دي پیر مغان آتشِ صحبت افروخت
ایمان مرا دید و دلش بر من سوخت
از دامن کفــر رقعــه واری به برید
آورد و بر آستین ایمــانم دوخت

این[2] رباعي بجهت بابا رجب مجذوب که در شیراز مي بود و اهل آن ملک اکثر مرید او بودند گفته -

[وله]

بابا رجب آن عارفِ فرسودهٔ[3] خلــق
بر بستر راحت آن نیاسودهٔ خلق

(۱) در نسخهٔ ب « این سپه سالار گفته » ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف این عبارت مرقوم نیست صرف رباعي مذکور است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « فرا سوده خلق » مرقوم است ۱۲ *

ز آلودگیِ خلق بمرزا بگریخت
آلودهٔ مرزا به از آلودهٔ خلق

این[1] قصیده در مدح این سپه سالار نامدار گفته :—

ای فتنهٔ[2] زمانه بچشمت امیدوار
ناز از نگاهِ گرم تو چون غمزه[3] کامگار

تیغِ محبت تو ز خونِ شهید عشق
چون ابر دیده ام ز فراق تو لاله[4] بار

چشمِ تو ناز و غمزه سپه را کمین نشین
زلفِ تو حسن و فتنه چشم را طناب دار

طفلِ کرشمه را تو معلّم نه پیر دهر
جلّاد غمزه را تو مربّی نه روزگار

دربانِ ناز را تو نموده رهِ ستم
جاسوسِ عشوه را تو شده رهنمونِ کار

سروِ قد تو وقتِ روش جلوه آفرین
لعلِ لب تو گاهِ تکلّم حیات بار

آتش دلانِ کویِ وفا را توئی مراد
این فرقه را بکعبه و دیرِ مغان چه کار

شد ز آتشِ وصال تو پروانه جان گداز
وز محنتِ فراق تو نالان دلِ هزار

---

(۱) در نسخهٔ الف "این ابیات از وجهی هروی است در مدح این سپه سالار" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "ای قبله زمانه" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "چون قبله کامگار" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "لاله وار" ثبت است ۱۲ *

شمعی که در غمِ تو نمیرد بمیر گو
پروانهٔ که جان بتو ندهد بغم سپار
من خون گرفته عاشقِ دل خستهٔ تو ام
دارم دلی ز محنتِ دوری در انتظار
جان در کمندِ شحنهٔ هجر و دلم شده (۱)
پژمرده ز آتشت چو خزان در غمِ بهار
تا چندم این جفا کنی آخر خیال کن
من برچه ام چکاره ام آنکه برنج دار
فکرم که میدوانیم اندر هزار سو
اندیشه ام که میزنم شعله در وقار
هجرم که شهدِ ذوق ننوشم ز جامِ وصل
صبرم که تلخ کام نمایم چو زهرمار
آتش مزن بخرمنم اندیشه کن ز داد
ور نی شوم بدرگهِ خاقان تاجدار
مرزای عهد و خان خوانین که تیغ او
تیزي ربوده روزِ محارب ز ذو الفقار
رستم دلي که در صفِ هیجا کمینِ خصم
عزمش چون بر تگاورِ غیرت شود سوار
صحنِ فلک ز بیم سواران رود بگرد
گوئی زمین ز سمِّ ستوران شود غبار
از تیغ اوست غرقه بخون لاله در چمن
وز بیم اوست لرزه براندام شاخسار

---

(۱) در نسخهٔ الف " دلم شدم " مرقوم است ۱۲ *

سهمش زمان رزم بخصم نحیف او
داروی مرگ داده پس از شربت فرار
بهر فضای غیر چو رخش مراد شد
رزمش بامر خالق و فرمان شهریار
در بزم عیش مطرب دستان سرای فتح
گفت این سخن بگوش دل از نغمهٔ دو تار
سلطان می بمجلس ساقي چو بار یافت
برهم شکست رونق بازار کوکنار
بیرون شتافت شاه جهانسوز خوی او
آتش فگند در صف سلطان زنگبار
آمد عقاب شیر شکار از فراز چرخ
در (۱) خیل صعوه شد بفنا مایه فرار
نشو و نمای لشکر زاغان بباغ و راغ
بود آن‌قدر که بار هنر پشه یافت بار
زنگ از دل نظارگیان شکار برد
شیر دلاوران که بنخچیر شد دو چار
زین لحن خوش ادا که جهانی نشاط یافت
طبعم بمطلع دگر آمد سخن گذار
ای با تو بخت بر سر پیمان چو لطف یار
دولت چنانکه بخت بدان عهد استوار
صد گونه گل شگفته شد از بوستان فتح
تا خنجر تو لاله فشان شد ز کارزار

(۱) در نسخهٔ الف "از خیل" مرقوم است ۱۲ *

نصرت ز دستِ تیغ تو در عرصهٔ کامیاب
شد فتح چون ظفر ز حسامِ تو کامگار

تا صرصرِ فتوح تو بر گلستان وزید
دستک زنان برقص در آمد قدِ چنار

بر فرقِ شاهد گل ازین خرمی خبر
شاخِ شگوفه کرد نثار از پی نثار

صیتِ شجاعت تو عدو را رسولِ مرگ
حرفِ جلادت تو شرر افگنِ شرار

همت چو قدِّ یار ز لطفت بلند قد
شخصِ کرم چو حسنِ بتان صاحب اختیار

نومیدی از سخاوتِ بیش از قیاس تو
درهم چنانکه در دمِ پرسش گناهگار

محنت بعهدِ زلف تو نا بود چون ستم
راحت بدورِ خُلق تو چون لطف بیشمار

امید التفات برون از ریاض تو
خنده چو شاخِ غنچه در ایام نو بهار

تا همّتِ تو گشته بتعلیم جود گرم
طفل طلب نخوانده دگر حرف انتظار

در ماندگیست دایه ام از بزم آرزو
شرمندگیست حاصلم از عمر مستعار

من بیکس و غریب و تو شاهِ غریب دوست
من بندهٔ حقیر ، تو سلطان نامدار

بخشد پس از وفات حیاتِ ابد مرا
گر بگذرد شمیمِ عطای تو بر مزار

چشمِ ترحّمی که چو وجهی ز جورِ چرخ
محروم بزمِ یارم و گم گشتهٔ دیار

یا رب بحقّ نورِ نبی قبلهٔ امم
یا ربّ بحقّ میرِ نجف شاه ذوالفقار

کافزون شود جلالت و قدر تو دم بدم
تا بحر را بود نم و تا چرخ را مدار

رسمي قلندر

رسمي قلندر از دار العبادهٔ یزد است و بقدری طالب علمي کرده - و در طرز و روشِ تصوّف و تجرید کوشیده - و همیشه خرقه پوش و جرعه نوش و سیّار بوده - و بصحبتِ درویشانِ هر طبقه و طایفه رسیده - و نصیبی وافر از صحبتِ ایشان یافته - و ملا شوکتی استاجلو میگفت که در ایام درویشیها چندی با او رفیق(۱) بوده که مدتها مجرّد و تنها گرد بود - و خالی از جذبه و حالتي نیست - و کمال از خود گذشتگي دارد - آخر الامر بهندستان افتاد و بولایت دلپذیر کشمیر رفت - و دران ولایت از ملابسِ فقر در آمده بلباسِ سپاهیان در آمد - و ملازمت اختیار نمود - ازان جا بلاهور آمده بملازمتِ این عالیجاه مشرّف گردید - و در سلکِ ملازمان و مدّاحانش در آمد - و صاحبِ علوفه و جاگیر شد - و بانعامات و صلات سرافراز گردید - و در

(۱) در نسخهٔ ب " رفیق بودم " ثبت است ۱۲ *

شاعری و سخن سنجی خالي از طبع و فهم نیست - و اشعار عارفانه گفته و میگوید - و الحال که هزار و بیست و چهار هجري بوده باشد در گلکندهٔ دکن مي باشد - و در ایام بندگي ایشان قصاید مدّاحانه بمدح ایشان پرداخت و خود را بوسیلهٔ ثناگوئی آنجناب در سلک شعرای نامي در آورد - و بانعامات سرافراز گردید - که قلم از تحریر آن عاجز است - و این اشعار بخط او در کتابخانهٔ عالي بهم رسید که ثبت افتاد - و انشاء الله تعالی که منّ بعد نیز آنچه بهم رسد ثبت رود -

* قصیده *

شکرِ خدا که از مددِ لطفِ کردگار
دولت گرفته است بجان و جهان قرار
شکرِ خدا که زیور بخت است خسروی
کایام میکند بغلامیش افتخار
شکرِ خدا که تاجوری گشته تاج بخش
کز بخششِ کف آمده چون کان بزینهار
شکرِ خدا عنانِ جهان در کف من است
کز شرق تا بغرب جز او نیست شهریار
شکرِ خدا که رونقِ دهر است سروري
کز هستیش زمین چو زمان است بیقرار
شکرِ خدا که تازه گلی آمده بباغ
کز مقدمش خزان شده در فصل نوبهار
شکرِ خدا که باز بعهد تو تازه گشت
ایام عیش رفته و شادي بروزگار
شکرِ خدا که خطبه به نُه کرسيِ فلک
خوانده مَلَک بنام تو ای نان نامدار

شکر خدا که سکۀ اسلام مي زند
دوران بنام خسرو جمشید اقتدار
مرزای دهر ملک ستان آنکه ذات اوست
لطفی ز کردگار بر ابنای روزگار
نقّاش صنع برقلم خویش برده رشک
تا صورتت کشیده برین لوح زرنگار
صد آفرین بمادر ایام کرده دهر
تا گوهری چو ذات تو پرورده در کنار
گهی باهل عسر
بدفع لشکر ... بود که هست
باهل نظم همي بود سالهام دست ولایت (۱) بر احتصار
برای اخذ معاني شود بلند
بگیرد ازان غبار
ز خواب دیدۀ من بود تا سحر بیدار
ز بهر لفظی کز وی گداخت معنی‌گر
دران خیال بگوشم رسید آوازی
که ای ز فکرت باطل فتاده در آذر
ز خواب و خورد پی نیم معنی رنگین
بسالها شده نومیدیش سخن گستر
حدیث نکته سرایان ما سلف گفتن
فسانه ایست که صاحب خرد کند باور
کس از فسانه تراشی چه مایه بر دارد
بغیر کاهش عمر و گدازش پیکر

این یک ترا مـــلازم و آن یک ترا غلام
جمشیـــد تاج بخش و فریدونِ تاجـــدار

تدبیـــرِ تو ز روي زمین گرد فتنـــه شست
بی آنکـــه از نیـــام کشي تیـــغِ آبدار

نشنیـــده بانگ ظلم که پیچیده دمبدم
آواز کوسِ عـــدل تو در گـــوشِ روزگار

دین پرورا ز شعر مرا عـــار بوده است
فرمـــان دها نبـــوده مـــرا شاه

* قصیده *

جز کسبِ علم دینِ مبینم نبود
غیـــر از دعا ِ کردگار
است بجان و جهان قرار

لیکن ز یمنِ مدح تو کلکم
است خسروی
در
یام میکنـــد بغـــلامیش افتخـــار

شکرِ خدا که تاجوری گشته تاج بخش
کز بخششِ کف آمده چون کان بزینهار

شکـــرِ خدا عنانِ جهان در کفِ من است
کز شرق تا بغرب جز او نیست شهـــر یار

شکـــرِ خـــدا که رونقِ دهر است سروري
کز هستیش زمین چو زمان است بیقـــرار

شکـــرِ خدا که تازه گلی آمده ببـــاغ
کز مقدمش خزان شده در فصل نوبهار

شکرِ خدا که باز بعهد تو تـــازه گشت
ایامِ عیش رفتـــه و شـــادیِ بروزگار

شکرِ خدا که خطبه به نُه کرسيِ فلک
خوانده مَلَک بنام تو ای
نان نامـــدار

عنان کشان پی روزی چون مرد سودائی
همي جهاندم در کوه و وادي و در در
قدم بوادی تجرید چون زدم دیدم
شهان بی کمر و خسروان بی افسر
گهی باهلِ تجرّد برغم دنیا دار
متاعِ نیستیم بود زیفت و زیور
گهی بتاجرِ دنیا پرست میگفتم
حدیثِ داد و ستد برطریقِ اهل سفر
گهی باهلِ غزا همعنان همي بودم
بدفعِ لشکر کفّار بسته تیغ و سپر
باهلِ نظم همي بود سالها الفت
برای اخذِ معاني نه بهرِ آلتِ جر
ز خواب دیدهٔ من بود تا سحر بیدار
ز بهر لفظی کز وی گداخت معنی‌گر
دران خیال بگوشم رسید آوازي
که ای ز فکرتِ باطل فتاده در آذر
ز خواب و خورد پی نیم معنی رنگین
بسالها شده نومیدیش سخن گستر
حدیثِ نکته سرایانِ ما سلف گفتن
فسانه ایست که صاحب خرد کند باور
کس از فسانه تراشی چه مایه بر دارد
بغیر کاهشِ عمر و گدازشِ پیکر

پــی ضیافتِ ســودائیانِ خام طمع
به دیگ وسوسه پختم غذای بوک و مگر
چــو خــوانِ آز بیاراستم صـلا گفتم
بقــافــلانِ گــرسنه دلِ شکــم پــرور
ز خوانِ حرص که کس را مباد ازان سیری
چــو دست میل کشیدیم ما دو نیک سیر
حدیثِ ترک و طلب درمیانه افگندند
گــهي بنغمهٔ تــجرید وگه بصوتِ دگر
یــکی حدیثِ عراق و سمنبران سرکرد
یکــي حدیثِ خراسان و نعمتِ پــامر
یــکي ز روم و حبــش بذلهٔ ادا میکرد
کزان ترانه روان مي گداخت جن و بشر
ز هند و ترک و خــطا راویانِ نغمه سرا
لطیفها بنمودنــد در لــباسِ اثــر
چــو آن تــرانه بپایان رسید بربستم
برای کسبِ تجمّل چو مور حرصِ کمر
مــتاعِ تــفرقه در بیع گاه خاطرهــا
بــدست وسوسه افتاد پــی تردد و زر
حدیثِ کشور هند و شکر لبان چو گذشت
فتاد در دلِ طــوطي ســرِ هوای شکر
چو شوقِ هند گریبــان گرفت پرسیدم
کــه در ولایتِ هندوستانِ فیض اثــر

ز سروران مروّت شعار کیست کنون
که در سخاوت باشد بسروران سرور
مدیح حضرت نواب خان خانان است
ادا نمود به لحنی که دل کند باور
مرا نوید عطاهای خان خانانی
دواند جانب هندوستان ازان کشور
چون آمدم بسوی هند روزگار بریخت
شراب تشنه لبی برلبم ز صد ساغر
عنان گسسته بهر سو دواند یک چندیم
بهم رهی دغا پیشگان بد گوهر
کنون که غنچهٔ بختم شگفت دوران گشت
بخاک درگه خان رهنمایم از هر در
هزار شکر که گردون برغم غمّازان
نهاد بر سرم از گرد موکبت افسر
در آستان تو شد فرش روی امیدم
ترحّمی که ندارم بجز توئی یاور
خدایگانا طول کلام بی ادبیست
بحضرت تو که ارباب فضل را ست مقر
حدیث زیره و کرمان کسی که نشنید است
بآب مدح تو سازد لب تکلّم تر
رهي بمدح تو نازد چنانچه می نازید
بمدح خاقان خاقانی سخن گستر

ز یُمنِ مدح تو آن نغمه سنج شیرازی
رسیـد صیتِ کلامش بـروم از خاور
بطرزِ تازه ز مدح تـو آشنا گردید
چو روی خوب که یابد ز ماشطه زیور
ز فیضِ نام تو فیضی گرفت چون خسرو
به تیغ هندی اقلیـمِ سبعه را یکسر
ز ریزه چینیِ خوانت نظیـریِ شاعـر
رسیده است بجائی که شاعران دگـر
کنند بهـرِ مدیحش قصیدها انشـا
که خونِ رشک چکد از دلِ سخن پرور
ز نوکِ خـامهٔ او مضطرب دلِ افسون
ز رشکِ پایهٔ او تشنه لب لبِ کوثـر
لباس لفظ شود تنگ(۱) در بـرِ معنی
گهي که بکـرِ معانیش بفگند چـادر
سوادِ شعرِ شکیبی چـو کحلِ اصفاهان
بتحفه سوی خراسان برند اهل بصر
ز مدحتِ تو حیاتي حیات دیگر یافت
بلي مقـوّیِ طبـع عرض بود جوهر
حدیثِ نوعی و کفری چسان بیان سازم
چو زنده اند بمدحِ تـو تا دمِ محشر
ز نعمتِ تـو بنوعی رسید آن مـایه
که یافت میرِ معزّي ز نعمتِ سنجر

(۱) در نسخهٔ ب "رنگ در بر" مرقوم است ۱۲ *

ز گلبنِ املش صد چمن گلِ امید
شگفت تا که بمدح تو شد زبان آور
زلالِ مدحِ تو تا رهنمای رسمی گشت
سراب از قدمش شد چو چشمهٔ کوثر
ز چشمه سار عطای تو تا لبش تر شد
نهالِ حسرت او گشت نخل [illegible] آور
سخن بمدح تو بیرون تراود از کلکش
چنانکه دمبدم از ابر قطرهای مطر
مرا چه زهره که عرضِ هنر کنم جائی
که دل در آتشِ اندیشه سوخت چون مجمر
بعرض و طولِ سخن سر مپیچ وقت آمد
که طولِ عمر خداوند خواهي از داور
همیشه تا که بود اهلِ فضل منکر جهل
مدام تا که بود اهلِ خیر دشمنِ شر
بقای عمر تو چندانکه روزگار دراز
کشد ز گوی گریبانِ مِهر رشتهٔ زر
بقای عمر عدوی تو باد چندانی
که نا امید بود از تولّدش مادر

میر عهدي

میر عهدي از ري و شهریار ایران است - صاحبِ حال و ستوده خصال و صحیح النسب و رفیع الحسب بوده - و فی الجمله طالب علمي کرده مقدّمات علمي را طی نموده قدم در وادي شاعري نهاده - و از

رمل و نجوم و عروض و قافیه نصیبی وافر داشته - و درفن شاعري نیز وقوفي تمام داشته - و کلامش در کمال پختگي و متانت واقع شده - و بخفي[1] وجلي سخن وا رسیده - سخندانش از روی دانش و حکمت است - و در اوایل[2] ایام نشو و نمای این سپه سالار که عروسي دنیا و جشن مستعدان بود و متوجه فتح گجرات بودند خدمت ایشان را بجان اختیار نموده بقدر مقدور کوشش مي نموده و راه مجالست و مصاحبت در خدمت ایشان یافته بانعامات و احسانات[3] سرافراز و بی نیاز بوده و ملازم و جاگیردار گشته در مدّاحي ایشان عمر بسرمي برده - چون[4] آخر حالش ظاهر نبود که ثبت گردد بنوشتن اشعاري که در مدح این سپه سالار گفته ختم نمود *

* قصیده *

باز وقت ست که گل پرده ز رخ بر گیرد
مجلس ارای چمن خرمي از سر گیرد

شاخ بیخود شده مستانه زند گل بر سر
لاله سرخوش شده زانو زده ساغر گیرد

غنچهٔ بسته جگر بادهٔ گل‌گون تو شـد
لالهٔ سوخته دل ساغر احمـر گیـرد

بلبل مست غزل‌خوان شده در غنچهٔ شاخ
چنگ بر چنگ زند نغمه بساغر گیرد

---

(۱) در نسخهٔ ب « و بر خفي » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « اوایل حال و ایام نشو » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « سرفراز بوده » ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « چون مآل حالش بر راقم ظاهر نشد بهمین قدر اکتفا نمود بنوشتن اشعاری که در مدح سپه سالاری گفته بخط ایشان در کتب خانهٔ عالي و موجود بود موفّق گردید » ثبت است ۱۲ *

حالتِ مرغ چمن بین که بدل سوزئ گل
تن بر آتش نهد و طبعِ سمندر گیرد
غنچه بر ناز و نیازِ گل و بلبل خندد
آتشِ لاله ز شوخی سمن در گیرد
گلبن از ساغرِ گل بسکه شود دست فشان
طرهٔ سرو کشد دامنِ عرعر گیرد
تا چمن دیده نیارد که ز بستان بندد
تا چو گل لاله سر از خواب گران بر گیرد
ناخنِ غنچه برد ناخنه از چشم سمن
سبزهٔ خون جگر کوه به نشتر گیرد
بس که از عکسِ زمین ابر صفا بر دارد
بس که از فیضِ چمن باد اثر در گیرد
چرخ را شعشعهٔ ابر گلستان سازد
کوه را رایحهٔ باد معنبر گیرد
جامِ نرگس بکف از غنچه و نسرین پیِ نُقل
پستهٔ تازه و بادام مقشّر گیرد
سرو آزاد درین دل خوشي آرد بخیال
که بصد جان دلي از بار صنوبر گیرد
خرده از سر بکشا عیش ز نرگس آموز
کش بود شش درم و جام معصفر گیرد
چون سمن آنکه بزر چشم هوس میدوزد
کاشکي غیرتي از دیدهٔ عبهر گیرد

گل چون بر مطلع شاخ تو چو بلبل شاید
در غزل طبعم اگر مطلع دیگر گیرد
ساقي گل رخ اگر جام برابر گیرد
هرکه یک جرعه ازان باده خورد در گیرد
عکس گردد خضر و باده شود آبحیات
جام اگر پرتوِ آن روح مصوّر گیرد
دیده حیران جمالی است که هرکس نگرد
نتواند که دگر چشم ازو بر گیرد
نکنم وصفِ شَکَر باريِ آن لب ترسم
که دلِ نازکت از قند (۱)مکدر گیرد
هوسِ بزم تو از هم چو منی هست خیال
که گدائی خبر از صحبتِ قیصر گیرد
مستِ عیشی که دهد یاد منِ مسکینت
مگرت دود دلم دامنِ محشر گیرد
غمزه بی باک و دل از جور بجان است مباد
که جفای تو رهِ موکبِ داور گیرد
آنکه چون حکمتش از رفق در آید بعمل
حاصلِ طبع ز اضداد اثر بر گیرد
خان خانانِ زمان فخرِ جهان مرزا خان
که فلک هر نفسش مرتبه برتر گیرد
شهسواری که چو بر عرصهٔ گردون تازد
تاج و تخت و علم از خسرو خاور گیرد

---

(۱) در نسخهٔ الف « قند مکرر » مرقوم است ۱۲ *

آن فلک قدر که چون مهر ز هر خشتِ درش
چرخ آئینه بآئینِ سکندر گیرد
حکمتش گر بمثل راه تمانع بندد
آذر از آب دهد آب ز آذر گیرد
ملک را کرده چنان ضبط که از بهرِ نسق
شحنه از جرم جوی جان برادر گیرد
ای کریمی که چو فیضِ گهرت جان بخشد
تشنه از خاکِ درت چشمهٔ کوثر گیرد
آسمان را بهمه واقعه باشد درکار
همچو سیمرغ ز تیر تو اگر پر گیرد
انتقامِ تو اگر بانگ زند بر شاهین
بشفاعت رود و پای کبوتر گیرد
شیر گیرست ز عدل تو چنان آهوی مست
کز غضب طعمه ز چنگالِ غضنفر گیرد
نقره خنگت که چو خورشید بگردون تازی
پای بر برق زند راه بصرصر گیرد
گوی شکلی[1] که اگر سایهٔ چوگان بیند
چون قمر جای بر این گنبد اخضر گیرد
تیز بینی که چون در راهبری افتد پیش
در شب تار پی مور بمرمر گیرد
رقمِ کج روی از چرخ رود گر یکره
راستی خط او چون خط مسطر گیرد

(۱) در نسخهٔ ب "کوی هیکل" ثبت است ۱۲ *

رایضِ چرخ بآرامش آن گردون سیر
تنگ جوزا بود و زین دوپیکر گیرد
روز کین کز پیِ تسخیر بمیدان تازی
رایتت فتح ز اقبال مظفر گیرد
اندران دم که دلیران ز سرِ جان گذرند
وز زد و خورد دل مرد دلاور گیرد
روزِ هیجا خبر از روزِ قیامت آرد
صحنِ میدان اثر از عرصهٔ محشر گیرد
گردِ فتنه رهِ رحمت ز دو جانب بندد
شعلهٔ کین علم از قلبِ دو لشکر گیرد
در کمین نیزه که چون طعنه بجوشن آرد
سر گران گرز که چون کینه ز مغفر گیرد
بحرِ خون موج زن و خلق درو موج زنان
شحنهٔ مرگ رهِ زورق و معبر گیرد
تیغ برّاق تو آن دم چو برآید ز نیام
راهِ حیلت بدلِ خصم مکدر گیرد
غلغلِ فتح و ظفر از صفِ اسلام آید
نالهٔ عجز و امان در دلِ کافر گیرد
آنچنان مرگ در اعدای تو آمد که اجل
بشفاعت ز دمِ تیغ تو باور گیرد
کامگارا منم آن شاعرِ ساحر که زمان
سخنم را ز پیِ زینتِ دفتر گیرد

چون کمال تو رسد رتبۀ مدحم بظهور
نور فیضی گر ازان خاطرِ اطهر گیرد

به بیان گر دهدم راه تقاضای مقام
در معانی سخنم صنعتِ دیگر گیرد

گر ز لطف تو معمّای دلم بکشاید
خود چه اظهار که صد نکته بمضمر گیرد

نیست بی حکمتی(۱) از منطق من هیچ کلام
قسمتم گرچه حساب از همه کمتر گیرد

سرشد صرفِ بماضی و نشد عامل جالب
تا به مستقبلم افعال چه مصدر گیرد

دل بنحوی نشد از صاحب حالی تمئیز
فتح جز کسر نه بیند چه پیِ جر گیرد

ندهد وصل و نجومم شرف از نقطۀ خط
گرچه ایام ازین مرتبه اکثر گیرد

عُقدۀ طالعم از راس ذنب نکشاید
گر فلک خامه ام از هیأت مدور گیرد

نیست از فقه و اصولم چه بتفسیر و حدیث
راویِ دل طرفِ آیۀ اشهر گیرد

از عروضِ سخنم بحر مطوّل گردد
گر نه تاسیس و قوافی رهِ اخضر گیرد

نسخۀ عہدی اگر مہر قبولت یابد
خطِ منشور شود رتبتِ محضر گیرد

---

(۱) در نسخۀ ب ”بی حکمی“ مرقوم است ۱۲

(۱)تا که ماهیتِ هر جنس شود نوع از شخص
تا مقوّم عرض از فصل بجوهر گیرد
باد هر فرد ز انواعِ کمالت کلّی
عالي و سافل ازین زینت و زیور گیرد
باش سوسبز و برومند بگلزارِ وجود
تا که هر سال چمن خرمي از سرگیرد

این قصیده را در کتاب خانهٔ عالی باسم مشار الیه ضبط نموده بودند باعتقاد راقم بطرزِ او نمي ماند وَ اللّٰهُ اَعْلَمْ *

* قصیده *

زهی آستانت ملاذِ خلایق
ضمیرِ منیرت کنوزِ دقایق
کفِ دُر فشانِ تو بادِ بهاری
دلِ حق شناس تو بحرِ حقایق
کلاهِ ایالت بفرقت مبارک
قبای ایالت بقدّ تو لایق
تو آن شهریاری کز انعامِ عامت
چه انعامِ سابق چه احسان لاحق
فلک راست بارِ زمین بر کواهل
ملک راست رخت منا بر عوایق
بگلزارِ حشمت رخت وردِ دولت
به بستانِ عزت قدت نخلِ ناسق

---

(۱) در نسخهٔ الف «تاکه مامت ز هر جنس» مرقوم است ۱۲ *

سخایت مُنا را کفیلی است کافی
عطایت رجا را وکیلی است واثق
ضمیرِ منیرِ تو از فرطِ حکمت
زمین و زمان راست راتق دقایق
ثنای تو گوید جمیعِ برایا
رضای تو جوید عمومِ خلایق
کلامِ بدیعت بقرآن مشاکل
حدیثِ فصیحت بسنّت موافق
مقامِ بلندت مکانِ رفیعت
بعرشِ معزّم قرین است و لاحق
چه زیبا مقامی چه رعنا مکانی
که آن بر سپهرِ برین است فایق
ترا قبّه معراج رب المعارج
حوالیه جَنّاتُ عَدْنٍ حدایق
شرابِ رحیقش، شراباً طهورا
طعامِ لطیفش لذیذ الذوایق
عجب منزلی کاندرو هر که آمد
بکلّی زها شد ز کلّی علایق
وَ فِیْهَا شَرِبْنَا شَرَاباً رَحِیْقَا
وَ مِنْهَا رُزِقْنَا کُنُوْزَ الدَّقَایِقْ
دلا جوهرِ خویش را عرض کم کن
ببازار[1] کاسد ز کالای نافق

(۱) در نسخهٔ ب مصرع ثانی ثبت نیست ۱۲ *

بهر جوهرت را بجوهر شناسي
که جوهر همین جوهری راست لایق
سپهر جهان کرم خان خانان
که مهر مروت ازو گشته شارق
مرا شکر نعمای او فرض عین ست
فَلَا اُقْسِمُ اِلَّا بِرَبِّ المَشَارِقِ
عدالت شعارا مروت دثارا
چگویم ازین اختر نا موافق
بدرگاه جاهت ازین بی بضاعت
بغیر دعا تحفهٔ نیست لایق
بود تا طلوع نجوم از مطالع
بود تا فروغ صباح از مشارق
الهي تو این شهریار جهان را
نگهداری از چشم زخم خلایق
نهال ریاض مرادش همیشه
مصون باد از تند باد بوایق

وله في الرباعی

اقبال چو بخت خان خانان باید
جاه و عظمت فراخور آن باید
این خلعت جاه و حشمت و خوبی را
القصه جسد ز جوهر جان باید

دهـــد بادة ر

مولانا گدائی (۱)

می کش خجه

ب... را چون مغنّي ملايم نواز بزمِ دولت بلسانِ ثنا در ... ان آن حضرت پرداخته - يعني در مدح زبر دست سرمستی که در نظرِ فيض رسانِ ساقيان بزمِ قدس مکان او خورشيد - و ماه جرعهٔ جامِ صبح و شام است - و دريای عمّان در خيالِ سر مستانِ پخته کار و رزم آزمايانِ طوفانِ نثار او وقت نيرنگ آشامی قطرهٔ بادهٔ خام است - خردِ سال خورد با اين همه فضل و کمال در مقابلهٔ رای زرين او هنگام کنگاش طلبی کودکی است نادان - و نهنگِ بحرِ قلزم با آن همه صلابت و اشتلم از هيبتِ تلاطم امواج حسامِ اَعدا اِعدام او بادی است بر روی آب گريزان - انوارِ فتح و ظفر پيوسته بر رخسارِ راياتِ نصرت آياتِ لشکرِ جرّار او مانند نقش و نگارِ علم در چشم اعيانِ هيجا جلوه نما ست - و قضا و قدر در قبضهٔ قدرتِ ترکانِ جانبازِ قادر اندازِ او روزِ روارو پيکان در زه چون تير در کمان راست - نگهبانِ ملک

---

(۱) در نسخهٔ الف چيزی از حالات مولانا گدائی مرقوم نيست و جا خالی است - و در (ب) مرقوم است که "جناب مولانا گدائي برادر فدا خان و از ملازمان و نديمان اوايلِ حالِ اين سپه سالار است - چون مدتی مديد بران گذشته کسي را از حال او اطلاعی نيست که تحقيق نموده بواجبی رقم نمايد - اين ساقي نامه با اين ابيات که ثبت مي شود از نظم و نثر در کتاب خانهٔ عالی ظاهر شد که آن مدّاح صادق الاخلاص سپرده بود - چون بنظرِ مطالعه در آمد ثبت نمودن آن لازم گرديد که آثارِ مدّاحی اين مدّاح و نشانهٔ انعامات و احسانات اين ممدوح مدّاح و مدح پرور در روزگار مهجور و ابتر نماند - و اين نظم و نثر مولانا مشار اليه ترتيب داده بطريق رسالهٔ نظم ... بکتاب خانهٔ ممدوح خود سپرده بود و الحال در کتاب خانهٔ ايشان موجود است - و طبع ... خالي از پختگي و صفائي نيست - و ترتيبی که مولانا ترتيب داده در سرکار است بهمان ترتيب نوشته می شود - اگر سهوي و خطائي داشته باشد راقم را دران تقصيری نيست - اين نثر ديباچهٔ آن ساقي نامه است ديباچهٔ نثر - اين ساقي نامه را" الخ ۱۲ *

جهانبانان - مقتدای کشور ستانان - حضرت نوابی را ست لایق
اَبَّدَ ظِلالُ اِقْبالِه اِلیٰ یَوْمِ الْقِیَام *

شته شارق

ساقی نامه

بیا ساقی اکنون که جشنی(۱) شده ست
دگر بار فتحِ درِ میکده ست
بیار آن شرابی که شور(۲) آورد
فروزان چراغی که نور آورد
درین (۳) بزم خور ساقی و ماه کاس
ز راحت رسان بهره راساً براس
برِ آبِ طرب دل بنه چون حباب
که آید بدستش ازین قطره آب
گلِ باده هرجا که بار آورد
خزانِ چمن را بهار آورد
چو شیشه نهد برسر از جام تاج
ستاند ز جمشیدِ دانش خراج
بیار آن مئ بخت دولت فزا
نشاط آور دل‌دهِ غم زدا
مئ کان بجان آشنائی دهد
دل خسته را مومیائی دهد

(۱) در نسخهٔ الف "جشن" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "سوز" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "در بزم" ثبت است ۱۲ *

دهد باده رنگِ ربیعی مرا
دهد می حیاتِ طبیعی مرا
میِ کش خجسته بود رنگ و بو
مرا کامِ دل حاصل آید ازو
بمن ده که راحت فزاید مرا
امیدِ دل و جان برآید مرا
مغنّی بیا ارغنون ساز کن
دری از نشاط و طرب باز کن
دری چون درا کن پر از زمزمه
نفس چون نفس دم درو چون دمه
که در رقص و حالت تن ذوق ازوست
چو ناقوس نالان دل شوق ازوست
لبِ نغمه هر جا زند خندهٔ
بر آن خنده گرید دل زندهٔ
بگوشِ من انداز آوازِ چنگ
که تا وا رهم از رهِ نام و ننگ
بسرگوشیِ من در آید سرود
فرستم باقبالِ باده درود(۱)
بیا ساقی از باده دل شاد کن
ز دورِ کیومرث و کی یاد کن
بر افروز از باده برزین(۲) جام
بکن زنده زردشت را هم مقام

(۱) در نسخهٔ الف "دو رود" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "زرین جام" ثبت است ۱۲ *

دل مرده را زندگی میدهد
فراغت ز هر بندگی میدهد

اسیر غم و محنت آباد ازو
خرابات چو جنت آباد ازو

شرابی(۱) که دُردش بود سلسبیل
بود راحت افزا چون نارِ خلیل

بیا ساقی آن آب حیوان نشان
که از نشاء آن چو خضر است جان

میٔ کآن چون مرآت اسکندر است
پیٔ گوهرِ نیک و بد رهبر است

بمن ده که از ظلمتِ غم رهم
که دیریست در راهِ غم گمرهم

مغنی باوتار کن نغمه بار
ز عودِ طرب تار در جنبش آر

چه عودی که تارش چلیپا نماست
ز آواش دیرِ مغان پر صداست

بآهنگِ جنگِ مخالف شکن
در استارِ اوتار آتش فگن

بزن آتشی در مخالف چنان
که سوزد دل و جان او در زمان

(۱) در نسخهٔ ب شعر زیرین بعد از بیت اسیر غم الخ ارقام یافته * بیت *
خوش آبی که چون آبِ زمزم بود خورد در حرم هرکه محرم بود

سزد ساز روحی نوازد ملک
کند زخمهٔ او دبیر فلک
بیا ساقی آن شاهد شب بیار
بیاد آور اهل مشروب بیار
چو شاهد که شب زنده دار آمده
غم روز را غم گسار آمده
مرا می نماید طلسمی غریب
بود می عقاقیر حاذق طبیب
طبیبی که چون پور سینا مرا
به بخشد ز قانون حکمت شفا
میی کان بود مردم افگن چو شیر
بمیدان مردی در آید دلیر
مرا ده که مردانه جنبش کنم
ز مستی چو مستان غرنبش (۱) کنم
بیا ساقی آن لالهٔ باغ دل
که مرهم کند تازه بر داغ دل
بهارست و روی گل و می خوش است
لب ساقی و بوسهٔ وی خوش است
میی کان بشادی شود رهنمون
غم گیتی از دل فشاند برون
بمن ده که بسیار غم دیده ام
رخ بهجت و عیش کم دیده ام

---

(۱) در نسخهٔ ب "غرمش کنم" ثبت است ۱۲ *

مغنّي نـزول آر در شان هنـد
عرب گو عجم زن بدستان هنـد
ني اندر صفاهان شکـر ریز شد
نفس درپئ او چو پرویز شـد
رهِ راست رو(۱) چارهٔ سازی بکـن
بهر فقرهٔ (۱) در جـان نوازي بکـن
چـو مطرب بریشـم نوازي کنـد
بریشم چه سودش(۲) که بازي کنـد
زهی کان زنـد راهِ علـم و خـرد
بیک زخمه هوشِ ارسطـو بـرد
بیـا جانِ عشـاق ازو گرم کـن
دلِ سخت جـویان بـدو نـرم کن
که تا من چو صوفي روم در سمـاع
کنم هرچه جـز عشق ازان انقطاع
بیـا ساقي آن رطـلِ شاهانه را
بیـارو بکـش دفـعِ افسانـه را
چو ترکان کـلاهِ طرب نـه بسـر
بزین کـن کمیتِ مغـرّق بزر
بمیدان در آ تـرک تـازی بکـن
بچشمـانِ محمود ایازي بکـن
مـي انـداز در ساغر زر مـرا
بسر بر نـه از جـام افسر مـرا

(۱) در نسخهٔ الف "نقرهٔ" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "چه شورش" مرقوم است ۱۲ *

مي کان فروزد چراغِ دلم
کند فیض ریزان ایاغِ دلم
بمن ده که رخشِ طرب زین کنم
درِ شهر دل را نو آئین کنم
بیا ساقي آن آتشین لعل رخش
که تیزی نماید مرا چون درخش
مي کان چو سهراب دارد توان
چو رستم کند نام در هفت خوان
بمن ده که چون بهمنِ شیر گیر
کنم زالِ نفسانیت را اسیر
مغنّي بیا مظهرِ راز را
همان پیکرِ شادي انباز را
بکن ساز و صوتِ ملایم نواز
بر آوازهٔ عشق دایم نواز
در انجیلِ ترسا و ژندِ مغان
همین صوت بود آشکار و نهان
چه صوتي که داؤد را در زبور
دهد یاد از الحان غلمان و حور
دل از ذوقِ صوتش برآید ز هوش
ز هر رگ چو طنبور آید خروش
بمي نوکِ مضراب را تر کنم
سرودی ز دودِ جگر سر کنم

بیـا ساقی آن می بمن ده که من
بگویم عیـان بـر سـرِ انجمـن
که مستم چنان از میِ من ربای (۱)
که از من نماندست جز من ندای
میٔ کان چو دولت نهـانم رسد
چو بختِ ازل بیگمـانم رسـد
ازو در سـر من نگنجـد منی
ازو همتِ فقـر را دل غنـی
بیـا ساقی آن میوهٔ مهـرجان
کزو گـرم گـردد مـرا مهرِ جان
میٔ کان صـلای زنـد بر طـرب
ضیـای کنـد در حـریمِ طلب
بمن ده که طبـع آزمـائی کنم
باهـلِ طـرب آشنـائی کنـم
مغنی بیـا سحر سازی نمـای
لبِ سامری شیـوهٔ بر کشـای
بگوسـالهٔ سـازِ جـانی بـده
ز دم بی زبـان را زبـانی بـده
بـکار آور آن فن جـادو دلـه
که هاروت مـانـد ازان در گلـه
ز کاسِ غنچک جنس جان در چکان
ز هر چش کنی پر همان در چکان

(۱) در نسخهٔ ب «من زدای» ثبت است ۱۲ *

ز پست و بلندش خبر دار کیست
درو این همه صنع دلدار چیست
بیا ساقي آن یار دل سوز را
چراغِ حریمِ دل افروز را
بیاور که من خود ز ماوای خُم
فروزم چراغِ تنگ پای خُم
ازو آبِ حیوان هم اغوش جان
ازو آتشِ طور آتش فشان
گذارش دهِ داستان قدیم
ظرافت درآموز طبع ندیم
بیا ساقي آن مي که هستي ازو ست
خدا بیني و حق پرستي ازو ست
ازو هر سرِ سبزه خضر آشنا ست
ازو دست موسي تجلي نما ست
بمن ده که سرسبز بویم چو خضر
بمن تا کلیمي بگویم چو خضر
مغنّي بیاور ترنّم بکار
بدین دانه کن مرغِ دلها شکار
چنان گرم هر زخمه کن روح را
که در نوحه تابع شوم نوح را
بیاور همان باعثِ شوق و شور
که طوفان بر انگیزد از هر تنور

چنان وقت آرد مرا در وجـــود
که هر عضو من سر نهد در سجود

دف و چنگ را تیـــز بازار ازو
دل مــــن بهـــر پـــرده دُر بار ازو

درین دایره هـــرکه پـــا در نهـــد
بهنـــگام دف برزدن سر دهـــد

بیـــا ساقي آن لعـــل رخشنده را
غـــذا آور تاج بخشنـــــده را

چه لعلي که یادم دهد عیشِ جم
فرامـــوشیـــــم آرد از جنس غـــم

ازو فتنه بیدار چون بختِ شـــاه
ازو هـــر گدا لایقِ تخت شـــاه

بمن ده که بختـــم کند همـــرهي
کنـــم در لبـــاس گـــدائی شهي

من آن پیـــر میخـــانه را بنده ام
کـــه تا زنده ام لطفش ارزنده ام

ور از جام مي جرعه ریزد بخاک
بـــر آید نهالي ازان تخـــم پاک

چنـــان بارور تـــر شود آن شجر
که از عرش تا فرش گیـــرد ثمر

اگر من یکی زان ثمر(۱) بر خورم
بهر اصل و فرعِ جهـــان پي برم

---

(۱) در نسخهٔ الف «شجر» نوشته است ۱۲

چه میگویم آخر کجا میروم
که از پیش او در قفا میروم
سخن گو که از قصدِ خود دور گو ست
پریشان تر و بي ره و زورگو ست
همان به که در قصدِ خود رو نهم
بساطِ تکلّف بیک سو نهم
بیا ساقي آن شهد پالود را
همان شاهدِ مستي آلود را
خدایا بآن جرعهٔ کز کرم
دهد ساقي کوثرش در حرم
باطوارِ آن رند افلاس دوست
که در جمعِ میخواره خوشباش ازوست
چشاني مرا لذتِ جام عشق
رساني مرا بر زبان نام عشق
کند چاشني چون ازو طبع من
کشاید بشکّرفشاني دهن
شیرین زباني خروشم که هان
نمک بر سر خوانِ مدحت فشان
زبانِ بلاغت در آور بکام
ز راهِ فصاحت در آور کلام
بگو مدح نواب سالار جیش
که او روز هیجا ست دلدار جیش

نه خان خانخانان که خاقان چین
نهد سر بدرگاه او بر زمین
بالله اکبر قوی پشت او
کلید در فتح در مشت او
دهد ساقی بزم او جام عیش
بدستش در اغاز و انجام عیش
چو در حق مراقب شود جان او
بود عرش گوئی گریبان او
حقیقت پناهی که تاج سپهر
بود بر سرش دایم از فر مهر
کریمی چو او در کرم بار نیست
کرم را جز او گرم بازار نیست
بجودش چنان سیم زاید شود
کزو هر گدا معن زاید شود
کمین چاکر درگه او جم است
گدا بر در جود او حاتم است
چنان بادهٔ او بود خوشگوار
که مستان او را نباشد خمار
به بزمی که او می گساری کند
کهن خضر ازو تازه کاری کند
مس قالبم را میش کیمیا ست
دلش رمز هر غیب را سیمیا ست

ازان بادہ هرکس که شد بهرہمند
چو چشم جهان بین شود ارجمند
گدائی سخن طول شد قصر کن
مکن ادّعا بر دعا حصر کن
بود تا درین بزم احسان و جود
ز ساقي رحیق از مغني سرود
مغني دمد تا بهر تار تاب
کند تا بمی دست ساقي شتاب
دو دستِ مغنّي و ساقي مدام
روان باد در بزمت از رود و جام

بر خداوندانِ عالیجاه و مقرّبانِ درگاهِ کعبه اشتباه مبرهن و هویدا باشد که ازان جهت که بنده درین رسالهٔ نیاز در افتتاح ساقی نامه اعتصام به نشر دعا و مدح آن حضرت کرده - اختتام نیز بر دعای خیر آن حضرت و دعای بر آمدن حاجاتِ درویشانِ نیازمند میکند - آلهي تا کلام الهام اعلام را علامت اجابت در وقت باشد - وجه خیرات ایشان قبل از اظهار نیاز در حق درویشان برساد - غزلي که بر حسبِ وقت و طبق هوا در مقطع کلام میگوید نیز بدرگاه میگذراند - بخلعت قبول مشرّف باد * * غزل *

ساقي رسید چلهٔ دی مل نثار کن
دیگر ز جرعه دست هوا گل نثار کن
مشعل (۱) ز خود بریخته لاله بهر طرف
عطرِ بخور بر سر سنبل نثار کن

---

(۱) در نسخهٔ الف "مقتل ز خود ریخته سنبل بهر طرف" مرقوم است ۱۲ *

اکنون جمالِ بخت ز رخ پرده بر گرفت
فرصت[1] غنیمت است تجمّل نثار کن

در حضرتِ کریــــم تقاضا نه درخور[2] است
آنجـــا زبان نیک تفاؤل نثـــار کـــن

خُلـــق انتهـــا پذیر نبـــاشد گدا بیـا
در دور او سخن بـــه تسلسل نثار کـــن

مولانا حیدري

مولانا حیدري از دارالسلطنهٔ تبریز است - و از امثال و اقران مولانا طوفي و شریف و وقوعی است - و بدقّتِ طبع و لطافتِ سلیقه و موزونیت ذاتي و فطرت اصلي دران دیار مشهور و معروف است - و اهل آن ملک را اعتقاد تمامي بشاعري اوست - و از جملهٔ شاگردان مولانا لساني است - و بغایت خوش صحبت و صاحب آداب و قاعده دان[3] بود - و در دارالسلطنهٔ مذکور با مولانا شریف که او نیز شاگرد مولانا لساني بود شاعریها کرد - دران زمان مولانا شریف نسبت بمولانا لساني که استاد او بود از در گستاخي و بی ادبي در آمده حقوق استاد و شاگردي را منظور نداشته ستم ظریفي شعار ساخته شعری چند که خالي از رکاکت لفظ و بی[4] مشربي نبود بمولاناي موصي الیه منصوب ساخته رسالهٔ از نظم و نثر در مذمت آنها پرداخت - و بسهوالسان موسوم گردانید - و الحق از مروت و انصاف

---

(۱) در نسخهٔ الف ''فرحت غنیمت'' مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف ''تقاضا نه به بر خورد'' ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب ''قاعده دان و چرب زبان و شیرین بیان بود'' ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب ''لفظ و زبان تازگي بود بمولاناي'' ثبت است ۱۲ *

دور بود که حقوق اورا منظور نداشته این جرأت و بي ادبی بآن شاعر قادر سخني که در طرزِ غزل سعدي زمان خود بود و در قصیده نیز امتیاز تمام از امثال و اقران داشت - و این قصیده را که بمدحِ شاه اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی گفته و اکثر مستعدانِ ایران مثل حسین ثنائی و ولي دشت بیاضي و میرزا قلي میلي تتبع نموده اند و این مطلع آنست میرسم از گرد راه رقص کنان چو صبا * بوی جنون در دماغ عاشقِ سر در هوا درمیانِ اهل عالم شهرت تمام دارد بکند - و چون شهرت و حالت مولانا لساني بجهت ابیاتِ عالیه زیاده ازان بود که بمجرّد آن مزخرفات نقصی باشعار او رسد شهرتي نکرد - بلکه باعثِ خجلت و شرمندگي شریف شد - و اهل عالم (۱) زبان بملامتش کشودند - و گویند که همدران اوقات روزگار بمکافاتِ این بی ادبي بساط عمرش (۲) در نوشت * * مصرع *

بی ادبان را ادبي درخور ست

چون ذکر آن مقدمات شد آنچه ازان رساله در خاطر بود ثبت نمود که آن مقدمه نیز بر مطالع کنندگان ظاهر شود *

* شریف *

در شعر ای (۳) شریف لساني چو یاوه گو ست
شاعـــر بهجو بهر چـــه آزار او کنـــد
آزارش این بس است گـــر اشعار او کنی
این بیت یار گـــردد و در کار او کنـــد

---

(۱) در نسخهٔ ب " عالم خصوصا اهل تبریز زبان بطعن و ملامتش کشودند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " بساط عمر آن گستاخ را در نوشت " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف " در شعر این شریف " مرقوم است ۱۲ *

* لساني *

خــاشاک نـــم کشیدهٔ طـــوفـــان آرزو
خاري شود کـه رخنه بدیوار او کنـــد

* شریف *

لساني ار سخنی در کمـــال شیرینی
ادا کنـد دهنش پر شکر تـــوان کردن
وگر به بیت چنین دعوی کمال کنـــد
بجای جایزه چشمش بدر تـــوان کردن

* لسانی *

بنـــاز دار کـــه مجنونِ درد پرور تست
رمیـــدهٔ کـه بزنجیر زر تـــوان کـــردن

* شریف *

شب ز احباب جدا ماندم و در نیم شبی
خوابم از محنت مهجوریِ احباب نبرد
تا که این بیتِ لســـانی بزبـان آوردم
خنـــده‌ام آمد و تا صبح گهم خواب نبرد

* لساني *

دوش بر یاد تو در کُنجِ خمـوشی مردم
هیچکس این سگِ دیوانه بمهتاب نبرد

* شریف *

لســـانی آنکـه نبـاشد بروز تابستـــان
ز غایت خنکـــی آب سـود را مـــایل

به بین که در صفت سردی و برودت خویش
چه بیتکی خنکی گفته است آن جاهل

* لسانی *

ز سردیٔ جگـــرم آب چشـــم یخ بسته
اگرچه مردم چشـــم من اند چـــو فلفل

* شریف *

هرکس شده همدم لسانی   از یاوهٔ او بجـــان رسیده
این بیت که سرزد ست از وی   تیریست که بر نشان رسیده

* لسانی *

در پـــایـــهٔ کمتـــریـــن غلامـــانـــش
ادراک بصـــــد زبـــــان رسیـــــده

* شریف *

در شعـــر بسي طعنـــه رساندم بلساني
مشکل که پی جنگ و جدل سوی من آید
چون بیت چنین گفته و شرمندگیش هست
کی باشد ازان روی که با روی من آید

* لسانی *

باد سر شوریـــده که عشقش بهوا بـــود
مشکل که دگر بر سر زانوی من آیـــد

* شریف *

باوجود آنکه شد عمر لساني صرف نفس
از برای بیش و کم درد ستم دارد هنوز

گفته ام روزي که معنی مغلق است این بیت را
خاطر شومش از این معنی الم دارد هنوز

* لساني *

لیلی و خلخال زر با سیم‌ساقان در بهشت
روح مجنون پای در زنجیرِ غم دارد هنوز

* شریف *

چون شعر لسانیست اگر نظم حریفان
پس خاک ره و مشک ختا را چه تفاوت
هرچند که سر رشته یک است اهل هوس را
این بیت کزو سر زده ما را چه تفاوت

* لساني *

چون دانه اگر مور کشد مردم چشمم
در چشم رقیب آن کف پا را چه تفاوت

و جمعی از مستعدان را این گمان است که این ابیات را بر مولانای موصی الیه بسته باشد - بهر حال باعث این قسم قباحتی شد - و بیّنهٔ این اقوال که مولانا شریف بمکافات این بی‌ادبی در عنفوان جوانی در گذشت - آنکه مولانا رشکی همدانی نیز بجهت خصومت و هم چشمی که درمیانهٔ مولانا ضمیري اصفهانی و مولانا محتشم کاشی بود و رشکی از جملهٔ مریدان و معتقدان مولانا ضمیري بود باغوای مولانا ضمیري شعري چند باسم مولانا محتشم ابداع نمود - و بدستور سهواللسان بلسان القول موسوم ساخت که این بیت ازان جمله است -

سوی دولتخانه آن ترکي هلاکم میکند
دسته خنجر از نشاني سینه چاکم میکند

و مولانا رشکي[1] نیز در همان چند روز در گذشت - و این مقدمه بر عالمیان ظاهر شد که با بزرگتر از خود بی ادبي نمودن نتیجهٔ نیکو نمي دهد - القصه مولانا حیدري را عرق استاد شاگردي و حمیّت در حرکت آمده او نیز بعضي ابیات لغو و حشو شریف را برداشته در برابر سهواللسان رسالهٔ ترتیب داد و نا جوانمردي و بی انصافي شریف را ظاهر و باهر ساخت - و بعضي ابیات یکهٔ عاشقانه از غزلیات مولانا لساني نیز انتخاب نموده[2] و بجهت الزام شریف که بر عالمیان ظاهر سازد که مولانا لساني صاحب این قسم اشعار ست دران رساله ثبت نمود - و این دو بیت آزانجا در خاطر راقم بود که نوشته میشود -

دارم دو بیت از تو لساني که هر کدام
در پیش نکته دان بدو دیوان برابر است

بیداریي که زلف تو نبود برابرم
با صد هزار خواب پریشان برابر است

هرگز غبار خاطر موري نبوده ام
این سلطنت بملک سلیمان برابر است

---

(۱) در نسخهٔ الف «و او نیز در همان چند روز» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «انتخاب نموده و بجهت صدق دعوئ خود و الزام شریف که عالمیان را روشن گردد که مولانا لساني صاحب این قسم اشعار عالي است دران رساله ثبت نموده - و صاحب تذکرهٔ سیفی آورده که مولانا حیدري مي گفت که پنجاه هزار بیت لساني بخط شریف لساني پیش من هست - و شعری چند ازان جا بجهت الزام شریف انتخاب نموده لسان الغیب نام نهاده‌ام - و مشهور عالم ساخته ام - و آن رساله که لسان الغیب بوده باشد درمیانهٔ مردم بسیار است - این دو بیت ازان جمله در خاطر راقم بود که نوشته شد» مرقوم است ۱۲ *

و در ایران شهرت تمام کردة- اخر الامر از تبریز(۱) بهندوستان آمد - و مدتها در هندوستان بسر برد - و بشرف (۲) بندگي بادشاهانِ هند سرفراز گردید بتخصیص جلال الدین محمد اکبر (۳) بادشاه - و سه مرتبه بجهت توجه این عالیجاه از عراق بهند آمد - و رعایت تمام یافته بولایت معاودت مي نمود - چون مولانای مومي الیه بغایت ندیم شیوه و مجلس دیده و خوش صحبت و آدمي وش بود اکثر اکابر و اعیان هند را بصحبت او میل پیدا شد - و مجالست و مخالطت اورا غنیمت شمردند * تا آنکه بصحبت این معیار سخنداني و شناسندهٔ جوهر انساني رسید - و در سفر خیر اثر گجرات در رکاب ظفر انتساب(۴) این سپه سالار بود - و این مقدمه از قصیدهٔ که در باب فتوحاتِ گجرات که این سپه سالار را

---

(۱) در نسخهٔ ب " از تبریز بتاریخ سنه اثنین و سبعین و تسعمائه بر آمده بزیارت حرمین الشریفین مشرّف گشته از راه دریا بهندوستان آمد " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " بشرف ملازمت و بندگی اکثر بادشاهان مشرّف گردید بتخصیص " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " جلال الدین محمد اکبر بادشاه که در مرتبهٔ اول که بهند آمد و از بندگی ایشان سر افراز شده قصیدهٔ که در مدح ایشان گفته بود هنگام گذرانیدن آن فرصت بیش از یک بیت خواندن نیافت - چون در شنیدن قصیده تعویق و تاخیر افتاد قطعهٔ انشا نمود - و بر بادشاه بخواندن قصیده مرخّص شد - و چهل تومان عراقي و اسپ و سراپا یافت - و مدتها در سلسلهٔ میرزا عزیز کوکه مي بود - اَللّٰهُ اَعلَمُ که در کدام دفعه بود - و قصاید که در مدح او گفته صاحب تذکرهٔ سیفي گوید که قصیدهٔ بجهت میرزا عزیز کوکه گفته هنگام در آمدن دران مجلس حاضر بودم که بیست تومان و اسپ و سراپای خاصه در همان مجلس باو دادند - و گویند که یک مرتبه از ولایت بملتان و آن حوالی آمده - محمد قاسم خان نیشاپوري اورا رعایت نموده از همان ولایت رفت و سه مرتبه " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " ایشان بود " مرقوم است ۱۲ *

روي داده گفته بنام نامی ایشان مزیّن ساخته ظاهر میگردد - و بدولتِ احسان و انعام ایشان و صلهٔ آن قصیده از متاع دنیوي بی نیاز شده ارادهٔ وطن مالوف نمود - و از هندوستان بدارالمومنین کاشان افتاد - و دران ایام حکومتِ کاشان به برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضر نهاوندی تعلق داشت - و در آنجا بخدمت ایشان رسیده از صحبت ایشان مستفید شد - و چندان شکرِ انعام و احسانِ این صاحب کرم و اوصافِ فتوحات گجرات که بتازگي روی نموده بود ازو استماع رفت که اگر ذکر نماید این مختصر گنجایش تحریر آن ندارد - و تصنیفي علیحده باید انشا کرد - چون تبریز که وطن اصلی او بود از فترت و استیلای رومیه بران بلده خراب و ویران شده بود رفتن بآنجا صلاح ندید - و در نظر عراق که در آب و هوا و نزهت و باغات و آب روان در ربع مسکون ثانی ندارد و از غایت وفورِ فواکه و اثمارِ غیر مکرر در عراق و خراسان بی مثل است توطّن اختیار نمود - و دران اثنا شاه جم جاه شاه عباس صفوی بطریق سیر و شکار به آن ملک آمد - و در هنگام شکارِ کبک باز شکاری آن شاهبازِ اوجِ سلطنت و بختیاری گریخته بر بام یکی از درویشان آنجا فرود آمده نشست - و آن نيّ شان خود بنفسِ نفیس متوجه گرفتن آن باز شد - و میر شکاران و ملازمان را از همراهي و رفاقت منع نمود - و تنها بدر خانهٔ آن شخص آمد - در را بسته دید - چندانکه مبالغه در کشودنِ در نمود مسموع نیفتاد - و صاحب خانه بتصور آنکه از سپاهیان و بی باکان قزلباش خواهد بود باین بهانه می خواهد بخانهٔ او در آید و چون بدرون آید آزار و آسیبی باو میرساند - و یا مطلب نا معقول داشته باشد - در نکشودن مبالغه نمود - ازین جرأت دریای ذخّار غضب آن قهّار بتلاطم در آمد - و حکم قتل عام آن ملک فرمود - و نزدیک بآن شد که آن معامله بوقوع انجامد

این خبر به مولانا حیدري رسید چند بیت دران معني در بدیهه انشا نمود که این بیت از آنجا ست *

دولت آمـــد بر در و بیدولتی پروا نکرد

نکبتی را بین که در بر روی دولت وا نکرد

و بوسیلهٔ ندما و مقربان آن شعر را بعرض رسانید - آن ابیات مرضی طبع آن بادشاه افتاد - رقم عفو و اغماض بر جراید جرایم آن شخص و اهل آن ملک کشید - و حسب الالتماس مولانا ایشان را بجان آمان داد - همان باز را در همان روز در کوهي رفیع منیع که در طرفِ قبلی نظر واقع ست بکبک پرانید - و بعد از صید کردن کبک عقابی از روی هوا نمودار شده باز را شکار کرد - و مضمون این دو بیت بعمل آمد *

* مثنوی *

بچشـــم خـــویـــش دیدم در گذر گاه

کــه زد بـــر جان مرغی مرغکـــی راه

هنـــوز از صیـــد منقارش نپـــرداخت

کـــه مرغی دیگر آمـد کار او ساخت

و از غایت توجهی که بان باز داشت عمارت عالی و قبهٔ متعالی بر قلهٔ آن کوه در همان مکان که عقاب باز را صید نموده بود ساختند - که الحال سیر گاه مردم آن ولایت است - و اگر کسی ملاحظهٔ آن عالي بنا مي نماید میداند که چه زحمت در اتمام آن بنا رفته - و چه مبلغ زر در آنجا خرج شده - چراکه آب و آباداني دران حوالي(۱) نیست - و مصالح تمامي از شهر نظر بر قلهٔ آن کوه که یک فرسنگ بوده باشد به پشت آدمي برده

(۱) در نسخهٔ ب " دران حوالی بمسافت یک فرسنگی نیست " ثبت است ۱۲ *

اند - و ممرّ بالا رفتن حیوانات بر آنجا نیست - و به جایزهٔ آن آثار سیورغال لایق نیز بمولانا عنایت شد که وجهِ معیشت او بآسانی بهم رسد - و بقیهٔ عمر بفراغ بال دران دیار بهشت آثار بسر برد - و این معنی وسیلهٔ آشنائی مومی الیه بملازمت آن بادشاه شد - و بطرز و روش استاد خود مولانا لسانی سخن سنجی می نمود - و روشِ متأخرین را پسندیده نمی داشت - و بغایت صحبت دوست و فراغت طلب بود - و همیشه با مردم اهلِ صحبت - مجالست و مخالطت مي نمود - و از کسی طمع[1] و توقع نمي کرد و چشم رعایت[2] نداشت - و درویشي و گوشه نشیني را شعار و دثار خود ساخته با درویشان هر طبقه بسر مي برد - و گاهی اوقات صرفِ دهقنت نیز مي نمود - و چند قطعه باغ دران[3] ولایت بهم رسانیده از معموری[4] و آبادانی آنها بسیار بسیار محظوظ و مسرور بود - و اهل آن ملک[5] را اعتقاد تمام با او بود - و وجود او را غنیمت مي شمردند - تا آنکه بتاریخ اثنین و الف از دار فنا بملک بقا خرامید - و الحق عاقبت بخیر بود - چراکه اوقات بعبادات[6] و گذاردن فرایض و سنن مصروف میداشت - و این اشعار بمدح این معیار سخن داني گفته[7] در کتاب خانهٔ ایشان بیادگار گذاشت - چون هنگامِ تحریر

---

(۱) در نسخهٔ ب " طمعی و توقعی در ایام انزوا " مرقوم است *

(۲) در نسخهٔ ب " رعایت از هیچ مخلوقی نداشت " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " دران قصبهٔ نظر بهم رسانید " ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " از تعمیر نمودن آنها بسیار بسیار محظوظ بود " ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب " و اهل نظر را اعتقاد بیش از وصف بمولانا بوده " مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب " اوقات بعبادات و طاعات و گذاردن " مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب " بسیار گفته چون هنگام " ثبت است ۱۲ *

اين اوراق همين قصيده از کتابخانهٔ عالي بنظر رسيد بآن اکتفا نمود(۱) -

* قصيده *

بحمد الله که خورشيدِ جمالت ذره پرور شد
به يُمنِ پرتوش هر ذرهٔ خورشيد انور شد
منوّر شد ز خاکِ پاي تو چشمِ اميدِ من
مرادي کز خدا مي خواستم آخر ميسر شد
پر از خون ناب(۲) حسرت بود چشمِ انتظار من
درين مجلس ز شوقِ بادهٔ وصل تو ساغر شد
بخاکِ کشتگان دامن کشان هرگاه بخرامي
جهاني در گمان افتد که آخر روز محشر شد
ز هرچه هست در عالم غبارِ نيستي برخاست
سوارِ من مگر سر گرمِ جولانِ تگاور شد
ز منزل يک قدم بيرون نه از بهر خدا آخر
که با خاکِ رهت جانهاي مشتاقان برابر شد
مکرر بود حرفِ يوسف و يعقوب در عالم
حديثِ ما و تو افسانهٔ غير مکرر شد

---

(۱) در نسخهٔ ب "اکتفا نمود و ثبت کرد - و بهترين چيزي ازو بدرگاه نامدار فرزند خلف سلف او مولانا سامري بود - آخر او نيز دران وقت با پدر همراه بود - و بعد از فوت پدر باندک روز در بندگي اين سپهسالار از ايران بهندوستان آمد - و در خدمت اين سپه سالار راه ملازمت و مير ساماني يافت چنانچه در احوال او مذکور است - چه در يکي ازمعارک در ملازمت خلف سلف اين سپه سالار شرکت نموده بروضهٔ رضوان خراميد " مرقوم است و نيز بلاخمن در ترجمهٔ انگليسي آئين اکبري صفحه ۲۰۳ قدري از حالات پدر و پسر تحرير کرده ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " حودات " ثبت است ۱۲ *

بیــادِ قامتت از بس که کردم گریه و زاری
گلستــانِ خیــال من پر از سرو و صنوبر شد
دلِ تاریک من از ماه رخسـارِ تو روشن گشت
نهـــالِ قامتت تا بر سرِ من سایه گستـــر شد
مرا از بختِ بد صد گونه محنت باز پیش آمد
اگر یک دم دلم خُرّم درین فیروزه منظـــر شد
تنِ زارم خیـــالی گشت از فکـــرِ میـــانِ او
دلِ تنگِ من از فکرِ دهانش تُنگ شکّـــر شد
سرِ خود چون نینـــدازم بپـــایش زانکه میدانم
اگر سرگشتـــه شد از بهـــر او سردار و سرور شد
بنوعی سربلنـــدي یافتـــم از مهرِ رخســارش
که در چشمـــم بسی مهرِ منیر از ذرّه کمتـــر شد
سرم گر خـــاک شد از حسرتِ پا بوس او آخر
ز فرطِ سر بلنـــدی بر سرم خورشیـــد افسر شد
چو مجنـــون باشدم سر حلقـــهٔ ژولیده مویانش
ســر سودائی من بی نیـــاز از افســرِ زر شد
چه دست و خنجر است آن دست و خنجر حیرتي دارم
که در یکدم جهاني کشتهٔ آن دست و خنجر شد
مسلمـــانان دران زنار و گیســـو آنچه من دیدم
بکیشِ حق پرستان هر مسلمـــان دیده کافر شد
چکید از آهِ سردم خونِ دل بر خاک این گلشن
بخـــاکِ ره برابر برگِ گل از باد صـــرصر شد

نظر گر بر مس اندازم ز یُمنِ عشق زر گردد
ز خون نابِ جگر مژگانِ من گوگرد احمر شد
بغیرِ عود جان فرسای من چیزی نمي سوزد
دران مجلس که قندیلِ دل عشاق مجمر شد
وفا هرگاه جانب داریِ عشاق مسکین کرد(۱)
ستم از جانبِ سیمین عذارانِ ستمگر شد
بلا هر جا که بر بیمارها تیغِ سیاست زد
جفای زخم ایشان مرهم آزار دیگر شد
درین ره پای دل هرچند بر سنگِ ملامت خورد
گریزان از سلامت دوستانِ ناز پرور شد
ز چشمم ریخت چندان خون دل در گلخنِ خواري
که از خونابۀ دل بسترِ خاکسترم تر شد
چه شد گر جان من پیوسته مي سوزد ز عشق او
هزاران چون خلیل الله بعشق او ز آذر شد
کمالم را چه نقصان مي رسد از جسم عُریانم
ز جنسیت نمی افتد چه شد گر اسپ لاغر شد
مجرّد تا نشد عیسی قدم ننهاد بر کرسي
نظر کن کز تجرّد چون خطیبِ چار منبر شد
قلندر ما شدیم اول بعشقِ دوست در آخر
سپهرِ بی سر و پا هم بعشق ما قلندر شد
نظر چون حیدری افگند بر مجموعۀ حسنت
به پیشِ اهل دل شرمنده از دیوان و دفتر شد

---

(۱) در نسخۀ ب ”مسکین شد“ مرقوم است ۱۲ *

بنوکِ کلک دانش دفتر دیگر رقم سازم
بطرزِ تازهٔ کین طرز میدانم مکرّر شد
مظفر چو عدوی چاکرانِ شاه اکبر شد
فلک از روی رغبت تشنهٔ خونِ مظفر شد
شهنشاهی که نه گردون بذات او تفاخر کرد
سر افرازی که بر شاهانِ هفت اقلیم سرور شد
جلال الدین محمد اکبرِ غازی که نام او
چو نامِ احمد مرسل رقم بر چار دفتر شد
سجودِ قبلهٔ رویش مقابل گشت با طاعت
طوافِ کعبهٔ کویش قرینِ حجِّ اکبر شد
خود می گفت مثلش در دو عالم میشود پیدا
مرا باور نشد کذب است اگر گویم که باور شد
فلک چون گوی گردد در خمِ چوگانِ حکم او
زمین هم در ازل از بهر این گویی مدوّر شد
ز خاکِ مُدخِلان در دور او نخل کرم سرزد
بدستِ مفلسان در عهد او خاکِ سیه زر شد
کسی در عرصهٔ عالم نماند از دشمنانِ او
بضربِ تیغ عالم گیر او عالم مسخّر شد
خدای عالمش می خواست سازد زینتِ عالم
بآب زندگی زان طینتِ آدم مخمّر شد
اگر ننهاد سر خورشید عالمتاب در پایش(۱)
چرا بس بر سر گردن کشانِ دهر افسر شد

---

(۱) در نسخهٔ الف « در تابش » مرقوم است ۱۲ *

ضعیفان را بنوعی داد دل آن خسروِ عادل
که مور عاجزی سرکوب شیرانِ دلاور شد
چنان دستِ تعدّی گشت کوته در زمان او
که شیرِ ماده لرزان از نگاهِ آهوِ نر شد
ره و رسم عدالت در زمان او رسید آنجا
که دستور العمل بهرِ شهانِ دادگستر شد
شریران را بحکمِ ایزدی چندان سیاست کرد
که از بیمِ سیاست طبعِ شیطان منکرِ شر شد
بزیرِ پای فیلانِ فلک اندام خون ریزش
محیطِ بیکران دریک زمان صحرای بربر شد
ز دریا فی المثل گر بگذرد کوهی بفرمانش
مکن باور اگر گویند مردم دامنش تر شد
ز رشکِ بحر جودش آب شد دُر در دل دریا
درین صحرا ز بارانِ سخایش سنگ گوهر شد
باستقبال او از شش جهت اقبال می آید
سبب این بود آن روزی که این کاشانه ششدر شد
برای دفعِ یاجوجِ حوادث منّت ایزد را
که آخر سایهٔ ششمیر او سدّ سکندر شد
سرِ گردن کشان در سایهٔ چترِ جلال او
چو سرهای زبان آلوده از آسیب مغفر شد
ملایک لشکری کز کشور او پای بیگانه
چنان گم شد که پنداری همه عالم مسخّر شد

شهنشاها ز بیم آتشِ قهرِ عدو سوزت
که در عالم عَلَم از بهرِ دفعِ فتنه و شر شد
بنوعی گشت مستولی تبِ محرق به بدخواهت
که دل در سینهٔ پر کینه اش سوزنده اخگر شد
بهر کشور غضب کردی قیامت خاست در خاکش
زمینِ آن ولایت سر بسر صحرای محشر شد
بنوعی کرد لطفت تربیت ارباب بینش را
که بینائی نصیبِ چشم نا بینای عبهر شد
بدستِ لطف خود برداشتی چون خانخانان را
عجب فتحی بدولت خان خانان را میسر شد
بشمشیرِ ظفر پیکر مظفر بر مظفر شد
دلِ دشمن شکست و فتح بابِ حصنِ خیبر شد
نگویم خانخانان خان بن خانی که مربّیش
برسمِ خسروِ خورشید عالم گیر چاکر شد
سر و پائی که مي افتد ز اعدای تو در میدان
تصوّر میکنم بی پا و بي سر شمر و عنبر شد
بقصدِ دشمنت هر جا علم شد دست و شمشیرت
بیک شمشیر دیدم خصم بد اختر دو پیکر شد
بدین خوبی نکرده هیچ کس فتحي درین عالم
چنین فتحی دگر روزي بدست و تیغ حیدر شد
سپاهِ بیکران او به هر کشور که رو کردند
زمین چو لعل پنهان در تهِ سمّ تکاور شد

دران حالت زمین را آسمان هم میتوان گفتن
ز نعل و فتح چون روی زمین پر ماه و اختر شد
غبار خاک پایش را صبا گوئی بگلشن برد
که همچون چشمهٔ خورشید روشن چشم عبهر شد
ز مظلومي نباشد هیچ ظالم پیشه را رنگی
زمانه هر زمان گوید که عالم رنگ دیگر شد
چو طبعش تابع حکم آلهی بود پیوسته
بفرمان خدا حکمش روان بر هفت کشور شد
نمي گویم مسخّر گشت آخر خطهٔ گجرات
بضرب تیغ عالم گیر او عالم مسخّر شد
جهان از برق شمشیر تو روشن شد دران ظلمت
که در چشم عدو عالم سیاه از گرد لشکر شد
ز عدلت دوزخ عالم بهشت جاودان گردید
سمندت هر کجا سم بر زمین زد حوض کوثر شد
بهر کشور که رو کردي دم از فردوس اعلی زد
بهر ویرانه یکره پا نهادی قصر قیصر شد
ز تاثیر نسیم خُلق جان بخش تو میدانم
که در گلزار عالم خاک مشک و مشک عنبر شد
ز اوج سلطنت خورشید اقبال تو تا سر زد
زمین و آسمان چون قرص مهر و مه منوّر شد
چو مروان گریزان شد ز پیشت خصم بد کیشت
ندیده برق شمشیر ترا بیچاره مضطر شد

سر خود گفت بیرون می برم امّا نمی داند
که در میدانِ مردی بر سرش دستار معجر شد
اگر دشمن بود موری شود ماری چو بگذاری
بسی دیدم که موری مار گشت و مار اژدر شد
سنانِ جان ستانت گشت میلِ دیدهٔ خورشید
ز صیتِ کوس اقبالِ تو گوشِ آسمان کر شد
چسان از کشورِ گجرات خورشید رخت سوزد
مگر از پرتوِ رخسار تو گجرات خاور شد
ز شوقِ بادهٔ گلرنگِ مدحت نون نظم من
برای نکته پردازانِ مجلس دیده ساغر شد
بلند آوازه از نظمِ متین ممدوح میگردد
عَلَم در عرصهٔ عالم ز شاعر نام سنجر شد
سخن را بر زمین از آسمان آوردهام یعنی
بمدح او دلم غوّاص این دریای اخضر شد
ثنا خوانِ تو تا گشتم ملایک شد ثنا خوانم
عَلَم حسّان شاعر پیشه از نعتِ پیمبر شد
ز تحسینِ تو مدّاح درت معجز بیان گردید
ز خُلقِ عیب پوشت خونِ فاسد مشکِ اذفر شد
نظر گر بر مسِ قلبی فگندی کیمیا گردید
توجه گر بگلخن تاب کردی کیمیاگر شد
بمن اندک دلي دادی دلیرِ عالمی گشتم
به بین مورِ ضعیفي چون ز اقبالت غضنفر شد

مربّی چون بود خورشیـد تابان میتـوان گفتن
بسی سنـگِ سیـه از تربیت یاقوت احمر شد
عجب نبـود اگر آوازه‌ام پیچیـد در عالـم
صریرِ کلک مـن جبریـل را آواز شهپـر شد
نگاهی چون بسوی من بچشـمِ تربیت کردی
جهـانی گفت خورشید جهـانی ذره پرور شد
چو در دریای دانش کشتی اندیشـه افگنـدم
زمین و آسمـان از بهرِ حفظ او دو لنگـر شد
ز بس کز بحرِ طبعـم عنبری‌تر بر کنـار افتاد
دمـاغِ قدسیـان در عالـمِ علوی معطّر شد
ز چرخِ چنبری تا تافت خورشیدِ سخن بر من
قـدم در زیرِ بارِ فکر دور انـدیش چنبـر شد
ز کانونِ دل من شعله چون زد آتشِ فکـرت
ز اخگرهای معنی سینـه‌ام تفسیده مجمر شد
اگر انصـاف باشـد عالمی را پر توان کردن
ز معنیهـای خاصی کاندرین ابیـات مضمر شد
بنظـمِ بی نظـام خود چرا بیهوده می نازم
سخن کوته کنم چون خود ستـائیهـا مکرر شد
ز شعـرِ دیگران شعـرِ بد خود را نکـو دانم
چرا در پیش من الماس کم از سنگِ مرمر شد
من از جهلِ مرکب نیک و بد را چون نفهمیدم
ازان در پیشِ من خر مهـره با گوهر برابر شد

دلِ دیوانهٔ رنگِ من خزف را معتقد گشته
ز فرطِ بي وقوفی منکرِ یاقوت احمر شد
ز شعر و شاعری اهلِ سخن را عار مي آید
که چون من بی شعوری نکته پرداز و سخنور شد
بگردِ بحر و کانِ نکته داني عمرها گشتم
حیاتم صرف بهرِ نکتهای روح پرور شد
بدستِ من نیامد گوهرِ بي قیمتي هرگز
چو اعمي بود چشمم پایمال دُرّ و گوهر شد
میسر شد ازین ابیات عمرِ جاودان مارا
سخن کوته دعای دولتت یعنی میسر شد

* رباعی *

تا در تنِ اربابِ سخن جان باشد
تا طوطيِ ناطقه ثناخوان باشد
جانهای مقدّسِ بزرگانِ سخن
عاجز ز ثنای خان خانان باشد

مولانا کامل الدین کامل

مولانا کامل الدین کامل (۱) اصل وی از جهرم فارس است - و پدر مولانا در آن قصبه بطبّاخي اوقات می گذرانیده - و مولانای موصي الیه از علو فطرت و دقّتِ طبیعت در اوایل سن سر بآن کسب فرود نیاورده بصحبتِ موزونان میل پیدا کرد و همواره با این گرامي طبقه بسر مي برد -

---

(۱) در نسخهٔ الف «مولانا کامل» مرقوم است ۱۲ *

و قدم در وادیِ شاعری از رهگذر مصاحبت این فرقه نهاد - و روز بروز در ترقي مي کوشید - و طبعش بطرز غزل بیشتر مایل است - و بروشِ لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی حرف میزند - و چون فی الجمله روشناس طبقهٔ مستعدان گردید ملازمت و بندگیِ این سپه سالار را بر همه چیز گزید - و بدیار هندوستان افتاد - و در سلک ملازمان این عالیشان در آمد - و بجاگیر و علوفه سر افراز شد - و مدتي مدید از انعام و احسان بهره‌ور بود تا آنکه بسببی از اسباب میانهٔ او و مولانا حیاتي گیلانی منازعه واقع شد - و چون این خدیو کار آگاه بر آن قضیه اطلاع یافت رعایت جانب مولانا حیاتي نموده باخراج آن مخلصِ جان نثار و مدّاحِ سخن گذار حکم فرمود - و با وجود این حال الحال مدتی است که در هندوستان از انعام و احساني که از یشان یافته اوقات(۱) بفراغت میگذراند - و اشعار(۲) در مدح این سپه سالار بسیار گفته - این دو غزل در کتابخانهٔ عالی موجود بود که ثبت رفت *

* اشعاره *

عشـــق اگر شور آورد مغـــز سر دیوانه باش
شوق اگر طغیـــان کنـــد بال و پرِ پروانه باش

حسن در جائی که یابي دستش از دامن مدار
چشم بیني سرمه گرد و زلف بیني شانه باش

آن مکن کز کیفیت ابروی کس پرچین شود
با مذاقِ دوستـــان چون باده در پیمـــانه باش

آشنـــائی مـــایهٔ رنج است تنهـــائی گزین
گر همه خضر است هم صحبت ازو بیگانه باش

---

(۱) در نسخهٔ الف " اوقات می گذراند " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " اشعار آبدار" مرقوم است ۱۲ *

صورتِ قلب ار چه بی عیب است در معنی بد است
چون برافتد پرده هم چون گنج در ویرانه باش
گل شگفت و سبزه جولان کرد و روزِ عشرت است
خانه را بگذار و با مرغِ چمن همخانه باش
در ازل کامل شهادت با سخن بسرشته اند
جان بسختی میکن و خوشدل باین افسانه باش
کسبِ فیض از خانِ خانان کن که شمعِ دولت است
تا میسر باشدت بر گردِ او پروانه باش

[وله]

تو شاهِ حسن و دل عالمی سپاهت بس
کرشمه کوکبهٔ حسن و ناز و جاهت بس
ز خوانِ حسن تو هر بیدلی نصیبی یافت
وظیفهٔ دل ما حسرتِ نگاهت بس
عزیز مصر شدی مژده بادت ای یوسف
که شد دگر غمِ زندان و بیمِ چاهت بس
گدای معنوی از بادشاهِ صوری به
ز تاج عشوه مخر همتِ کلاهت بس
رهیست عشق که محتاج خضر نیست کسی
دلیلِ کعبهٔ مقصود برقِ آهت بس
عنانِ خود بهوس دادهٔ که دشمنِ تست
بحشر دست و زبانِ تو دادخواهت بس
مگر ز عشق سرشتند پیکرت کامل
که هیچگه نشد این شعله از گیاهت بس

بیـــا بمدح و غزل وصف خان خانان کن
که هست سایهٔ الطاف او پناهت بس
بهیچ قبلـــهٔ دیگـــر مبر جبینِ امیـــد
که آستانهٔ این خانه سجده گاهت بس
قبولِ صحبت و خلوت نه هر کسی دارد
همین که بر درِ او میدهند راهت بس

مولانا وامق

مولانا وامق اصل وی از قبة الاسلام بلخ است - و مدتیست که در وسعت آباد هندوستان بسیر و سیاحت مشغول است - و بوسیلهٔ شیخ الشیوخ شیخ علم الله بملازمت این سپه سالار رسیده این قصیده که ثبت میشود بر ندما و مستعدانِ مجلس فیّاض ایشان گذرانید - و بصله و جایزه سرافراز گشت - و از احسانی که ازین سرکار فیض آثار دیده اوقات بفراغت در هندوستان میگذراند - و یکچندی در ایامی که مولانا حیاتی گیلانی در برهانپورِ خاندیس کومکی بود صحبت میداشت - و چندی در گجرات در خدمت میرزا شمس الدین خلف خان اعظم می بود - اخرالامر بدولت مدّاحی این ممدوحِ عالمیان از همه چیز و همه کس بی نیاز شد - و اکنون بدعای دولتِ ایشان مشغول است - و میگویند که بکمال اهلیّت و باسوادی با مولانای مومی الیه هست - و طبعش بسیر و صحبت بغایت مایل است - و در محبت(۱) و وفا بی مثل و مانند است - و اشعار آبدار در مدح این نامدار بسیار گفته - بهمین قصیده اکتفا نمود ؞

---

(۱) در نسخهٔ الف و ب " حقیقت و وفا " مرقوم است ۱۲ ؞

* نظم *

ذرّه سان تا خویشتن را از حساب افگنده‌ایم
رختِ همت بر بساطِ آفتاب افگنده‌ایم
تشنه طبعانِ محبت را مربّی گشته ایم
خویش را چون ابرِ رحمت در سراب افگنده ایم
خوابِ راحت نیست در افسانهٔ عالم ازان
چشم را از بهر نشنیدن بخواب افگنده ایم
صد هزاران خضرِ معنی جلوه را بند کمر
از قلم جائیکه بر کاغذ نقاب افگنده ایم
ما سلامت‌روتریم ای نوح سوی ما شتاب
کز توکّل کشتیِ کاغذ در آب افگنده ایم
دفعِ چشم زخم این صورت پرستانِ حسود
از خموشی بر رخِ معنی نقاب افگنده ایم
گو بگرد از ما فلک(۱) یکبارگی اکنون که ما
بهر عزمِ ملکِ غم پا در رکاب افگنده ایم
آسمان گو زهرِ قاتل ریز در ساغر که ما
سودهٔ الماسِ حسرت در کباب افگنده ایم
اهلِ معنی رونقِ طغرای دفتر کرده اند
آنچه ما مطبوع گویان از کتاب افگنده ایم
چرخِ کج رو یک نفاق افگند با ما درمیان
در قصورش دهر را در انقلاب افگنده ایم

---

(۱) در نسخهٔ الف « از ما ملک » مرقوم است ۱۲ *

وسعتِ دهر این چنین و ما ز روی ابلهی
خویشتن را زیرِ دیوارِ خراب افگنده ایم
ما و دل رستیم از محنت مهم خویش را
تا بدرگاهِ شهِ عالیجناب افگنده ایم
احمدِ مرسل شهِ عرش آشیان کز صولتش
لرزه در جانِ کی و افراسیاب افگنده ایم
آن شهنشاهی که گوید همتش در روز حشر
ما ز دفتر حرفِ عصیان از حساب افگنده ایم
از صریرِ خامهٔ معجز بیان چون وامقی
نغمهٔ نعتش بگوشِ شیخ و شاب افگنده ایم
این که گستاخیم در مدّاحیش دانی چرا ست
دستِ همت در رکابِ بوتراب افگنده ایم
زین ردیف آخر بتنگی منحصر شد قافیه
از چه خود را اینچنین در پیچ و تاب افگنده ایم
چون ردیف افگنده‌ایم آمد ز تاثیرِ سخن
قافیه تنگ آمد[1] آخر از حساب افگنده ایم

[وله]

ای ترا از صدرِ اعلی آمده طٰه خطاب
ذات پاکت کرده ثابت اتیرگی بر ماهتاب[2]
چون شدی بر نه فلک گفتند استدلالیان
رفت از چرخ چهارم جانبِ عرش آفتاب

---

(۱) در هر دو نسخهٔ ” قافیه تنگ آمد و افگندش آخر از حساب “ ثبت است ۱۲ *

(۲) در هر دو نسخهٔ ” تیرگی پرتو ز ماب “ ثبت است ۱۲ *

عاجـــزم شـــاها رهم بنمـــای ســـوی داوری
کز سجود درگهت خواندش فلک رفعت مآب

خان خانان آن که یادش(۱) تشنگان خویش را
نشهٔ بخشـد که یابد جان مخمـــور از شراب

خسروا شاها من از مدح تو آن لب تشنه ام
کز عطش چون بیخود افتد آیدش کوثر بخواب

شاه بیتی چون تو بر ناید ز دیـــوان وجـــود
کز خرد صـــد ره کنـــد نظم جهان را انتخاب

نسبت خورشید و رایت همچـو خورشید و سها
رفعت گردون و قدرت همچـو گردون و حبـــاب

نسبت ذات تو با خورشیـد نتوان کرد زانکه
جز عرض نبود ز فیض خاص او با آب و تاب

نور رایت هست آن خورشید کز بس روشنی
هم عرض هم جوهرند از فیـــض عامش کامیـاب

هم بدین نسبت نیـارم گفت بدرت چون بدید
کلبـــهٔ تاریک مـــا روز و شبی یکـــره بخواب

خوش نشین شاها که گردون سالها گشت و نیافت
یک عدویت تا کنـد دستی بخون او خضاب

این بدان ماند که با عنقـــا شود شپـــر همال
این چنـــان باشد که گوید ذرّه مدح آفتـــاب

---

(۱) در نسخهٔ ب ” کشتگان وصل را “ مرقوم است ۱۲ *

کامگارا مجملی بشنو ز عرضِ حال من
کز سعایتهای گردون از سرم بگذشت آب
من چه خوانم مدحتت کو لایق آید مر ترا
من چه گویم تا بنزدِ طبعت آید با صواب
تا چو بادم یافت گیتی گرد عالم در سفر
تا که دشمن سوز طبعم دید گردون چون شهاب
همچو آتش شعله در جانم ز کین افگند چرخ
کرده همچون باد گردونم بزندان چون حباب
منّت ایزد را که شد آخر بیمن همتت
دولتِ افراسیابی طالعم را هم رکاب
تا که گردد منکسف خورشید از دور فلک
تا شود پژمرده گل بر یاد ایام شباب
همچون سرو اندر فضای گلشن دولت ببال
همچون مهر از اوجِ چرخِ عزت و نصرت بتاب

محمد قاسم

محمد قاسم مشهور بسراجا خلف نامی گرامی خواجه محمد علی اصفهانی است - و از جمله آدمی زادگان آن دارالسلطنه است - و همواره دران شهر معزّز و مکرّم و صاحب جمعیت و اسباب بوده اند - و سراجا در وادیِ اهلیت از امثال و اقران خود بغایت در پیش است - و در اسالیبِ علم موسیقی و ادوار وقوفی بکمال دارد - و آن فن شریف را نیکو ورزیده و مهارتی تمام دارد - چنانکه استادان آن در امور مشکله و مشکلات دقیقهٔ آن فن با او صحبت می داشتند - و در وادیِ اهلیّت

نیز از همگنان وا نمی ماند - و مدتی این وادی را بپای سعی و اجتهاد پیموده - و سر رشته ازین فن که بهترین صفات حسنه است و انسان را هیچ وادي بهتر ازا هلیّت نیست بدست در آورده - و در اصفهان که وطن اصلي اوست همیشه با موزونان و مستعدان بسر مي برده و از موزونیت ذاتي و اثرِ صحبتِ مستعدان طبع نظمي نیز بهم رسانید - اگرچه بگفتن اشعار نپرداخته شعر بسیار با موزونان سنجیده و از دار السلطنهٔ مذکور بقصد بندگي این ممالک ستان پای توکّل در رکاب همت در آورده بر بادپاي عزم سوار گشته مرکب سعی را بتازیانهٔ اجتهاد بجولان در آورد - و بتاریخ هزار و پانزده هجري بوسیلهٔ سرحلقهٔ بندگان وفا کیش و مخلصان خیر اندیش آقا محمد امی بخشيِ این سپاه سالار در سلکِ ملازمان این سپه سالار منسلک گردید - و بعلوفه و جاگیر و انعامات امتیاز یافت - و در سفرِ خیر اثر قنوج در بندگي ایشان بسر برد - و گاهی در مجلس ایشان بار مي یافت - و خدمات پسندیده بجای مي آورد - تا آنکه در هزار و بیست و چهار هجری بجمع و ترتیب ابکارِ افکارِ حسّان الزمان مولانا عرفي شیرازي که از جملهٔ ملازمان این سپه سالار بود و در وقتي که داعی کبیر را لبیک اجابت گفته بود مسوّدات اشعار خود را بکتابخانهٔ عالي فرستاده التماس جمع و ترتیب آنها نموده بود مامور گردید - و مجموعِ اشعار آن حسّان الزمان بخط شریف ایشان که بغایت مهجور و ابتر و مغشوش بود بایشان سپردند که دیوانی ترتیب نماید - الحق بعد از مشقت بسیار در مدت یکسال هلالی که شبانروزی آن خدمت را فرض عین و عین فرض می دانست تا باختتام و شیرازه رسانید - و در آنجا ید بیضا نمود - و کلیاتي مشتمل بر چهارده هزار بیت از غزل و قصیده و رباعي و مثنوي وغیره ترتیب داد - و گاهی این

فقیر را هنگام مقابله و ترتیب آن باستماع آن اشعار سر افراز می ساخت - و آن شگرف کار را بر وجه احسن و اتم بآخر رسانید - و هنگام گذرانیدن بغایت باعث مسرتِ طبع عالی و خاطر متعالی ایشان شد - و بانعام و اکرام سرافراز شد - و راقم دیباچه بر آن کلام معجز نظام نوشته است - و قطعهٔ تاریخی که در مدح این سپه سالار و سبب جمع آوردن و اتمام این خدمت گفته بود بر ندما و سخن سنجان ایشان خوانده - بغایت مستحسن افتاد - و بتعریف و تحسین سرافراز گردید - و آن قطعه و قطعهٔ دیگر که در مدح گفته ثبت میرود - و حالت تحریر این اوراق مدت نه سال بود که در بندگیِ این سپه سالار غریب نواز بود - و قطعهٔ که بجهت اتمام این کار گفته و تاریخ نیز هست چون یکسال کم و زیاده اهل این فن تجویز نموده اند - ازان جمله این تاریخ که هزار و بیست و شش است و ترتیب و اتمام در هزار و بیست و پنج بنوشتن آن راضي شد - و از مطالعه کنندگان التماس مي نماید که در مقام خورده گیری درین باب در نیایند - * قطعهٔ تاریخ *

عرفي آن واضعِ سخن که بر او
رشک دارد روانِ شرواني
نه که شروانیست در رشکش
بلکه هم روني و صفاهاني
بعد چندی چو جای بودن نیست
رفت ازین دیر شش درِ فاني
ماند ازو دُرِ شاهواری چند
کش قرین نیست بحري و کاني
صورتی چند جمله با معني
خلفی چند جمله روحاني

ایک آن جملگی پراگنده
همه از بیسری و سامانی
آن قدر مهلتش نداد اجل
که بترتیب شان شود بانی
گفت با دوستان بگاهِ وداع
کای عزیزان جسمی و جانی
برسانید زادهای مرا
بجنابِ معلّمِ ثانی
به بر کان برید کانی را
سوی عمّان برید عمّانی
هیچ دانی که چیست آن مرکز
که تو عمّان و کانش میدانی
دست رادی که میکند بجهان
گاه کانی و گاه عمّانی
صاحبِ حلم و علم و سیف و قلم
خانخانان سکندرِ ثانی
آن که در روزِ بار میرسدش
که سکندر کندش دربانی
چون کمالات را بود معدن
سزد ار عقل اولش خوانی
دید چون زادهای عرفی را
همه محسود لعل پیکانی

همه مانند دُر و لیک یتیم
جمله چون رازهای پنهانی
بعد یکچند بنده را فرمود
که دهم شان نظام دیوانی
مدتی چند خون دل خوردم
تا که جمع آمد از پریشانی
هم باقبالِ صاحب کامل
هم بتوفیقِ ذات یزدانی
حاصل انتظام این دیوان
شد سراجای خانخانانی
از خرد خواستم چو تاریخش
گفت ترتیب داده نادانی
۱۰۲۶ھ

[وله ایضا]

ایا سپهر رکابی که چرخ بندهٔ اوست
کسیکه نام تو را کرده بر زبان جاری
بعرصهٔ که درو حفظِ تو نگهبان است
خلل پذیر نگردد ز چرخ زنگاری
هر آن که از کفِ راد تو بهره‌ور گردید
سزد که چرخ نهم را کند مددگاری
چنان رفیع مکانی که آستانت را
فراز چرخ و فلک گر نهی سزاواری
بااین بلندیِ اقبال و کامرانیِ بخت
رسد که بر زبر چرخ گام بسپاری

باستـــان تـــوار چـــرخ در برابری است
چه نسبتســت ابو جهـــل را بغفـــاري
اگرچه شیوهٔ دهـــر ست کینـــه اندوزي
وگرچه پیشـــهٔ چرخ است مردم آزاري
ز روي حقد و حسد هست در شکست دلم
فلک که شیـــوهٔ او گشتـــه مردم آزاري
هنوز ریش غمي به نگشتهٔ از جگـــرم
که تازه در جگـــر و دل خـــلاندم خاري
چو ز آستـــان تو ام ازویم زبون مپسنـــد
روا مدار که از چـــرخ دون کشم خواري
بمـــن سپـــار گریبـــانِ چرخ سرکش را
کـــه تا ز سرکشیـــش آورم به پـــا کاري
یگانـــه گوهـــرِ دهـــرا مگـــر بیـــاريِ تو
تهـــی کنم دلی از جورِ چرخ زنـــگاري
وگرنه چرخ کجـــا و منِ ضعیف کجـــا
به پیش تیغش تا کی کنـــم سپرداري
خـــدایـــگانا الحـــال قرب نه سال است
که از دیارِ خـــودم دادہ چرخ بیـــزاري
ز حیلـــه بازيِ چرخ از وطن جدا ماندم
اگـــر اشـــاره کني نقـــل آن کنم باري
کنون ز حیلـــهٔ چـــرخ و ز آرزوی وطن
نمی دهم دل خـــود را بغیـــر دلداري

دلم ز دوریِ مطلب چو نار پر خون است
درین معامله چرخم نمی کند یاری
مگر عنایتِ صاحب شود مرا شامل
کزین الم شده قدّم چو چرخ پرکاری
ز درد و غصهٔ دهر آن چنان شد احوالم
که هر زمان کندم درد و غصه غمخواری
ز چرخ گفتن و از حالِ خود بس است مباد
غبارِ خاطرِ صاحب شود ز بسیاری
همین نه چرخ کند خون دل بداماتم
زمانه نیز رفیق است در دل آزاری
بر این رواقِ مقرنس همیشه تا که کنند
نقود شمس و قمر درهمي و دیناري
بزیرِ چرخ معلّق حسود جاه ترا
بسانِ طفلِ رحم باد پیشه خونخواري
مدار دایرهٔ چرخ بر مراد تو باد
مدام تا که فلک را ست کار دوّاري

درویش مثلی

درویش مثلی خلف سلف میرزا چلبي تبریزي است - و در حلب متولد شده چنانکه گفته - * بیت *

مولدم در عرب دیارِ حلب سلفم از عجم ز تبریز است

و دران شهر که بهترین بلادِ دیار عرب است نشو و نما یافته - چون بسن رشد و تمیز رسید ترک و تجرّد بر طبیعتش استیلا یافته قدم در وادی فقر

و مسکنت نهاد - و اکثرِ ممالک افرنجیه را از برّ و بحر و حبشه و زنگبار و مصر و شام و مغرب و روم و برّ عرب را بپای طلب و سعی و اجتهاد پیموده - و با اکثر مستعدان آن ولایت صحبت داشته - و مکرراً طوفِ حرمین الشریفین نموده - و خالی از کیفیت و درویشي و از خود گذشتگي نیست - و کمال پختگي و متانت بجهت کثرتِ اشعار او را بهم رسیده - و با شعرای عراقِ عرب در دار السلام بغداد بهشت آباد مثل ملا لطفی و روحي و غیره شاعریها نمود - و اعتقاد تمام بمولانا طرزی شوشتری که از فحولِ شعرای بغداد است و دران دیار شهرت[1] تمام دارد پیدا کرده - مدتی در خدمت او بسر می برده - چندی در کربلای معلّی انیس و جلیس مولانا وقوعي تبریزی که ساکن آنجا بود بوده - و مدت هفت سال در آستانهٔ شاه شهدا ابا عبد الله الحسین عَلَیْهِ السَّلام بامر سقّائی اوقات مي گذرانیده - و در مدت مذکور بصحبت مولانا وقوعی میرسیده - و در علم هندسه نیز وقوف تمام دارد - و بغایت خوش طبع است - و از صحبت مستعدّان فیض تمام باو رسیده - و بسه زبان[2] منظومات دارد - و قصاید غرّا و تواریخ مشکله[3] گفته - و زبان ترکی را بهتر از عربی و فارسی ورزیده - و خوش ذات و نیکو صفات است - و این دو تاریخ طبع که از نتایج طبع[4] وقّاد اوست نوشته میشود که دلیل قدرت او بوده باشد - در وقتی که محمود پاشای ولد جغال اعلی که وزیر اعظم و داماد قیصر روم بود و از

---

(۱) در نسخهٔ الف «شهرت بیش از وصف دارد پیدا کرده» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «و بسه زبان که ترکي و عربي و فارسي باشد منظومات» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «مشکله بآن سه زبان گفته» مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب «طبع گوهر زای اوست درین محل نوشته مي شود» ثبت است ۱۲ *

جانب قیصر بحکومت بغداد آمده بود این تاریخ را یافته - * تاریخ *

حاکم دار السلام اولدی وزیر ابن وزیر

و این تاریخ نیز بجهت حسن پاشای رومي که او نیز از جانب خوندکار روم حاکم حبشه بود و از مکهٔ معظمه متوجه آن دیار بود و درویش مومی الیه را از درویشي بر آورده رئیس الکتّاب سرکار خود نموده همراه بجانب حبشه میبرد یافته - * مصرع *

اولدی بیر اسمی حسن والیٔ اقلیم حبش

چون همیشه بسیر و سفر مایل بود تاهّل ننموده مجرد و سیّار مي بود - در اواخرِ عمر در عراق عرب در حلّه که بهترین بلادِ عراقِ عرب است و بر کنار شطّ فرات واقع شده و اکثری از عمارات آنجا را از میانهٔ آب بر آورده اند و سیّاحانِ ربع مسکون مثل این بلده مکانی نشان نداده اند پای قناعت در دامنِ شکیبائی پیچیده در مقامِ جعفر صادق که بر کنار این شط است و در عمارت و صفا رشک بهشت(۱) عنبر سرشت است - و راقم بآن مقام رسیده - گوشه گیري اختیار نموده متاهّل گردید - و در شبهای متبرک و ایام شریفه بزیارت کربلای معلّی و نجفِ اشرف مشرّف میگردیده(۲) - و بتوطّن حلّه که در ما بین این دو روضهٔ مقدّسه واقع است که زیاده از پنج فرسنگ راه بهیچ کدام روضه مسافت بیشتر ندارد قانع شده - تا آنکه گرفتاری عیال و نفقهٔ اطفال در شکنجه(۳) اش داشت - و بتاریخ اربع و عشرین و الف بآوازهٔ قدردانیِ این قدردان و غریب نوازيِ این نوازندهٔ مسکینان و سیر

(۱) در نسخهٔ الف " و بهشت عنبر سرشت عبارت ازان مکان است و راقم بان مقام رسیده گوشه اختیار نموده " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " مي گذد و متوطن در ما بین " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " در شکنجه و آزارش داشت " مرقوم است ۱۲ *

و سیاحتِ هندوستان از حلّه برآمده بعد از زیارتِ بیت الله الحرام در دار السرورِ برهانپور بتاریخ ذي قعده سنه مذکور کامیاب صورت و معنی گردید - و بشرفِ(۱) صحبت این غریب نواز رسیده و قصیدهٔ بلیغ ترکي و فارسي که در مدح این نکته سنج وافر گنج بنظم آورده بود بشرف اصلاح ایشان رسانید - و بتحسین و تعریف و صلات(۲) و انعامات بدستور سایر مستعدان رتبهٔ والا یافت - و بعد از دریافت صحبتِ عالی و بعمل آمدنِ لوازمِ دریافتن این سپه سالار بقصد مسکن و مقرّ خود که حلّه بوده باشد در حرکت آمد - که دران مکان شریف(۳) و کربلای معلّی و نجفِ اشرف مابقي عمر صرف دعاگوئی این سپه‌سالار نماید - و این قصیده و قطعهٔ تاریخ که در مدح ایشان گفته بود بیادگار گذاشت که درین خلاصه ثبت شود * اشعاره *

خانِ قدسی منقبت نواب اسکندر نشان
آصفِ ثانی سلیمانِ دوم خضرِ زمان
بندهٔ درگاه مهرش بهمن و اسفندیار
بستهٔ فتراکِ قهرش رقبهٔ گردن کشان
فضل رحمان حضرتِ عبد الرحیم شیر دل
خانخانانِ زمان فرمان روای انس و جان
خاک تابنده مکحل دیدهٔ اعیان ملک
نعل رخشنده مکلل فرق اشراف جهان
تیر پرتابی فلکده یوز هر اظهار ایدر
پر الف درکیم با پنجه نقطه لر دور فرقدان

---

(۱) در نسخهٔ ب "و چون بشرف" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "تعریف بدستور" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "که دران دیار فرخنده آثار و کربلای" ثبت است ۱۲ *

چرخ گردنکش مگر امرنکده اهمال ایلدی
گردنده کاولدی پر محکم دو شاخه تواماں
غلغلِ کوشش طنین انداخت بر طاقِ سپهر
نسر واقع گشت طایر نسر طایر لا مکان
کس نسنجد ناله در عهدش مگر مرغِ چمن
کس نه بیند غرقِ خون الا نهالِ ارغوان
دشمنش را دید سرگرمِ اجل از بیم جان
کرد تبلیغ نصیحت گشت شمشیرش زبان
چنانکه(۱) بر جود ور خزان اوراقی در شمس اوزینده
خصم گسترده فنا شکلی او تیغ زر فشان
هر نه شعله آتش قهرنده اوله جلوه گر
نقش ایدر سطحِ فلکده نقش مریخی عیان
باب عدل کنده اولور پر سایل زنجیر کش
واژگون تاچقی کشکولی ایدت نوشیروان
مشرق و مغرب مسخّر گشت بر احسان او
زیردست(۲) بی مثل شد مردان نامردان؟
شیر بهرام انتقام بیشه را از گیر و دار
میر برجیس احتشام بزمگاهِ عزّ و شان
بگذرد از لاف مردی دشمنِ آتش نهاد
گر به بندد صارم رطب اللسانش درمیان

---

(۱) در نسخهٔ ب " حان که بر خود در خزان او رای در شمس لوریده " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " این مصرع " مرقوم نیست ۱۲ *

آسمـــان آسا دو تردی حشره دک گوی زمین
انکا اورسه فی المثل قوس قزح دن صولجان
جنبش رخشیده رخشان اولدی مهر خاوری
خان که جولان صبا دین و بشردی برگ خزان
دوندی اول لیموبه کم خاک ایجری ساخللر اولی
گرد خیلکـــده بور شمه آفتاب اولدی نهان
ایستـــاده بـــر درِ قـــدرش یـــلان روزگار
پیش درگاهِ رفیعش صف کشیده سرکشـــان
شقّـــهٔ زربفت رایاتش تمـــاشا کن که شد
بر سر او شیـــر نر نور مـــلایک سایبـــان
کر ز بانگ کرنایش گـــوش گردونِ کهـــن
وز نهیب هیبتش لـــرزنده شیـــر آسمـــان
اژدها پیکر علـــم اورزه پیـــراخمش شقه لر
ویردی ایلر پیچش سیمرغ واژدر دن نشان
بوی خلقندن معطّـــر چار باغ عنصـــری
. نور روییـــدن منـــوّر نه قبـــاب آسمـــان
کورسه لطف و قهرنی ایتمزدی نقل ما سلف
قهرمان خانمنـــک وصفن ایدن اهل بیـــان
روی مسعودش صبـــاح العیـــد دورِ روزگار
ذات محمـــودش طراز دامنِ آخـــر زمان
بحـــر مواج از خروش طبع او آمد بجوش
ابر شحـــاح از هجوم بخششش دارد فغان

خسروا عالم مدارا داورا دین پرورا
ای ز رایت یافت هندستان حیاتِ جاودان
صانمه مشکین توب اوله تیره لک اوچنده آشکار
آفتاب مردم چشمی قایمنش اول سنان
کان لطفک گوهرندن آفتاب ایلر حجاب
دست قهرنک خنجریدن قهرمان ایرامان
صانمه راهنک بر شرار نعل ایدی وقت رحیل
رخش عزمنک خیشدن خاک دوشدی کهکشان
آفرین ای آصف صاحب قرانِ روزگار
مرحبا ای صدر عالیقدر گردون آستان
قبله گاها از قاندر خانهٔ روم یلی
شوقِ پابوس تو ام آورد تا هندوستان
هرچه از طبعم دمد کلکی بود معنی نگار
هرچه از کلکم چکد حرفی شود معنی بیان
خسروا شیرین زباندر مثل نازک سخن
یوقلمه آنی نظام کشور هندوستان
تا که سلطان کواکب را هلیوت جولانگری
هر زمان بر برج اعلا دین ایده رویِن عیان
فانده کتنک رهبرنگ خضر و رفعتک اولیا
فانده دور سنک هم نشینک فتح و نصرت هرزبان
تا بود از عالم علوی مه و خور را مدار
تا بود در عالم سفلی عناصر را نشان

باد احبابِ ترا بر مسندِ عزت قرار
باد اعدای ترا در دوزخِ حسرت مکان
رخش دولت زیر ران و تیر قدرت در کمان
لطف باری سازگار و بخت و شادی هم عیان

[وله]

حضرتِ نوابِ گردون آستان
آن سپه سالار رستم دار و گیر
آن که از نورِ جمالش هر سحر
مهر عالمتاب گردد مستنیر
خاک پایش تا نشد مسجود خلق
کش نزد نقش جبین کلک قدیر
می سزد در چنگ منقارش دو کون
باز همت را که دارد دستگیر
عکس شمشیرش بدریا نقش بست
گشت قطره دایرهٔ مهرِ منیر
ساخت قصری کز نشاطِ نسبتش
میکند از نو جوانی چرخ پیر
ساحتش چون فکرِ عاشق دلکشا
طلعتش چون روی دلبر دلپذیر
می توان بردن ز خاکِ صحن او
کاروان در کاروان مشک و عبیر
نقش لب گردد عیان از صافیش
گر زنی بوسه بسطحش در ضمیر

میهمان را میزند بانگ صلا
از درش هرگه که می آید صریر
پیش طاقِ دلکشا حوضش بود
برج ماهی در بر چرخ اثیر
می نماید ماهیِ سیمین درو
چون مه نو در سپهرِ مستدیر
حبّذا حوضی که چون روح روان
هر زمان پاک است و هر لحظه منیر
سال تاریخ بنایش جسته دل
۹۲۴
هاتفی گفتا - محلِّ دلپذیر

مولانا مشرقي

مولانا(۱) مشرقي خلف شیخ کبیر الدین است - و شیخ مومی الیه طالب علم و حافظ کلام ملکِ علّام بوده - و فرزند علامي شیخ جیوست که از جملهٔ علمای قرار دادهٔ احمد آباد ست - و تفسیر و اصول فقه و کلام را بغایت خوب ورزیده بوده - و خود تفسیری نوشته که در هندوستان معتبر و مشهور ست - و همیشه در سلسلهٔ ایشان مردم دانشمند بوده اند - و اصل ایشان میگویند از بني عباس است - و از عرب آمده در احمد اباد گجرات توطّن نموده اند - و شیخ کبیر در احمد اباد گجرات متولّد شده و کسب علوم در انجا نموده - و مولانا مشرقي في الجمله طالب علمي کرده و در وادي شعر و شاعري نیز طبع و سلیقهٔ درست دارد - ابداع معاني نموده -

(۱) در نسخهٔ ب " مولانا کمال الدین مشرقي " مرقوم است ۱۲ *

و بتاریخ خمس عشر و الف بشرفِ ملازمت این سپه سالار رسیده در سلکِ ملازمان ایشان در آمد - و قصایدِ مدّاحانه در مدحِ این ممدوحِ عالمیان پرداخت و می پردازد - و همیشه در خدمت این سپه سالار بخواندن کتاب تاریخ و سِیَر و اخبار و روات مشغول است - و از استماع پاستانی افسانها طبعِ وقّاد این سپه سالار را خرم و خوشحال میدارد - و بصلات و انعامات سرافراز میگردد - و صاحب علوفه و جاگیر است - و بسیار بسیار زاهد و عابد و دین‌دار است - و اوقات او صرف خدمت مدّاحی ایشان میشود - و این قصاید که ثبت میگردد از جمله اشعار ایشان است که در مدح این سزاوار مدحت گفته اند - و من بعد نیز خواهد گفت

* قصاید *

صبح خیزان بین که آتش از دهان افشانده اند
و ز دو چشمِ خون فشان دریا و کان افشانده اند

عاشقانش هر سحر از ابر دریا بار دل
همچو انجم قطرها بر آسمان افشانده اند

چون تنوری ساخته از آتشِ سوداش دل
بس ز قلزم دیدهٔ طوفان فشان افشانده اند

چهرهٔ کرده زعفران گون اشک کرده لاله رنگ
لالها را یک بیک بر زعفران افشانده اند

کانِ گوگرد از درون سینه شان افروخت است
جوی سیماب از دو چشم خون فشان افشانده اند

آیتی از عشق ما در گوشِ بلبل خوانده اند
دامنی از حسن او بر بوستان افشانده اند

چشمِ جان روشن تر از خورشید تابان کرده اند
تا به روی او نظر از چشم جان افشانده اند

سینه چاکان ریش را صد باره مرهم کرده اند
تا دلی بر تیر آن ابرو کمان افشانده اند
از نثار روی آن چشم و چراغ عالم است
کآسمانها هر دو چشم فرقدان افشاده اند
خان خانان آن که از بهر نثار موکبش
جان خود سبوحیان از آسمان افشاند اند
تیر و کیوان بوسه بر نعل سمندش داده اند
مشتری و مهر تاج و طیلسان افشانده اند
یا نثار میرزا ایرج بفرمان خدیو
جمع گشته انس و جان جسم و جان افشانده اند
خرقه پوشان جهان از بس که جودش یافتند
ریزهای سیم و زر بر آسمان افشانده اند
مدح خوانان درش از لطفهای مدح او
قوت جان طوطی شکرفشان افشانده اند
باد عمر و دولت آن هر دو چندان کز فلک
گلستان گه بر بهار و گه خزان افشانده اند

[وله]

آنکه امروز ماه تابان است
خان خانان خان خانانست
دست او جود را بگلشن برد
بخل در ملک او بزندانست
زنده کردست خلق عالم را
خاک کویش که آب حیوانست

زنده از جسم اوست عالم جان
جسم چونان که زنده از جانست
هر کجا حکم او گران سنگ است
کوه پیشش چو کاه لرزانست
خصم او جز کفن نپوشید ست
تیغ او آن دمی که عریانست
ابرِ تیغش همیشه خونبار است
که ز سیلش مدام طوفانست
زیر پتک گرانِ هفت فلک
سرِ بد خواه او چو سندانست
هر کجا شیر رایتش باشد
شیر گردون ازو هراسانست
مر پری چهرگانِ عالم را
کاخ و ایوان او پری خانست
مدح خوانش چو بلبلِ ارم است
کو گلِ گلستان رضوانست
آفتابا ز دوریِ درِ تو
مشرقی همچو شام هجرانست
اشک و چشمی چو گوهر و صدفست
دست و سینه چو شیشه و کانست
غنچه بوده نخست لیک اکنون
چون گلش چاکها بدامانست

خضرِ معني تونی و خـاطر من
همچـو موسی که در بیـابانست

بس که آبِ دو چشـم پاشیـدم
این جهـان همچو بحر عمّانست

غـیـر بـارانِ ابرِ الطـافت
گلستـانم خـراب و ویرانست

جـای خورشید تا اسـد باشـد
منـزلِ زهـره تا که میـزانست

گنـجِ بی وزن بـاد بخشش تو
کـه تـرا بحـر و کان بفرمانست

مولانا محمود

مولانا محمود از جملهٔ مدّاحان این سپه سالار بوده - و در ایام فتح گجرات بخدمت ایشان رسیده در سلکِ بندگانش در آمده و رعایت یافته - و روز بروز در اخلاص و مدّاحي مي افزوده - و خالي از طبیعت نبوده - و این قدر شعور داشته که دیگر مقدمات دنیوی(۱) را هیچ انگاشته بندگيِ ایشان را بر همه چیز و همه کس(۲) ترجیح داده بود - چون از زمان حکومت و تسخیر گجرات ایشان سالها رفته کسی حالش را نمي دانست که نوشته شود این قصیدهٔ او ثبت شد * * قصیده *

سحرگه باز(۳) نمـایند جلوه در گلزار
گلانِ آذري از رستـهٔ یمین و یسـار

---

(۱) در نسخهٔ الف " مقدمات را هیچ " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف " چیز ترجیح " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " ناز نمایند و جلوه " مرقوم است ۱۲ *

هزار ناله و افغان زنند بلبلها
هزار ناله برآرند عندلیب[1] و هزار
نسیم باد صبا بوی عنبری آرد
گل از نقاب ز سینه[2] رود بصفّهٔ یار
بباغ سرو سهی خوش در آمدست برقص
بناز دست زدن خوش درآمدست چنار
به[3] شسته است چمن لب ز شیر شبنمها
برآمدست خطِ دلبرانه گرد عذار
نشسته در صفِ[4] کیخسروی بطالعِ سعد
شهی که مسندِ عزش بود سلیمان وار
ز خاکِ درگه او بوی خلد می آید
مثالِ نکهتِ عنبر ز طبلهٔ عطّار
خدایگانِ ملوکان چو خانخانان ست
که اوست در دو جهان سرور و سپه سالار
همیشه باد وجودِ عزیز او در دهر
که تا بود قمر و شمس و گنبدِ دوّار
هم اوست مفخر[5] کونین و ملجأ الغربا
هم اوست منشاء الطافِ عالم الاسرار

---

(۱) در نسخهٔ ب ”عندلیب هزار“ مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب ”نقاب سلمیه رود“ ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف ”نه شبسته است“ مرقوم است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف ”صف تسخیر وی“ مرقوم است ۱۲ *
(۵) در نسخهٔ الف ”ملجأ کونین و مفخر الغربا“ مرقوم است ۱۲ *

ز خُلق و خوی نکویش بیان نیارم کرد
که غنچهٔ دهنِ تنگ او ست شکر بار

چه شانِ رفعت تو سرورا بلند تر ست
که لنگ گشت درو پای توسنِ افکار

همان قدیم که او بود و لَم یکن غَیرهٗ
نه آسمان و زمین و نه بحر و نه کهسار

همان حکیم که او آفرید در عالم
جمیعِ خلق و دُر و لعل و گوهر و اشجار

بلوحِ عقل تو بنوشت صورتِ علمت
که گشت خیره در او دیدهٔ اولو الابصار

هزار تهنیت آورد خوش دبیر فلک
چو داد صحتِ کلیّت ایزدِ غفّار

چراکه ذاتِ خجسته صفات تو در دهر
برای صحتِ خلق ست و عون و استظهار

ز فیضِ عام و کرم در جهان مسیح دمی
که از تو معجزهٔ عیسوی شده اظهار

همه ملوکِ خراسان و روم و هند و عراق
به پیشِ عزّ تو چونان که نقش بر دیوار

ببحرِ مدح تو چون در شدم بوقت سحر
گرفت دستِ مرا خضر و گفت شو هشیار

بگو ثنای چنین صاحبِ مروت و حلم
وزین تو پرده ز روی مرادِ خود بردار

ز تفرقه بود این نظم سست ورنه یقین است
که فکرِ جمع کی انگیزد این چنین اشعار
قدیم خانهٔ خاص است بندهٔ ات محمود
که اوست بهر دعایت تمام شب بیدار

مولانا صیدی

مولانا صیدی چون وطن و حسب و نسبش معلوم نبود و شعرش نیز لیاقت آن نداشت که درین نسخه ثبت افتد قلم از تحریر آن سر باز میزد - حکایت بریسمان خریداری نمودن یوسف بخاطر رسید که با وجود کاسد قماشها[1] از خریداران یوسفش شمردند - و کسی منعش ازان مقدمه ننمود - و سالها ست که اسمش باین سبب در عالم مذکور میشود - این بیچاره چرا محروم باشد - و در خزانه لعل و رخام هر دو می باید و در کار ست - و ننوشتن اشعار او را بی مروتي دانسته بتحریر این قصیده که از جملهٔ اشعار اوست که بمدح ایشان گفته پرداخت - و چون این سپه سالار بجهتِ رعایتِ این طبقه و طایفه بهانه طلب بودند این گرامي طبقه نیز بهر زبان که داشتند در مدّاحي و دعا گوئی ایشان مي کوشیدند - و وسیلهٔ رزق خود مي ساختند - و سه چهار صیدي تخلص در هندستان بوده اند و هستند - ظاهرا که صیدی کشمیري بوده باشد و حالات و بزرگيِ این سپه سالار بحدیست که[2] اگر حسّان ثابت درین زمان زنده بوده باشد از مدح و ثنای ایشان عاجز خواهد بود -

---

(۱) در نسخهٔ الف " قماشیها " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " کشمیري بوده باشد و الا اگر حسان ثابت زنده بوده باشد " مرقوم است ۱۲ *

* اشعار *

آنکه بحر سخا و احسان است
میرزا خان خانخانان است
آنکه گجرات از عدالت او
خوشتر از کابل و بدخشان است
آنکه از هیبت و صلابت او
تن اعدا چو بید لرزان است
ای که در جود و در شجاعت و فضل
هر چگویم هزار چندان است
آنکه بر خاک آستان درش
حاتم طی کمینه دربان است
ای سپهر سخا و بحر کرم
حال صیدی بسی پریشان است
نیست او را وظیفه از جائی
در مهمات خویش حیران است
تا که از مکه آمدست بهند
از غریبان و مستحقان است
عاجزست و غریب و درمانده
خامه اکنون که وقت باران است
از غم قرض خواه گشته ملول
قرض دار نوش فراوان است
نظر لطف ازو دریغ مدار
که دعاگویت از دل و جان است

مولانا بخشي

مولانا بخشي حالتش از شعرش معلوم است - بتحرير آن تصديع مطالعه كنندگان نمي دهد - سپاهي و اهل عمل بوده و باين دو سه بيت هم خود را در سلکِ ملازمان و مدّاحانش در آورده و هم حال خود را عرضه داشته - و بدستور ساير مدّاحانش بمطلب و مدعاي خود رسيده - چه هيچ كس ازين دربار محروم نرفته و نخواهد رفت - * اشعاره *

شاها منِ دلفگار گرچه گنهگارم
ليکن اميدِ رحم است از لطفِ شهريارم

من چون کنم به نزدت اظهارِ دردِ پنهان
چون ظاهر است بر تو پنهان و آشكارم

با خواري كه دارم عزّت دلم نخواهد
اعزاز من همين بس کاندر رهِ تو خوارم

محرابِ ابروانت چون قبله‌گاه جانند
با چشمِ دل چه بينم شكرانه ميگذارم

تا بهر عمر و جاهت ز اخلاص خوانم الحمد
روزان و شب هميشه بر هر سر مزارم

شبها بگردِ كويت كردم چو اشک ريزان
هر شام تا سحرگه سيّاره مي شمارم

مانند چشم شوخي روزم سياه گشته
چون زلف درهمش هم آشفته روزگارم

ماهانه ام چو شاها پيشت قرار نگرفت
زين واسطه منِ زار بسيار بيقرارم

گر فرد بوده باشم فکری ندارم امّا
بی صبریم ازآنست کاینجا عیال بارم
اندر بساطِ دوران رخ تافت ست از من
گشتم پیاده وقت ست سازند شهسوارم
هرچند کم عنایت صاحب به بنده باشند
دامانِ دولتش را از کف نمي گذارم
بسیار غیر منصب شد صاحبِ مناصب
بخشي صفت ز دیوان من هم امیدوارم

* رباعی *

هر کس که دعا گوی قدیم است چو من
پیوسته همی بر آید او را ز دهن
از شامِ ازل تا بدمِ صبحِ امید
یا رب که چراغ خانخانان روشن

بهادر

بهادر از موزونانِ این زمان است - هنگام تحریرِ این اوراق این غزلِ مشار الیه در کتابخانۀ عالي ظاهر شد - اگرچه قابلِ تحریر نبود و قلم از تحریرش امتناع مینمود چون مدح این سپه سالار بود و خود را در سلک مدّاحانش در آورده بود و بهر زبان که داشت ستایش ایشان کرده بود محو نمودن آثار او را از مروت دور دانست - و بمضمون این بیت حکیم رکنای کاشي عمل نموده اشعار(۱) او را ثبت نمود -

(۱) در نسخۀ الف "عمل نموده ثبت رفت" مرقوم است ۱۲ *

* بیت *

اندر خزینه باید هم لعل و هم رخام
و اندر دفینه باید هم دُرّ و هم صدف

چون کماهي احوالش ظاهر نبود بآن نپرداخت - و اختصار به شعر(۱) او نمود که ثبت مي رود *

ای بحکمت سکندرِ ثانـي
ملک را گیر و کن سلیماني
وقتِ هیجا چو رستمِ دستان
گاه بخشش چو حاتمِ ثاني
گر ز بخشش هزار گنج دهي
هم کمش داني و پشیماني
قرعهٔ فتح حق بنام تو زد
مي سزد بر تو خاقـاني
مه بیاید بخوشه چیني تو
گاهِ گفتار چون دُر افشاني
کی رسد دیگری به پایهٔ تو
که بتقلید میکند خاني
گر کسی را کُشي به تیغ غضب
باز از لطف زنده گرداني
دوستت باد خرّم و خندان
دشمنت را سزاست سگ باني

(۱) در نسخهٔ الف « اختصار بشعر او نمود » ثبت است ۱۲ *

شاعران وصف تو درر[1] سفتند
همه لعل و جواهرِ کاني
تو هم از گنجِ شایگان دادی
کرده از دولتِ تو سلطاني
من خزف چیده ریزهٔ چیدم
چه شود گر قبول گرداني
ای بهادر ترا بدرگاهش
طمعي نیست جز ثناخواني
تو چه باشي که وصف او گوئي
مادح او سزاست خاقاني
تا جهان هست دولتت را باد
هم چو مهر و سپهر تاباني

مولانا نهري

مولانا نهری نیز بدستورِ بهادر احوالش معلوم نیست - چون در اوایل حالِ این سپه سالار بملازمت رسیده و رعایت یافته[2] حسب و نسب و وطنش معلوم نیست - و اشعارش در کتابخانهٔ عالي ضبط نموده اند که ثبت گردد - بجهت باقي ماندن نام مومي الیه در سلک مدّاحان و هوا خواهان این سپه سالار[3] از اشعار او که در مدح ایشان گفته بود و در

(۱) در نسخهٔ ب "وصف تو چو در سفتند" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "رعایت یافته و الحال مدتی است بوان گذشته و حسب" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "سپه سالار این قصیده را از اشعار او" ثبت است ۱۲ *

کتابخانهٔ عالی موجود بود و بنظر(۱) رسید بهمین قصیده اکتفا رفت *

* قصیده *

باز مهرِ فلک از مشرقِ انوار نمود
فتحها در قدمش پرده ز رخسار کشود
مهچهٔ رایتِ دولت بدر آمد ز غبار
زنگِ اندوه ز آئینهٔ ایام زدود
بر فلک سود سرِ خود ز سر افروزیِ بخت
بخت بیغم شد و بر بسترِ راحت آسود
آسمان دید چو این فتح جهان آسا را
از پیِ شکر گذاری شد و آمد بسجود
در رهِ مژدهٔ فتحِ تو جهان کرد نثار
آنچه در مخزنِ خود داشت ز اجناس و نقود
بر زمین پای نمی آیدش از روی نشاط
تا ملک بر فلک آوازهٔ این فتح شنید
شخص اندیشه که در دیدهٔ خود آب نداشت
خاطر از تفرقه اش جمع شد و دیده غنود
عشرت از هر طرف آمد بمبارکبادی
ملک را کرد ز یُمنِ قدمِ خود خوشنود
زهره بگرفت دفِ ماه بخلوتگهِ عیش
مطلعی خواند ازین گونه بصد شوق و سرود

---

(۱) در نسخهٔ ب " بنظر رسید ثبت می شود و بهمان اکتفا می نماید " مرقوم است ۱۲ *

شاد بنشین و قدح نوش علی رغم حسود
کین چنین فتح ز دارای جهان روی نمود
ماحیِ ظلم و ستم حامیِ دین میرزا خان
که بود مهر سپهرِ کرم او مظهرِ جود
آفتابی ست پدید آمده از اوجِ کمال
که فروزان بود از جبههٔ او نورِ شهود
سرفرازیست که بر پایهٔ قدرش نرسد
گر بصد پایه ببالا رود این چرخِ کبود
دلِ صافیِ گهرِ او ز صفا آینه ایست
که دران آینه دیدار نماید مقصود
تیغش اسکندرِ وقت ست کزو در عالم
راهِ آمد شدِ یاجوج در او شد مسدود
بخت همراه و ظفر تابع و نصرت یاور
هستش از طالعِ فرخنده و بختِ مسعود
توئی آن داورِ جم قدر که از روی شرف
خسروِ شرق رخِ خود بکف پای تو سود
پای در معرکه آن روز که کردی محکم
خصم چون کوه ترا قهر تو چون کاه ربود
هرکه پیشِ تو عزیز است نه بیند خواری
آنکه مقبول تو گردید نگردد مردود
بتو در رزم عدو لاف سرافرازی زد
چرخ با خیل و حشم کرد نگونسارش زود

لشکرِ خصم سیه روی بصد حیله گریخت
جانبِ دشتِ عدم از دمِ تیغت چون دود
روزِ هیجا که شد از سمّ ستورِ دو سپاه
تیره آئینهٔ خورشید و فلک گرد آلود
شعله زد آتشِ کین از نفسِ نای بچرخ
گشت از دودِ هوا روئ فلک قیر اندود
نعرهٔ رعد چو در عرصهٔ میدان پیچید
مهر را لرزه بر اعضا ز سر بیم افزود
مجلسِ رزم چنان گرم شد از آتشِ نفت
که دلِ خصم درین مجمرِ تن سوخت چو عود
هر یک از خیل تو شد در چمنِ رزم عیان
راست چون شاخ گلی کو بودش غنچه ز جود
در چنان روز که جا بر سرِ میدان کردی
ظفر و فتح ترا تابع و فرمان بر بود
فتحِ گجرات نمودی و میسر گردید
بتو این مملکت از فتحِ خداوندِ ودود
بر سرِ تخت سلیمان بنشین خرّم و شاد
که شد از روئ زمین خصم تو چون قوم ثمود
شکر باری که دگر بار درِ فتح و ظفر
بخت و نصرت برخِ حضرتِ نواب کشود
این چنین فتح که کردست بعالم نهری
که ز آوازهٔ او جسان و دل و دین آسود

تا نمودار پیِ روشنیِ مهر نمود
هر نفس کوکبهٔ مهر ازین چرخ کبود
دارم امید که تا روز قیامت باشد
بر سر خلقِ جهان سایهٔ لطفت ممدود

مولانا نظام

مولانا نظام از موزونان و خوش طبعان این زمان است - گویند که مدتی در سلکِ بندگان و خدمتگاران این سپه سالار منسلک بوده و رعایت و انعام کلی کلی دیده - اشعارش در کتابخانهٔ عالي بسیار بود بهمین غزل اکتفا نمود - حسب و نسبش را کسی نمي دانست در چاه نسیان ماند - این قدر ظاهر شد که از اهل ایرانست و بقصد بندگيِ ایشان بهندستان آمده بود -

* اشعار *

تشنه لب تا در کنارِ بحر و بر گردیده ام
کافرم برگشته بختی همچو خود گر دیده ام
گر نویدِ وعدهٔ دیدار ازو آید مرا
بر دمد از شوق سر تا پا سراسر دیده ام
سیری از دیدار نبود گر به بینائي دهند
در تماشای جمالش قوت هر دیده ام
دیدهٔ غمدیده را یکسر ز خونابِ جگر
تاجداران خاکِ در گردیده ام بر دیده ام
هست و خواهد بود از خاک و بزیر خاک نیز
منّتِ خاکِ در او بر سر و بر دیده ام

روشنائي جستـه ام گر جز بخـاکِ درگهش
خار و خس بر جای مردم به بود از دیده ام
دیده ام از سجـدهٔ آن در اگر گردد نظـام
زین گنه اولیٰ ست بر کنـدن بنشتر دیده ام

مولانا شتو

مولانا شتر احوالش ظاهر نیست - و اشعارش در مدح این سپه سالار بسیار و بیشمار ست - و در کتابخانهٔ عالي موجود(۱) - تا از سلک مدّاحانش بیرون نباشد این قطعه ثبت رفت - و از تخلصش مضحکی ظاهر می شود - ظاهرا که از اهل هزل(۲) بوده باشد وَ اللّهُ اَعْلَمُ -

* قطعه *

جهـانِ عزّ و شرف آفتـابِ رفعت و جاه
بلنـد مرتبه باشی بصـدرِ(۳) عزّ و جلال
بهـر دیـار که عزمِ سفـر کنـي یا ربّ
سپـاهِ فتـح و ظفـر آیدت باستقبـال
برو برو که اگـر دشمنت بود چون کـوه
بدیـدن تو کنـد عنقـریب رو بـزوال
درین سفر همه(۴) فتح است و خرّمي خوش باش
ز عیش بگـذرد ایام بگذران خوشحـال

---

(۱) در نسخهٔ ب " حاضر و موجود " ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " اهل هزل و ضحک " مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " بصدر و عز " ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف " سفر هم فتحت و خرمي " مرقوم است ۱۲ *

شتر که هست[1] دعاگو مکن فراموشش
مباش از غم این دردمند فارغ بال
بده به نیّت او هرچه میدهی که بود
تمام سال تو امسال بهتر از هر سال

* رباعیات *

از دولت پادشاه عالي فرجام
فتح ست[2] بهر طرف که بستی احرام
بشتاب باقبال که خود فتح دکن
فردا ست که خود چو صیدت آیند بدام

[وله]

صحرا گیر ست کوکبت تا بمراد
یا رب که بکوکب سعادت برساد
منزل منزل بعیش و خوشحالی شاد
هر منزلت از منزل دیگر به باد

مولانا نسبتی

مولانا نسبتي نسبتش اصلا معلوم نشد که از کجاست - از جملهٔ مدّاحان ایام گجرات این[3] سپه سالار است - و دران ملک نیز بشرف ملازمت رسیده - و در بندگي ایشان مي بوده و رعایت و تربیت[4] کلي یافته - و جمعی از بندگان این سپه سالار که اورا دیده اند میگویند که از

(۱) در نسخهٔ الف « است دعاگو » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف « فتحست » ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف « گجرات ایشان » ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ الف « تربیت یافته » مرقوم است ۱۲ *

عراق است - فامّا نمیدانند که از کدام ولایت است - خالي از طبع نظمی[1] نبوده - این قصیده از اشعار او ثبت شد -

* قصیده *

چون شاهِ چین کشید حشم جانبِ سبا
از هیبتش سپاهِ حبش شد گریز پا

بر خاکِ رهٔ فگند علم دارِ شب علم
چون دید صبحدم علمِ سرخ در هوا

فراشِ صبح خیمهٔ زربفت خام دوز
استاده کرد بهرِ شهِ روم جابجا

شاهینِ روز بال و پرِ خویش چون کشود
زاغِ سیاه تختِ شب آورد زیر پا

آمد[2] چو در خروش سحر گاه طبلِ زر
مرغانِ شب شدند در افغانِ ازان صدا

چون رخ نمود خسروِ انجم سپاه روز
کردش فلک نثار قدم دُر پیِ بها

شب شد نهان و از عقبِ صبح شد پدید
یعنی در آمد از پیِ وَ اللَّیْلِ وَ الضُّحیٰ

سلطانِ روم جانبِ مشرق سپه کشید
شاهِ سریر زنگ بمشرق گرفت جا

چون افتابِ برج شرف سر زد از افق
شرمنده شد ز نورِ رخِ او مهِ سما

---

(۱) در نسخهٔ الف "خالي از طبعي نبوده" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "آید" ثبت است ۱۲ *

دانی که کیست آن خور گردونِ نیکوئی
کز پرتوش زمین و زمان یافته ضیا
خانِ ملک سپاه که خانانِ روزگار
از صدقِ دل نهند به پایش سرِ رضا
اسکندری ست با فر و خضری[1] مسیح دم
دارای جم شکوه و سلیمانِ با صفا
شاهینِ اوجِ رفعت و عز و شرف بود
شهبازِ آشیانِ وقارست چون هما
ذاتِ شریفش آیتِ رحمت بود ازان
آمد بما فرود کتب خانهٔ خدا
مقبولِ طبعِ شاه و گدا زان بود که او
باشد عزیز درگهِ سلطان اصطفا
گردید نفس ناطقهٔ اکبرِ زمان
زان رو که شد قبولِ دلِ شاه لا فتا
چون نیست در شجاعت و مردی نظیر او
گردد هلاکِ خنجرِ او دشمنِ وغا
دارین ولا ز آگره پیِ دفعِ دشمنان
کردش روانه جانبِ گجرات بادشا
آوازهٔ رسیدنِ او یافت چون عدو
از بیم زرد شد رخ او هم چو کهربا
چون روزِ رزم پای ظفر در رکاب کرد
افتاده لرزه بر تنِ اعدای بی حیا

(۱) در نسخهٔ الف " خضر و مسیح مرقوم " است ۱۲ *

جو عسکرِ ظفر اثرِ خان نامدار
گشتند روبرو بصفِ لشکر ریا
از ضربِ دست و بازوی شمشیرِ[1] تیز او
بشگافت تا بسینهٔ دشمن چو فرقِ لا
چون اژدها شراره ز دم ریخت رمح او
از تابِ قهر سوخت صفِ خصم روستا
تیری که شست او بکشادی بسوی غیر
زود از زره گذشتی و کردی بسینه جا
بر هر طرف که تیغ بکف روی می نهاد
می کرد از غضب سرِ اعدا ز تن جدا
می شد گهِ نبود بمیدانِ کارزار
سرها بزیر سمّ سمندش چو توتیا
هرگه ز قهر[2] بر حشمِ غیر حمله کرد
از پیش برگرفت بیک حمله جمله را
دیدند دشمنان چو ازو این دلاوری
بر خاکِ راه او همه کردند جان فدا
کرد آن پناهِ خلق خدا با مخالفان
جنگی که یاد میدهد از جنگِ مرتضا
ای مدعی بمیر ازین[3] غم که روی داد
فتح و ظفر ز عالمِ غیبی بمدعا

---

(۱) در نسخهٔ ب «شمشیر و تیر او» مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب «ز خشم بر حشم» ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف «درین غم» مرقوم است ۱۲ *

هر دم هزار شکر که گجرات فتح شد
ز اقبالِ شاه و همتِ خان و دعای ما
نام آورا ز یُمن قدومِ تو خوش دل اند
جمعی شکسته حال پریشانِ بی نوا
بکشا گره ز کارِ فقیرانِ نامراد
زین واسطه که لطف تو آمد گره کشا
در این زمانه نیست بخوبیِ تو کسی
ممتاز[1] گشتهٔ بجوانمردی و سخا
در علم و حلم و همت و احسان و خُلق و لطف
نبود مشابهٔ تو به یکتائی خدا
دستِ کرم اگر بکشائی بوقتِ بذل
گردد هزار حاتم طائی ترا گدا
هستی شفا رسان چو مسیحای روزگار
یابد مریض از دمِ جان بخش تو شفا
غم رو بما نهاده ز هر سو خدای را
از قیدِ غم بر آر دلِ دردمند ما
رحمی نما که شد ز جفای سپهرِ دون
گوشم گران و چشم ضعیف و قدم دو تا
آواره ساخته فلک از خان مان مرا
دورم ز خدمتِ پدر و خیلِ اقربا
شد مدتی که آرزوی کعبه میکنم
نبود مرا ز دهر ازین بیش مدعا

(۱) در نسخهٔ الف «مختار گشته» ثبت است ۱۲ *

خواهم که در زمان تو گردد میسرم
طوفِ مدینه و نجفِ شاهِ کربلا
گر این مراد روی دهد تا که زنده ام
وردم بود دعای تو هر صبح و هر مسا
حاجت روای خلقی ازان نسبتی صفت
آورده‌ام بدرگهِ تو روی التجا
تا چند درد سر دهمت ای سپهرِ جود
وقت است این زمان که کنم ختم بر دعا
یا ربّ که تا نشان ز فلک باشد و ملک
تا هست مهر و ماه فروزان درین سما
طالع مساعدت بود و بخت همعنان
فتح و ظفر برابر و اقبال در قفا

مولانا سیانی

مولانا سیانی از قریهٔ سیان در جزین ؟ همدان عراق است - و در اوایل بهندوستان آمده خود را به پسرئ مولانا ضمیری همدانی که از شعرای مقرّرِ ایران بود مشهور ساخته بود - و این بیت از مولانا ضمیری نوشته میشود تا طبع و سلیقه‌اش ظاهر گردد -

من بوادی مردم و مجنون به حیّ ای ابر غم
گریه بر من کن که مجنون نوحه گر دارد بسی

و از رهگذرِ این که پسر مولانا ضمیری ست اوقات بفراغت می گذرانیده - در ثانی الحال که برِ مردم ظاهر شد که پسر او نیست بهمان دستور رعایتش میکنند - و مدتها ست که در سلکِ مدّاحان و دعاگویان این

سپه سالار در آمده - و وظیفهٔ بجهت او در برهانپورِ خاندیس مقرر نموده که با فرزندان اوقات بآن میگذراند - و خالي از درویشي نیست - و بسه زبان شعر مي گوید - ترکي و فارسي و هندي و امّا در هیچ کدام کاری نساخته - و مکرراً بانعام این سپه سالار سرافراز شده و میشود - این غزل ترکي ازو ثبت شد - * نظم *

ای کونکل شاد اول که دور خانخانان دور بوکون
دولت و بخت آرزو اهلینه اسان دور بوکون
تا سدی ایمان اهل کفر اهلیی اولسون دین قومي
دشمن دین رسول الله حیران دور بوکون
هر طرف با خستک قبول اهلي کونکل باغ ابچره وار
خضر پیغمبر مگر اول خانه مهمان دور بوکون
دم ورر خان بزمي هر کون بزم اهل الله دین
حمد حق نعت رسول و ذکر قران دور بوکون
قاصدی میداندین دنکز تا مرد ار سوداریغه
حاضر اولمیش رستم و سام و نریمان دور بوکون
آلمدی هیچ کمسد غیر ملکیني اولک بیله
خان خانان بختته بو فتح آسان دور بوکون
ای سیاني شاد اولوب قایقویه هرگز باحمه کل
خویلر زلفی تکی دشمن پریشان دور بوکون

مولانا زهدي

مولانا زهدی چون خود را در سلکِ مداحانِ و دعا گویان ایشان در آورده بود بتحریر این غزل او قلم را رغبت افتاد - و چون ثنای این

سزاوارِ مدحت بود نوشتن را لایق آمد - حقیقتِ حالِ موصیٰ الیه بر راقم ظاهر نبود که بنوشتن آن پردازد - بنابران دست ازان باز داشت - و اوصاف ایشان را در خریطۂ نسیان گذاشت - امید که اگر در حیات است بگفتن دیگر ثنای ایشان موفّق گردد - و اگر در عالم آخرت بوده باشد آمرزیده باد - بحقِّ النون والصاد -

* قصیده *

ای حریمِ حرمتت برتر ز هفتم آسمان
وز تفاخر بر درت گردد ملایک پاسبان
پیش طاقِ بارگاهت رفعتِ قوسِ قزح
بارگاهِ عزت و جاه تو آمد آسمان
چرخ کج رو درگهت را کی تواند در گذشت
زانکه هست ای شاه درگاهِ تو جای راستان
جمع گردیدند مردم در پناهِ دولتت
تا دهی از حادثاتِ دهر مردم را امان
کی تواند دیگری جز لطف و احسان تو داد
خستۂ را مرهمی یا ناتوانی را توان
لرزه افتد در دلِ بیحاصلِ اعدا ز سهم
سرورا هرگه که دستِ خود بری سوی کمان
رفت هرچه بود و جز دردت دگر هیچم نماند
و آن هم از دردِ دلِ بیحاصلم آمد بجان
باغبانِ صنع در باغِ ابد تا دورِ دهر
نخلِ عمرت را نگه دارد ز آسیبِ خزان
زهدیِ غمناک را از لطفِ خود دل شاد کن
تا بمیرد از غم و غصه حسود و قلتبان

مولانا بهزاد

بهزاد میگویند که از ولایت کابل است و به سپاهیگری اوقات میگذراند - و بغایت درویش و فانی مشرب است - و از جماعهٔ بهزادی کابل است ازان رهگذر تخلص خود بهزاد کرده - و طبع نظمش از شعرش که ثبت میشود معلوم است - این قدر هست که خود را در تلو[1] موزونان در آورده و دم از شعر و شاعری میزند - این قصیده و رباعی که ثبت میشود بوسیلهٔ مقرّبان ایشان بعرض رسانیده فراخورِ حال خود رعایت یافت - دعا گوئی و مداحی ایشان را بجهت همان احسان بر خود لازم ساخته - امید که موفّق باشد - و الحال در ملازمت نواب خواجه بیگ[2] میرزای صفوی می باشد - بمنّهٖ وَ جُودہٖ - * نظم *

صبح است و مژدهٔ ظفر از آسمان رسید
یعنی خدایگانِ زمین و زمان رسید
آمد ملوکِ نامورِ مُلکِ عدل و داد
نواب خان خانان کشورستان رسید
بر مقتضای وقت درین روزه روزگار
خورشید بر تکاورِ آتش فشان رسید
زین پیش اگر ز کج روشهای چرخ دون
بر سرورانِ دهر جفای گران رسید

---

(۱) در نسخهٔ الف "خود را تلو" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "بیگ میرزا می باشد" ثبت است ۱۲ *

هریک چو آفتـــاب بر آفاق سر کشیـــد
و اکنون که سایه اش بسرِ سروران رسیـــد
هر صبح صحنِ سبـز فلک گشت لاله زار
از رایتش که از درِ شـاهِ جهـــان رسیـــد
از بس که تیز خنجـرِ آتش زبان او ست
بر وصف آن ز بیم نیـــارد زبان رسیـــد
روز وغاش صورِ سرافیـــل شـــد ز دست
از صـور کرناش که بر آسمـــان رسیـــد
صـــد کوه آهن از سپـــهِ بیشمـــار او
هر سو سبک عنـــان برکابِ گران رسیـــد
شد بستـــه بر مخالف او چون رهِ گریز
تن در سپر دریده[1] که کارش بجان رسیـــد
گر غـــایبـــانه وصف ز روی ادب بود
از مطلعی چنین بمخاطب توان رسیـــد
دستت چو بحر جود بگنج گران رسید
بس گنـــج بیکـرانه بدریا و کان رسیـــد
هر خستـــهٔ که بود بدوران ز جود تو
آخر بکام بي طلب و بی گمـان رسیـــد
از بس که سود برده ز ابرِ کفِ تو[2] بحر
پر شد چنانکه جیبِ صدف را زیان رسیـــد

---

(۱) در نسخهٔ الف "سپر دویده" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "از کف چو بحر" ثبت است ۱۲ *

از اوجِ همت تو رقم زد چو کلک من
در حرفِ اولین بسرِ لامکان رسید
درگاهِ بارگاهِ تو از بس که شد بلند
خورشید گاه سجده نیارد بآن رسید
از جیبِ(۱) هفت چرخ ز(۲) رفعت شده بدر
آن را که سر بسجدهٔ این آستان رسید
بهزاد اگر ز مدح تو معنی نگار گشت
کلکِ خیال او نه بشرح و بیان رسید
ایک از برای جنس ره آورد هم چو زر
طبعِ خلاصه بر محکِ امتحان رسید
کردم سخن ز بهر دعای تو مختصر
چون سر بسر بمدح تو این داستان رسید
بادا هزار سال بقای تو در جهان
کز تو هزار فیض بخلقِ جهان رسید

* رباعی *

بپذیر تو شمشیر که شمشیر ز تست
بکشا در مملکت که تسخیر ز تست
این ملک دکن خود چه بود جمله(۳) جهان
شایستهٔ آن نیست که تدبیر ز تست

---

(۱) در نسخهٔ ب "از صیت" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "چرخ تو" ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "بلکه جهان" مرقوم است ۱۲ *

مولانا وفائي

مولانا وفائي از صاحب طبیعتان و موزونانِ دار السلطنهٔ هرات است - و بروشِ قدما حرف میزند - و از هرات بطریق سیر و سیاحت بهندوستان آمده - و خود را بمداحيِ این عالیجاه سرافراز[۱] ساخته - و بهرهٔ وافر و نصیبي کامل از انعامِ عامِ ایشان گرفته - و مدتي در دربار فیض آثار ایشان[۲] تماشاگری رموزاتِ غیبي و فیوضاتِ لاریبي که لازمهٔ این دربار است نموده - این قصاید در کتابِ خانهٔ عالي بیادگار گذاشت - و ندای اَلرَّحیل در داده در هندوستان سیّار است - و دعای دولت ایشان مي نماید - * قصیده *

ای میسر بدولتِ تو کمال
وی مقرّر بخدمتِ تو نوال

بزمِ عیشت مناسبِ احباب
رزمِ جیشت مصاحبِ اقبال

صورتت دلپذیر بر همه کس
همتت دستگیر در همه حال

زندهٔ معدلت باستحقاق
زبدهٔ مکرمت باستقلال

از شهودت وصولِ هر ماوا
وز وجودت حصولِ هر آمال

دوستانت مقیم گنج و سرور
دشمنانت ندیم رنج و ملال

---

(۱) در نسخهٔ ب "سرافراز سزاوار ساخته" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "آثار تماشاگر" ثبت است ۱۲ *

از فتــوحِ معظّمي به مثــل
هم ز روحِ مجسمی بمثـــال

کوثرِ عشـرتِ تو میـلا میـل
ساغری دولتِ تو مـالامـال

با عطایت سخـای بحر دلیـل
با سخـایت عطـای بحر سوال

آشیـانت ز شاخِ سدره بلنـد
آستـانت ز کاخِ زهره مثـال

از سلاطیـن معظّمي در قـدر
وز خوانین مکرّمي بخصـال

خـان خانان و جان[1] جانانی
در جهـان خرده دان با افضـال

نکتـهٔ دلکشت چو دُرِّ ثمیـن
لفظهـای خوشت چو آب زلال

ای بتو طبعهـا مصون ز خلل
وی ز تو عقـل را فزون اجلال

آشـکار از تو شهـر را زینت
بر قرار از تو دهر را احـوال

صحبتِ تست رافع الدرجـات
خدمتِ تست انفع الاعمـال

از صفـاتت سخن وفائی را
شد چو نظم حسن بحد کمال

(۱) در نسخهٔ ب " و خانخانانی " مرقوم است ۱۲ *

تا مدار است بر بساطِ زمین
تا قرار است در مناطِ جبال
در نشاطِ متین ترا بادا
در بساطِ زمین قرار جبال

[وله]

عقل چون پردہ ز رخسارِ سخن بر گیرد
نو عروسِ سخن از مدح تو زیو گیرد
گر شود هم صدف گوش گهر(۱) نیست عجب
بس که از درجِ لب لعل تو گوهر گیرد
نشود شهرہ بشیرین سخنی طوطی نطق
اگر از شهدِ لب لعل تو شکر گیرد
دقّتِ طبعِ سخندان تو در هر نکته
خوردها بر خرد فهمِ سخن ور گیرد
ای که صرّاف خرد قیمتِ یک لفظ ترا
و ز دو صد گوهر سیراب فزون تر گیرد
هست لعلِ تو روان بخشِ هزار آب حیات
که بیک قطرہ ازو نخلِ امل در گیرد
گر نباشد مددِ رای منیر تو کجا
در شبستانِ خرد شمع سخن در گیرد
خان خانان فلکِ فهم و مهِ اوج هنر
نور از مهر ضمیرت مهِ انور گیرد

---

(۱) در نسخهٔ الف " گهر خلق چه عجب " ثبت است ۱۲ *

دیدهٔ بینشِ ادراک نگردد روشن
توتیا گر نه ز خاکِ ره داور گیرد
خاتمِ ملک سخن همچو وفائی گردد
هرکرا همچو نگین مهرِ تو در زر گیرد
تا که از انجمِ سیّار و ثوابت گردون
صحن خود را همه شب خیمهٔ و چادر گیرد
دورِ سلطان قدر قدر تو در اطلس چرخ
نه سراپای قضا تا دمِ محشر گیرد

[وله فی الرباعي]

ای مهرِ رخت آئینهٔ صبحِ امید
خورشید کرم(۱) ازو هویدا جاوید
درخور نبود با رخت آئینهٔ ماه
کآئینه برابر نشود با خورشید

سیادت پناه میر امانی

سیادت پناه مولانا میر امانی از دارالسلطنهٔ اصفهان است - و در غایت درویشی و بی تعلقی و از خود گذشتگی بوده - و تاهّل اختیار نکرده - تمامی عمر بسیر و سیاحت بسر می برده و مضمون این مصرع منظور نظرش بود که - * مصرع *

هر روز بمنزل و هر شب جائی

دامن از شغلِ روزگار درچیده پوست پوشی و تنها گردی را بر همه چیز ترجیح داده بود - خوش صحبت و فانی مشرب و لا ابالی بوده -

(۱) در نسخهٔ ب "کرم از تو منور جاوید" مرقوم است ۱۲ *

و زخارف دنیاوی را پشت پا زده معدوم مطلق می انگاشته - و اهل زمانه را نا بود پنداشته از همه کس بی نیاز بوده - و اکثر ربع مسکون را بپای جدّ و اجتهاد پیموده بود - و با درویشان هر طبقه و طایفه صحبت داشته بود - و این بیت را شیخ الشیوخ شیخ سعدی شیرازی رَحمَةُ اللهِ عَلَیّه در حق او انشا نموده - * بیت *

تمتـــع ز هر گوشهٔ یافتـــم ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

و بندگان مولانا ملهمی شیرازی که مجملی از احوال او درین خلاصه ثبت شده می فرمودند که بغایت خوش صحبت و درویش نهاد و فانی مشرب بود - در لاهور بشرفِ خدمتِ آن سید عارف رسیدم - اهل ایران را که در هندوستان می باشند با اکثری از اهل هندوستان اعتقاد تمام بدرویشی او بود و مرید و معتقد او بودند - و بمال دنیوی بهیچ وجه باو مضایقه نمی نمودند - و شیعهٔ اثنا عشری بوده و تقیه نمی کرده - و مدح اهل زمان نیز نمی گفته - چون این درویش نهاد صافی ضمیر را نسبت درویشان و خدا شناسان هست و این سپه سالار را از خود میداند این بیات در مدح ایشان انشا نموده - و بصله که درخور او بوده سرفراز گردیده - خالی از سلیقه و طبعی نیست - و بروشِ قدما حرف می زند و خالی ز متانتی نیست - * قصیده *

ز خضرِ خط لبِ جان بخش آن پری پیکر
نشـــان نمیـــدهد الا بچشمـــهٔ کوثر
میـــانِ خیـــلِ پری پیکرانِ زهرهٔ جبین
سهی قدی و سمن طلعتی و سیمین بر
بخوبی تو صنـــوبر قدی ندیده کسی
ز جنس حور و ز نوع پری و خیلِ بشر

بیت بلطف عبارت ربوده صبر از جان
دهان تَنگ تو برده گرو ز تُنگ شکر(۱)
بگرد آن لبِ نوشین خطِ حیات افزا
مرا چو خضر بآبِ بقا شده رهبر
بمصرِ جان توئی آن یوسفِ بدیع جمال
که نیست در همه عالم کس از تو زیبا تر
ترا خدای جهان ای نهالِ گلشنِ جان
بحسنِ غیرتِ حور آفرید و رشکِ قمر
بدردِ عشق تو تا یار و همنشین شده ام
ز خوف ایمنم و فارغم ز رنج و خطر
چرا نباشم از اندیشهٔ زمان فارغ
بدورِ شاهِ عدالت پناهِ دین پرور
خلیل عرش مآب آفتاب عالمتاب

ابو المظفرِ غازي جلالِ دین اکبر
مدارِ امن و امان پادشاهِ عالمیان
که اوست بر سرِ شاهانِ روزگار افسر
خضر شعار و مسیحا دم و حسن اخلاق
نبي خصال و علي سیرت و همایون فر
ملک سپاه سلیمانِ عهد خاقانی
که دارد او چو سلیمان و جم هزار نفر
امیرِ عادلِ صاحب قران که جدّش بود
گرفت چون شهِ روم و ولایتش یکسر

---

(۱) در نسخهٔ الف «تنگ فکر» مرقوم است ۱۲ *

نگشت و داد امانش بعهد شاهئ او
یکـــی ز حلقه بگوشان او بود قیصـــر
بخاکِ آن شه دین گر شهانِ روی زمین
شوند جمع به یکجـــا چو سدّ اسکندر
همه بمردمی و شوکت چو رستم دستان
همه به جنگ و جدل هم چو طغرل و سنجر
جهان پناه چو بر آن سپاه حمله کنـــد
ز کشتها فگنـــد پشتهـــا بیک دیگر
ز خصم نام و نشـــان در زمانه نگذارد
اگرچه در عدد از ذره باشد افزون تر
بدفع و رفعِ اعادی بکشورِ گجـــرات
نمود نصب جهـــان داوری بلند اختر
خجسته سرو گلستـــان خان خانانی
که ملک یافت ازو زیب و زین ازین زیور
سپهرِ فتح محمد رحیم فتـــح آئین
که یار و یـــاور او بـــاد ایـــزدِ داور
هزبر معـــرکهٔ پردلی که آمده است
به شوکت و عظمت آفتـــابِ اوج ظفر
باین دو فتح پیاپی که کرد در گجرات
عطـــا نمود باو بادشه خطـــابِ پدر
اگر بکشورِ چین و خطـــا بحرب رود
که تاج گیرد ازان هر دو شاه نام آور

دران زمان که دو لشکر شوند روی بروی
بقصد هم ز میان بر کشند تیغ و تبر
ز قلبِ لشکرِ منصور چون برون تازد
بکف سنان و به بر جوشن و بسر مغفر
ز خونِ خصم روان سازد آن چنان بحری
که رود نیل سزد پیش او چو آب ثمر
عجب که جان برد آن روز دشمن از غضبش
اگرچه باشد از اعدا جهان جهان لشکر
نمود در صفِ هیجا هزبر شیر شکار
هزار فوج عدو را به تیغ زیر و زبر
سنانِ صاعقه کردار برق پیمایش
کزوست در دلِ اعدا هزار گونه شرر
رود چو تیر قضا چون به سینهٔ بد خواه
ز پشت او بدر آورد سر چو تیرِ قدر
گذشته پایهٔ قدرِ جلالش از گردون
رسیده صیتِ فتوحات او بهر کشور
ایا جوان و جوانِ بخت با شجاعت و فضل
که همچو جد و پدر حجتی و نیک سیر
زمانِ تو شرف از صاحب الزمان دارد
ازان شد ست زمانت ز هر زمان خوشتر
وجود اشرفت از علم و فضل آمده است
ز هرچه عقل تصوّر کند ازان بهتر

سرادقاتِ جلالت رسیده تا جائی
که نه سپهر نماید درو چو نه منظر
طلوعِ کوکبِ اقبال از شرف دارد
رواقِ عالیِ ازین نه رواق را زیور
سپهر منزلتا عادلا رحیم دلا
خدای حافظِ ذات تو باد تا محشر
به بزمِ عالیِ جنت مثال تو جمع اند
تمام سید و سادات و اهل فضل و هنر
همه دلایلِ واضح بفضلِ خود دارند
بغیر بنده امانیِ عاجز و مضطر
چه کم شود اگر از لطف سوی او بینی
مسِ وجود دعا گوی خویش سازی زر
بیک توجهِ همچو تو صاحب احسانی
سرِ مفاخرت آرد برون ز جیب مگر
همیشه تا بود آفاق پر ضیا و صفا
ز نورِ طلعتِ خورشید خطهٔ خاور
پناهِ دولت و دین باد ذاتِ فیّاضت
بوفقِ رای تو بادا نتایج اختر
* در غزل *
ای که با لطف الهی خرّم و شاد آمدی
بهر معموری بشهرِ احمد آباد آمدی
در شجاعت تربیت از شاه اکبر یافتی
در هدایت پی روِ آبا و اجداد آمدی

تا باحسان عالمي را بندهٔ سازی چون پدر
در گلستـــانِ سخا چون سرو آزاد آمدی
از برای حفظِ عرضِ مومنان از ظالمان
خضرِ وقتي و امیرِ صاحب ارشاد آمدی
خان خانان نیّرِ اقبـــال با فتح و ظفـــر
در صفِ جنگ آوران چون کوهِ فولاد آمدی
چون پدر با فتح و نصرت بر عدو غالب شدی
بر عــدو غالب شدن بسیار استاد آمدی
طینتِ پاک تو از زور آلهي بودهٔ است
زان بتقــوی و طهارت زین عبــاد آمدی
ای اماني ذرهٔ سان در پیش آن خورشید رس
از جفای چرخ سر گردان بفریاد آمدی

مولانا محمد مومن

مولانا محمد مومن خلفِ سلفِ فضیلت پناه - افادت و افاضت دستگاه - جامع المعقول و المنقول - حاوی الفروع و الاصول - مولانا محمد امین طالقاني ست و طالقان دو جا مي باشد - یکی در ولایت بدخشان - و دیگری ولایتی ست مابین قزوین و گیلان - و در سابق داخل گیلانات بودهٔ - و مولد و موطنِ فضیلت پناه مومی الیه است - و مدتهاست که در هندوستان مي باشد - و بمنصب میر عدلي برهانپور در ظلّ مرحمت این سپه سالار اشتغال دارد - و با وجود این شغلِ خطیر قاعدهای نیکو ازو بعمل مي آمد - و در سر انجامِ مهامِ فقرا و ضعفا و ترویجِ ملتِ بیضا و شریعت غرّا سعي موفور بظهور مي آورد - و بسلامت

نفس و زهد و ورع و تقوی افسرِ مثال بر سرآمدهٔ عباد و زهّاد است - و در وادیِ طالب علمي از اکثری از متبحّران این فن در پیش است - و درویشی و خدا پرستي که بهترین خصایل انسان است بآن متصف است - مولانا محمد مومن ولد او جوانی ست در کمال حیثیت و آدمیّت و اهلیّت و بسنت پدرِ بزرگوار عمل میکند - و بمطالعه و مباحثهٔ علمي می پردازد - گاهي متوجه منظومات نیز میشود - و بجهت تیمّن و تبرّک و فخر و اعتبار خود مدّاحی این سپه سالار را اختیار نموده - و اشعار در شان ایشان گفته و میگوید - و توقّعِ جایزه و صله با آنکه نداشته یافته - این مسوده از اشعار او بنظر رسید که نوشته شد - * قصیده *

هر که چون من(۱) هوسِ عشق تو بر جوش کشد
سرِ شوریده درین بادیه بر دوش کشد
چشم بر ناوک آنم که کمانِ ابرو
چون دهد زحمت زه تا به بناگوش کشد
چون شدی هم نفسِ نالهٔ ما گوش مکن
جز صفیری که فغان از لب خاموش کشد
چو فسردست مرا در رگِ دل گو تفِ عشق
که سراپای وجودم همه در جوش کشد
در مذاق از میِ دیدار گوارا تر دان
میِ اسرار که دل از قدحِ گوش کشد
دوش در خواب خیالش بغلط چهره نمود
او هم امروز ز من کینِ شبِ دوش کشد

---

(۱) در نسخهٔ ب "هرکه چون من بپیش عشق تو" مرقوم است ۱۲ *

بر در داور ازو شکوه نمایم رهبر
آنچه از دوریء او طبع وفا کوش کشد
صاحبِ خضر بقا داورِ خورشید لقا
خانخانان که عنان بخت ز هر سوش کشد
آنکه لطفش ز سیه نامهٔ مجرم[1] گهِ عفو
سرمه در چشم گنه بینِ خطا پوش کشد
عدل او داند اگر چرخ بخصمش یار است
از فلک مظلمهٔ خون سیاؤش کشد
قدر او نازم و الهم که بشکل نعلش
حلقه چرخ از مهِ نو سازد و در گوش کشد
اندران گه که شود گرم عنان توسن او
جبرئیل از پرِ خود غاشیه بر دوش کشد
تا درین راهگذر نوبتیء لیل و نهار
شاهد دلکشِ مقصود در آغوش کشد
تا ابد روز به از روز ترا باد چنانکه
حسرتِ عشرتِ فردای تو بر دوش کشد

مولانا محمد مراد[2]

محمد مراد اصل وی از گیلان است - و مولد وی بروچ گجرات است - و قدسي تخلص مینماید - آبا و اجداد او در ملازمت[3] سید

(۱) در نسخهٔ الف ،، سیه نامهٔ مجرم که نمود ،، ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب ،، محمد مراد قدسي گیلاني ،، مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب ،، ملازمت آن خلاصه سید السادات ،، مرقوم است ۱۲ *

السادات و النقباء الکرام شاه جمال الدین حسین انجوی شیرازی می بوده اند - و خود نیز در ملازمت ایشان(۱) میباشد - و گاهی بگفتن اشعار رغبت مینماید - و این قصیده و غزل در مدح این سپه سالار گفته - و اکثری از اهل عالم بمحض آوازهٔ بزرگی و دانشمندی ایشان در مقام مداحی و ثناگستری در می آیند - و مطلب و مقصد شان این که در تلو زمرهٔ مداحان و دعا گویان ایشان باشند - و این مقدمه را باعث افتخار خود میدانند - و الحق این تسخیر قلوبی که این سپه سالار دارد هیچ کس نداشته - و هر کسی بقدر حالت خود در دوستی ایشان میکوشند و این بیت را بعمل می آورند - * بیت *

هر کس بزبانی سخنِ حمد(۲) تو گوید
مطرب بسرودِ نی و عاشق بترانه

و از اشعاری که در مدح این سپه سالار گفته بقصیده(۳) و غزل که از کتاب خانهٔ عالی بر آمده و بفقیر رسیده اکتفا نمود - * قصیده *

دل که در بندِ زلف خوبانست
گاه گبر و گهی مسلمانست
زده ام قفلِ خامشی بر لب
دهنم ورنه پر ز افغانست
اثر یا ربم نشد پیدا
یا رب این درد را چه درمانست

---

(۱) در نسخهٔ ب "بملازمت آن خلاصهٔ دودمان مصطفوی" ثبت است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "مدح تو گوید" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف "بقصیده و غزلی که باین فقیر رسیده اکتفا نموده ثبت می شود" مرقوم است ۱۲ *

چشمهٔ چشمِ خستگانِ فراق
غیرتِ بحر و رشک عمّانست
میگزم پشتِ دست از حیرت
لب ز حسرت بَریدِ دندانست
نشگفد غنچهٔ دلم هیهات
گلِ بختم همیشه پژمانست
جنت از آهِ من شود دوزخ
دوزخ از ناله ام غریوانست
ناصحا پند ده بهشیاران
جیب من پاره تا بدامانست
دل و دینم ربود آن دلدار
که بر او قتلِ عام آسانست
زین تنِ زار من چه می پرسي
مدتي شد بخاک یکسانست
ز آتشِ آه از جفاهایش
از لبم تا بسینه سوزانست
آن کسی داند از مذلّت من
که دلش مبتلای هجرانست
من ز دستِ کسي چه چاره کنم
که ز دستش زمانه نالانست
ناصحا رو بگو بآن دلدار
که ز جورت جهان پریشانست

بس کن از قتلِ خستگان بگذر
داورِ دهر خانخانانست

فتنه را بیخ کنده از[1] عالم
دهر از هیبتش گریزانست

تیغ او کوه را کند بدو نیم
تیر او را گذر ز سندانست

شوکتش بین که حکمِ شحنهٔ او
چون قضا در زمانه جریانست

ای خوشا عدل تو که در عالم
رَمَه را گرگ جای چوپانست

هرچه از نیک و بد اراده کنی
در زبانِ زمانه زانسانست

میبرد خود بخود بکامِ نهنگ
هرکه از امر تو گریزانست

و آنکه از نهیِ تو نگردد باز
خَرِف و اجهل ست و نادانست

انس بگرفته دیو تا به مگس
گرگ قایم مقام چوپانست

نخورد غم ز دهرِ پر آفت
هرکسی کت ز خانه زادانست

بگریزد ز غُرّشِ کوست
در وغا گر هزار اکوانست

(۱) در نسخهٔ الف ‹‹در عالم›› مرقوم است ۱۲ *

هست محکومِ حکم تو دوران
بر درت شیرِ چرخ دربانست
نقش لطفت بصفحهٔ دلها ست
حرفِ مهرت بلوحِ اذهانست
صد چو فغفور خادمِ درِ تست
قیصرت هم ز پیشکارانست
هر گدای درِ تو قارون است
هر کمین بندهات چو خاقانست
نظم و نثر تو چون زلالِ معین
طبعِ پاکت چو آبِ حیوانست
ریزد از سهمِ تو اسد ناخن
فتنه از پاس تو غریوانست
مصطفائی دوم ز عدل توئی
مادحت نیز همچو حسّانست
دل و جان چون نثار تو نکنم
که درت ملجأ سخندانست
گفته ام مدح خویشتن دو سه بیت
به یقین دان که چند(۱) دیوانست
ز انوری طبعِ من ستاند باج
نظمِ من رشکِ شعرِ شروانست
داورا نطق چون زلال رهی
غیرتِ عنصری و سلمانست

---

(۱) در نسخهٔ ب ”صد“ ثبت است ۱۲ *

از شجاعت چگونه گویم از انکه
گفتن آن نه کارِ مردانست
داورا مدتی ست کین بنده
در مدیحِ تو گوهر افشانست
بغلامیِ خود قبولم کن
که همه عمر مقصدم آنست
ختم کن قدسیا دگر بدعا
که دعایت قبول یزدانست
تا که از مهر نور گیرد ماه
تا صبا فیض بخشِ بستانست
تنگ دل باد هم چو غنچه عدوت
که گلش نا شگفته پژمانست

[وله فی الغزل]

کی مریضِ عشق خوش دارد بدرمان زیستن
می تواند عاشقِ رویِ تو بیجان زیستن
گر شود ناسور زخمِ ناوکِ مژگان تو
به بود از درد خود در بند حرمان زیستن
عاشقِ یک ماه سیمایم نخواهد خاطرم
بر سرِ هر شاخِ گل چو عندلیبان زیستن
قدسیا زین دهر دون پرور تو خود را وا رهان
چند بهر نیم نان محتاج دونان زیستن
چون که نقّاشِ ازل قسمت نمود از نیک و بد
از حسود آمد فنا وز خانخانان زیستن

مولانا حمزه

مولانا حمزه اصل وی از قریهٔ شیدانِ بوّانات است - و بوّانات ولایتی ست از توابع فارس که آن را در زمان سابق شعب بوان میگفته اند - و آبا و اجداد او دران موضع بحرفتِ صبّاغی اوقات میگذرانیده اند - مولانای موصی الیه قدم از مرتبهٔ آبا و اجداد بالا تر نهاده در خدمتِ مستعدان و موزونانِ یکچندی بکسبِ کمال مشغول شد - چون فی الجمله روشناسِ مستعدان و سخندانانِ و موزونانِ فارس گردید و ترقي بر گردِ خاطرش میگردید و بجهت علو همت سر به بعضی مقدمات فرو نمي آورد - بدیار هندستان افتاد - چون شیرین طبع و ندیم شیوه بود و در فن شاعري نیز وقوفي داشت و قصه را نیکو میخواند و خوش صحبت و اهل بود در ملازمتِ اکثر مخادیم هندستان راه مصاحبت و مجالست یافت - و حضرات را میل تمام بصحبت او پیدا شد - آخر الامر بسببِ شهرتِ خوش صحبتی و ندیم شیوگی بشرفِ دریافتِ مجلس سامي و محفلِ گرامي این سپه سالار مشرّف گشت - و مدتی در سلکِ باریافتگانِ بزمِ عالي منسلک بود - و کامیاب صورت و معنی گردیده خریطهٔ فقر و فاقه اش از غنایم نا محصورِ انعام ایشان مملو گشت - و بجهت اظهارِ جمعیّت و حالت متوجه وطن اصلي گردید - و از راه دکن روانه شده بیجا پور(۱) و گلکنده را سیر نموده و از اهالی(۲) آنجا نیز بقدری رعایت

---

(۱) در نسخهٔ ب " روانه شده سیر بیجاپور و گلکنده و احمدنگر نموده از اهالي " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " و از اهالي آن دیار بقدر " مرقوم است ۱۲ *

یافته ندای الرحیل در داده[1] بتاریخ عشرین و الف هجری سالماً و غانماً داخل شیراز شد - و محرّر این اوراق در تاریخ مذکور از جانب سلاطین ایران عاملِ مهمات ملکی و مالی بوّانات[2] فارس بود که خبر وصول مولانا حمزه بشیراز باقوام و اقربای او رسید - بدستور مور و ملخ رو بشیراز نهادند - و او را دریافته - الحق که بقدر وسع و حالت خود بهر کس ریزشی نمود[3] و احسان کرد و مضمون این مصرع را ظاهر ساخت -

* مصرع *

مارا بآن گیاه ضعیف این گمان نبود

و ارادهٔ آن مردم این بود که او را به بوانات آورند - مبالغه و هجوم ایشان سبب توقف او در شیراز شد - و بقدری طالب علمی نیز ظاهراً کرده باشد - و دران دیار مثل وی کم بهم رسیده - چه مکان اضلاج و الوار و اتراکست - و در ایام بودن هندستان در برهانپور در خدمت میرزا حسن بیگ شکر اغلی که از اقوام نزدیک این سپه سالار است بسیار می بوده - و بشکر گذاری انعام و احسانی که این سپه سالار باو نموده بودند مدح بسیار گفته - از آن جمله این اشعار در کتابخانهٔ عالی موجود بود که رقم شد * قصیده *

ز درجِ گوهرت شرمندگی دُرهای غلطان را
ز یاقوتِ لبت خون در جگر لعلِ بدخشان را
لبِ لعلت مگر سرچشمهٔ آبِ حیاتِ آمد
که می شاید ازان لبها مکیدن شیرهٔ جان را

(۱) در نسخهٔ الف « در داد و بتاریخ مذکور که راقم این شگوف نامه از جانب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بوانات بود که خبر وصول او بشیراز باقوام » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « نمود و مضمون » مرقوم است ۱۲ *

کنارِ من ز حیرت پر دُر و مرجان شود هرگه
که آن درهای غلطان درمیان گیرند مرجان را
بدین شوقی که من خورشیدِ رویت را پرستارم
شود تغئیر مذهب عنقریب آتش پرستان را
ز رشکِ طوطیِ خطِ لبت خون در جگر دارم
که آورده ست در تحتِ تصرّف شکّر ستان را
اگر کافر شود هرکس که در زلفِ تو دل بندد
نمی یابند(۱) ازین پس در دو عالم یک مسلمان را
ز رشکِ سبزه و نسرینِ گلزارِ جمالِ تو
بسانِ لاله دل پر داغ حسرت گشته رضوان را
گرفت آوازهٔ حسن تو هفت اقلیم را یکسر
چو صیتِ بذل و احسان و مروت خانخانان را
مهِ برجِ سعادت گوهرِ درجِ جهانشاهی
که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان را
پیِ اظهارِ شانِ هر ماه در سلکِ غلامانش
بگردن کرده گردون از مهِ نو طوق یکران را
اگر معمارِ عدلِ استوار او شود بانی
نیابی زین سپس ویران بنای اخشیجان را
ز شرمِ همتِ عالی و رای عالم آرایش
نه بینی جز پس دیوارها خورشید تابان را
علوِ همتش چندان که در یک بذل می بخشد
بسایل هم دفینِ بحر و هم سرمایهٔ کان را

---

(۱) در نسخهٔ الف " یابند ازین پس هردو عالم " ثبت است ۱۲ *

بغل پر گشت ز اوراقِ مدیحش غنچــه را گوئی
که از زر هیچ گه خالي نمی بینــد گریبان را
به بسته بنــد و فرمانش گلوی قیصــر و دارا
شکستـه چوبِ دربانش سرِ فغفور و خاقــان را
بفیل و فیلبـانانش همی در اشتبــاه افتــد
بچرخِ هفتمین هر کس که بیند جرم کیوان را
بوصف اندر نیــاید گر دو عالم وصف گویندش
که گنجــائی نباشــد در ترازو مهر رخشــان را
زهی از رشک دریای کفِ گوهر فشــان تو
ز برق آتش بجــان افتاده هر دم ابرِ نیســان را
بمیــدانِ وغا چون کینه جویانِ صفِ هیجــا
بقصــدِ یکــدگر از جا بر انگیــزند یکران را
ز طعنِ رمح و ضربِ تیغ و زخمِ تیـر از هرسـو
بـدرّد زهـره و دل آب گردد پـور دستــان را
دران غوغا که باشـد روز حشر از وی نمــوداري
دران غوغا که دل در برطپــد سام نریمــان را
تو با آن اسپِ فیل افگن نهی رخ بر صفِ دشمن
بر آري تیــغ و اندازی سر این و تن آن را
چو افعيِ زمـرد دیده تیــغِ جـوهر آگینت
بوقت کینه جوئی نه زره بیند نه خفتــان را
فلک جاها ترا آن حال داد ست ایزدِ بیچون
که نشمــــاري بحدمی معجزِ موسیِ[ع] عمران را

برِطبعت بود اشعارِ من چوناں که آن ابلـه
برد خر مهرة سوی بحر و خار آرد گلستـان را
سزد گر در پذیری از من این مشتِ خذف ریزة
بجز پای ملخ موری چه پیش آرد سلیمـان را
بامیدِ قبولت روی بسوی هند آوردم
بهشتي را پسِ سرکردة یعني ملـک ایران را
کنون نه خاک بوسِ آستـانت میدهد دستم
نه پای رفتن و نه روی بودن وای حرمان را
ز بختِ خویش داند حمزة محرومي ز الطافت
وگرنه خواه باغ و خواه صحرا ابر نیسـان را
همیشه تا بر آمیزند با هم روز و شب خوبان
نقابِ چهرة چون سازند زلفِ عنبر افشـان را
شبت بادا همه شبهای قدر و روزها نو روز
مبادا سرکش از امر و نهیت نوع انسـان را

* رباعي *

چون بی تو فتد بسبزة و گل نظـرم
صد نشترِ الماس خلد در جگرم
باز آ که چو بارهای دل افتـادست
گلزار جهان بی رخت از چشم ترم

[ولـه]

تا گشته نهان شمعِ جمالت ز نظر جز گریه و آه نیستم چیز دگر
از سینه نخیزد آه بی پارۂ دل وز دیدة نریزد آب بی خون جگر

خواجه محمد مقیم

خواجه محمد مقیم فرزند خلفِ محمد حسین بیگ ذوالقدر ست - و در دارابجرد فارس متولّد شده - و در کربلای معلّی در ایام توطن پدر خود دران مکان شریف نشو و نما یافته - و مدتها دران آستانهٔ متبرکه[۱] برسم عبودیت و بندگي گذرانیده - و کسبِ کمال دران دیار نموده و در کمالِ اهلیت و آدمیت و از خود گذشتگي است - و در علم سیاق و حساب و انشا وقوفی دارد - شکسته را نیکو می نویسد - و بجهت موزونیّت ذاتي گاهی بگفتن ابیاتِ عاشقانه مي پردازد - و در خدمتگاری مستعدان و درویشان بتقصیر از خود راضي نمیشود - و مدتیست که در وسعت آباد هندستان[۲] بامر ملازمت قیام مي نماید - و نشانهٔ اهلیّت و استعدادش همین بس است که روزگار بر مرادش نیست - و فلک بکامش نمیگردد - و درین ایام براهنموني دولت جاوید و قاید توفیق باین دولتخانه[۳] راه برده و یحتمل که اختر بختش از وبال بر آمده باشد - و الیوم در ملازمتِ فرزند بختیار سعادت یار این سپه سالار میرزا داراب خان بسر مي برد - و درین سفر که عبارت از فتح دکن بوده باشد در رکاب نصرت ایاب ایشان بود - و این ابیات در باب آن فتح در مدح این سپه سالار و فرزندان او گوید - و از مومي الیه شنیده ثبت افتاد - و دیگر اشعار نیز گفته و میگوید بآنها اکتفا نمود -

---

(۱) در نسخهٔ الف " متبرکه بهره مرتبه برسم " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " هندوستان بسپاهگري قیام اقدام مي نماید " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " دولتخانه که پناه غریبان است راه برده " مرقوم است ۱۲ *

* قطعه تاریخ *

نویدِ فتحِ دکن بشنو از سخن دانی
که گفت با خرد از روی هوش و عقل و ادب
بزورِ حمله و مردی گرفت بالا کات
رسید چون به تمرتنی[1] ز روی شوق و شغب
بحکم شاه جهان شهنواز خانِ زمان
روانه شد پیِ تسخیر با نشاط و طرب
خبر رسید به عنبر که شهنواز آمد
نماند در تنش آسودگی گرفتنِ شب
به پیش لشکر داراب خانِ شیر شکار
سرِ سپاه جهانگیر شاه و شیر لقب
ندیده دیدهٔ گردون چو او جوان مردی
بگاه بزم و عطا و بروز رزم و غضب
خبر رسید که عنبر برآمد از کرکی
بکثرتی که شد از گرد روز روشن شب
ز دودِ آتشبازی و کثرتِ حبشی
بر اوج چرخ به بستند دیدگان کوکب
به یُمنِ دولت و اقبال خان خانانی
شکست دادش داراب خان شکست عجب
بهار و باغ رحیمی شگفته شد فی الحال
به عونِ لطف الهی و خوبیٔ مشرب

---

(۱) تمرتنی محله ایست از دکن ۱۲ *

برای ساعت و تاریخ فتح شان گفتم

سر غلام بر از کُه کن و حساب طلب

دعای دولت نواب خانخانان گوی

دگر به بند ازین گفتگو مقیما لب

همیشه تا که بود کاه را خلل از باد

مدام تا که بود خاک و آب هم مشرب

تن عدوی تو بادا ز آتش قهرت

نهان بزیر زمین همچو صورت عقرب

[وله]

علوّ رتبهٔ داراب خان ازان بیش است

که شخص وهم تواند بآن مقام رسد

سزای حمد و ثنایش کجا تواند بود

که عقل و هوش بآن پایه و مقام رسد

ولیک از شرف گفتن مدایح او

همین بس ست که هم چو منی بکام رسد

اگر شمایل لطفش شود رهین کرم

یقین که کار جهانی بانتظام رسد

[وله غزل]

تا چند نور جوئیم ما از چراغ مردم

بیهوده چند سوزیم خود را بداغ مردم

بی پا و سر بگردیم هر سو چراغ جویان

پرسیم از که و مه هرجا سراغ مردم

باشد که بار یابم در گلشن زمانه
تا کی توان دویدن بر گرد باغ مردم
بر درگهی رخ آریم کز نگهت نسیمش
عطر بهشت یابد آنجا دماغ مردم
داراب خان عالی آن کز نسیم طبعش
گل در چمن ببالد مل در ایاغ مردم
تا کی توان نمودن چون بلبلان مدهوش
حیف است نغمه سنجی در دشت و راغ مردم
تو طوطیٔ سخن را در گفتگو در آور
در باغ نا خوش آمد آوای زاغ مردم
لب بسته به مقیما تا چند می توان زیست
چون پنبهٔ که باشد هر دم بداغ مردم

[وله ایضا]

گر عکس عارض تو فتد سوی آینه
بینند پشت آینه چون روی آینهٔ
زانسان که ماه نور ز خور کسب میکند
روشن ز عکس روی تو شد روی آینه
آینه آب گردد و در خود فرو رود
گر دیدهات نظر فگند سوی آینه
دل خون کنم ز رشک و بریزم بجای اشک
بینم چو جلوه گاه تو پهلوی آینه
از شوق بزم عشرت عبد الرحیم خان ست
کز پای تا بسر شده دو روی آینه

از شکوه لب به بند مقیما خموش باش
چون ظاهر است بر همه کس خوبی آینه

مولانا مصطفی فانی

مولانا مصطفی فاني از ولایت کوچیان گیلان است - و فاني تخلص مینماید - و بقدری طالب علمی کرده و طبعش در وادی(۱) شعر نیز درست افتاده - گاهی مصراعی ازو سر میزند - چون از گیلان بر آمده بعراق آمد مدتی در دارالسلطنهٔ اصفهان گویند بسر مي برد - و با میرزا شرف سلماني که متصدّی مهمات و معاملات آن دارالسلطنه بود اوقات میگذرانید - و بقدر رعایت و احساني مي یافت - آوازهٔ غریب نوازی این همت پیشه - سخاوت اندیشه - او را نیز(۲) بهندوستان آورد - خدام عالي مقام آقا محمد شیرازی میر بخشي این سپه سالار میگوید - که چون بدربار عالی(۳) آمد و شرح حال خود خاطر نشان مستعدان این دربار نمود و بایشان متوسّل شد - آن جماعه یا بجهت بی پروائی یا از رهگذر موانعی در عرض نمودن احوال(۴) او تکاهل و تساهل مي ورزیدند(۵) - مولانا را طاقت طاق شده در شب مهتابی که این سپه سالار با جمعی از مستعدان در سیر مهتاب بود - و گوشهٔ بجهت صحبت داشتن اختیار نموده

---

(۱) در نسخهٔ ب ,, وادي شعر و حکمت بغایت درست ،، مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ,, نیز بدستور سایر مستعدان بهندوستان کشید - و آقا محمد شیرازی ،، ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب ,, عالي رسید و شرح ،، مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب ,, احوال پر اختلال او ،، ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب ,, تساهل مي نمودند ،، مرقوم است ۱۲ *

نشسته بودند و منع[۱] کورنش و ملاقات جمع اکابر و اعیان و مخصوصان شده بود - چنانچه دربان[۲] نیز بردر ننشسته بود فرصت یافته خود را بحاشیهٔ آن بزم[۳] که باد صبا را مجال عبور و گذر از آنجا نبود و شمع ماهتاب[۴] نامحرم می نمود رسانید - و اهل مجلس و سپه‌سالاری[۵] از جرات در آمدن او متعجب ماندند - که آیا این[۶] کیست و چیست - چون بار یافته بود این غریب نواز بجهت دفع خجالت او خود متوجه شده شرح بار یافتن ازو[۷] و سبب آمدن باین مجلس و مطلب و مدعای او سوال کردند - عرض نمود که از جانب گیلان می آیم و آوازهٔ احسان و انعام شما مرا بهندوستان آورده - و مکررا شرح حال خود باین اعزّه که در خدمت اند عرض نموده‌ام که بوسیلهٔ ایشان بشرف آستان بوس مشرف شوم و بمطلب و مدعای خود که این راه دور بآن امید طی نموده برسم - از کم بختی و زبونی طالع هیچ کس متوجه احوال من نشد - هرگاه قرار رفتن ازین دیار بی دریافت ملازمت میدادم شوق خدمت و طی راه دراز مانع شده نمی گذاشت - و محروم رفتن را نیز طبیعت مشتاق خدمت

---

(۱) در نسخهٔ ب "و منع آمد و رفت جمیع اکابر و اعیان و خدمتگار و شاگرد پیشه و دربانان شده بود" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "چنانچه دربانان و پاسبانان نیز دران حوالي نبودند مولانا مصطفی این معني را دریافته و فرصت را غنیمت شمرده خود را بحاشیهٔ" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "بزم فیاض که باد" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "و شمع مهتاب و مشعل خود نا محرم" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "سپه سالار را از در آمدن او حسرت دست داد و متعجب" مرقوم است ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ ب "ایا این شخص کیست" ثبت است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "بار یافتن ازو پرسیدند و سبب" مرقوم است ۱۲ *

راضی نمیشد - این جرات ازین سبب است - و اشتیاق و اخلاص من کارگر شده بار یافته ام - و من خود نیز ازین حرکت در تعجبم - این روشِ حرف زدن بسیار بسیار مستحسن افتاده در تعظیم و توقیرش کوشیدند - و بر صدر مجلس نشاندند - و مقرر شد که در سلک مجلسیان منتظم بوده باشد - و بی طلب همه جا حاضر شود - اگرچه او را آن حالت نیست که از بار یافتگانِ این بزم فیّاض بوده باشد مروت را کار فرموده او را محروم نساختند - و بانعام و احسان کلی کلی ازین منّت سبک عطاگران سر افراز شد - و جاگیرِ لایق (۱) و علوفهٔ شایسته یافت - و در مدتِ(۲) ملازمت ایشان مرّفه الحال و فارغ البال بفراغت میگذرانید - و الحال که کم‌بختی ایشان را از ملازمت سپه‌سالاری دور انداخته هرجا هست بدعا گوئی ایشان میگذراند - و از بقیهٔ انعام و احسان این سپه سالار اوقات میگذراند - و این ابیات از اشعاری که در مدح ایشان گفته بنظر رسید ثبت گشت -

---

(۱) در نسخهٔ الف «لایق شایسته» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «در ایام ملازمت ایشان فارغ البال مي بود - و از سببی که بر راقم ظاهر نیست از سپه سالاری جدائي نموده به بندگي شاهزادهٔ کامگار که در صوبهٔ دکن بود داخل شد و دران سرکار ملازم گردید - و چون متقاضيِ اجل بساط عمر آن نو نهالِ بستانِ سلطنت را در نوردید در اردوی پادشاهی مي بود - و مدتی در ولایت بنگاله بملازمت قاسم خان صاحب صوبه راه یافت - و مجالست و مصاحبت و محرمیت یافت - ازان رهگذر بشرف بندگيِ خدمت جهانگیری سرافراز شد - و نسبت تمام بهم رسانید - بجهت سخنان ناملایم که ازو سر مي زد از سعادت خدمت جهانگیری دور مانده بدکن آمد - و بار دیگر در سلک ملازمان این سپه سالار در آمد - و صاحب جاگیر و علوفه دار شد - و بعد از این آمدن تخلص خانی را بقدسی بدل کرده حکیم قدسي خود را نامیده بود - و بتخلص قدسي قصاید در مدح این سپه سالار گفته گذرانید و بصلات و انعامات سرافراز گردید» ثبت است ۱۲ *

* ابیات *

زمانـــه گر نرود بر مرادِ خـــاطر ما
بشکرِ نعمتِ دانش کنیم شکـر خدا
بغیـــر میـوهٔ حسـرت بری نداد دگر
چه تخم کشته شد آیا درین زمین شما
بهند ازان ندهد نخلِ دانشم ثمـری
که شاخِ گل نکند در زمین شوره نما
بگلشنِ طرب آن بلبـلِ شکستـــه دلم
که نیست قوت آنم که برکشـــم آوا
بباغِ عشق تو آن بلبـــل نو آموزم
که هر گلی به نسیمی در آورد بنـوا
ز فرقت تو که یا رب نصیب کس مشواد
نمیشـــود کـه بگـریم شبی بهـــایاها
من و خجـالت و عجز و نیازِ درگاهت
تو و تغـــافل و جور و جفـــا و استغنا
نهـــالِ بارورِ طبـــعِ گل فروشـــم را
سزد اگر بدهی ز آب لطف نشو و نما
که زیبِ گلشن و آرایش چمن باشد
سرود بلبـلِ خوش لهجـهٔ چمن پیرا
رواجِ جنس طلب دارم و خـریداری
که تحفهـا ست بهم چیده در خزینهٔ ما
بســـادگی تو هـرگز ندیده ام قانی
جفا کشي و نرنجی که این ست شرط وفا

مولانا[1] فهیم الدین فهیمی

مولانا فهیمي از بندر هرمز است - و خالي از طبیعت نیست - و بروشِ تازه گویان این زمان مایل است - و اشعار او در لار و هرمز[2] و آن دیار شهرت تمام دارد - و اهل آن ملک اعتقاد زیاده از حد میگویند که باو دارند - و او نیز با ایشان بنوعی بر آمده که مقبول طبایع خاص و عام شده - و از صحبت او محظوظ اند - القصه بقصد مدّاحی این معیار سخن داني از هرمز بهندستان آمده ظفر کردار ملازم رکاب ایشان شد - و جواهرِ طبیعت خود را نثار بار یافتگانِ بزم عالي ایشان نمود - و قصیدهٔ چند در مدح ایشان گفت - و بصله و جایزهٔ لایقه ممتاز گشت - و چون سرمایه و دست آویزی بهم رسانید بوطن مالوف مراجعت نمود - و دران بندر از احسان و انعام ایشان که همراه برده بود اوقات بفراغت میگذراند - و بدعاگوئی ایشان مشغولی می نماید - و این قصیده از اشعار او رقم شد * قصیده *

گرفت دستِ نیازم چو ناز را دامان
نهاد تیرِ تغافل عتاب او بکمان

باین کرشمه و خوبی و دلبری که تراست
بکن هر آنچه توانی که منّت است بجان

بهر عذاب که خواهي بریز خونم را
کنم شکایت اگر از تو لال باد زبان

بروز محشر اگر از تو داد خواه شوم
گنه بجانب من در جزا شود فرمان

---

(۱) در نسخهٔ الف « مولانا فهیمي » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « هرمز و دیگر ولایات حوالي آن جا شهرت » مرقوم است ۱۲ *

خوش آنکه گریهٔ عجزم چو رخ بخون شوید
کند ز زخم لب عذر او وفا چندان
کرشمه دست ستم تا دراز کرد ز کین
بلا خرابیٔ دل کرد و فتنه غارت جان
عنان جور نگهدار ورنه خواهم گفت
بخانخانان آن سرفرازِ هر دو جهان
جهان ز عدل تو شد امن آنچنان کز بیم
جفا بعاشقِ مسکین نمی کنند بتان
شد آفتاب صفت باز در مدایح تو
ز مشرقِ دل من مطلع دگر تابان
زهی نفاذِ ترا آسمان برد فرمان
بخدمت تو قضا و قدر به بسته میان
بلند مرتبه خانی که پیشِ دانش تو
بود همیشه خرد عاجز از طریقِ بیان
هنر ز دانش تو گر اثر پذیر شود
توان حیاتِ ابد اکتساب کرد آسان
ز پیشِ خنجرِ عدلت دلِ ستم پر خون
ز برقِ شعلهٔ تیغت تنِ اجل بی جان
بروز رزم چو پا در رکاب کین آری
پیٔ هلاکِ عدو تیغ بر کشی ز میان
ز خونِ خصم کنی هر طرف چو دریائی
درو سرانِ سران چون حباب سرگردان

سنانِ رمح تو با جانِ دشمنان آن کرد
که کرد با دلِ عشاق غمزۀ خوبان
ز فیضِ مکرمتت چشم آرزو بیدار
ز شادمانیِ جودت لبِ امل خندان
کرامتِ کرمت داده کام نابرده
هنوز کام طلب حرف مدعا بزبان
کریمِ طبع تو راغب بود بجود و سخا
چنانکه دیده بنظارۀ پری رویان
درین ریاض بسی شاخ گل دمیده ولی
چو تو خجسته نهالی ندیده چشم جهان
هنر نوازا بازار شاعری زین پیش
نه داشت رونقی از کج رویِ دورِ زمان
نشسته بود بر اجناس شعر گردِ کساد
نمی خرید کسی شعر را چو بیخردان
کس امتیاز نمیکرد از زبونیِ خلق
میانِ مردمِ فاضل ز مردم نادان
بفرقِ اهل هنر تا تو سایه افگندی
بیافت از اثرت جسم لفظ و معنی جان
هنر بقهقهه خندد بصد هزار نشاط
چرا که اهل هنر مادح تو اند از جان
ترا خدای فرستاده بی قرینه خصال
ز بهرِ خلق جهان خاصه بهرِ خوش طبعان

بدین قصیده که گفتم مگیر خرده ازین
که بست طبع ضعیفم قوافي آسان
خدا گواست که مسدود گشته راه سخن
بروی فکر من از فرطِ کلفتِ دوران
ز بس که محنت و غم پر شده ست در دل من
سخن ز دل بصد آزار میرسد بزبان
اگر بر آینهٔ خاطرم غبار الم
زمان زمان بنشیند ز جورِ دور زمان
ازین نکوتر مشاطهٔ خیال آمد
بسی عروس معاني بجلوه گاه بیان
کنون خموش فهیمي به بند نطقِ فضول
که غم زدا بود آثار مدحِ حضرتِ خان
همیشه تا سپه غمزهٔ ستم فرمای
کنند غارت ملک دلِ وفا کیشان
ز بیمِ هیبت تو شهر بندِ جان عدو
خراب باد بنوعی کزو مباد نشان

میر یمنی استرابادی

میر یمني استرابادي از سادات رفیع الشان استراباد است - مدتها د هندوستان بسیر و سیاحت مشغول بوده و تمامي هند را دریافته و طبعش خالی از انگیزی نبوده - در آخر بشرف بندگیِ این سپه سالاری رسید؛ در سلک مداحانش در آمده - و بصلات و انعامات سر افراز گشته - مدتها در دربار ایشان بسر مي برد - و قبل از فتح گجرات ملازم رکاب ایشان بود؛

و کمال اعزاز و احترام داشته - و قصاید غرّا بمدح ایشان گفته - آنچه در کتابخانهٔ عالي بهم رسید همین قصیده بود که ثبت رفت - * قصیده *

به نیم عشوه چشمان بست راهِ دعوی را
که دل بدیده دهد مژدهٔ تسلی را

مده بدیده عنانِ ستیزه میترسم
که دل بدست تقاضا دهد تمنی را

کرشمهای تو آتش بجانِ طاقت زد
شکوهِ ناز تو بشکست پشت تقوی را

بر آر تیغِ عتاب از میان که اکنون کرد
کرشمهٔ تو بخونم درست فتوی را

توئی که بردهٔ ز جان صبر و از دلم آرام
منم که سوده بپایت رخِ تمنی را

بجست و جوی تو بخشم امید را آرام
بگفت و گوی تو تسکین دهم تسلی را

خیالِ زلف تو چون با صبا شود دمساز
به پیچ و تاب کند کارگاهِ مانی را

ز غیرتی که برد هجر و وصل را از یاد
نبود در دلِ مجنون گذار لیلی را

بیا که جلوهٔ حسن تو ام خیالی ساخت
که پی نمی برم از ضعف کنج ماوی را

تو میرسی و پیِ مدعا و ما از بیم
ز یکدگر نشناسیم لفظ و معنی را

مسوز ز آتش قربم مگو حدیث وصال
که با خیال تو خرسندی ست یمنی را

مگر که لطف کسی رهنمون شود که نخست
بیک اشاره معیّن نمیبوند انهی را

قرینِ نصرت و عزت جناب میرزا خان
که لطف او شده منشای عقل اولی را

چه روشنی است بطور بیان کنون وقت است
که شمعِ محفل دیگر کنم تجلی را

شگفت غنچهٔ طبعم ز شوقِ خدمت تو
نویدِ مطلع دیگر دهم تسلی را

شدم که آب دهم کِشت زار معنی را
دهم طراوت دیگرِ بهار انشي را

کند بجلوه گری خنجر شاهدِ معنی
کنم چو نغمه سرا عندلیب املی را

روا بود که کنم دعوی مسیحائی
گهی که چهره کشایم عروسِ معنی را

نه معجز است که بی اشتباه می بخشد
تصوّر سخنم نور چشم اعمی را

عروسِ فکرت من از مشاطه مستغنی ست
بدست مهر چو بندم نگار حنّی را

باین عزوبت حرفم هنوز بیدردان
بهرزه خند فروشند نطق عیسی را

فضای قافیه هرچند تنگ نیست ولی
دهیم وسعتِ دیگر بساطِ دعوی را
به فن شعر کنم آن سخن وری امروز
که در خیال نگنجد جریر و اعشی را
بنای شعر نهم گرچه هست بی بنیاد
کنم بمدح تو محکم اساسِ دعوی را
توئی که مسندِ اقبال از تو عزت یافت
به بندگیِ تو فخر است لات و عزی را
نسیمِ لطف تو زان گونه مرده زنده کن ست
که زندگي برد از یاد نطق عیسی را
بهمت تو ز بس افتخار کرد کرم
زمانه کرد فراموش معن و یحیی را
نکرده منت خواهش بلا هم آغوشی
گرفت شخص عطای تو دست آری را
بکیمیای نظر میکني اگر خواهي
بیک نگاه مجسم عطای کسری را
برای عبرت اگر پیکرِ کرم سازي
ز آب و خاک کني صورتِ هیولي را
قضا زمامِ مهمات را بدست تو داد
قدر به رای تو بگذاشت امر شوری را
چو حل و عقد کنون از تو میشود تقدیر
کند حواله برایت مهام(۱) عقبی را

---

(۱) در نسخهٔ ب "مهات عقبی" مرقوم است ۱۲ *

پی حوالهٔ ارزاق داد روز نخست
بدستِ شخصِ عطایت برات اجری را

برِ تو تا نکند دعوئ بلندئ جاه
نهاد مهر خموشي زبانِ موسی را

فگند تا غضبت تاج از سرِ طغرل
خیالِ صیت تو بشکست طاقِ کسری را

تصوّرِ غضبت نشاء فرح بخشیست
که داد حوصلهٔ نفع زهر افعی را

ریاضِ عاطفتت کرده از سر تحقیق
قرینِ رشکِ ریاحین نهال طوبی را

بجذب لطف تو شد مضمحل سوال و جواب
که همت تو ندانسته لا و آری را

یقین که نیست ترا ثاني و نخواهد بود
که ثانيِ تو کنون روزگار اولی را

جهان پناها در عهدهٔ حمایت تست
که دست لطف تو در بر گرفته نجوي را

به ملتجي درت بین که در طریقِ سداد
ز بندگان روشِ پرسش ست مولی را

رهین لطف تو خلقی همین منم محروم
مگر که گشته هم آغوش بخت من نی را

گذشت عمر تمامم در آرزو و گذشت
ز بس که وعده بامروز داده ام دی را

فتاده ام بمضیقی ترحّمی فرما
که بسته اند بـرویم طریق و مجری را
ز لطفِ خاصت اگر لایق نوازش نیست
بالطفِ عام سر افـراز ساز یمنی را
همیشه تا که بود بر لیالی و ایام(۱)
مزید قدر شب قدرِ و روز اضحی را
قرین لطفِ تو بادا ثبات این نه کاخ
مدار بخش تو باشي سپهر اعلی را
بهارِ سلطنتت باد از خزان محفوظ
سعادت از نظرت باد دین و دنیی را

مولانا عشرتي

مولانا عشرتي از ماوراء النهر ست - و بقدری طالب علمي کرده و درویش مشرب و فاني طبیعت و از خود گذشته بود - و بوسیلهٔ شیخ الشیوخ شیخ علم الله بشرف ملازمت ایشان رسیده فراخور حالت خود رعایت یافت - و مدتی در دربار فیض آثارش ملازم و چاکر بوده - و اوقات بفراغت میگذرانیده - و عَلَم مدّاحی ایشان را بر افراشته باین وسیله سر بلند و نیک نام و سعادتمند می بوده - و طبعش در وادئ منظومات خالی از متانت و پختگي نیست - این قصیده از جملهٔ اشعار او درینجا ایراد میرود -

* قصیده *

ای زحل را پای قَدرت از شرف بر فرق سر
مشعلِ پاس درت را پرتوی شمع سحر

(۱) در نسخهٔ الف « ایام را » مرقوم است ۱۲ *

ملک بی فرِّ جلالت نیست جز یک مشت خاک
چرخ بی ارشادِ رایت هست پیر بیخبر
ذکرِ تیغت مملکت را مژدهٔ امن و امان
گردِ خنگت آفتاب و ماه را کحلِ بصر
تا نیابد امر دیوان تو نتواند کشود
دفترِ تقدیر را مستوفیِ افلاک سر
بر زبان حرفی نگشته خامهٔ تقدیر را
کو نکرده در ضمیرِ روشنت دردم گذر
افگند خورشید تابان خویشتن را از حصار
گر به بندی بهر فتحِ قلعهٔ گردون کمر
تا عَلَم شد دست و تیغت آفتاب از ترس کرد
تیغ پنهان در غلاف و گشت سوی باختر
شامِ دولتخواهت از خورشیدِ نصرت شد چو روز
روزِ بدخواهت شد از بختِ سیاهش تیره تر
تا بخونِ خصم کردی دست و خنجر خون فشان
صد هزاران گل شگفت از گلشنِ فتح و ظفر
گرچه میراث آمد از اسکندرِ ثانیت تیغ
لیک کرد اقبالت از اسکندرِ ماضي گذر
گشت در آئینهٔ گیتي نمای تیغ تو
چهرهٔ شادي فزای فتح و نصرت جلوه گر
خواست گردون کآورد مثلت جهانداري نیافت
ماه و خور را سیرها فرمود تا چندی نظر

بعد ازان زنهار خواهان تیغ در گردن گرفت
خویشتن را در پنــاهِ داورِ جمشیــد فر
اختر برجِ سعــادت خان خانانِ جهــان
ســایهٔ لطف الٰهی مایهٔ فضــل و هنــر
شهــر یارا خان خانانی مبــارک باشدت
جملــهٔ خانانِ عـالم را تو گشتی تاج سر
آفرین بر این چنیـن فرزند قــابل باد کو
زنده سازد بعد قرنی در جهــان نامِ پدر
ای فلک قدری که شمعِ صبحــگاهی میکند
کسبِ نور از مشعلِ پائینِ درت هر شب سحر
گه فلک اسکندرت خواند گهی جمشیدِ عهد
گاه خواند مهدیِ خصم افگنِ حیــدر ظفر
گر سحــاب از بحرِ خُلقت آب گردد در بخار
تلخیِ زقّوم را ســازد چو نوشِ نی شکر
گر فتد از پاسِ عدلت سایهٔ بر کوه و دشت
خوابگــه ســازد غزاله صیــدگاهِ شیــر نر
گر کشد حکم تو برقِ گرمرو را در لجــام
نبودش بی امر عزمت قدرتِ جنس دگر
چون عقــابِ تیرت از طاقِ کمان گیرد هوا
ریزد اندر قاف عنقـا از نهیبت بال و پر
روز رزم آن دم که از میدان عزمت(۱) خاست شور
شیر مردان از دو صف کردند رو در یکدگر

---

(۱) در نسخهٔ الف «میدان عزت» مرقوم است ۱۲ *

این زمان کز تیرِ باران چشم گردون گشت کور
و آن نفس کز خون گُردان خاکِ میدان گشت تر

از نهیبِ کوس و بانگِ کرّنا و زنگِ فیل
خاست فریادی که گوشِ شیر گردون گشت کر

از تگِ اسپان تازی نقش میدان مینمود
آسمان اندر تهِ پا و فلک بالای سر

از دمِ شمشیر گردانِ دلاور گشت خاک
تارک و ترک و کلاه و کله اندر یکدگر

گشته چون زنبور خانه سینهٔ گردان ز تیر
کرده چون کچکول فرقِ سرکشان زخم تبر

در نمی آمد بغیر از تیر چیزی در خیال
جز اجل چیزی نمی گردید در پیشِ نظر

شیر مردانِ دلاور کرده پا قایم چو کوه
دامنِ مردی بغیرت کرده سخت اندر کمر

شهریارِ شیر دل بر نقرهٔ خنگِ فلک
تیغ او چون آفتابی کآید از کوهی بدر

مرغ روحِ خصم لرزان از کشادِ شست او
زانکه تیرش از قضا شد سوی دشمن راهبر

دید چون گیر و کش و کند و کشاد تیر او
آسمان بگرفت اندر پیش او زرین سپر

گرچه اعدا را سپاهی بود از انجم فزون
آفتابی تیغ زد کش کرد از عالم بدر

رفت در زیرِ زمیـــن اعدا ز بیـمِ تیغ او
از پی او رو نهـاده تیرش اندر خاک سر
صبحِ نصرت رو نمي آورد از ظلمت برون
گر نمیشـد آفتـابِ تیغش اورا راهبـر
پنجهٔ زور آورش پیچیـده دستِ چرخ را
پیـر را طـاقت نبـاشد با جوانِ زور ور
یافت گردون کز ستیـزه تاب او نارد کسی
سرکشی از سر نهـاد و تیغ بکشود از کمر
الفِ تیغ رستم دستـان برت باشد چنان
کز ضیای خود کند تعریف نزد خور قمر
در ثنـای حضرتت بازم خرد در بحرِ فکر
مطلعی دیگر بدست آورد و بیرون کرد سر

کای سرانِ ملک را بر خطِّ فرمان تو سر
نخلِ دولت را ز جـوی تیغِ تیزت آبخور
شرحِ رایت میدهد شمعِ سحر اندر صباح
دم ز خلقت میزند بادِ صبـا اندر سحر
ذهنِ عالیِ تو گوید طفل گردون را سبق
ابرِ احسـان تو بخشد بحرِ عمّان را گهر
زر نگردد در زمانت هیچ جا یک حبه جمع
جمع چون گردد که باشد دستِ جودت خصم زر
من چـه گویم در کمالِ کبریای حضرتت
هرچه آید در خیـالم هستي از وی خوبتر

در ثنایت عاجزم هرچند در باغ سخن
عقل کل گفت ست طبعم را نهال بار ور
شهریارا عشرتی زار از بی طالعی
میکند از کعبهٔ کوی تو تاکید سفر
آسمان مانند چشم خویش روشن کرده بود
دیدهٔ بخت من از نظارهٔ این خاک در
در ثبات خویش بودم صلب تر صد ره ز کوه
لیک تدبیری نباشد چون براید آب خور
میروم امّا دلم می ماند اندر درگهت
تا ز راه دیده یابم هر دم از کویت خبر
تا جهان باشد مدار گردش کار جهان
آنچنان بادا که خواهد خاطرت ای نامور
تا قیامت ملک اندر سایهٔ عدل تو باد
زانکه نارد مادر ایام مانندت دگر

ملا خضری

ملا خضري خضروار مقام و مسکنش ظاهر نیست - و کسی را از احوالش اطلاعی نه - چندانکه تجسّس رفت نشانی ازین بی نشان بغیر از نام نیافت - و نشان او منحصر شد در قصیدهٔ که بمدح این سپه سالار گفته - و ظاهراً که از مدّاحان و دعا گویانِ ایام دکن ایشان است - از مدحی که گفته این چنین مفهوم میشود که از بندگانِ ایشان بوده و بدولت ایشان اوقات گذرانیده و رعایت مي یافته - حالتِ موزونیت و استعدادش از شعرش ظاهر است - و مولانا خضري دیگر در ایران هست که این ابیات ازو ست

[ملا خضری طالقانی]

اجـــل نمیکنـــدم قصـــد جان و میگوید
که روزگار ز حســـرت کشـــان همین دارد
سرِ کوی یار خضـــری بحـــریم کعبـــه ماند
که بهر طرف که خواهی بتوان نماز کردن
بمحبت که بگو در دل گرمت چه گذشت
کآتشِ دغـــدغهٔ در منِ بی تاب افتـــاد
در بـــزم او کســـم به بدی هم نبـــرد نام
هرچنـــد گوش در پس دیـــوار داشتـــم

و این خضری بهندوستان نیامده(۱) بجهت آن ابیات اورا ثبت نمود تا اشتباه نشود

* قصیده *

تـــــا سپهبد بـــدکـــن باز آمـــد
خلق را روح بـــه تن باز آمـــد
خانخانان که ز انفـــاسِ خوشش
روح را جـــان بـــه بدن بـــاز آمد
لله الحمد کـــه آن پـــاک ضمیـــر
بـــمـــرادِ دلِ من بـــاز آمـــد
دل چو پروانه بسی سوخت بسی
تا کـــه شمعـــش بلگـــن باز آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب " نیامده که محل اشتباه بوده باشد بجهت آن این ابیات را ثبت نمود این اشعار در مدح این سپه سالار از خضریست که در هندوستان بوده " ثبت است ۱۲ *

صبح پژمردہ (۱) کشا لب بسخن
که مسیحای سخن باز آمد
آبروی رخ اعدا شده خشک
که سهیلی به یمن باز آمد
جمع گردید محبت کیشان
که اویسی بقرن باز آمد
کفر هم دامن اسلام گرفت
تا که آن کفر شکن باز آمد
دین قوی گشت چنان در عهدش
که مخالف بسنن باز آمد
پنجۀ حیدریش در رهِ دین
سرنگون ساز وثن باز آمد
دوش قمری به عنادل میگفت
بر سر سرو سمن باز آمد
خیز کایام نشاط و طرب است
که دگر گل بچمن باز آمد
زلفِ عنبر شکنش تا که ز چین
بر تر (۲) از مشک ختن باز آمد
آنچنان قیمت و (۳) وزنش بشکست
که ز مثقال به من باز آمد

---

(۱) در نسخۀ ب "بر مژده" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخۀ ب "بر سر از مشک" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخۀ ب "قیمت دانش" ثبت است ۱۲ *

خصم از صرصر تیرش چو غبار
جان بکف خس بدهن باز آمد
دشمنش گرچه بسر منزل شیر
هم چو روباه به فن باز آمد
زاغ هم پنجه نگشت ست نه باز
چوزه را گرچه زغن باز آمد
حاتما گنج سخا نقد سخن
آن بتو این چو بمن باز آمد
بعد ازین وصف تو گویم بجهان
چون سخا هم ز سخن باز آمد
ماهی خامه ام از قلزم فکر
بدهن دُرّ عدن باز آمد
لیک از بارِ مدیحت الفش
نون صفت خم شده تن باز آمد
شیرهٔ عدل تو در کام جهان
همچون شکر به لبن باز آمد
دستِ جود تو سحابیست کزان
بار در نخلِ کهن باز آمد
صاحبا در دلم از قول رسول
گر غمِ حب وطن باز آمد
هم باحترام حریم حرمش
ز دل اندوه و محن باز آمد

گر اجازت دهیم نبود دور
چون زمینت بزمن باز آمد
شکر چون حکم تو تا موسم حج
هم بیک چشم زدن باز آمد
خضریا ختم سخن کن بدعا
کین ز ارباب سخن باز آمد
دولتش چون مهِ نو باد کز او
بدر بر چرخ کهن باز آمد

مولانا شعری

مولانا شعری طبعش ازین قصیده که در مدح این سپه سالار گفته و ثبت میشود ظاهر است - احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - در اوایلِ حال و ایام فتح گجرات این جوان بخت میگویند که در سلکِ مداحان ایشان در آمده بود - و در فن سپاهیگری نیز في الجمله وقوفي داشته و همت بر بندگي و ملازمت این خدیو گماشته اوقات میگذرانیده و توفیق مداحی ایشان یافته بوده و بتقصیر از خود راضي نمیشده :— * قصیده *

باز بادِ سحر از طرفِ گلستان آمد
باز دستان در تنِ مرغانِ سحر خوان آمد
باز آمد بچمن شاهدِ گل جلوه کنان
بلبلِ نغمه سرا از درِ افغان آمد
باز چون خیل پری گشت شگوفه پیدا
باز بر تختِ چمن گل چو سلیمان آمد

باز شد باغ ز بارانِ بهاری سرسبز
باز وقتِ طرب و سیرِ گلستان آمد
شاهِ گل در قدمش خردهٔ زر کرد نثار
سوی گلزار چون آن سروِ خرامان آمد
بلبلِ سوخته دل چون گلِ رخسارش دید
بنوای سحری مست غزلخوان آمد
کای جمالِ(۱) تو فزون از مهِ تابان آمد
وصفِ حسن تو برون از حدِ امکان آمد
مهر شد طلعتِ زیبای ترا حلقه بگوش
رخِ نیکوی ترا مه ز غلامان آمد
سنبلِ زلف تو ای سرو قد و لاله عذار
جای جمعیتِ دلهای پریشان آمد
لبِ جان بخش تو در وقت تکلم کردن
باعثِ تفرقهٔ جانِ اسیران آمد
خطِ پرچین تو ای صورت چین مشکِ خطاست
لبِ جان پرور تو لعلِ بدخشان آمد
در چنین فصلِ دل افروز که از روی نشاط
هم چو گل پیر و جوان خرّم و خندان آمد
از جفای فلک و محنتِ دوران شب و روز
دلِ من غنچه صفت سر بگریبان آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب "کمال تو" مرقوم است ۱۲ *

ناگهان روح فزا مژدهٔ از عالم غیب
دوش در گوش منِ بیسر و سامان آمد
که غم از جان الم از دل بردت در ساعت
آن که بحرِ کرم و معدنِ احسان آمد
خانِ جم قدر فلک مرتبه مرزا خان است
خانخان پدرش سرورِ خانان آمد
دلِ افگار مرا جودِ تو آمد مرهم
جانِ بیمار مرا لطفِ تو درمان آمد
طوطیِ ناطقه در وصفِ تو لال ست مرا
قوتِ مدرکه در مدح تو حیران آمد
جامِ جمشید ز بزمِ طربت یک کاسه
قرصِ خورشید هم از خوان تو یک نان آمد
خاک پای تو بود نور ده دیدهٔ دل
زان بصد جان برِ اهل نظر ارزان آمد
تابعِ حکم تو ده عقل شده از سر طوع
نه فلک نیز ترا بندهٔ فرمان آمد
در وغا (۱) رستم و زال است به نزدت یکرنگ
در سخا شاه و گدا پیش تو یکسان آمد
یافته هفد ز تشریفِ قدوم تو شرف
ای که ذاتت شرفِ ملک خراسان آمد
هرچه بر پیرِ خرد گشت وزیرا مشکل
پیش رای سخن آرای تو آسان آمد

---

(۱) در نسخهٔ ب "در وفا" ثبت است ۱۲ *

در زمانه توئي اي كانِ كرم شاه اُويس
شعري دل شده در مدح تو سلمان آمد
من چسان مدح تو گويم كه ترا طبعِ لطيف
نكته پرداز سخن گوي و سخندان آمد
اين دو سه بيت هويدا ست چه ارزد برِ او
آن كه در فنِّ سخن ثاني حسّان آمد
بس همان به كه كنون دست بر آرم بدعا
كه دعاي تو شعارِ همه پاكان آمد
تا زماني كه بود تفرقهٔ جمعيت
حاصلِ هركه درين گنبد گردان آمد
باد جمعيتِ دل حاصل تو در همه سال
كه عدو تا ابد الدهر پريشان آمد

مولانا نيازي ساوجي

نيازي ساوجي از بلدهٔ ساوج عراق است - چنانچه خود در اين قصيده كه بمدح اين عاليجاه گفته اشاره بآن نموده - و طبع نظمش از قصيدهٔ مذكور ظاهر ميگردد - و احتياج بتعريف و توصيف ندارد - بغايت درويش نهاد و فقير شيوه بوده - و همواره اوقات در شعر و شاعري مي گذرانيده - و اين فن را وسيلهٔ معاش خود كرده بود - چون آوازهٔ همت و صيتِ سخاوت اين سخي بالذات را شنيد و رعايتي كه با ملا صرفي ساوجي در ايام فتح نمودن گجرات كرده بودند استماع نمود اين قصيده را در ساوهٔ عراق بمدح ايشان گفته بهندستان فرستاد - چون حامل آن يكي از سوداگران ساوه بود جهد نموده بشرفِ اصلاح ندماي ايشان رسانيد - چون اظهارهاي شكستگي و پريشاني

و کوفت و بیماري را سبب حرمان ملازمت ساخته بود اظهار باین معني نموده بود که در ساوه چشم براه عنایت آن سپه سالار ست و چون پریشاني و احوال[1] او را دریافتند - مبلغ گران مند بجهت آن پیر[2] عاجزِ گوشه نشین مقرر نمودند که همان شخص[3] اجناسِ هندستان خریداري نموده باو رساند - چون این سپه سالار هرگز[4] مبلغي که بهرکس احسان شد از غایتِ علو همت راضی نیست مبلغ را نمي نویسد والا زبان قلم از وصف انعامهای ایشان عاجز است - چون آن سوداگر آن وجه را بعراق رسانید و آوازهٔ احسان و انعام او را در سراسر عراق و خراسان سراسر رو نمود اکثری بدعا گوئی غایبانهٔ ایشان مشغول شدند - و آن پیرِ عاجز عمر خود را بدولت ایشان بفراغت و دعا گوئی گذرانید - و چنان شد[5] که دیگر بطلب بر درِ دیگری نرفت - و از همه کس بی نیاز بود :—

* قصیده *

ای جنـــابت فیض بخشِ روح چرخ چنبری
وي جمالت نور بخشِ چشـــمِ مهر و مشتري

---

(۱) در نسخهٔ ب "پریشاني و شکستگي اورا یافتند مبلغ" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بجهت ان پیر عاجز شکسته گوشهٔ قناعت گزین کنج عزلت نشین مقرر نمودند" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "شخص سوداگرِ ساوه اجناس و اقمشهٔ هندوستان خریداري" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "چون این سپه سالار باین شاعر و دیگر مستعدان نموده خوش نمي آید و راضي باین نیست که آنچه از خوان احسان و انعام ایشان بخلق الله رسیده باشد ذکر در میان مردم بشود مذکور نساخت - و قلم از بیان و وصف احسان وانعامها که این سپهسالار بشعرا و دیگر مستعدان نموده اند نیز عاجز است القصه چون آن سوداگر" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "و چنان شد که تا در حیات ماند برسم طلب و سوال بر در دیگري نرفت - و از همه چیز و همه کس بی نیاز بود" مرقوم است ۱۲ *

عقــــل و رایت جوهرِ شمشیــرِ فتح و کامیـــاب
کیمیــــای خـــاکپـــایت به ز زرِّ جعفـــری
کلکِ رزق افزایت ابـــوابِ خزاین را کلیـــد
مشکِ خطت کانِ عنبـــر در دکانِ عنبـــری
فیضِ رسمت جوهر رخشنـــدۀ لعـــل و گهر
مِهـــرِ مِهـــرت نور بخشِ گوهرِ هر جوهری
در سبــــک روحی قرینِ جبـــرئیلِ عرش گیـــر
در گـــرانی همچـــو کوهِ زر بــــکام لنگـــری
نیک ذات و نیک رای و نیک بخت و نیکخواه
ظلِ پاکت فیض بخش و حسنِ خلقت عنصری
عکسِ رویت روح بخشِ تن بهر صورت که هست
سایه ات جان بخشِ صورتهـا ست در صورتگری
ای دمت گیـــرا تر از عیسیِ مریم در کلام
وی دلت روشـــن تـــر از آئینـــۀ اسکنـــدری
عیـــن زر میگـــردد از امرت مرکّب در رقم
بر مسِ کاغـذ خطت گوگرد صـــافِ احمری
خسروِ انجم بصد اقبال و اجلالی که هست
کی تواند زد باقبـــالِ تـــو لافِ همســـری
چون توانم گفت مدحت کز فراز عرش مدح
هـــرچه در ادراک من گنجیده زان بالا تری
جوهـــرِ اســـمِ شـــریفت در بلادِ کاینـــات
روشنیِ مـــردمـــانِ دیدۀ انس و پـــری

خان خانان آفتاب آسمان عز و جاه
خاک بوس آستانت آفتاب خاوری
ای ایالت پیشگان بر آستانت خاکبوس
وی بدرگاه شکوهت نه فلک در شاطری[۱]
آستان عرش فیضت جای خانان زمان
بارگاه کبریایت مهبط نیک اختری
موکب اقبال و جاهت جلوه گر بر احتشام
مرکب گیتی نوردت به ز باد صرصری
شعر دون رتبه‌ات باشد وگرنه گفتمی
میشود طبعت[۲] ... ظهیر و انوری
عقل و رایت صد چو آصف از کمال فهم و لیک[۳]
حکم تو بر باد نافذ از علوی داوری
احتشامت صد چنین بادا ز نور فیض عدل
کز عدالت لایقی بر ضبط ملک قیصری
آفتابا چون نیازی کوکب بخت ترا
دیده ام بر ارتفاع گنبد نیلوفری
درد پا می دارم و در کنج فقرم معتکف
اسپ بختم کم نماید بهر راهی رهبری
چون که خود راهی ندارم بهر پابوست بهند
می سزد گر یکرهی بر نامهٔ من بگذری

(۱) در نسخهٔ ب "در ساغری" مرقوم است ۱۲ *
(۲) صح البیاض و شاید که در جای بیاض "عنان گیر" باشد *
(۳) در نسخهٔ الف "فهم و شک" مرقوم است ۱۲ *

بر دعایت مینمایم اختصاری در سخن
خوش نبود اطناب در نظمم ز رسم شاعری
در دعایت خلقِ عالم باد یار از شش جهت
تا بود ارکان هفت اقلیمِ دهرِ ششدری
کمترین در ساوج ملک عراقم در عجم
گوشهٔ افتاده ام از جورِ چرخِ چنبری
تا که گردد هر طرف انجم بچرخِ اخضری
تا که باشد زهره و خورشید ماه و مشتری
در گلستانِ جهان هر سال در فصلِ بهار
تا که باشد در شجر فیّاض گلبرگِ طری
تا که باشد در کمالِ قدرتِ پروردگار
ناز چشمِ گل رخان را زورِ سحر و ساحری
تا که گردد روی گل چون ساغر می هر صباح
تا که چشم مهوشان گیرد خمار عبهری
تا که در وقتِ سخن لعل بتان بر مستمع
گاه رنگِ لعل بخشد گاه طعمِ شکری
تا که گردد در سحرگاهان دعاها مستجاب
تا کند گاهِ دعا تیغ سخن خوش جوهری
تا که عالم هست بادا بر خلایق خاص و عام
شخصِ ذاتِ عالیت بر مسندِ ظل گستری
آفتابِ دولتت چون نه فلک پاینده باد
بر جمیعِ خلق تابی احتشام برتری

منظرِ اقبالِ عمر خان عالم تا ابد
همچون قصرِ عرش یابد احترام منظری

مولانا عبد الباقي تابيني

عبد الباقي تابيني از آدمي زادگان قصبهٔ تابين اصفهان است - تابين قصبه ایست ما بین یزد و کاشان و اصفهان و خالی از صفا و نزاهت و پاکیزگي نیست - و این ابیات مومی الیه را ست در صفت آنجا -

* ابيات *

حبّذا خاکِ خطهٔ تابین
که بود توتیای چشمِ یقین
رو سفیدي عالم از خاکش
زیبِ ایام طینتِ پاکش
مردمش همچو مردمِ دیده
در همه دیدها پسندیده
فخر بر جملهٔ جهان دارد
در زمین قدرِ آسمان دارد

چند وقت در دارالسلطنهٔ اصفهان در ایام صبي و اوایلِ نشو و نما بطالب علمي مشغول شد - و بقدر مقدور دران وادی کوشید - چون طبعش بصحبت شعرا مایل بود و دران دارالسلطنه اکثر اوقات با موزونان[1] مي بود باین وسیله قدم در وادیٔ شاعری نهاد - و ترکِ قیل و قال و بحث و درسِ مدرسه نموده سراسر زوه سخن سنج و نکته پرداز شد - در هنگامی

(۱) در نسخهٔ ب " با موزونان و مستعدان صحبت مي داشت باین وسیله " مرقوم است ۱۲ *

که بارهٔ تفکر بزیر ران در آورد و بر ابلقِ نظم سوار شد باد پای عمرش در سیر خیابان دوم بود - و این توفیق در هزار و بیست و دو هجري در اصفهان دریافت - و بآن رتبه سر بلند گردید - و خود را در سلک موزونان در آورد - در علم ادوار و موسیقی نیز بقدر وقوفی دارد - و خوش طبع ونديم نهاد واقع شده - آخر الامر بلند پروازیها به پروازش در آورده[۱] بدیارهند انداخت - و از راه قندهار[۲] باجمیر آمد - و دران وقت اردوی بادشاه ظل الله جهانگیر بادشاه در اجمیر بود - بصحبت کثیر البهجت[۳] اکثری از مقرّبان و مصاحبان آن پادشاه رسید - چنانچه خاطر خواه او بود بعمل نیامد[۴] - دانست که بغیر ازین مربّیِ اهل سخن و استعداد دیگری نیست که کامروای اوشود - در همان زودی ندای الرحیل در داده - در تاریخ ربیع الاول هزار و بیست و پنج هجري در حوالیِ برهانپور در هنگامی که ان سپه سالار متوجه[۵] دکن بودند بشرف ملازمت مشرّف شده - قصیدهٔ که در اثنای راه بمدح ایشان گفته بود بشرف اصلاح مستعداني که در بندگيِ این سپه سالار بودند رسانیده مستحسن و مقبول افتاد - و چون چند روز در بندگي ایشان بود مضمون قصیدهٔ که در اول ثبت میشود بطریق استاد و شاگردي باو عنایت نمودند - و فرمودند که آن

---

(۱) در نسخهٔ ب "در آورده بر شاخسار هندوستان آشیان گرفت و از راه" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "از راه قندهار بهندوستان آمده در خطهٔ دل پذیر اجمیر در زماني که اردوی گیهان پوی جهانگیري در اجمیر" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "بصحبت اکثري از مستعدان هندوستان و اکابر و اعیان و مقربان و مصاحبان جهانگیري رسید" ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب "بعمل نیامد - و روزگار بمرادش کارگر نشد و بوی آشنا بمشامش از هیچ کس از آشنایان نرسید - دانست" مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "متوجه فتح دکن" مرقوم است ۱۲ *

مضمون را که از قصیدهٔ مذکور ظاهر ست بنظم در آورد - آن نو نهال سخن نیز آن مضمون را دران قصیده بوجه اتم نظم کرد - و بنام نامیِ ایشان مزیّن ساخت - و بنظر اصلاح [1] رسانیده از جانب بادشاهي بمنصب دویستی و چهل سوار سرافراز ساخته - و به بخشي گری صوبهٔ تالنیر و جیرهٔ وغیره که بصاحب صوبه‌گیِ ابراهیم خان کاکر مشهور بدلاور خان مقرر نموده بودند و خان مذکور نیز در مقام تربیت این فصاحت شعار بود نامزد کردند - و الحق اعانت کلی و منصب عالی یافت - و راقم این خلاصه در دار السلطنهٔ اصفهان مکرراً ایشان را دریافته بود - و الحال که در هندوستان دریافت ترقیِ تمام در هر وادی [2] از یشان مشاهده شد - و اگر باین روش و طرز پیش آید از مشاهیرِ امثال و اقرانِ خود خواهد شد - و از قسم منظومات طرز غزل را پسندیده و نیکو میداند - و اعتمادِ تمام بشعر غزل دارد - و در تازه گوئي میکوشد - و در روزی که به بندگيِ این سپه سالار رسید غزلهای عاشقانه ازو استماع نمودند - و اکثری مرضی طبع وقّاد این نکته سنج افتاده خود بنفس نفیس متوجه ثبت نمودن چند بیت از آنها شدند - و تا حال متوجّه رباعی و مثنوي نشده - مگر آن دو سه بیت مثنوي که در وصف تابین گفته - و الحال بوادیِ قصیده گوئي افتاده - و زیاده از چهار پنج قصیده ازو استماع نشد - چون اول نشو و نمای او ست دور نیست که ترقي بکند - و در هنگام آمدن هندستان در اثنای راه بهر شهر و دیار که رسید با موزونان آنجا ملاقات نموده فضل و قدرت خود را بایشان ظاهر ساخته پی سپر وادیِ مطلب شد - و در عیش و عشرت و سیر و سفر اندکی مجدد و طبعش بآن

---

(۱) در نسخهٔ ب " بنظر اصلاح این سپه‌سالار در آورد - بصلهٔ این قصیده ها از جانب " مرقوم است ۱۲

(۲) در نسخهٔ ب " وادي در حال مشار الیه مشاهده " ثبت است ۱۲

والی مایل - امید که در همه وادی موفّق گردد - * قصیدة *

دو دیده در رة او داشتم چو مه روشن
که شد عیان ز درم همچو مهر از روزن
بقدِّ سرو وش و روی با صفا چو صفا
بچشم کم نگه و زلف پر شکن چو شکن
در آمد از در و بنشست و گفتمش که چرا
نمي فتد نگهم (۱) بر رخت چو دیدهٔ من
مرا ست دیدهٔ جان روشن از رخ تو ازان
که آفتاب بود نور دیدهٔ روزن
مرا براهِ وصالت چو دیدهٔ یعقوب
گلِ نظارة شگفت و نسیم پیراهن
بهجر و وصل تو از شکوة و نظارة تمام
زبان دریده شدم همچو نرگس و سوسن
ز بوستانِ وصال تو تا جدا شدة ام
پُر است از گلِ داغ تو سینه را دامن
همیشه خاطرم آزردة است از گردون
مدام در غم هجرت نشسته تا دامن
بعشق وصل تو حاصل نمیشود چه کنم
ز شعله شمع تمنا نمیشود روشن
بشعله سازش من بیشتر بود که بدهر
چو خار خشک مرا نیست جای جز گلخن

---

(۱) در نسخهٔ ب ” نگهت بر رخم “ مرقوم است ۱۲

سخنوریست مرا کار در جهـــان لیکـــن
کسی نمـــانده که داند بقــدر قدر سخن
بچشـــمِ غیر نیـــایم چو نور دیدهٔ خویش
که هست کلبـــهٔ من تیـــرگیش از روزن
جـــواب داد که ای یار بهرِ عزت خویش
شگفته شو چو گل و بر کشای چون سوسن
زبان بمـــدحتِ عبـــدالرحیم آنکـــه بـــود
خـــدایگانِ سخـــن پرور و خدای سخن
سپهـــرِ فتـــح ابو الفتـــح خانخـــانان آن
که هست از سخنش بکـــرِ فکر آبستن
شگفتـــه گلشن فکـــر از نسیـــمِ فطرت او
خمیـــده گلبنِ طبعش بسی ز باد سخن
ز جود او نبـــود قطرهٔ که نیست محیط
بعهـــد او نبـــود دانهٔ بجـــز خرمن
بـــدهر کس نبود کو ز فیـــضِ ابر سخاش
چو جیب بحر پر از دُر نباشدش دامن
بدوستیـــش هر آن کس که اعتمـــاد کند
سرِ تفـــاخر ســـاید بر آسمان چون من
بجـــز زبان نبرد خصمش از میان بگذار
که هست دشمن او هم بخویشتن دشمن
شبی که خـــاطر آشفته‌ام ز لطفش بود
چنان شگفته که گفتی گلیست در گلشن

چو نور دیده نهان بود ظلمتِ شبِ تار
ز شمعِ مجلس آن کامگار بزمِ (۱) سخن
شبی که تابع من بود آرزو نابود
به بزم عالی او پیکر مرا مسکن
یکی سوال ازو کرد کای سخن پرور
چو هست سینهٔ صاف تو علم را مخزن
حدیث هرکه بنزد تو بگذرد ز چه رو
تمام گوش شوی چون صدف باخذ سخن
دگر که بلبلِ طبعت شود سخن پرداز
بغیر فکر نیاری دُری برون ز دهن
جواب گفت که این لازم است وقت سماع
ضرورت است تأمّل ترا بگاه سخن
ازان خدای بانسان دو گوش داده عیان
ازان نموده زبان را نهان بکام و دهن
که این مباد تغافل کشد بگاهِ سماع
مباد آنکه تجاهل کند گهِ گفتن
دمی که می شنوی جمله گوش باید بود
ولیک در گهِ گفتن مباش زود سخن
ز آسیا نتوان بود کم که از رهِ گوش
هر آنچه گوش کند از کسی بوجهِ حسن
درون خاطر خود تا بدان نگردد باز
برون نیارد از جا یکی ز راه دهن

---

(۱) در نسخهٔ ب "ملک سخن" مرقوم است ۱۲

سپهر منزلتا صاحبا خداوندا
نیامدم بجز از بهر خدمتت بدکن
بمدحتِ تو چو باقی نمیکنم تقصیر
اگر ز تیرِ جفایت شوم چو پرویزن
چو جای آنکه مرا هست از عنایت تو
دلی قرین نشاط و تنی تهی ز محن
همیشه تا که شنیدن بود لوازم گوش
مدام تا که زبان راست قوّت گفتن
بجز شنیدنِ وصفت مباد این در سر
بغیر گفتنِ مدحت مباد آن بدهن

مولانا شتابي

مولانا شتابی جنابدی از قصبهٔ کوناباد دارالامانِ خراسان است - و بغایت خوش طبع و سلیم النفس و سخن سنج بود - و اهل (۱) شیوه واقع شده بود - بوسیلهٔ حسّان الزماني ملا شکیبي اصفهاني در ایامی که بقدر سورت بجاگیر این سپه سالار مقرّر بود (۲) شرف بندگي و دریافت مجلس عالی مشرّف شد - و اوضاع و افعال و اقوالش این سپه سالار را خوش افتاد - و در تربیت و رعایت او کوشیده - باندک زماني

---

(۱) در نسخهٔ الف " سنج بوده اهل شیوه و ندیم طبع و از خود گذشته بوسیله " الخ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " مقرر بود بشرف دریافت صحبت و مجلس سامی ایشان سرافراز شد و اوضاع " مرقوم است ۱۲ *

محسود امثال و اقران ساختند - و از (۱) مریدان مولانا شکیبي بود - آخر بسببي که بر فقیر ظاهر نیست از بندگي ایشان محروم مانده بدکن رفت - و دران ولایت باجل موعود درگذشت - و مسوّدات اشعار اورا مولانا شکیبي جمع نموده دیواني مرتّب ساخت - و همان دیوان بنظر مطالعه رسید - و الحق خالی از نزاکت طبع و دقّت سخنی نیست - و ابیات خوب درمیانهٔ اشعارش بهم میرسد - و این ابیات بخط شریف ایشان در کتابخانهٔ عالي بنظر رسید که ثبت شد :—

زهي سعادت فرخنده روی تقدیر
که گشت آینه دارم ز آفتاب منیر
فروز مشعلهٔ دانشم فروغ جمال
نمود آینهٔ خاطرم جمال ضمیر
سر تفاخرم از اوج منزلت بگذشت
چو یافتم شرف بارگاه عرش نظیر
غبارش از ره تاثیر کیمیای خرد
حریمش از در تعظیم بر سپهر اثیر
در سخاش بالطاف جاوداني باز
گل بناش بسر پنجهٔ وفا تخمیر
بیا و همچو من از نیم سجدهٔ این در
هزار پایهٔ عزت ببین نه از تقدیر

---

(۱) در نسخهٔ ب " چون از مریدان مولانا شکیبی بود اکثر اوقات در خدمت ملاشکیبی می بود - دران ایام که ملا شکیبی در سورت بود - او نیز باوُمی بود - در آخر بسببی که بر راقم ظاهر نیست از بندگیِ این سپه‌سالار و خدمت مولانا شکیبی محروم گشته بطرف دکهن رفت " ثبت است ۱۲ *

سخن بمدح خداوند خان خانان گوی
قلم بوصف سپهدار خانخانان گیر
یگانهٔ بشر و اصلِ دانش و فرهنگ
که در جهانِ کمالش قضا ندیده نظیر
فلک مطیعی کز هرچه در ضمیر آید
زمانه را نبود در ادای آن تاخیر
محیطِ مرکزِ دانش پناهِ فضل و هنر
ریاضِ جنت همت سپهرِ مهر سریر
قضا توان قَدَر منزلت چو بخت بلند
جهانکشای ممالک ستان چو بدر منیر
سعادت از گهرِ ذات اوست نسبت جوی
سخاوت از نظرِ لطف اوست نقش پذیر
بهر کجا که نهد روی صیت فیروزش
پذیره آید از فتح آن دیار مشیر
ز فیض بخششی نشاطگانِ تربیتش
بآب دست بغم شسته اند روی زریر
چه (۱) بوستان کمال است بزم اقبالش
که از قضای ابد بی نتایج تاثیر
درو چمن نشگفتست از در نقصان
درو صبا نوزیدست از رهِ تغییر
من و مناقب دارا تبار جم نسلی
که از مراتبِ قدرش فلک خورد تشویر

(۱) در نسخهٔ الف «چو بوستان» ثبت است ۱۲ *

سخن که نقدِ سخن‌گستر ست از خاطر
بترس و بیم بر آید که ناقد ست بصیر
ایا بخاکِ در تو سرشته خاصیتی
که کیمیاگرِ دولت ازو برد اکسیر
چنان فسرده رَحِم شد جهان ز هیبت تو
که در مشیمش گردد جنینِ حادثه پیر
ترا خدای جهان حرز نام خود داد ست
چه غم که حیله سگال است خصم پر تزویر
خیالِ ذهن تو در خاطری که جلوه کند
ز نورِ فیض بر انگیزدش چراغِ ضمیر
مهندسِ هنرت کار نامهٔ معنی
نهد ز راهِ اثر در طبیعتِ تصویر
ز فیضِ مدح تو نبود عجب که زنده (۱) شود
اگر رسد اثرِ (۲) نظم من بروحِ ظهیر
جهان پناها فرمان دها خداوندا
که باد در همه کاریت کردگار نصیر
چو عزم بندگی این درم عنان کش بود
بروزگارِ مساعد موافقِ تدبیر
سخن دو باره نکردم بهادئ همت
ز زاد (۳) بوم نگفتم سخن قلیل و کثیر

---

(۱) در نسخهٔ ب " شاد شود " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " اثر از نظم " ثبت است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ الف " زاده بود " و در نسخهٔ ب " زاد بود " ثبت است ۱۲ *

نزد هوای مدیح کسیم راه خرد
نگشت عزّ قبولِ کسیم دامن گیر
همی نیافت امیدم در آرزوی رسن
همی نواخت سپهرم بنالۀ بم و زیر
رهی دراز چنان طی نمودم از شوقت
که زور بازوی اقبال بر کشاید تیر
چنان سراسر ره گرم مدحت بودم
که آگهی نه ز شب داشتم نه از شبگیر
همی سپردم وادی بپای سعی چنان
که وام دارم گوئی ز روزگار مسیر
به سخت کوشی رفتار شوق خود نازم
که هیچ ازین رهِ بی منتها نشد دلگیر
مگر که در روشِ ره روانِ دل سر طشت
مگر که خواب طلب را چنین بود تعبیر
که هرکه کعبۀ رخ از طاعتش نگرداند
رهی دراز نهد پیش سعی او تقدیر
چنان که از پسِ یکسال قطعِ ره ناگه
گذر فتادم بر وادی شدید و خطیر
بدست زیر و زبر کشتگی پیام رسان
فراز او ز ثری و نشیب او ز اثیر
کمینِ چرخ ازان شیوهای حادثه زای
که لازم گهرِ ذات اوست چون تاثیر

ز دیو رهزن او بر خرد به بندد راه
ز خار بیشهٔ او بر نظر کشاید تیر
گریوهاش کمر بسته تنگ بر رهِ کین
ز رهزنان بخون تشنه (۱) چون طفل به شیر
بکین فتنه همه پر کشاده همچو قضا
دهان حرص همه باز کرده همچو سعیر
نعوذ بالله پیِ حفظِ مدحت ار بودی
که در پناه اماندند ازو صغیر و کبیر
بباد حملهٔ شان جمله میشدیم تلف
بدست فتنهٔ شان میشدیم جمله اسیر
سخن شناسا من بندهٔ ثناگستر
که همچو دولتم از درگه تو نیست گزیر
ازین که دیر بخدمت رسیدم از رهِ مدح (۲)
گمان مبر که بتقصیرم از درِ تقصیر
ز فکر بزم تو فارغ نبوده‌ام یکدم
اگرچه دست تمنام بوده است اسیر
سرم ز یادِ سجود تو بوده فخر طلب
دلم بفکرِ ثنای تو بوده وحی پذیر
ببوستانِ سخن بلبلی نوا سنجم
ز شاخسارِ مدیح تو میزند سنت صفیر

---

(۱) در نسخهٔ ب ”تشنه صد جو“ ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف ”بدولت تو کهمی بوده ام درین مدت“ مرقوم است ۱۲ *

مبین بدوریِ خدمت بقرب صدقم بین
که طفل خامهٔ من تا کشاده لب بصریر
مدایحِ تو نوشت ست بر جبینِ خرد
مناقبِ تو سرایند از زبانِ ضمیر
اگرچه ذات کمال تو افضل ست ازان
که من بوصفش گوهر فشانم از تقریر
ولی چو در گروِ سجدهٔ درت بودم
بقدرِ قوت ازین خدمتم نبوده گزیر
سوادِ اعظم فضل ست درگهِ تو و من
ز روستای خرد میرسم بمایه حقیر
ثنا بمرتبهٔ جاهت ار نیاوردم
سزد که خرده نگیرد خدایگانِ خطیر
مرا چه جرم اگر روزگارِ نادانی
بسعی دانشم اندر فزود صد تاخیر
که دهرِ حادثه بنیاد بود دشمنِ فضل
دران زمان که مرا وقت گشت دامن‌گیر
ز اهتمامِ هنر گشتم آنچنان عاجز
که چاره را نشگفت اندران گلِ تدبیر
کنون تو دانی و مدحت من از میان رفتم
اگر بهیچ ستانی وگر به هیچ مگیر
همیشه تا گلِ اقبال بشگفاند بخت
همیشه تا که دلِ خصم بشکند تقدیر

شکسته باد دلِ دشمنت ز عـزم درست
شگفته باد گل دولتت ز بختِ نـصیر
تو بـرسریرِ معـاني چـو از سلالهٔ فضل
بـحضرت تو شـتابي سخن سـرا چو اثیر

خواجه عارف بقائي

در (۱) عارف الآثار که از مصنّفات اوست گوید که تولّد من در بخارا واقع شده و از شاگردان ملا مشفقی بخارایم - و مدتها در ماوراء النهر در ملازمت سلاطین اوزبکیه آنجا مي بودم - و بتاریخ تسع و سبعین و تسعمائه دیدهٔ رمد دیدهٔ او از سوادِ هندوستان منوّر شده - و در ولایت اوریسه و بنگاله میبوده - و از آنجا بدارالخلافهٔ آگره آمده تذکرهٔ خود را که عارف الآثار نام نهاده در دارالخلافهٔ آگره نوشته - و بعد از مدتي که در هندوستان بوده بصوبهٔ دکن آمده در بندگيِ این سپه سالار بسر مي برده - و از انشا و شعر و خط بقدر وقوفی داشته - و این قصیده که ثبت میشود در تعریف و توصیفِ رزم این سپه سالار با سهیل حبشی که در دکن روی داده و از مصافهای مشهور این نامدار است و خود در آن مصاف در رکاب عالي این کامگار بوده گفته - و گلشن اشعار نام مثنوي در بحر شاهنامه در مدح این سپه سالار بنظم آورده که این بیت از انجاست * بیت *

دران خـانه از صورتِ بي روان چراغی بر افروخت از نور جان

و تصنیفِ دیگر کرده که مجمع الفضلا نام کرده و آن نیز مبنی بر مدح

(۱) در نسخهٔ ب « خود در تذکرهٔ که از مصنفات اوست اورده » مرقوم است ۱۲ *

این نامدار ست - و خود از جملهٔ مدّاحان اوست و این اشعار در مدح این سپه سالار از آن سخن‌ور ست * * قصیده *

چون رو نمود ظلِّ خور از آسمانِ فتح
پرواز کرد بازِ ظفر ز آشیان فتح
مرغابیانِ خیلِ کواکب ز روی چرخ
آهنگ دانه کرد درین خاکدان فتح
دارای روم با سپهِ شام حرب کرد
بر گردنش فگند شُهب ریسمان فتح
شد منهزم سپاه حبش در دم ظفر
افراخت دست رایت والا نشان فتح
عبدالرحیم خانِ خوانین روزگار
کامله نموده مدحت او خطبه خوان فتح
ای بیقرینه ملک ستانندهٔ که خواند
نامش زمانه خسروِ صاحب قران فتح
هرجا که راند ادهمِ شب رنگ فتح را
اقبال رو نمود باو از مکان فتح
در چشمِ خصم بد گهرش وقت کارزار
چون میل سرمه کرد درو جا سنان فتح
بر هرتنِ عدو که خدنگش مکان گرفت
روحش چو مرغ رفت سوی بوستان فتح
بارانِ مرگ برسرِ اعدا ز بس که ریخت
سیلابِ خون روان شده از ناودان فتح

صبح عدو بدل به شب انهزام شد
تا نصرتش نمود رخ از فرقدان فتح
اعدای او چرا نشود منهزم که شد
خیل مَلک سپاه ورا پاسبان فتح
آن خسروی که نیست ترا در جهان قرین
نامت سزد نهند قزل ارسلان فتح
تا رایت تو ظلّ حمایت به مه فگند
آورد از شهب سوی رزمت نشان فتح
آهنگ جان خصم کن اکنون که چرخ ماند
تیغ ظفر بدست و بسر سایبان فتح
لعل تو از تبسّم شیرین بگاه حرب
میداد مژدهٔ طوی از زبان فتح
چشمت بوقت رزم که میدید سوی خصم
میزد خدنگ غمزهٔ خونی بجان فتح
خصمت چگونه با تو برابر شود که داد
نه جوهر نفیس ترا ده دهان فتح
احسان و عدل و پر دلی و تاج و تخت و بخت
پاکیزگی طینت و تیر و کمان فتح
با این همه مراتب هر سو که بگذری
پیشت ظفر گسترد از ذوق خوان فتح
چرخ ستیزه کار درین جنگ جانستان
از دست و بازوی تو نمود امتحان فتح

گرگِ سنان تو چو رمه راند خصم را
گردید تا ز شخص جلالت شبان فتح
آیاتِ انهزام سوی دشمن تو خواند
چون دید بر فگند برهِ دیدبان فتح
عالم گرفت صیت تو از عدل و از سخا
پرشد ز ضرب تیغ تو کون و مکان فتح
آهنگ جان خصم تو تا کرد شوکتت
بر بست محملِ ظفرت ساربان فتح
بهر غزا چو پای نهی بر سمندِ سعی
باشد ظفر بذوق عنان بر عنان فتح
تا خاطر تو از پیِ فتحِ سپهر شد
آورد از شهاب بر او نردبان فتح
گُردانِ لشکر تو بهنگام حرب دَکَّن
هستند هر یکی شهِ کشور ستان فتح
روز غزا کشید دوان خادم ظفر
بر روی پر دلان تو دستار خوان فتح
از سعی و پایداری و حلم تو رو نمود
گل چهرهٔ ظفر رخ از آئینه دان فتح
از غرّهٔ رجب بدوم روز پیشتر
افروخت مهچه‌های ظفر اردوان فتح
بگذشته بود از سنهٔ هجرت رسول
بعدِ هزار پنج درین خاک دان فتح

شد منهزم سپاه سهیل سیاه بخت
از ضرب تیغ تیز خدیو جهان فتح
گوش رضا بنظم بقائی بنه که خواند
در خطبهٔ خلافت تو ترجمان فتح
اورا چه حد که در قلم آرد حدیث تو
یا آورد ثنای ترا در بیان فتح
طبعش شگرف بادا زان کرد در سخن
تا یادگار ماند ازو داستان فتح
تا باد گردش فلک و سیر مهر و ماه
باشد بنور عدل تو روشن جهان فتح

[وله]

هرگه پی اندیشه گرفتیم قلم را
جز غم ننهادیم بخود نام رقم را
شادی ز دل خسته بیک سوی نهادیم
تا دوست گزیدیم بجان محنت و غم را
سازیم بدرد و غم ایام که هجران
در ریشهٔ جان ریخته جلّاب ستم را
داریم بدل داغ غم و خسرو عشقم
آبی نبود تا نبود سکه درم را
رفتیم ز دنیا بدلی پر ز وفایت
کردیم پر از زمزمه ات ملک عدم را
مائیم و سر کوی و صد گونه ملامت
کردیم ز سر آرزوی باغ ارم را

هم صحبتِ هجریم و انیسِ غم و دردیم
زان روی شناسیم دگر محنتِ هم را
مضرابِ غمت ساز کند مطربِ هجران
آهنگ دهم رشتهٔ زیر و رگ بم را
از کثرتِ تحلیلِ نوا در دل عشاق
آباد کند قاعدهٔ ساز نغم را
در خانهٔ دل ساخته مسکن غم مهرت
بزدوده ز آئینهٔ دل زنگ ظُلَم را
در حلقهٔ ارباب وفا راه نیابی
تا زرد نسازی چو خزان رنگ بقم را
صیقل دهم از مدحتِ دارای جهانگیر
ز آئینهٔ دل دور کنم زنگ الم را
بنیادِ نهِ ملکِ سخا خان خوانین
کز هستی او فخر تمام است عجم را
گاهی که در آید بتکلم چو مسیحا
ترتیب دهد قاعدهٔ اصل حکم را
بی مدح و ثنایش نکشایند زبانی
بی رای و رضایش نگذارند قدم را
بستان کرم بهر سخای کف جودش
پرورده دُر اندر شکمش مادریم را
آن خسروِ عهد ست که مستوفی ایام
در عُهدهٔ او کرده رقم تیغ و درم را

اي ملک و ممالک بنظام ست و به تدبیر
وز صیقل عدل تو ضیا ملکت جم را
در داده صلا تیغ تو بر اهل ممالک
یعنی که صلاح ست عرب را و عجم را
دارا صفتا جم حشما از ره احسان
شو مستمع و گوش کن احوال دلم را
عمریست که چون برهمنان ساخته زنار
سر رشتهٔ ان سلسلهٔ پرچم و خم را
دیری ست که در بتکدهٔ غم شده ساکن
بسته رهِ آمد شدِ فوارهٔ دم را
با این همه سرگشتگی و محنت و اندوه
دادست جلا خاطر پاکیزه شِیَم را
صد شکر که پروردهٔ دردم چو بقائي
هم خوابهٔ هجرانم و هم راز الم را
بستیم لب از شکوهٔ ایام و شکستیم
از زمزمهٔ نوک قلم غالیه دم را

شاه نظر بیگ

شاه نظر بیگ از آدمي زادگان قمشه و ماهیار دارالسلطنهٔ اصفهان ست و گویند که اصل وي از طایفهٔ افشار ست - و دران موضع توطّن اختیار نموده - و پدر او بآن موضع آمده و تولد او در آنجا شده - القصه میگویند که از قدیم‌الایام الی‌الآن تقدّم و پیشوائی آن ناحیت بآبا و اجداد او متعلق بوده - و مشارالیه از نو آمدگان و صاحب فهمان این زمان است - و در طرز

رباعي تصوّف آمیز تتبع مرشد و پیر خود اعنی جناب سید السادات و الفصحا میر مغیث همدانی مینماید - و آن فن را بغایت خوب ورزیده و بسرحدِکمال رسانیده - و این رباعیات که از نتایج طبع وقّاد ایشانست باین کمینه رسیده شاهد فصاحت و بیّنهٔ بلاغت آن نادر سخن است

* رباعیات *

من کیستم اندرین گَوِ شوره سرشت
بودم همه ناقص و نمودم همه زشت
آن دانهٔ نو رسم که در مرز وجود
دهقان عمل بغیر هنگام کشت

[وله]

ای خواجه دو گام ره نراندی ماندی
خود را برفیقان نرساندی ماندی
این راه نه راهِ کعبهٔ اب و گل است
یک گام ز کاروان چو ماندی ماندی

[وله]

آنم که درین خرابه مانده ده صونگ
نه بستهٔ قبضه ام نه درماندهٔ لنگ
خضرم که درین خرابه بر گرد گذنگ
نانم انبان نخواهد و آبم تنگ

[وله]

گر هند بود کعبه روم سوی کنشت
دوزخ طلبم اگرچه هند ست بهشت

خواهم ز غلط کردهٔ خود بر گردم
زان سان که نگاه عاقل از چهرهٔ زشت

بغایت آدمي شیوه و خوش طبع افتاده و کسب آداب و رسوم اختلاط را نیکو بدست در آورده - و در سنه یک هزار و بیست و سه بارادهٔ سیر هندوستان و دریافت ملازمت این ملاذ سخن سنجان از وطن مالوف برآمده از بندر جرون بگجرات آمد - و براهنموني قاید توفیق خود را در سلک مداحان و دعا گویان و بار یافتگان محافل این خرد پیشه هنر اندیشه در آورد - و یکچندی کوس مداحي ایشان زده سامعه افروز سایر مدّاحانش گشت - و در کنف مرحمتش بدستور سایر سخن سنجان برآسود - و از موایدِ احسان ایشان بمراتب عالیه رسید - و الطاف و عنایات بیش از بیش دید - آخر الامر حبّ وطن گریبان گیر او گشته بجانب اصفهان کشانید - و در اثنای توجه بوطن مالوف سیّار بیجاپور و گولکندهٔ دکن نیز شد - و سالماً و غانماً بمنتهاي مطلب رسید - و الیوم که سنه یک هزار و بیست و پنج بوده باشد در کوه پایها و دهستان آنجا بعیش و عشرت و فراغت میگذراند - و در هرچند وقت از ده بشهر اصفهان آمده با موزونان صحبت میدارد - و باز بوطن خود مراجعت مینماید - و در کفایتِ اموال دیوان و علم سیاق نیز وقوفي تمام دارد - و هنگام رحیل از دربارِ فیض آثار ایشان مسوّده این رباعیات را که در ایام ملازمت و خدمتگاری در برابر احسان و انعامی که ازیشان دیده بود و بشکرگذاری گفته بود بیادگار گذاشته *

* رباعیات *

روزی که قضا مرا به تن جان آورد
دست شوقم سوی گریبان آورد

ز ایران بسوی هند بصد گونه امید
بر یاد عطای خانخانان آورد

[وله]

کارم بمراد دل چو سامان دادند
شور (۱) عشقم سر بگریبان دادند
موری بسر تخت سلیمان بردند
راهم چو ببزم خانخانان دادند

[وله]

رختم چو بلاشهٔ سفر بنهادند
سعی و طلبم براه چون (۲) آوردند
از ابر کریم تر کسي می جستم
در هند نشان خانخانان دادند

[وله]

دل گفت که طالعت رسانید به بخت
جان گفت که رستی از گرفتاری سخت
گفتم که کجاست محرمي گفت بره‌ سز
بر درگه نواب کشادندت رخت

آقا تقی

آقا تقی مُعرِّف جواني صاحب استعداد و سخنوری والا نژاد بود - و بلطف و حسن طبیعت و قیافت در میانهٔ فرق انام مشهور و معروف شد - و در فن طالب علمي نیز بقدر مقدور سعی و اجتهاد نموده بود - و خالي

(۱) در نسخهٔ ب "سوز عشقم" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ الف "چون افتادند" ثبت است ۱۲ *

از کیفیت و حالت و خوش کلامی نبود - و تتبّع اشعار قدما بسیار کرده بود و میکرد - فرزند خلف آقا ملک معرّف اصفهانی است که در عراق و خراسان از غایت فضیلت و دانش و سخن سنجی [1] و قاعده دانی مشهور و معروف است و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - و [2] اکابر و اشراف ایران بصحبت او مایل و راغب [3] بودند - و مجالس [4] و محافل خود را بوجود فایض الجود او مزیّن می ساختند - و اباً عن جد منصب جلیل القدر معرّفي [5] اصفهان ازیشان بوده - آقای مومی الیه در سن صبی و ایام نشو و نما [6] بمصاحبت اتراک و مخالطت اعیان - میل پیدا کرد - و همیشه در اردوی پادشاه ایران بسر می برد - و کمال عزت و اعتبار داشت - و مدتی [7] نیز در خراسان در مشهد مقدّسه در ملازمت محراب خان قاچار حاکم آنجا [8] مصاحب و محرم بود - و نظر برتبه و حالت خود سر باین مقدّمات فرو نمی آورد - واین اوضاع را مستحسن نمی دانست - و حاجبی میخواست که در ظلّ مرحمت و عاطفتش بر آساید

---

(۱) در نسخهٔ ب "سنجي و آداب و قاعده داني" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "و اکثر اوقات اکابر" الخ ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "مایل بودند" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "مجالس خود" مرقوم است ۱۲ *

(۵) معرّف در غیاث اللغات صفحه ۴۸۶ نوشته آن کس باشد که در مجلس سلاطین و امرا مردمان را بجای لایق هر کدام نشاند و شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد اوصاف و نسب او بیان کند تا در خور آن مواد عنایت بحال او شود ۱۲ *

(۶) در نسخهٔ الف "صبی بمصاحبت" مرقوم است ۱۲ *

(۷) در نسخهٔ ب "مدتی در خراسان با محراب خان قاچار حاکم مشهد مقدسه رضیهٔ رضویه می بود و مصاحب و محرم او بود" مرقوم است ۱۲ *

(۸) در نسخهٔ الف "مصاحبت و محرم" ثبت است ۱۲ *

بهمین ارادہ (۱) اکثر ایران را بپای جد و اجتهاد و طلب پیمود - و روزگار بر مرادش کار نکرد - اخرالامر بغیر (۲) از دربار سعادت آثار این قدردانِ مستعدان جائی نیافت و سراغی نشنید - بتگاپوی هرچه تمامتر بهندوستان شتافت - و در اثنای راه بعضی سلاطین وامرای هندستان را دریافت - و نقد هر کس را بر محک امتحان زد - مرضیِ طبع وقّاد نقّادش نیفتادند - و در برهانپورِ خاندیس بمنتهای مطلب خود رسید و به بندگی ایشان سرافراز شد - و کتاب روضة الاحباب بخط میر جمال الدین محدّث مصنف روضهٔ مذکور بنظر این سپه سالار گذرانید - و بسیار بسیار مستحسن و مقبول افتادہ بانعامهای لایقه سرافراز و ممتاز گشت - و بمضمون این بیت مترنّم می بود * بیت *

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا

بـــر منتهـــای همت خـــود کامران شدم

و الحق در وادیِ شاعری و شعر سنجی طبع عالی و سلیقهٔ کافی داشت - و نزاکتِ طبع و دقّت طبیعتش ازین بیت که از نتایجِ طبع گهرزای اوست معلوم میگردد *

گـه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال

چـون مـور قحط دیدہ بخرمن فتادہ‌ام

بعد از انعام و احسان و تکلفات که از سرکار عالی باو شد در مقام تربیت و ترقی فرمودن او در آمدند - بوسیله و تجویز ایشان بمنصب عالی کتاب داری شاهزادہ عالم و عالمیان شاهزادہ پرویز رسید - و در همان چند روز روزگار امانش نداد - و در عنفوان جوانی ببلای ناگهانی درگذشت - و بتاریخ سنه یک هزار

(۱) در نسخهٔ الف "بهمین جهت اکثر" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخه الف "بغیر از درِ این قدردان" ثبت است ۱۲ *

و بیست در برهانپور خاندیس در عادل‌پوره [۱] مدفون گشت - و چون خود دیوانی ترتیب نداده بود و هنگام رحلت و وداع جهان فانی مشفقي [۲] و مهربانی بر سر نداشت که ضبط مسودهٔ اشعارش نماید اشعارش ازین رهگذر مهجور و ابتر ماند - و در میانهٔ مستعدان نایاب است - و قصایدی که در مدح این سپه سالار گفته بدست در نیامد که ثبت شود - انشاء الله اگر در سفاین مستعدان بهمرسد نوشته خواهد شد - و آقای مومی الیه [۳] و میرزا محسن خاکی و ملا محوی اردبیلي در حوالیِ مقبرهٔ راجه علیخان بادشاه خاندیس [۴] در عادل پوره که از بناهای راجه است بر سرِ راهی که ممّر عبور خلایق است در یکجا آسوده اند *

مولانا سامري

مولانا سامری فرزند رشید جناب مولانا حیدری تبریزی است که شمّهٔ از احوال خیرمآل او ذکر رفته - چون مولانای مومی الیه از عراق بهندوستان آمده باز بعراق مراجعت نمود - و داعی کبیر را لبیک اجابت گفت - مولانا سامری بجهت نسبت و حقوق خدمت و آشنائی که پدرش را باکابرِ هندوستان بتخصیص در ملازمت این سپه سالار بود - عزیمتِ سفرِ هندوستان در خاطر مصمّم ساخته خود را بهند [۵] کشانید - و مسِ وجود خود را بر محکِ امتحانِ این معیار دانش زده زر تمام عیار خالص ساخت - و جوهر ذاتي و آشنائی و خدمت گاري والد او باعث آن شد که در

(۱) در نسخهٔ الف « خاندیس مدفون » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « مشفقی بر سر نداشت » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف « موی الیه و ملا محوی » مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف « خاندیس در یکجا آسوده‌اند » ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب « خود را بوسعت آباد هند کشانید » مرقوم است ۱۲ *

سرکار فیض آثار این سپه سالار بمناصب علیّه رسید - و منصب میر سامانی باو اختصاص یافت - و کمال کاردانی و رشد و مهم گذاری و نیکو خدمتی دران شغل پر خطر ظاهر گردانید - و پایه و قدر و منزلت خود را بعالمیان ظاهر نمود - و نسبت ملازمت و محرمیّت او بدستوری در خدمت این سپه سالار استحکام یافت که محرمان و مصاحبان سابق و لاحق در رشک و حسد افتادند - و چون موزونیت ذاتی و هم ارثی او بود دران وادی نیز بقدر ترقی کرد - و در فن سپاهگری بغایت دلیر و متهوّر بود - چنانچه سپاهیان قرار دادهٔ هندستان قبول داشتند - و ندیم شیوه و خوش صحبت و وسیع مشرب واقع شده بود - و بقدر مقدور در خدمت و ملازمت ارباب استعداد می کوشید - والحق نیکوترین خصایل ایشان آنست که عمر گرامی را صرف ملازمت ارباب استعداد نمود - و این مقدمه را باعث افتخار خود دانست - و دین و دنیای خود را بخدمت درویشان و یاران معمور گردانید - و در ایام مهم و منصب بامری که باعث غبار خاطر صاحب خود بوده باشد قیام ننمود - و در یکی از محاربات دکن در ملازمت نواب مستطاب فلکی جناب عالمیان مآب شاهنواز خان خلف سلف این سپه سالار بر دست بی باکان دکن بقتل رسید - و نقد جان گرامی صرف راه صاحب و صاحب زادهٔ خود نمود - و در ایام بندگی ایشان این ابیات بطریق مدح و شکرگذاری احسان عالی این سپه سالار ازیشان سر زد که ثبت خواهد شد *

* اشعاره *

زهی ز آتش تیغت زمانه در تب و تاب
ز آب دشنهٔ تو تشنه دیدهٔ (۱) سیراب

---

(۱) در نسخهٔ ب "تو گشته اند سراب" مرقوم است ۱۲ *

بطور موسی نگذشت هرگز آنچه گذشت
ز برقِ تیغ تو برجان و سینهای کباب

چکان ز تیغت پیوسته خونِ مظلومان
چنانکه روزِ فراقت ز دیدۀ احباب

اجل ز بیمِ سرت تیغ در غلاف نهاد
چو غمزۀ تو کشید از نیام تیغ عتاب

شعاعِ تیغت در شام هستیِ عاشق
چنانچه در شب دیجور مهر عالمتاب

ز آب چشمۀ تیغت که نایب اجل است
هزار جان مقدّس فتاد در گرداب (۱)

بکُش مرا و بامیدِ وعده ام مفریب
ز آب تیغت تا کی خورم فریبِ سراب

ز کفرِ زلفت اسلام شد ضعیف چنان
که ابروانت بازند تیغ در محراب

ز بس خلیده بدل باد تیغ مژگانت
ز خون دیده و دل روي خاک گشته خلاب

برم شکایتِ تیغ جفات پیش کسي
که آفتابش خشت است برزمین چو حباب

کسی که از اثرِ تیغ مرگ آئینش
دیار دشمن چون خاطرم خراب و تباب

به پیش تیغش جودی و بوقبیس چنانکه
لباس توزي در پیش پرتوِ مهتاب

---

(۱) در نسخۀ ب "غرقاب" مرقوم است ۱۲ *

ز ابرِ تیغش معدوم شد یبوست ارض
چو آب بس که فرو ریخت خون بسطح پر آب
ز تفِ تیغش نبود عجب اگر آرند
بجای ماهی بیرون سمندر از تهِ آب
عدوی جاهش کز نقض اوست مستغنی
ز آب تیغش یابد شفا نه از جلاب
جهان مدارا از بیمِ تیغِ معدلتت
بضرب دندان ناخن کند ز پنجه ذباب
چو آب تیغت آتش فشاند از دمِ سرد
شگفت نیست که پوشد زمانه را سنجاب
ز تف تیغت پر آبله ست سینۀ بحر
عیان ز صدمۀ امواج نیست شکل حباب
کرا ست طاقت دیدن نعوذ بالله اگر
ز روی شاهد تیغت جهان کشد (۱) جلباب
مرا پر است زبان هم چو تیغ از جوهر
ز مدحتت چه اگر گوهریست بس نایاب
شگفت نیست بدست تو تیغ برق آسا
از آنکه بحر کفت را بود خواص حباب
فلک جنابا در مدحتِ تو تیغ زبان
بحد فکر متین و بجهد رای صواب
برای جوهرِ مدحت ز روی تیغ زبان
زدوده صیقل طبعم همیشه زنگ حجاب

(۱) در نسخۀ ب ،، جهان کند ،، مرقوم است ۱۲ *

بـــرین ستانه کنـون تیغ کرده در گردن
بعجز آمـــده جانـــم ز لطف روی متاب
خمـــوش سامـــری آخر برآ ز تیغ زبان
کــه بعد مـــدح بسوی دعا ست روی خطاب
همیشـــه تا کنی از تیر بر فلک روزن
مـــدام تـــا کنی از تیـــغ روئی خاک خضـــاب
تنِ عدویت در خون چو تیغ درگهِ رزم
دل نقیضت نـــالان چـــو تیـــر در پرتاب

[وله]

دوش از نفاقِ کوکب و این چرخِ بیمدار
در اقتـــرانِ اختـــر ایـــن نیلگون حصار
از سیـــر هفت شکل بر اشکال تـــابتاب
در دور نـــه سپهـــر بترتیبِ هفت و چار
آهـــــم ز سینـــــه بود بگردون شهاب وش
اشکـــــم ز دیـــــده بـــود بساغر شراب وار
محنت فهـــاده بود بمن روی چون ستم
راحت گسسته بود ز من سلک چون قرار
شادی کشیده بود ز من پای چون امید
غـــم بستـــه بـــود دست مرادم چو روزگار
از نـــالهـــای زیـــرم سینـــــه چـــو ارغنون
در گـــــریهـــای زارم دامـــن چـــو لاله زار
در سر هوای غربت و در جان غم وطن
در چشـــم اشکِ حسرت و در دل فراقِ یار

کآن آفتاب از درم آمد به نیم شب
سرمست و مي پرست و غزل خوان و باده خوار
از چشم مردم افگن و از لب لطیفه گو
از غمزه فتنه پرور و از زلف مشکبار
جانهاي بيدلانش افتاده در یمین
دلهای بیکسانش افتاده در یسار
از هر نگاه چشمش جانها در اضطراب
وز هر شکنج زلفش دلها بزینهار
از مشکناب بسته بر آفتاب خط
در خطِّ مشک کرده بیجاده را حصار
بکشود لعل ناب و گهر ریخت و چه گفت
از درِّ لعل پرور و یاقوتِ خوش عیار
گفت اي یگانه در سخن از گفتهاي نغز
غمگین چنین چرائی دم را بناز دار
برخیز و این غزل را از سامري بخوان
بر سدّهٔ رفیعهٔ خاقان کامگار
اي آهوان چشمت صیادِ جان شکار
خورشید در هوایت چون ذره بیقرار
ما را بداغ دوری ازین بیشتر مسوز
ما را بدرد هجران زین بیشتر مدار
گفتي که ریزمت خون عمري شد و نشد
از مرگ صعب تر چه بود درد انتظار

خواهي ز پا بيفگن و خواهي بگير دست
ما را نبوده هرگز در دست اختيــار

خوني كه در فراقت از چشم من بريخت
ريزد ز نوكِ خنجر بر خاكِ رهگذار

چشم از تو در نظاره و طبع از تو نكته سنج
گوش از تو نكته پرور و هوش از تو هوشيار

كان از تو پر جواهر و بحر از تو پر دُرر
دين از تو در برابر و مُلك از تو بر قرار

گر حفظِ خويش را بگماري بر آينـه
سيماب را تواند يكجا دهــد قــرار

فخري كه رجعتش بكمين بندهٔ تو نيست
آن فخر نيست بلكه بمعنيست مستعار

صد بار خون شود دلش از شوقِ خاتمت
تا موم مي پذيــرد از خاتمت نــگار

در روز رزم كلكت مفتاح هر اميــد
در گاهِ رزم تيغت فتّــاح هــر ديار

بس رنج كافتاب پي گنــج ميبــرد
تا خاك را كند زر در جوفِ كوهسار

غافل ازين كه سمّ سمندت ز ماه نعل
خاكِ سياه را كند اكسيرِ خوش عيار

گردي كه رفته برفلك از سمّ توسنت
از خِفّتش هوا شده بر خاطرش غبار

آن توسنی که نعلش در چارمی فلک
بر سر نهاده گردون از روی افتخار
برقی براق صورت و ابرِ زمین نورد
پیلِ عقاب سیر و گوزنِ اسد شکار
گاهِ سکون سپهری چون کوه پای بند
گاهِ شتاب کوهی چون چرخ بیقرار
سبقت گرفته از تگ بر سایهٔ خودش
از لطفِ سیر رفته بدیوار سایه وار
از یاد حملهٔ دل را کب بزیرران
گرم آنچنان جهد که ز آتش مگر شرار
ز آسیبِ دست چنبرِ افلاک بشکند
هنگام جست و خیز بمیدان کارزار
دست از چه میزند بزمین بورِ دُور دَو
دانستهٔ گهی که شود رایضش سوار
یعنی که خاک میکنم آخر بضرب دست
هنگام کار بر سرِ بد خواه نابکار
ای خسروی که خورشید بر خاکِ درگهت
هر صبح می نهد رو از روئ افتخار
آبي اگر ز لطف بریزی بر آتشم
بادِ ستم فشاند خاکم بهر دیار
این بنده ملتجی بجناب تو گشته است
از جورِ حادثاتِ سپهرِ ستیزه کار

مپسند این که باشد در عهد چون توئی
بر خون من فلک را جوری چنین شعار
در عهد تو فلک کیست تا داد ازو کشند
با گزلک عدالت چشم از سرش برآر
گر ماه و آفتابش هم تابع تو نیست
یکچند فیض رایت از هر دو باز دار
تا قرص ماه ماند در عقدهٔ ذنب
تا آفتاب گردد از راس آشکار
خاموش سامری که ز حد گفتگو گذشت
باید کشید زورق اندیشه بر کنار
تا از چهار فصل بود زینت جهان
بادا چهار چیزت پیوسته چون چهار
ملکت چو دور چرخ و سپاهت چو ثابتات
دستت چو دست حیدر و تیغت چو ذوالفقار

[وله]

تا دلم را ستم عشق تو ویران نکند
گنج اسرار دران غمکده پنهان نکند
نتواند که کند جای دران زلف دلی
که نخستین قدمش تحفه ز ایمان نکند
آنچه زنار سر زلف تو با جانم کرد
هیچ کافر بدل هیچ مسلمان نکند
درد هجر تو چنانست که دیوانه دلم
شهر ویران کند ار رو به بیابان نکند

کی رسد کعبهٔ وصلش بکسی کو ز جگر
پارهٔ بر سر هر خار مغیلان نکند

یک نفس بیش نماند نفسِ عاشق اگر
شبِ هجران ترا بیخودی آسان نکند

گر دوا ریخته باشد بمثل کشتهٔ عشق
درد هرچند بیفزاید درمان نکند

گرد از خاطرِ آشفته دلان بکشاید
گر صبا زلف بروی تو پریشان نکند

سینه ام آتش سوزان شد و از دل خجلم
که بجز صبر دران آتش سوزان نکند

من ازین آتش سوزان نتوانم رستن
وای گر مرحمتی خانِ سخندان نکند

اثرِ دولتِ سعد و شرفِ جوهرِ وصل
عجب ار در بدنِ هر گهری جان نکند

آنچه از قاعدهٔ جود کف راد تو کرد
حاصل صد یم و سرمایهٔ صد کان نکند

خسروا از گرهِ کین تو در دل دردیست
دشمنت را که بجز تیر تو درمان نکند

فیض عامت که همه عالم ازو بهره ورست
عجب ار سنگ سیه لعل بدخشان نکند

سامری رو بدعا کن که پس از گفتن مدح
جز دعا هیچ دگر مردِ ثنا خوان نکند

قلم از دست بنه زانکه ز مقصد گــذرد
راکب ار پاس عنان گیری یکران نکنــد
بکرِ فکر تو از آرایشِ مشّــاطه بریست
صــاحبِ هوش ترا همسرِ اقران نکنــد
تا فلک همچو زمین ثابت و ساکن نشود
تا زمین همچو فلک یکروده دوران نکنــد
تا ملک پای باین مرکز خاکی نـنهـد
تا بشر جای درین گنبد گردان نکنــد
روزِ عیشت همه چون عمر تو افزون گردد
سالِ عمرت همه چون بخت تو نقصان نکند

ملا شیدای تکلو

ملا شیدای[۱] تکلو از صاحب طبیعتان و نو آمدگان این روزگار[۲] ست - طبعش بلندی طلب و فهمش[۳] عالی نسب افتاده - هنگام فکر تلاشها میکند و مضامین بکر بدست در می آرد - و لیکن در تنظیم آن تکاهل طبع و تساهل ذهن مرعي میدارد[۴] - و اصل وی از طایفهٔ جلیل القدر تکلو ست - و پدر او از مشهد مقدّس بهندستان افتاده و مولانای مومی الیه در هند متولد شده - و نشو و نما یافته - الحق خالی از فهمی و تازه گوئی نیست - و در سلک احدیان پادشاه ظل الله نور الدین محمد جهانگیر انتظام دارد -

---

(۱) در نسخهٔ ب "مولانا عارف محمد شیدا از صاحب" مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب "این زمان است" مرقوم است ۱۲ *
(۳) در نسخهٔ ب "طبعش عالي حسب افتاده" ثبت است ۱۲ *
(۴) در نسخهٔ ب "مي دارد و الحق خالی از فهمی و تازه گوئي نیست و خود میگوید که اصل از" ثبت است ۱۲ *

و بدستور سایر احدیان بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - درین وقت که اردوی گیهان پوی آن خدیو مملکت ستان در ولایت مندو بجهت تسخیر دکن تشریف داشتند این قصیده که ثبت خواهد شد در مدح این سپه سالار گفته - دیگر اشعار خود بدست یکی از مترددین بملازمت این سپه سالار ارسال داشت(۱) - و آن قصیده و دیگر منظومات مبنی بر طلب ملازمت و خدمت این قدر دان بود - الحق امروز در هند چه که ایران و توران نیز قدردانی مثل این سپه سالار نیست - و این بیت مولف دال بر این معنی است * * بیت *

هندست و وجود خانخانان چون خانهٔ کعبه در بیابان

مسودهٔ این قصیده این دانشمند صوری و معنوی براقم بتاریخ غرّهٔ رمضان سنه یک هزار و بست و شش دادند که درین ژرف نامه ثبت نماید - و قرار داد ایشان شد که این سخنور را از بادشاه التماس نماید(۲) که آمده بدستور مستعدان در ظلّ مرحمت ایشان بر آساید(۳) - و احوال خیر مآل آن فصاحت شعار زیاده ازین بر راقم ظاهر نبود بدین اختصار نمود *

(۱) در نسخهٔ ب « ارسال داشت و مضمون و ما حصل این ابیات و آن قصیده بمعنی بر طلب خدمت این قدر دان بود » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « التماس نموده بخدمت خود آورند که بدستور سایر معتدان درین صوبه » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « آساید - چون چندی برین بگذشت ترک ملازمت جهانگیری نموده به برهان پور آمده خدمت سپه سالاری اختیار نمود - و در بندگی ایشان بر آسوده صاحب علوفه و جاگیردار گشت - و در قصاید غرا در مدح این سپه سالار بر نسب و حسب سپه سالاری و حالات و فتوحات ایشان را و آبا و اجداد کرام ایشان را بنظم آورد - و الحق داد سخنوری داده و می دهد و بانعامات و صلات متواتره متکاثره سرافراز می گردد - و مایه قدر و منزلت خود را بمدّاحی و ثناگستری ایشان می افزاید - و سپاهی پیشه نیز واقع شده - و الحال در بندگی این سپه سالار است - امید که توفیق مداحی زیاده ازین یابد و موفّق گردد » ثبت است ۱۲ *

* قصیدهٔ *

چشم خورشید چو ابرو کند از شاخ حمل
شب شود مردمک و روز بیاضش بمثل
زلف شب پیچد و چون خال شود بر رخ روز
نقطه و دایره باشد چو کشتی در جدول
شب یکی غالیه دانیست همه خال نگار
روز آئینه همه چهره طرازیش عمل
این یکی سرمهٔ چشم آمده آن گونهٔ روی
این حسابیست مفصّل بشمارِ آن مجمل
روز در جلوه چون طاؤس بر آرد پر و بال
شب چو زاغی که سر از خواب کشد زیر بغل
شب چو گرداب بخود رفته فرو ز اندیشه
روز چون موج برون تاخته از خود بجدل
آن یکی چون کچهٔ مشکین انگشت نگار
وآن یکی پارهٔ زر ساعد پیرا بمثل
بی خلاف از عملِ کاهش و افزایش روز
روز و شب گشته بدان گونه بدهر اند مثل
کز نگاهش نظر از شوق نگنجد در چشم
وز خیالش گهی اندیشه نکاهد ز خلل
روز و شب لاله و داغ جگر لاله بود
که شگفته است کنون تازه ز آثار حمل
نی چو شمع است و گلِ شمع بنقص و بکمال
گر باندازهٔ هم بنگری از قدر و محل

یـا مگر از اثرِ شوق تماشای بـهار
بهـر نظـارهٔ گل چشـم جهان شد احول
یا عـروسانه خـود آرای شده زالِ فلک
این بود خال رخ و آن بجبین بر صندل
یا سپند ست برویش که بر آراست بهار
نـو عـروسان چمـن را بحُلي و بحُلَل
زین سپس تیز کند بادِ صبـا آتش گـل
چمن از گل شود افروخته همچون مشعل
ایـن همه معنیِ رنگین که سراید بلبل
گوئی از دفترِ گل نغمه کند قول و غزل
زیـن رطوبت که جهان را ست ز تاثیرِ بهار
چیست خورشید گلی سر زده از شاخِ حمل
بسکه عام است طرب دور نباشد ز نشاط
طفل اگر زاید چون غنچه صراحی به بغل
فیضِ پابوس بهار ست که شد غنچه و خار
این چو نشتر به زبان وان بشکر خنده عسل
بسکه سیراب شد از فیض هوا جرمِ زمین
مایـهٔ ابـر بود حشـو تراشی بمثل
در نگر انجمنی وصف بهار اندر گوش
حرف مفلس چه بود پیش توانگر مهمل
چه عجب بر مژه گر خنده زند غنچهٔ اشک
که نمانده بجهان عقدهٔ ما لا ینحل

هر کجا چشم کشائی نگری صورت خویش
بس که گردید هوا آئنه گون بی صیقل

بسکه از خندهٔ گل گشت هوا شعله فشان
چشم کور از مژه بر دیده فروزد مشعل

دل که آن نشگفد از فیضِ چنین تازه بهار
نزد دانا سزد ار چاک زنی چون دنبل

زین سپس سرمه تماشای چمن باشد و بس
که ز نم سرمه بود غالیه اندر مکحل

نیشتر بسکه ملایم شده چون سبزهٔ تر
نکشاید بدو صد زخمش فصّاد اکحل

چاک دامان گل از مرهمیِ باد بهار
نبود دور که چون زخم نبالد بمثل

ریشه در سنگ دواند باثر سودهٔ او
گر بسایند پیِ دفع صداعی صندل

گل ز بس نعمتِ دنیا بجهان کرد فراخ
زاهدان دولتِ عقبی نه پذیرند بدل

گاه آنست که از خانه شوی سوی چمن
خواهی از بلبل و گل جامِ می و قول و غزل

تا کی از دفترِ حکمت سخن و مرکز و خط
دفترِ گل نگر و آب روانش جدول

دورِ ساغر طلب از دورِ فلک راز مجوی
کان تهی دایره بر دایره بینی چو بصل

برگِ عشرت طلب و سازِ می و رامش و رود
که دمی عیشِ روان را نتوان یافت بدل

دورِ اول چو کشی ساغرِ می نوشت باد
گوش دل تازه چو گل ساز باین تازه غزل

آی هوای رخ و زلفِ تو همه علم و عمل
کفر و دین را نتوان یافت بر این هردو بدل

سخن از نقشِ دهان تو بود راز نهان
نکند باز کسی این عقدهٔ ما لا ینحل

پای اندیشه ز جولانِ خیالت شده لنگ
دستِ امید ز دامانِ وصالت شده شل

تا نگارین خط تو دیده ام از خطِّ سرشک
تن من صفحهٔ تقویم شدست از جدول

بس که هر لحظه دل من بکفِ سیم بریست
ماند از ارزشِ خود با درمِ سیم دغل

همه در دورِ خم حلقهٔ زلفِ تو اسیر
کز ازل تا بابد وز ابد آید بازل

تا بروم سجده بمحراب خمِ ابروی تو
بوضو چشمهٔ خورشید کنم مستعمل

به بنای تن من گر خلل افتد چه عجب
کی به بنیاد هوای تو بود راه خلل

من نپردازم از اندوه تو هرگز بکسی
جز بوصفِ اثرِ رحمتِ حق عز و جلّ

قبلهٔ اهل خرد حامیِ اربابِ هنر
خانخانان که بود قدرش خورشید محل
ای نزول تو درین جلوه گهِ عنصریان
هم چو پیراستنِ مهر شبستانِ حمل
شاهد قدر تو گر باز کشاید آغوش
نه فلک گیرد چون دستهٔ سل به بغل
تا مگر نام زند داغ تو گردد ساید
هر سحر رخش صبا بر جگرِ لاله کفل
روز بازار بهر جا که بود رای ترا
زرِ خورشید بود ناسره چون سیمِ دغل
هنر تست که آمد ز عدم هستی زای
ای تو تفصیل جهان را بحقیقت مجمل
گشته با خصم تو اشیا همه واژون بمزاج
داغ گردد بجبین گرچه بمالد صندل
نبود دور ز یکتائی قدر تو اگر
در خیال تو دو یک باز شمارد احول
هرکه زد بوسه بخاک درت از روی نیاز
آب حیوانش در آید بنظر مستعمل
کند از هیبت تو جسم عدو ترک روان
هم چو آن موم کز آتش بکند ترک عسل
نقش پای تو بود آنچه بنام است ابد
گوشهٔ افسر تست آنچه بنام است ازل

بر لب و کام عدوی تو ز ناکامی دهر
نوش دارو ست هلاهل بتمنای اجل

بر درخشان دمِ تیغت کند ار گرم نگاه
گردد از خیرگیش دیدهٔ خورشید سبل

خانهٔ امر ترا نه فلک اندر پرکار
دفتر قدر ترا روز و شب اندر جدول

لوحِ محفوظ ز علم تو چه باشد ابجد
عقدهٔ روح قدس پیش ضمیرت چه مثل

گر کف دست بود موی بر آرد ناچار
چشم خصم تو چو تشبیه کنم با سر کل

لوحش الله ز صوفی منش آن راهروی
که کند طی منازل ز ابد تا بازل

گم شود از خود اگر چشم کشاید بر خویش
رود از خویش برون هم چو شمار از اول

لافِ وحدت رسد اورا که بهر گونه مزاج
عین آن میشود از معنیِ بی نقص و خلل

گر در آبست بود موج ور آتش چون دود
ور هوا تاب هوا جوهر او بی غش و غل

گرم خونست چنان جان کز اثرِ خندهٔ برق
نتوان کرد ز نارامیِ داغش بکفل

گر رسد صدمهٔ سندانِ سم او بر کوه
تا تن کوه شود توبی بتو هم چو بصل

بس که هر لحظه بجائی است چو انداز خیال
در خیالش شود اندیشه ز سودا مختل
گرچه چون نقد سره در همه جا هست روان
زود برگشتنِ آن ماند با سیم دغل
کرده تسخیر کواکب مگر از طیّ زمان
ور نه چون ماضی او حال بود مستقبل
نفس از سینه بسی دیر براید بر لب
که براید ز زمین بر فلک او مستعجل
بچرا گر بسوی مزرع چرخ آرد روی
بي گمان از سر بازی شکند شاخ حمل
گر بداند که بود زیر فلک در گردش
زان تهوّر که بود در دلش از قدر و محل
تا ثفالِ رہ بازیچۀ طفلان گردد
بشکند نه سبوی چرخ باسیب کفل
کام بخشا سخنِ چند سرایم بگزاف
وصف پاک تو که پاکست ز تشبیه و مثل
چند از باد برافروزم شمعی که بود
بزم آ پیرای حریفانِ معانی بمثل
کی تسلی شود از تابِ حرارت بمثل
گر برخسارۀ خورشید بمالی صندل
نه من آن انوری سحر بیانم که بمدح
زند پیرای مغان گردم از لات و هبل

یا چو عرفی که ز نو طرز دگـــر تـازه کنـــم
سر بدامان ثریٰ پای در آغوش زحـل

ترهاتی است که باور نکنی گر گویـم
که نهم غاشیه بر دوش جـــریر و اخطـــل

من چه گویم که سخن خود دهد انصاف سخن
سخن خاص نباید که بود عـــام مثـــل

هرکه از مدح تو در وصف کسان آویزد
هست زان گونه که می سازد از مشک جعل

چشم انصاف اگر کور بود باکی نیست
زان که هرگز نبود دیدهٔ آئینـه سبـــل

پایه بر پایه شناسم سخن اندر معنـــی
از ثـــریٰ تا به ثـــرّیا ز قمـــر تا بزحـــل

آن که غیـــر ار کـــول آرد نستانم بـه پرند
آن که خویش ارچه پرند است بگیرم بکول

چشم آنست که از راه کرم شیـــدا را
لطفِ عامت بشناسد ز حریفـــانِ دغـــل

همه تا تار تهی کیسهٔ مـنصوله بدان
جمـــع گردیده به هنگامه بـــامیـــد سطل

من چه باشم چه کنم حرف کسانم ز چه روست
بدعا دست بر آرم که دعا را ست محل

تـــا عروسی ز سر آغاز کند زال جهان
از خـــرامِ شه سیّـــاره بمشکوی حمـــل

باد طبعم بمعانیِ چمـــنِ فیـــض ارای
از بهارِ اثرِ وصفِ شـــه دیـــن و دول

مولانا دخلی

مولانا دخلی از قریۀ ویرکوپای من اعمال دارالسلطنۀ اصفهان است و خلف سلف ملک الملوک ملک مقصود علی ملکِ قریه مذکور است - و نام اصلی او ملک احمد ست - و اکثر املاک و باغات [1] دلکشای آن قریه که رشک بهشت عنبرسرشت است بایشان متعلق بود - و تقدّم و پیشوائی آن قصبه اکثر اوقات به آبا و اجداد او نسبت داشته - و از جانب دیگر بقدوة السالکین - و زبدة العلماء [2] العارفین - حقایق آگاه - معارف دستگاه - شیخ الشیوخ[3] الطایفه - شیخ ابو القاسم[4] که از جملۀ علمای قرار داده و از درویشان و گوشه نشینان ایران بود و در وادیِ تصوّف جیند و بایزید زمان خود بود میرسد - و شیخ ابو القاسم را در ایران در ملازمت بادشاه جم جاه شاه طهماسپ الحسینی الصفوی رتبه و حالت بمرتبۀ بود که حاصل اوقاف حرمین شریفین که در ایران بود بوقوف[5] و تجویز او صرف میشد - و تولیت آن اوقاف در بعضی اوقات باو متعلق بوده - اگرچه اورا

---

(۱) در نسخۀ ب ،، باغات و منازل دلکشای فرحت افزای آن قریه ،، مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخۀ الف ،، العلماء و الواقفی حقایق ،، و در نسخۀ ب ،، زبدة الواقین ،، مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخۀ ب ،، شیخ الطائفه ،، مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخۀ ب ،، شیخ ابو القاسم خود بود می رسد ،، مرقوم است ۱۲ *

(۵) در نسخۀ الف ،، بوقوف او صرف ،، مرقوم است ۱۲ *

نسبتي بامور دنيوي و مهم توليت نبوده چون قضاى حاجت برادران و درويشان و فقيران را در آن ضمن ميدانسته بقبول آن راضي شده بود - و چندان خدا جوئي و درويشي وى غالب بوده كه اكثري از درويشان و فضلا و علما و شعرا و مسافران را بصحبت او رغبت تمام بوده - و مريد و معتقد شدن اورا باعث افتخار خود ميدانسته اند - از كثرت مريدان و هجوم معتقدان در خانقاه و صوامع او كار بجائى كشيد كه بعضى از اهل خلاف سخنان گزاف در باب آن قدوة السالكين بعرض شاه والا جاه شاه طهماسپ [۱] عرض نمودند كه اكثر ايشان را ارادهٔ خروج و ملك گيرى در خاطر گذرد - با اين مايه مردم كه باو دست بيعت داده اند ممكن ست - با وجود اين حرف خانه بر انداز [۲] اورا بتهمت الحاد متهم ساختند - و اين ستم درحق آن بزرگوار كردند - توهّم ملك و سلطنت آن بادشاه سليم النفس را بر اين آورد كه آن طور خدا شناسي [۳] را بتهمت الحاد ميل كشيدند - و آن گوشه نشين كوى خدا جوئي را از ديدن عالم محروم نمودند - ايشان نيز در ويركوپايى [۴] اصفهان كه وطن اصلي او بود بگوشه نشينى مشغول شدند - و قصيدهٔ كه درين خلاصه ثبت خواهد شد - حسب و نسب او از آنجا ظاهر ميشود - در مدح آن بادشاه ذى جاه گفت - چون آن قصيده بعرض رسيد و ستم رسيدگي و تهمت اهل خلاف كه نسبت باو كرده بودند ظاهر گرديد مبلغ سي تومان برسم مدد معاش از سركار خاصهٔ خود انعام نمودند - و املاك او

---

(۱) در نسخهٔ ب « طهماسپ رسانيدند » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « بر اندازند » ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « خدا شناسى و حق جوئي را » مرقوم است ۱۲ *

(۴) ترجمه انكليسى آئين اكبرى از بلاخمن صفحه ۶۰۸ براى تحقيق لفظ ملاحظه بكنيد ۱۳ *

که تونک شده بسرکار آن عالیجاه انتقال یافته بود مرحمت نموده بودند - و خدّام مولانا دخلی دران ایام در خدمت خال خود که شیخ مذکور بوده باشد بدرس خواندن اشتغال می نمود - چون جناب شیخ را ازشعر گفتن نصیبی [1] تمام بود امری تخلص میکرد - مسوّدات اشعار خود را که ابتر و پریشان بود مولانا دخلي را که ملک احمد نام داشت بجمع نمودن و نوشتن آنها مشغول ساخت - و مولانا دخلي خود میفرمودند که ز جمع نمودن و کتابت کردن آن اشعار مرا میل به شعر گفتن و شاعری شد - و رغبت تمام بمنظومات بهم رسانیدم - و گاهي مصرعي میگفتم و تخلص دخلي را ازو یافتم و استاد من اوست - القصه شیخ بقیهٔ عمر در ویرکوپا بسر میبرد تا در گذشت و این قصیده ازو بیادگار ماند *

* قصیده *

گشت روشن دیدهٔ دیدم بنور مستعان
تا که بیرون کرد چشم این گدا شاه جهان

شاهِ شاهان زبدهٔ اولادِ خیر المرسلین
شاه طهماسپ حسینی خسروِ گیتی ستان

منّت ایزد را که چشمم در رهِ باطل نرفت
رفت در راهِ ولای شاه و ماند این داستان

شادمانم زانکه چشمم رفت در راهِ خدا
محنت آباد تنم را گو مباش این پاسبان

هست لیکن خار خاری در دلم زین رهگذر
کز چه او در بارگاهِ خسروِ صاحب قران

---

(۱) در نسخهٔ الف « نصیبی بود » مرقوم است ۱۲ *

قاسم یزدی اعدادی ملحد شد رقم
بهر من چون نیست زیفها بنده را نام و نشان
شاه اگر زین پیشتر حال مرا بشناختی
ز آتش اغماض کی میسوختم پروانه سان
من نه قاسم نامم و نه ملحد و نه یزدی ام
مولدم کهپایه و اصلم ز اردستان بدان
کرد نامِ من ابوالقاسم محمد والدم
فتحی[۱] واوا علی پیر آن رئیس راستان
جد جدم پیر سلطان بایزید ست آنکه بود
ذوالیمینینِ خزاعی[۲] را چراغ دودمان
اولیا را پیشوا و اتقیا را مقتدا
هست در تاریخها احوالِ آن قطب زمان
گر ز[۳] اعدادم وقوفي هست و احصای شمار
چشم باید کردنم شرعاً برون از جرم آن
وعده گاه جمله چون آید بحق روز شمار
چیست ز احصا مي ندانم دین و دولت را زیان
شاعر و ساحر کسی خواند مرا کز روی جهل
باز نشناسد خروسِ عرش را از ماکیان
علمِ توحید از کجا و سحر و اعداد از کجا
چیست نسبت ریگِ کاشان را بکحلِ اصفهان

---

(۱) در نسخهٔ ب "محسن واوا" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "چراغی" مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " گر ز احصایم وقوفی هست و اعداد شمار" ثبت است ۱۲ *

آنچه امروز از برای بنده میگویند خصم
گفته اند از بهر شاه (۱) انبیا هم این نشان
قال هذا ساحرٌ مجنون نه در حقّ نبي
گفته اند و نصّ قران ست شاهد درمیان
از برای بنده کز جان بندهٔ خاص ویم
نیست دور ار ساحر و ملحد بگویند این زمان
حق چو فرمود ست واللهُ عزیزٌ ذو انتقام
انتقام ما خدا خواهد کشید از مفسدان
نظم در توحید و نعت و منقبت دارم بسی
خاطر من زین معانی هست بحری بیکران
نسخهٔ توحید من کان را ست ذکر و فکر نام
رفته تا اقصای روم و مکه و هندوستان
سرّ وحدت رسمیان را گفتم و دیدم ز شرم
قصهٔ خورشید با خفّاش گفتن کی توان
آنچه از بیداد خاطر خواستت کردی بمن
و آنچه خاطر خواهدت من بعد کردن میتوان
بی گناهی را که از بند غلامان تو اند
مشت مسکینی که میخوانی مرید بنده شان
جمع بر من از پيِ مالي و جاهيِ نامدند
یا برای رخنه در ملک شهنشاه جهان
جمله درویشان مرتاضند در راه خدا
از مضیق بند از بهر خدا شان وا رهان

---

(۱) در نسخهٔ ب " انبیا هم زین کسان " ثبت است ۱۲ *

وعدهٔ گاهي خصم و ما دار القضای محشر است
قاضيِ ما حضرتِ پیغمبرِ آخر زمان

و خدّام مولانا دخلي باندک زماني در خدمت خال خود در ترقي افزود - و روز بروز پایه و قدرِ حالت و طبیعت خود را بفارسانِ عرصهٔ سخنوری نمود - و از ویر کوپا بدار السلطنهٔ اصفهان که دوازده فرسخ است آمد - و نقد طبیعت خود را بسکّهٔ صرّافان دارالعیار معاني و صیرفیان راست بازار سخنداني مسکوک ساخته - دران شهر بشاعری و سخن داني و نکته سنجي عَلَم شد - و روش آن زمان که زبان وقوع ؟ است نیکو تتبع نمود - و الحال نیز بآن زبان حرف میزند - و این چند بیت از اشعار غزل او در اینجا ثبت نمود که شادابيِ طبیعت او ظاهر گردد *

[له]

گل را ز دیده گیر و معطّر دماغ گیر
ویرانه را ز خارِ گل انگار و باغ گیر
غم ناگوار ازان ست که شادیت آرزو ست
بگذار یاد مرهم و لذت ز داغ گیر
در خود تنم گم شده چون قطره در محیط
در خود تو نیز گم شو و از ما سراغ گیر
دخلی فریب جام ز بزم جهان مخور
از خونِ دیدگان و دل خود اياغ گیر

وصال را بعبث بس که جستجو کردیم
خجل شدیم وبدیوارِ هجر رو کردیم
شدیم از سرِ کوی تو دور تر هرچند
که بیشتر بتو نزدیکی آرزو کردیم

دریغ عمر که در راهِ انتظار گذشت
به نیم لحظه که غافل شدیم یار گذشت
ازان شراب که هیچم دماغ گرم نشد
تمام عمر بدردِ سرِ خمار گذشت
از این چمن بدماغم نبود بوی گلی
هزار بار بهار آمد و هزار گذشت
بازم بشغلِ جور کشی نام تازه شد
با من بتازه کینهٔ ایام تازه شد
لب تشنه میشدم ز پیِ جلوهٔ شراب
از آب تیغ ساقیِ من جام تازه شد
یا رب خلل پذیر مبادا ز توبه باز
عهدی که درمیان لب و جام تازه شد
دخلی حکایت دلِ افگار من مپرس
ز آغاز ریش بود بانجام تازه شد

* رباعي *

من ناله ندیدم که اثر درپي داشت
من شام ندیدم که سحر درپی داشت
گویند که شادی آورد غم غلط است
هر غم دیدم غم دگر درپی داشت

[له]

هر دم گرهی بر(۱) دلم اندیشه زند
هر لحظه غمی سنگ برین شیشه زند

(۱) در نسخهٔ الف ” دلم بر اندیشه “ مرقوم است ۱۲ *

بیشه است ز اندیشه بچشمم گیتی
کو عشق که آتشی درین بیشه زند

[له]

دایم ز مراد دست ما کوته بود
از ما بطرب هزار منزل ره بود
هرگز ز وبال اختر ما برنامد
هر جا رفتیم محنتی همره بود

[له]

هر دم چو چراغ صبح بی نور ترم
هر شب ز شب گذشته مهجور تر
هرچند که راه بیشتر پیمودم
هر روز ز مقصود روی دور ترم

آخر الامر مولانا دخلی از اصفهان باراده سیر بیرون خرامید - و سیر کنان بوسعت آباد هندوستان افتاد - و در سنه نهصد و نود و هفت به بساط بوس خلیفهٔ الهی سرافراز گردید و از منصب داران سرکار بادشاهی شد - و مدت پنج سال در دربار درسلک ملازمان و بندگان منسلک بود - و با مستعدان و ارباب استعداد دربار و امرا و اعیان بسیر و صحبت بسر میبرد - تا آنکه در سنه ثلاث و الف که صاحب صوبگی و فتح دکن باین سپه سالار نامدار مقرر شد شوق ملازمت و اشتیاق دریافت صحبت این قدردان در باب ارباب استعداد او را بر این آورده که از کومکیان این سپه سالار صوبهٔ دکن شد - و درین صوبه بتوجه ایشان بجاگیرهای لایق و مناصب مناسب رسید - و چندان از بندگی و ملازمت این سپه سالار مفتخر

و سرافراز ست که قلم را قدرت بیان نمودن آن نیست - و الحال که هزار و بیست و پنج هجریست در همین صوبه در خدمت ایشان می باشد - و در ایام بودن این صوبه و خدمت این سپه سالار در کار شجاعت کارنامها بعمل آورده - و در طریق سپاهیگري جلادتها نموده که قطع نظر از عبارت پردازیها کرده در هندوستان عَلَم شده - و احتیاج بتعریف و توصیف ندارد - و در برابر آن مردانگیها بانعامات و احسانات سرافراز شده - القصه در هندوستان عَلَم شجاعت و فصاحت بر افراخته - الحق در کمال خوش ذاتی و نیکو صفاتی نیز هست - و طبیعتِ شاداب و سلیقهٔ درست دارد - و در مدّاحی ایشان اشعار آبدار بسیار گفته - در وقتی از اوقات خللی در جاگیر آخوندمي از دربار شده بود - این قصیده دران باب در مدح این سپه سالار انشا نموده

* قصیده *

چون دهد آن شوخ جلوه خنجر کین را
عمر ابد دان نگاهِ باز پسین را
عشق ابد کن طلب به کفر و دینت چکار ست
رو ورق دل بشو همان و همین را
بلبلِ طبع منست آنکه درین باغ
روی باو تازه است طبع حزین را
طبعِ سخن هرکرا ست بر سراید
مدحِ سپهدارِ هند حامی دین را
سرور و سالار ملک هند که دایم
بیم ز شمشیر اوست خسرو چین را
در کفِ عبد الرحیم خانِ سپهبد
تیغ حمایت گر ست تاج و نگین را

بخت تو زودا که همچو صیتت آرد
در خم چوگانِ حکم گوی زمین را
پیش ضمیرت هزار بار تجلی
از عرقِ شرم پاک کرده جبین را
ابرِ عطایت بقطرهٔ که فشاند
بحر درو گم کند یسار و یمین را
مدح تو ام فوق مدرکست ازان رو
مدح گری میکنم غلامِ کهین را
گاه مدیح آن سخنورم که بیانم
داغ غلامی نهاده سحر مبین را
روز وغا آن غضنفرم که ز بیم
پنجه فراموش گشته شیر عرین را
از یکی منصب است روز چو شامم
پرتو لطفت خور ست روز چنین را
طرّهٔ شب تا حجابِ چهرهٔ روز ست
تا که نقاب ست شک جمال یقین را
عمر تو باد ان قدر که روز و شب آن
بر شمرد گردش شهور و سنین را

قطعهٔ تاریخ فتح دکن

سرِ سپاهِ مغل شاهنواز خان بدکن
در آمد از پیِ تسخیر آن خجسته دیار
ز هر گروه که بودند در ملازمتش
نبود بیشتر از ده هزار مرد سوار

مقابـــل آمـــد عنبر بفوجهای چو کوه
بدان و توپ و ز فیل و سوار شصت هزار
دران محـــاربه داراب خـــان هراول بود
ز بـــادِ حملـــه بـــر افروخت آتش پیکار
بشکل دوزخ تفسیده گشت دشت نبرد
ز توپهـــای جهانســـوز و بـــانِ آتشبار
تفنـــگ بعطسه در آمـــد کمان بخمیازه
بجَست مهـــره ازین تیر ازان نمود گذار
تمـــام دشت ز نیـــزه یکی نیستان شد
درو طـــراوهٔ رنگیـــن بســـان شعلهٔ نار
شعـــاعِ تیـــغ درخشنـــده درمیانهٔ گرد
چنانکه برق جهد از سحاب در شب تار
ز قلب گاه بجنبیـــد میـــرزا ایـــرج
بعـــزم همـــرهِ بـــاد و بحزم کوه وقار
ز بـــاد حملـــهٔ او عنبـــر و سپاه دکن
چو کـــوه آمد و چون کاه شد براه فرار
خـــرد نمـــود چـــو تاریخ فتح پرسیدم
ســـر غـــلام ببر از که کن و عدد بشمار

* رباعیات *

در رزم چـــو شهنـــواز خان حمله نمود
عنبـــر رهِ صحـــرای هـــزیمت پیمـــود
تـــاریخ چـــو خواستم خرد گفت بگوی
زیـــن فتـــح کـــه آب روی اقبال فزود

ای شاهسوار عرصهٔ بیم و امید
باز آمده کین و مهر را چون خورشید
هم چهرهٔ سرخ دشمنان کرده سیاه
هم روز سیاه دوستان کرده سفید
ای نام تو کرده جهان را تعوید
لرزان ز مهابت تو مریخ چو بید
تیغت پی قفلِ هفت اقلیم کلید
از رای تو رازِ دهر چون روز پدید

مولانا نصیری

مولانا نصیري سپاهی بوده و در ایامی که این سپه سالار فتح گجرات نموده بشرف ملازمتِ ایشان مشرّف گشته خود را از یکجهتان و مخلصان ایشان شمرده - ازین رهگذر نصیری تخلص نموده - و مثنوی در بحرِ شاهنامه در بیان فتوحات و واقعاتِ مصافی که این صف شکن را با سلطان مظفر گجراتي روی داده بنظم آورده - و بنام نامیِ این سپه سالار مزیّن ساخته - و چون سپاهي بوده و اورا از گفتن اشعار وقوفي نبوده و بجهت موزونیت ذاتي باین شیوه میل نموده اکثر این مثنوی شتر گربه واقع شده - و رطب و یابس بسیاری دارد - و سخنان خام و الفاظِ نا متعارف در آنجا بسیار ست - قلم مکسور اللسان از انتخاب و ثبت آنها سر باز میزد - و دو چیز راقم را بر سر این مقدمه آورد که بعضي از ان ابیات را در قید تحریر در آورد - اول آنکه چون مدح و ثنای این سپه سالار ست از ثبت نمودن درین نسخه که تا قیام قیامت در میانه خلایق باقي خواهد ماند محروم نباشد - و دوم آنکه فی الجمله حقیقت

آن ژرفِ مصاف ازین ابیات ظاهر میگردد - امیدوار ست که چون بنظرِ مطالعهٔ اهل تمییز رسد حمل بر بی تمییزی این راقم ننمایند - و عذر پذیر باشند *

* انتخاب اشعاره *

ز زنگار گون چرخ مینا نمای
سحرگه برآمد چو زرین همای
و یا شاهِ خاور ز ملکِ تتار
ز حشمت بجنگِ فلک شد سوار
بر آراست رخسارِ عالم فروز
روان شد به یغما سوئ نیم روز
چو دارای اقلیم هندوستان
شهنشاه اکبر شهِ نو جوان
خبر یافت آشوبِ گجرات را
همان ظلم و بیداد و طامات را
که نذو بگجراتیان خود چه کرد
بر آورد از ملک گجرات گرد
نخستین بجنگش بیامد شهاب
شهابِ جهاندار نیکو خطاب
بپای علم خود بسی ایستاد
و لیکن خداوند او را نداد
ز گردونِ گردنده آمد شکست
ز جنگش سپهدار طرفی نه بست
هنر پیشه آن اعتمادِ زمان
که در عهدِ خود بود سلطان نشان

ز قلعه بر آمد بصد ریو و رنگ
که گیرد بدشمن سرِ راه تنگ
نیاورد او نیز در جنگ تاب
روان شد بسوی پتن ز اضطراب

اطلاع یافتن قطب الدین محمد خان و آمدن بر سر سلطان مظفر مشهور به ننو و مصاف دادن و کشته شدن قطب الدین محمد خان *

چو این قصه را قطب[1] دین خان شنید
چو سوزنده آتش ز جا بر دمید
سپه دار آن خان فیروز جنگ
بغرید بر خود بسان پلنگ
ز غیرت برویش عرق بر دوید
بسوی مخالف سپه بر کشید
ز هرگونه لشکر بکرد انجمن
سپه دار گُردان روئینه تن
به ترتیب و آداب و آئین و ساز
فرو کوفت طبل و روان گشت باز
ز بروج روان شد بفوج گران
سپاهش گرفته کران تا کران
جوانان شیر افگنِ زابلی
گرفته بکف خنجرِ کابلی

(۱) در نسخهٔ الف "قطب الدین" مرقوم است ۱۲ *

ز زابل ز کابل یکـــی انجمـــن
ز رستـم جوانـــان روئیـــن تـــن
چو آمد به نزدیک پیـــکار ســـاز
دران دشت چون خیمه زد شهریار
چو نئو خبرها از ایشـــان شنـــود
سوی قطب دین خان روان شد چو دود
ز هر سو فراوان عنان بـــر عنـــان
رسیدند باهـــم دو فـــوج گـــران
ز گرد سپه گشت عالـم چـــو دود
چنان شد که خورشید پیدا نبـــود
ز نعـل ستـــوران زمیـــن بیختند
چو سیـــاره باهـــم بر امیختنـــد
بهامون ز هر سو چو لشکر گذشت
ز گرد سپه گشت پوشیـده دشت
چنان درهـم آویختند آن یـــلان
که نشناخت راکب رکیب از عنان
بجنگ گریـــز از پی هم سپـــاه
بشهـــر بـــروده در آمـــد ز راه
سپه دار خـــان جهـــان پهلـوان
بسی جنگ صف کرده بد درجهان
عدو را بسی خـــوار دانســت او
چنین جنگ را عـــار دانست او
بخود گفت آن خان عالی گهـر
پس از سن هشتـــاد پیـرانه ســـر

گر از پیش طفلي گریزم چنین
چه گوید بمن شاه روی زمین
درختِ برومندم و بار ور
چه باشد گیاهي مرا در نظر
چنین گفت و در قلعه شد استوار
بجنگِ دلیران بشد پایدار
همي کرد او تا به یکماه جنگ
بروزی دو بار از پیِ نام و ننگ
بعرضِ چهل روز از هر طرف
غلو کرد دشمن کشیدند صف
بمکر و بحیله بتدبیر و ساز
ز توب و تفنگهای پست و دراز
چو غربال کردند دیوار را
بجائی رساندند آن کار را
که نواب در ارک شد استوار
بدفعِ عدو گشت کینه گذار
پس انکه بتدبیر و صد مکر و فن
بسوگند و پیمان و چندین سخن
شمک خان در آمد میانِ حصار
چو دادند او را بجان زینهار
برآمد ز قلعه سپه دارِ ملک
چو او بود دایم نگهدار ملک
جمعیت ز پیش و خود از پس روان
بیامد بنزدیک آن بد گمان

ز هر گونه مجلس بیاراستند
زمانی نشستند و بر خاستند
در آمد چو در خیمهٔ خانِ جهان
دران خیمه آمد بجانش زیان
چنین ناپسندیده کارِ خطا
نباشد بهر گونه نیست روا
پس از عهد بستن شکست نفس
نکرد ست جز این ستم پیشه کس
چو ننو بصد مکر با ریو و فن
جدا کرد آخر سر خان ز تن
بدو ماند گنج و سلاح و سپر
همه مال و اسباب او سر بسر
بس آنگه سوی شهر آمد روان
باسباب و اموال شادی کنان
سپه را ازان گنج چیزی نداد
نه چیزی که گردد دلِ خلق شاد

آمدن خانخانان سپه سالار بعزم انتقام قطب الدین محمد خان بر سر سلطان مظفر حسب الحکم خلیفهٔ الٰهی و منصور شدن خانخانان و تسخیر نمودن ملک گجرات - * نظم *

ز اگرهٔ شهنشاهِ هندوستان
بفرمود تا صفدرِ کامران
باسپ و سلاح و بآئین و ساز
بگجرات افگند در ترکتاز

امیرانِ شیر افگنِ پهلوان
چو اقبال در موکبش شد روان
ز راهِ سروهی سپاهی ستوه
نمودار شد همچو البرز کوه
شده خانخانان سپه دار شان
پدر بر پدر خان عالي مکان
بیامد بنزدیک ملکِ پتن
ابا هاشم و قاسم تیغ زن
نگهداشت جا را به پای علم
سپه دار نوّاب صاحب کرم
ز یکسوی پاینده خان شد روان
ز سوئ دگر هاشمِ نو جوان
بیان همچو ببر بیان جنگ جو
ز یکسو بدشمن شده رو برو
ستاده بیک گوشه شیرویه خان
بزه کرده بر قتلِ دشمن کمان
سوارانِ افغانِ چنگز نژاد
بحمله وری گشته چون برق و باد
بمیدانِ مردی سرانِ سپاه
شده تیغ زن همچو خورشید و ماه
سپهدارِ گیتی دران دشتِ کین
بفتح و ظفر دیده خود را قرین
دلیرانِ شیر افگن پر هنر
همان ابن اشرف مظفر دگر

محمد رفیع آن یلِ نیک رای
به پیش عَلَم خویش را کرده جای
ابو القاسم و جمله یاران بهم
شده جمع یکجا بپای علم
نظامِ سپهدار با ننگ و نام
چنین داد خیل و سپه را نظام
بپای علم خیلِ شمشیر زن
ز ارکانِ دولت شده انجمن
برنقار و جونقار و هیراولان
بهمراهیِ التمش شد روان
خضر بیگ آن گُردِ گردن فراز
گرفته بکف نیزهٔ جان گداز
روان گشت مردانه در پیش صف
بلب همچو مستان بر آورده کف
جهانید ابرش ز جا بی درنگ
چو رستم سوی قلبِ پورِ پشنگ
روان شد بآداب و آئین و ساز
چو ببچین بنخچیر گرگ و گراز
بهمراه او سرورانِ دلیر
یکی حمله کردند چو نرّه شیر
ز سویِ عدو چون سپاه ستوه
ز هر سو روان شد چو البرز کوه
بکشترت ز خیلِ سپهدار پیش
و لیکن نه آدابشان بود و کیش

شد از گردِ لشکر جهان را فتور
دمیده سرافیل گویا که صور
زمین و زمان در خروش آمده
چو دریای عمّان بجوش آمده
شده پنج فرسخ زمین زیر فوج
تو گفتي که قلزم در آمد بموج
جهان پر شد از فوجِ آهن تنان
درو کاتبان هم چو اهریمنان
عنان و رکیب و سنام و لگام
مرصّع ز یاقوت وز سیم خام
کمرهای زرین کلهای زر
ز فیروزه بسته سراسر کمر
نداند کسی تا که سردار کیست
سپاهی کدام اهل بازار کیست
مرتّب شده فوجها رنگ رنگ
شده جمله آمادهٔ رزم و جنگ
ز بس بود مغرور دشمن بخویش
سر انداز و مستانه آمده به پیش
مقابل بهم چون شدند آن صفوف
ز گردِ سپه رفت خور در کسوف
سپاه و سپهدار آن خیل و ساز
بخود جمله لاحول گفتند باز

مناجات نمودنِ سپه سالارِ مظفر و منصور و متوجه جنگ مظفر شدن

سپهبد چون آن فوج جنگی بدید
ز حیرت سر انگشت غیرت گزید
فرود آمد از اسپ بهر نماز
بگفتا که ای قادرِ کار ساز
توئی واقف از حالِ غمخوارگان
بکن چارهٔ کارِ بیچارگان
قرین بد چو رایش بوجهِ صواب
دعایش شد اندر زمان مستجاب
سروشی بگوشش بگفتا که خیز
دگر آب از دیدهٔ خود مریز
بدرگاهِ ما هر که گردید پست
فرو ماندگان را بگیریم دست
چو برداشت از سجده سر خانِ دهر
باو کرد یزدان کرم ملک و شهر
به بختِ شهنشاه پاکیزه دین
بجان نصرت و فتح آمد قرین
بر آمد هماندم به پشتِ سمند
لوای ظفر کرد در دم بلند
سپه دار منصور فیروز جنگ
روان شد بقصد عدو بی درنگ

حمله آور شدن سپه سالار و شکست خوردن مظفر بتوفیق ملک دادار -

پس آنگه سلیمانِ کشور ستان
جلو ریز شد سوی اهریمنان

در لشکر رسیدند از هر دو سو
ز خون دلیران روان گشت جو
بر آمد بگردون صدای تفنگ
بسی گرم گردید بازار جنگ
بسان ملخ تیر باران گرفت
سر نیزه راه سواران گرفت
چو شد تیر در قلب مرد دلیر
بود غنچه در چشم پیکان تیر
ز خون دلیران و جوش نبرد
زمین اسیاوار آمد بگرد
چو دریای خون شد بمیدان روان
شده ماهیش نیزهٔ هندوان
سر نیزه چون از سپرها گذشت
چو سیخ کباب از جگرها گذشت
بخرطوم فیلان گه رستخیز
نمایان چو شد شعلهٔ تیغ تیز
چپ و راست شمشیر رخشان شده
چو اژدر که او آتش افشان شده
همان تیر باریک جوشن شگاف
گذر کرد از پشت و بوسید ناف
همان نوک پیکان جوشن گذار
گذشت از تن خصم چون تیربار
بمیدان مردی گه رستخیز
اجل را نشان داد شمشیر تیز

اجل را نیامد بمردم دریغ
شکستن ز گرز و بریدن ز تیغ
ترازو بشد جنگ تا وقت عصر
نماز دلیران همه گشت قصر
سپهبد داران عرصهٔ کارزار
جهانید ابرش ز جا چون شرار
فرو کوفت طبل آن یلِ سرفراز
بمیدان روان شد بآئین و ساز
روان شد ز یکسوی پاینده خان
ز سوی دگر هاشمِ نوجوان
ز هر سو یلان حمله کردند سخت
که گیرند از دشمنان تاج و تخت
سپه دار یعقی نظام جهان
یکی فوج با او عنان بر عنان
در آمد چو از پشت سرکیچ زود
فرستاد بر آل احمد درود
ز سادات فوجی بهمراه او
شده یکجهت بهر بدخواه او
چو آن قوم از دور دشمن بدید
عجایب شکستی بایشان رسید
چو خیلِ سپهبد شد از جا روان
بگرداند دشمن ز میدان عنان
بیک حمله آن پیش برداشتند
بمیدان شقایق ز خون کاشتند

ننـــو چون نیـــاورد در جنگ تـــاب
بشـــد میـــر عابـــد روان ز اضطـــراب
علمهـــای دشمـــن نگـــونســـار شـــد
زمیـــن از گـــل تـــوق گلزار شـــد
سپـــه دار دارای صـــاحـــب کـــرم
ازین فتـــح شد در جهـــان محتـــرم
بآئیـــن شاهـــي جهان را گـــرفـــت
جهـــان زمیـــن و زمان را گرفـــت
بشهر انـــدر آمـــد بصـــد عـــز و ناز
نشست از بر تخت آن ســـر فـــراز
چـــو خطبـــه بنـــام شهنشاه خوانـــد
ازو نیـــک نامـــی به عالـــم بمانـــد
جهان کرد آبـــاد ازیـــن دیـــن و داد
همـــه روز او هـــم چـــو نو روز باد
دلش را مبـــادا ز دوران الـــم
...[1] ... ...
کجا رفـــت ننو ز خیـــل و سپـــاه
کجـــا رفت آن دشمن تخت و جـــاه
نصیری مـــکـــن تـــکیـــه بـــر روزگار
که آخـــر چنیـــن است انجـــام کار

---

(۱) صح البیاض — مصرع ثاني همچنین احتمال دارد :—
تنش دور از صدمهٔ رنج و غم

نه بندی تو دل در جهان خراب
که کارش بود سر بسر پیچ و تاب
چو این قصه گردید اکنون تمام
بگویم حدیث دگر و السلام

مولانا بهاری

مولانا بهاری اصل وی از کاشان است - و مدتها ست که در هندستان بسر می برد - خالي از طبیعت و فهم و سلیقه نیست - و از جملهٔ مدّاحان این سپه سالار ست - و در خدمت ایشان مدتها ملازم و صاحب علوفه بوده - و الحال در دارالسلطنهٔ لاهور بکتاب فروشی اوقات مي گذراند - و از صحّافي نیز[1] وقوفی دارد - و بشکرانهٔ انعام و احسانی که ازین سپه سالار یافته قصاید غرّا در مدح ایشان بنظم آورده - ازان جمله این قصیده در ایامی که این نسخه را هنگام خاتمه و شیرازه رسیده بود این سپه سالار نامدار بآقا محمد میر بخشيِ خود داده بودند که باین فقیر دهد که در این نسخه داخل شود - حسب الامر ثبت رفت - * قصیده *

باز طالع شد بصبحِ فرّخ اختر آفتاب
ساخت عالم را بنورِ خود منوّر آفتاب
شور بازارِ درستِ مغربی را بر شکست
تا برون آمد چو زر از جیب خاور آفتاب

---

(۱) در نسخهٔ ب "وقوفي دارد - و در کاشان صحّاف بوده - چون بهندوستان کسب و صنعت عیب و عار است خودرا ازان باز داشت - همان مثل است که از باران بناودان گریخته کتاب فروشي بجهت رفع حرفت و کسب اختیار کرده - فوجه موارهٔ بشکرانهٔ انعام" الخ مرقوم است ۱۲ *

شب بخلوت باده نوشید ست پنداری که صبح
میکشد از جرعهٔ مخمورانه ساغر آفتاب

ساغرِ زرین بکف درعین مستي دمبدم
مي فتد هرگوشه بر دیوار و بر در آفتاب

تا عصای نور برنگرفت از جا بر نخاست
چون کند مسکین ضعیف ست و معمّر آفتاب

تا ز شمعِ بزم دولت اقتباسِ نور کرد
گشته در خیلِ کواکب روشن اختر آفتاب

رایتِ خان ست پنداری که در یکدم کشود
هفت کشور را ز اوجِ چار منظر آفتاب

آفتابِ دین و دولت خانخانان آنکه هست
چاکرانش را دعاگو ماه و چاکر آفتاب

آنکه گر نبي مقتبس بودی ز عکسِ تیغ او
بر سپاهِ شام کی گشتي مظفّر آفتاب

خصم اگر صد گنج دارد کی بود مانند او
تیغ هندی کی تواند شد بجوهر آفتاب

پیش رای نوربخشش حاجت آینه نیست
زانکه اینجا دارد آئینِ سکندر آفتاب

آستانِ عالیِ او آسمانِ چارم است
کاندران فرّخ فضا می باشد اکثر آفتاب

ای ز قتلِ دشمنت تا دامن از خون چون سپهر
وی ز تاب خنجرت تا سر در آذر آفتاب

صبح و شام از رشک قدرِ عود سوزِ بزم تست
درمیانِ آتشِ سوزان چون مجمر آفتاب
از نهیبت باز گردد آسمان از دورِ خویش
روزِ هیجا آنچنان کز حکمِ حیدر آفتاب
ذات پاکت بس شکستِ دشمن بد روز داد
نیست در خصم افگنی محتاج لشکر آفتاب
گر نکردی کسبِ نور از رای مهر آرای تو
کی شدی همراه عیسیٰ پیمبر آفتاب
قصد قتلِ دشمنانِ خاکسارت کرده است
تو نگوئی میکشد بیهوده خنجر آفتاب
بر سر خوانِ جلالت روز روشن دیده است
خویشتن را کم ز یک صحن مزعفر آفتاب
روزِ هیجا کز نهیبِ آتشِ شمشیر تو
بر فلک گردد طپان چون حوت در بر آفتاب
آنچنان از کشته افتد پشتها کز بیم آن
تا قیامت شاید ار ناید برابر آفتاب
گردد از گردِ سمِ شبدیزِ گردان ماه کور
ماند از غوغای کوس و کرّنا کر آفتاب
تیغِ خون آشامت از فرقِ عدو تا صدر زین
در رود آسان چو در برجِ دو پیکر آفتاب
ای جهانداری که هست از همت عالی ترا
هم میسّر ملکِ عالم هم مسخّر آفتاب

گر بهاری یابد از تو التفاتی دور نیست
هست با صد خیل و حشمت ذره پرور آفتاب
تا که باشد صبح صادق را پیِ تسخیرِ ملک
تیغ عکسِ خنجرِ خورشید و افسر آفتاب
ز افسرت بادا شکوهِ مسندِ فرزانگی
در فروغِ برقِ تیغت باد با فر آفتاب
زیر دستِ رایتِ دولت قرینت باد و هست
هر که باشد جز تو گر کیوان بود گر آفتاب

میر فضل الله بدخشي

[1]میر فضل الله از سپاهیان ولایت بدخشان است - و پدر میر مشار الیه در سلسلهٔ میرزا سلیمان بادشاهِ آنجا بمزید تقرّب از امثال و اقران ممتاز بوده - و میر مذکور نیز دران سلسله راه مجالست و تقرب یافته - از ملازمان معتبر میرزا شاهرخ خلف میرزا سلیمان بود - در هنگامی که بجهت فترت اوزبکیه و تغلّب و تصرّف آن قوم در بدخشان میرزا سلیمان و میرزا شاهرخ بدیار هندستان افتادند میر فضل الله و پدر او نیز بهندستان آمده در ملازمت بادشاه ظل الله جلال الدین اکبر پادشاهِ هند منسلک گشته اعتبار تمام یافتند - تا آنکه حسب التقدیر مشار الیه از کومکیان صوبهٔ دکن که باین سپه سالار متعلق بود شد - بشرفِ ملازمت این سپه سالار دل شکاو رسید - شوق خدمت و ملازمت این گلدسته بندِ گلِ گلشن معنی او را از منصب و ملازمت پادشاهی بر آورده در سلکِ بندگان ایشان

(۱) در نسخهٔ ب "میر فضل الله بدخشي اصل وی از ولایت" مرقوم است ۱۲ *

منتظم ساخت - و بعلوفه و جاگیرِ گرامند سرافراز گشت - و الحال مدتها است که در بندگي ایشان بسر میبرد - و هنگام تحریر این نسخه قور بیگی این سپه سالار بود - و الحق مولانا جواني است در کمال قابلیت و آدمیت و طبع نظمي نیز دارد - و بجهت موزونیت ذاتي گاهي بنظم اشعار مي پردازد - این تاریخ در مدح این سپه سالار و جلوس در قلعهٔ برهانپور از زادهای طبع ایشان ست * * نظم *

ای علم تو چون محیط و اشیا چو نقاط
ز اقبال سکندر و بدانش بقراط
تاریخ جلوست از خرد جستم گفت
آمد بمحال خرمي روی نشاط

مولانا تسلّی

مولانا تسلي از لرستانِ همدان ست - و خود میگوید که پسر شاه وردي خان عباسیم که سالها حکومت و سرداری و پیشوائي لرستان که از همدان تا بغداد ست در تصرف سلسلهٔ ایشان بوده - و جهانگیر نام دارم - و در زماني که شاه عباس پادشاه ایران شاه وردي خان را کشت و سلسلهٔ او را بالکلیه برانداخت من طفل بودم - والدهٔ من مرا ازان مهلکه بر آورده - در ولایت قم و کاشان مي بودم و از آنجا بکوه کیلوله و گازرون افتادم - و در خدمت شیخ ابوالقاسم گازروني که از جملهٔ فحول علماي زمان و شعرای دوران بود دو سال بکسب حیثیات مشغول بودم - و از آنجا بدار الافاضل شیراز و چندمي دران دیار نیز بسر بردم - اَلْعِلْمُ عِنْدَ الله - بهر حال مولانا جوانیست تخمیناً در سن هیجده نوزده سالگي - بغایت درویش نهاد و ملایم و خوش طبع و درست فهم و شیرین گوي - طبیعتش در وادي منظومات درست افتاده و در هنگام

نظم اشعار تلاش تازه گوئي ميكنند - ظاهراً كه اين فيض از بركت خدمت شيخ ابوالقاسم باو رسيده باشد - چون در شيراز از پادشاه ايران متوهّم بوده در سنه اثنين و عشرين و الف از بندر حرون بدابل آمد - و راقم نيز دران وقت از راه مكهٔ معظمه آنجا آمده متوجه خدمت اين سپه سالار بود - مولانا را آنجا دريافت - و اشعار نيكو ازو استماع نموده - چون راقم احرام بندگي سپه سالار بست ايشان به بيجاپور شتافتند - در بيجاپور رحلِ اقامت انداخته بلشكرگاه نظام الملك آمده روزي چند نيز دران مملكت بسر بردند - آخر سعادت راه نمون و اقبال هادي او شده در اواخر سنه خمس و عشرين و الف به برهانپور آمده بشرفِ بندگي ايشان سر افراز شد - و در وقتيكه موصي اليه در برهانپور بود و هنوز ملازمت ايشان ننموده بود اين غزل خواجه حسين بنائي را كه اين بيت ازوست -

* بيت *

اي اهل هوش وقت گريبان دريدنست

دست مرا به سوي گريبان كه ميبرد

طرح فرموده بودند كه موزونان برهانپور و بندگان صاحب طبيعت ايشان نيز بگويند - مولانا مذكور آن غزل را و قصيدهٔ بمدح اين سپه سالار گفت - بشرف اصلاح ندما و مجلسيان ايشان مشرّف ساخته مقبول و مستحسّن افتاده ازو پسنديدند - و الحال در سلك بندگان ايشان منتظم ست - عنقريب ست كه بحسن تربيت اين سپه سالار ترقي تمام خواهد كرد - در اوايل حال حفظي تخلص مينمود - در برهانپور ازين اقل خلايق طلب تخلص نمود - تسلي بخاطر رسيد و اين قطعهٔ تاريخ را در بديهه گفته بايشان خواند - و ايشان نيز عنايت نموده همين تخلص قرار دادند - و الحال تسلي تخلص مينمايد -

* ابیات *

تخلّص جوی شد چون حفظی از من
دلم خون شد ز نار این تمنی
تسلی جست طبع نکته سنجم
پئ آن نو نهال ملک معنی
خرد گفته تسلی گو تسلی

ملا حیدر عطائی

از ولایت چهرود ؟ شیراز ست و در هندوستان بسپاهیگری اوقات میگذرانید - و خالي از طبع نظمی نیست - و عطائي تخلص میکند و قابلیت و اهلیت تمام داشت - و نسخ تعلیق را نیکو مي نوشت - در ایام چاکریها در ولایت دکن در یکی از معارک شمشیری بر دست راست او زدند - دستش از مرفق بان زخم افتاد - و دیگر حالت ملازمت و چاکری او نماند - گویند که چون اسباب و اشیای من تمام دران مصاف بدست غنیم افتاد و بجهت عدم حالت و نبودنِ اسپ از ملازمت واماندم کمال پریشاني بحال من راه یافت - شبی از شبها در کنج بینوائی و پریشاني مرا بر حال خود گریه دست داد و بسیار بسیار بگریستم - و در فکر معاش و اوقات گذار بخواب رفتم - حضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و سرور اولیا و برهان اتقیا علي مرتضی علیه التحیة و الثناء و ایمهٔ هدی را در خواب دیدم که فرمودند که خاطر از ممرّ مدد معاش جمع دار - و حضرت علي بن ابي طالب علیه السلام بدست مبارک خود بند چاقشوری آورده قلمتراش بر مرفق دست راست من بست - و بتراشیدن قلم بآن روش مرا امر فرمود - و بعد ازان قلم را

بر بسته بنوشتن امر کرد - القصه چون ازان خواب بیدار شدم مرا فرحي و خرمي دست داد - قلمتراش آورده بهمان طریق که در رویا امر شده بود بستم و قلم تراشیدم و بآن دستور قلم را نیز بسته بنیاد نوشتن کردم - از برکت شفقت و مرحمت آن خلاصهٔ نوع بنی آدم بهتر از ایامِ دست داشتن مي نوشتم - و الحال مدت بیست سال بیشتر ست که بهمان طریق بکتابت اوقات میگذراند - باوجود آنکه مدار او بر کتابت بود بآوازهٔ غریب نوازی و مسکین پروری این سپه سالار در برهانپورِ خاندیس شرف ملازمتش دریافت - این ابیات که شرح این واقعه در آن مندرج است در مدح این سپه سالار بگفت - و الحال مدت مدید ست که از انعام و احسانی که ازین سپه سالار دیده اوقات میگذراند و بدعا گوئي دوام ایشان مشغولي مي دارد و مرفه الحال و فارغ البال مي باشد -

* قصیده *

ای درت قبلـــــه گاهِ اهـــل نیـــاز
چشـــمِ روشـــن دلان بـــروی تـــو باز
وی فلـــک بـــا تـــو در مقـــام نیاز
دیـــدهٔ مهـــر و مـــه بـــروی تـو باز
بـــا قـــدر فکـــر کافیـــت همـــدم
بـــا قضـــا رای عـالیـــت همـــراز
مـــي نمایـــد قـــدر بفعـل تـو عجز
مـــي کشـــاید قضـــا بـــرای تـو راز
فلـــکت بنـــده ایســـت فـــرمان بر
مَلَکـــت مـــادحیست مـــدح طـــراز
عـــار باشـــد کمیـــن گـــدای تـــرا
شاهـــيِ خلّـــخ و خســـروی طـــراز

دشمنانِ ترا زمانه نقیض
دوستانِ ترا فلک انباز

گو عدوت بمیر در خواری
تو بمان در جهان بصد اعزاز

نقشهای نگین دولت تو
هست عین الکمال را احراز

روی بر آستانت آنکه بماند
درِ دولت بروی او ست فراز

ای که بی یاریت ندید انجام
هر مهمی که چرخ کرد آغاز

ای که بی عون همتت صوفي
بحقیقت نمي رسد ز مجاز

خادم تو هزار چون محمود
بندهات صد هزار همچو ایاز

ای بنام از جهانیان برتر
وی به نسبت ز جملگی ممتاز

خان خانان مربّی دوران
که بود فتح و نصرتت دمساز

ذکرِ فضلت بهر کجا که کنند
بو علي را فلک کند غمّاز

حرفِ جودت بهر مکان که برند
حاتم طی شود بآن انباز

صاحبا هست نقدِ اخلاصت
آنچنان گوهرِ خزانهٔ راز
که ز مخلص بهیچگونه کسی
نتواند شد بانبر و گاز
واجب آمد که عرضِ خدمت خویش
کنم ای کارساز بنده نواز
نظر از شاهِ دین علی است مرا
که ز یُمن خطم بلند آواز
چون سگِ آستانِ ایشانم
ای باحسان و مکرمت ممتاز
واجب آمد که عرضِ قصهٔ خویش
کنم ای کارساز بنده نواز
تا مربّیِ فطرتم باشی
نگذاری که برکشم آواز
که بغیر از درِ تو جای دگر
مرغِ شوقم نمیکند پرواز
با چنین نسبتی که هست مرا
بسگانت ز روی اعتزاز
چه شود گر چو بندگانِ دگر
کنیم فارغ از مشقت آز
ای عطائی سخن بطول کشید
از رهِ اعتذار کن ایجاز

سخنت را بـرش چـه قدر که هست
هـم سخـن دان و هـم سخن پرداز
از سـر صـدق و اعتقـاد اکنـون
بـدعـایش بر آر دسـت نیـاز
یا رب این چرخ کینه کش پی خصم
تـا کشـد از نیـام قهـر جـراز
تـا بـود دامـن شفـق گلگـون
تا بـود دور چـرخ شعبـده بـاز
خلعـت دولـت تـرا بـادا
اطلـس اخضـر سپهـر طـراز

قصیده در بیان خواب :—

ای آنکـه تـرا ست هـوش رهبـر
وز دانـش و بینشـی تـوانگـر
در حمـد و ثنـای حـیّ بیچون
بکشـای زبـان مـدح گستـر
بعـد از حمـد خـدا ادا کـن
نعـت نبـی و ثنـای حیـدر
آن حیـدر صفـدری کـه بستـرد
از صفحـهٔ دهـر کاف کافـر
آن شـاه کـه قـرص خـور بامرش
بـرگشـت روان بسـوی خـاور
آن بـادشهـی کـه تـاج بخشـان
از خـاک درش کننـد افسـر

یک حلقه بگوش اوست سلمان
یک بنده ز بندگانش بو ذر
پیوسته تنفّر از جهان داشت
از جورِ معا ندید اختر
من کیستم این که گر ز دوران
بینم المی شوم مکدّر
دنیا نه مقام اعتبارست
این نکته اگرچه شد مکرر
لیک خواهم ز روی اخلاص
حرفی گویم که هست درخور
نقلی گذرانم از عجایب
کز هر عجبی بود عجبتر
از نورِ ولایتِ ید الله
سازم دلِ روشنت منور
من بنده که جملگی گناهم
از سر تا پا و پای تا سر
از دستِ جفای چرخ غدّار
بیدست شدم چو شاخ بی بر
دستم که براستی ثمر بود
از دست زمانه گشت ابتر
زین درد مرا نبود حاصل
جز اشک چو سیم و روی چون زر

زین غم شب جمعهٔ محرم
در خواب شدم حزین و غم خور
در واقعه روح مصطفی را
دیدم با پنج روح اطهر
پرسید ازان میان شهِ دین
حالِ من بینوای مضطر
گفتم که خرابم و پریشان
غمناک و ملولم و مکدّر
از دست فتاده ناتوانم
از رفتنِ خط تنم چو عنبر
از روی ترحمم بفرمود
کاینک بنویس ای برادر
در بیدستی چنان نوشتم
کز دست درست بود بهتر
تاریخِ وقوعِ این قضیه
چون گشت رقم بلوح اغبر
من هم بزبانِ حال گفتم
از فیضِ علی و پنج دیگر
این قصهٔ بوالعجب کسی را
کز غایتِ عُجب نیست باور
اینک چوگان و گوی و میدان ،، مرقوم
و اینک قلم و دوات و

یا ربّ به نبی و آل و اولاد
یا ربّ بعلی و روح جعفر
یا ربّ بعطای دست ساقی
یا ربّ به بهشت و حوض کوثر
یا ربّ بمعادِ اهل تحقیق
یا ربّ به ثنای بیحد و مر
گفتم که ثنای خانخانان
سازد بزمانه ام سخنور
رفتم که ثنا و مدحت او
بنویسم و از جهان خورم بر
ای حاتمِ فیض بخش عالم
ای رستمِ روزگار صفدر
دارد بعنایت تو امید
این بندهٔ دل شکسته حیدر
شادش ز عطای خویش گردان
زین بیشترش مکن مکدر

* رباعیات *

آنم که نظر ز شاه مردان دارم
وز تربیتش کار بسامان دارم
۱. بعد نبی^ص و مرتضی^رض چشم امید
بر لطفِ عمیم خانخانان دارم

[له]

ای ذات شریف تو سراسر اقبال
وی مانده زبانِ حال در وصف تو لال
خواهم که همیشه پادشاهِ متعال
یارِ تو و یاورت بود در همه حال

محرّر و مولّف این اوراق عبدالباقي

چون بیُمنِ توجهات و تفضلاتِ الهي و مَکارماتِ نامتناهی و اقبالِ خانخاناني این خلاصه را بشیرازه و اختتام حسب الوسع والامکان رسانید - و بآنچه شنیده و دیده و از مقرّبانِ و معتمدان ایشان استفسار نموده و اطلاع بران یافته بود - و این سپه سالار خود سایهٔ التفات بر اظهار و اعلام آن باین خاکسار انداختند - در قید تحریر و تقریر و کتابت در آورد - و ذکرِ دوامِ مخدوم و قبله گاه خود را در اطراف و اکناف عالم چون صیتِ سخاوت و آوازهٔ شجاعت و نام نامیش عالم گیر نمود[1] و شرح کمالات و فضایل و استعداد و حسب و نسبِ جان نثاران و مدّاحان و مصاحبان و ملازمان ایشان را بر وجه اتم باتمام رسانید - بخاطر شکسته رسید که با وجود عدم حالت و استعداد خود را در سلک این گرامی طبقه و طایفه و بندگان ایشان در آورد - و سطری از حالات خود و سبب بشرف بندگیِ این خدیو ملک بي نیازی رسیدن را بدستیاري قلم

---

(۱) در نسخهٔ ب "عالم گیر نمود و پاستاني قصه‌ها وافسانهای سلاطین هندوستان را بطریقی که مورخان صاحب عرفان در احوال گردن کشانِ هندوستان پرداخته بودند بقدر فهم و دریافت خود بتحریر در آورد و شرح حالات" مرقوم است ۱۲ *

در زبان بیان نماید - نظر از عیب خود ستائی و ننگ مفاخرت خود نمودن که بغایت مذموم است پوشیده ثبت کردن حالات خود را متصدّی شد - اگرچه سیادت پناه امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشی در تذکرهٔ خود و در مآثر الخضریه که بنام نامی برادر ارشد ارجمند راقم آقا خضرا نوشته مفصلاً بقید تحریر در آورده - و حسّان الزمان امیر ابوالبقائی تفرشی نیز در تذکرهٔ که بنام بادشاه ملایک سپاه شاه عباس نوشته متصدّی آنها شده - و حسب و نسب و استعداد و حالت پدر بزرگوار و برادر عالیمقدار این ذرهٔ خاکسار را چنانچه باید و شاید بیان نموده اند - و تحریر و تقریر این دو بزرگوار بجهتِ شناخت و معرفت این کمینه و سلسلهٔ فقیر کافی است - اهل دیگر بلاد و امصار ربع مسکون چه اهل خراسان و عراق و ایران را شناخت حاصل است - مولد و منشای این احقر ذرات قریهٔ جولک[1] نهاوند همدان است و اصل آبای عظام کرام راقم از طایفهٔ کرد جولک است - که زیاده از سی هزار خانوارند - و در حوالیِ بغداد و عراقِ عرب در قصر شیرین می باشند و در اوایل بادشاهیِ شاه اسمعیل حسینی الصفوی بسبب نزاعی که با دیگر اقوام و عشایر و قبایل کردستان داشته اند و میانهٔ ایشان بجدل انجامیده بود ازان مملکت بر آمده بملازمت آن ممالک ستان رسیده بودند - و در سلک ملازمان آن ذی شان منسلک شده - ابا و اجداد فقیر که قاید افراسیاب[2] بوده باشد و امیر و پیشوای آن قوم بوده ولایت دلپسند نهاوند را بمقر و مسکن اختیار نموده حسب الحاکم آن بادشاه صاحب سیورغال قریهٔ جولک که

---

(۱) در نسخهٔ ب " قریه جولک من اعمال نهاوند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " افراسیاب و قاید حسن علی و دیگر برادران بوده باشند " مرقوم است ۱۲ *

توطّن اختیار نموده بود شد - و پدر اعیانی فقیر که جناب [1] مرحومی مغفوری خواجه آقا بابا بوده باشد[2] - و مدرکی تخلّص مینمود - و از منظومات نصیبی وافر داشت - این قطعه در مدح شاه اولیا و برهان اتقیا علی مرتضی علیه السلام از نتایج طبع وقّاد اوست *

* قطعه *

شهی کز تعظّم پیِ بت شکستن　　نهد پـای قُدرت بکتف پیمبر
تعظّم چنین ست مَـا أعظَمَ الله　　بزرگی همین است اللّهُ اکبر

بدستور جد و آبای کرام دران ملک و دارالسطنهٔ همدان بسر میبرد - و از جملهٔ اکابر و اعیان آن ولایت بود - و در زمان عافیت اقتران شاه عباس الحسینی الصفوی وزیر و ناظر دارالملک همدان شد - و در ایام شغل و عمل بقوعی با زیر دستان سلوک نمود که ازان زمان باز میگویند - و بجهت موزونیت ذاتی بنظم اشعارِ آبدار می پرداخت - و مدرکی تخلص میکرد و این ابیات از زادهٔ طبع[3] ایشان ثبت شد *

* ابیات *

بجای مهر و وفا محنت و جفـا دیـدم
چهـا ز یار طمـع داشتـم چهـا دیدم
مضطرب بود امشب از دردِ بصر جانان من
بود او بی تاب و گویا بود تب بر جان من

(۱) در نسخهٔ الف "که جناب خواجه بابا بوده باشد" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "بوده باشد - و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود و مدرکی" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "زادهٔ طبع آن ولی نعمت حقیقی در خاطر بود که ثبت شد" مرقوم است ۱۲ *

چنان پروانه از سوزِ محبت در گرفت آتش
که امشب بر سرِ شمع آتشِ پروانه میریزد

یار در بزمِ رقیب است و من از مجلس بیرون
میکند کاری اگر جذبِ محبت امشب است

دیریست که در سرم ز کس شوری نیست
جان و دل اسیرِ چشـمِ مخموری نیست

در وصل نه شادمان نـه از هجر ملـول
بیزارم از اوقات چنیـن زوری نیسـت

معنیٔ عـدل ازیـن پیـش نمیدانستند
زان سبب کسری زد کوسِ عدالت بجهان

معنیٔ عدل در ایام تـو چون ظاهر شـد
دهـر نالیـد ز جور و ستـمِ نوشـروان

مگو که بی رخ جانان بهـار می آیـد
بهار بی رخِ جانـان چـکار می آیـد

و از علم دفتر و سیاق و حساب وقوفی تمام داشت - چنانکه اهل آنملک سخنان اورا دستور العمل میدانستند - و برادر اعیانی راقم اعنی خلاصهٔ روزگار و زبدهٔ وزرای عالی مقدار آقا خضرا در ایام شاه عباس الحسینی الصفوی در اوایل حال که گیلان بتصرّف ان بادشاه ملک ستان در آمد - حسب الحکم وزیر لاهیجانِ گیلان شد - و بعد ازان دیوان دارالملک همدان که بقلمرو علیشکر مشهورست گردید - و در ایامی که وزارت این مملکت که عمده و خلاصه و زبدهٔ ایران ست باو متعلق بود - قدرت و حالت و کاردانیٔ خود را بر همگنان ظاهر ساخته بادشاه را بامانت و دیانت و عدالت و رعیت پروری و کفایت

شعاری و کاردانیء او اعتقاد تمام بهم رسید - وزارت و تصدّی و داروغگی و کرکیراقیء دارالمومنین کاشان که بهترین بلاد ایران ست در سنه الف در کف کافی او نهاد - و حکومت اعراب ممالک محروسه را با تصدی ساوه علاوهٔ آن گردانید - و مدت بیست سال این اشغال بلا مشارکت غیری بآن وزارت پناه متعلق بود - و دران امر خطیر بنوعي سلوک کرد که ایام عمل او دستور العمل وزرای حال شده - و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس کاشي کتابي باسم شریف آنجناب نوشته - و بمآثرالخضریه موسوم گردانیده و آثارِ خیرات و مبرّات و رفعِ بدعات و برانداختنِ بعضي رسومات و تعمیر عمارات و خوانق و رباطات که از سرکار فیض آثار بادشاهی و عین المال خود در ان ولایت ساخته و بر طرف نموده مفصلاً در آنجا ثبت است - اگر بنظر مطالعهٔ مستعدان برسد معلوم ایشان میگردد - که آنچه این وزیر صاحب تدبیر نموده هیچ یک از وزرای عالیشان ایران ننموده اند - و تا کاشان در ایران ابادان و معمور خواهد بود علامات و آثار آن صاحب خیرات و نام و نشان او دران ملک خواهد بود - و از آنجمله سدی در درهٔ فهرود که پنج فرسخي کاشانست بسته که از عجوبهای روزگار ست - و به بندعباسي مشهور ست - و آب ان سد را بشهر کاشان آورده - و ازان بند تا شهر کاشان پنج فرسخ بوده باشد - خیابان نموده که متردّدین در سایهٔ درخت و کنارِ آب روان مي آیند - و الحق کوهی از سنگ و آهک درمیان دو کوه ساخته و آن دو کوه را بهم اتصال داده - و دریای وسیع بهم رسیده - و مدتی تصدّی محصولات این بند و دیگر محال که وزیر عالیقدر ساخته بود حسب الحکم شاه عباس براقم این خلاصه نسبت داشت - و تا کسی این ژرف بند را نه بیند حقیقت کاردانیء آن کاردان ظاهر نمیگردد - و مولانا جسمی همداني تاریخ آن بند را چنین در لباس نظم جلوه داده - قطعهٔ تاریخ

این قوی بنیاد بندِ دیرپای
کز بقا محکم بنا تر آمده

دشت را زان آب رو حاصل شده
کوه را زان بحر در بر آمده

هم چو عدلِ بادشاهِ بحر و بر
آب بحر و رونقِ بر آمده

تا ازین بنیاد گردون ارتفاع
کوه چون دریا توانگر آمده

چون دو مرغ آبی مه و خورشید چرخ
روز و شب در وی شناور آمده

چون ز امرِ بادشاهِ دین پناه
این بنا را زینت و فر آمده

لاجرم چون دولتِ شاه از فتور
در امان تا روز محشر آمده

شاه غازي آنکه چتر دولتش
خال روی نصرت و فرّ آمده

شاه عباس آنکه حزمش را فلک
سدِّ راهِ فتنه و شر آمده

داد فرمان چون سکندر خضر را
آنکه چون خضرِ پیمبر آمده

تا ز وضعِ این قوی بنیاد بند
کز متانت سدِّ اکبر آمده

راه یاجوج مفاسد بست و ملک
زان بحصن فضل داور آمده
بانی اسکندر شد و ساعی خضر
کردگارش یار و یاور آمده
سیم حل کرده ست آب او ازانکه
خاکش از کبریت احمر آمده
این بنا تا حشر خواهد ماند ازانکه
آبش آهن سنگش از زر آمده
سال اتمام بنایش را خرد
این دو مصرع زیب گستر آمده
۱۰۱۰
دفع یاجوج حوادث را چو عدل
۱۰۱۰
ثانی سدّ سکندر آمده

و این رباعی مولّف در تعریف آن تمام بنا گفته است * رباعی *

در آب و هوای دوش یکی صاحب دید
کاشان را کمتر از صفاهان سنجید
غافل که ز سعی آصف دولت شاه
بند قهرود زنده رودی گردید

دیگر دولتخانه و باغات و بساتین است که بر در دروازهٔ این شهر که مشهور بدروازهٔ دولت است بجهت نزول آن بادشاه عرش مکان بنا نموده - که سیّاحان روی زمین این قسم عمارت عالي ندیده اند - و سرائی است در بیابانی که مابین سمنان و کاشان که تخمیناً صد فرسخ بوده باشد در حوالی سیاه کوه که

تمامي نمکستان است (۱) و مقر و مکان دزدان و قطاع الطریق است - خالصاً مُخلصاً لوجه الله بجهت رفاهیتِ متردّدین و خلق الله بنا نموده - و باتمام رسانیده - و آب شیرینی که دران سرزمین وجود عنقا دارد بهم رسانیده - و قنوات عالي از دامنهای کوه دور بر آنجا جاری ساخته - و باغ عالي بنا نموده - و از رهگذرِ موزونیت ذاتي گاهی بگفتن ابیات عاشقانه میل میفرمود - و این دو سه بیت از نتایج طبع وقّاد ایشان است

* ابیات *

عــاشق بقصــد آنکه بگیرد عنان دوست

برداشت هر دو دست و دعا را بهانه ساخت

[له]

خلــفِ دودمــان مرتضــوی　　سنجر آن در سخا و بخشش فرد

داد تن جامه اش بشیــخ رضا　　جامــهٔ کعبــه را جــلِ خر کرد

و اکثری از شعرای ایران قصاید غرّا و غزلیات دلکشا در مدح ایشان گفته اند - و مداح آن وزارت پناه اند - و کتب مطوّلهٔ (۲) نثر نیز مستعدان بنام نامی ایشان مزیّن ساخته اند - و این کمترین در ایام دولت و وزارت برادر و پدر مدتی در همدان و بعضی اوقات در سمنان و بسطام و دیلمان و لاهیجانِ گیلان و بوّانات فارس و یزد و ابرقوه بامر وزارت و تکفیل مهمات آن ولایات بسر میبرد - و چون مدتی مدید بآن خدمات مشغولی جست تصدّي کاشان و رتق و فتق محصولاتِ خالصهٔ بادشاهي که دران ملک بود باین کمینه رجوع شد - و از جانب بادشاه باین والا رتبه سربلند گردید - و در

(۱) در نسخهٔ ب ‹‹ تمامي ریگستان است›› ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ‹‹ مطوله از نظم و نثر›› مرقوم است ۱۲ *

ملازمت برادر و قبلهٔ خود بمهم و منصب مرجوعه قیام و اقدام می نمود - و بدآنچه از دست می آمد در اتمام آنها میکوشید - و رعایت جانب رعایا که بدایع ودایع حضرت آفریدگارند منظور میداشت - و باهل استعداد آن ملک که حکیم رکن الدین مسعود مسیحی و خدام میرزا ابوتراب ترکمان و مولانا حاتم و فهمی و شعوري و کسری و سید السادات و النقباء الکرام امیر رفیع الدین حیدر معمائی و امیر تقی الدین محمد تذکره نویس و ملک طیفور و ملا حیرتي و دیگر مستعدان آن ملک که خلاصه و زبدهٔ ایران اند صحبتي میداشت - و خدمت و ملازمت این گرامی طایفه را فرض عین و عین فرض میدانست - تا آنکه پیر و مرشد راقم اعفی جناب سید السادات و النقباء امیر مغیث الدین علی محوی اسدآبادی همدانی که در هندوستان در سلک ملازمان این سپه سالار بود - و از رهگذر بندگی ایشان در هندوستان امتیاز تمام داشت - بقصد توطّن عتبات عالیات ازیشان مرخّص شده بکاشان آمد - و شرح احسان و انعام این ممالک ستان در بارهٔ آن عارف آگاه چون درین خلاصه در احوال میر مذکور و در دیباچهٔ که بر دیوان رباعیات ایشان راقم نوشته مفصلاً ثبت است - مکرّر تصدیع نمیدهد - و بخدمت آن سید بزرگوار رسید و این عطیه در هزار و شش روي داد - و چندان از مآثر بزرگي و احسان ذاتي و سخن سنجي و نکته داني ودانش این دانش پژوه و جمعی از مستعدان که در بندگی ایشان مي بودند بیان نمود که این کمینه و اکثری از مستعدان (۱) را غایبانه بنده و دعاگوی ایشان نمود - و در سنه هزار و هفت غزلی در میانهٔ مستعدان طرح شده بود - اگرچه شعر و شاعری فن و روشِ فقیر نبود و مدح گفتن شعار

---

(۱) در نسخهٔ ب «مستعدان ایران را» مرقوم است ۱۲ *

و دثار نساخته بود و گاهی بتکلیف پیر و مرشد خود و تتبع رباعیات دلاویز ایشان[1] نموده رباعی میگفت بگفتن آین غزل رغبت نمود - و از غایت اخلاص غایبانه بنام نامی ایشان مزیّن گردانید * غزل *

تا بکی غلطم بخونِ دیده مژگان نیستم
تا بکی سوزم بحسرت داغِ حرمان نیستم

عندلیبِ باغ عشقم لیک درکنجِ قفس
شورشی[2] دارم که محتاجِ گلستان نیستم

گر بشاخِ گل زنم آتش نه بیدادی[3] بود
من که ممنونِ[4] گلی از باغ و بستان نیستم

تا نشان یابم ز لیلي جانب حي می روم
ورنه دل گیر از سمومِ این بیابان نیستم

در عراقِ پر نفاق ایـن آرزو میسوزدم
کز سخن سنجانِ بزمِ خانخانان نیستم

چون مدح و ثنای این سزاوار مدحت بود و پدر و مرشد فقیر و مستعدان پسندیدند بسیادت و نقابت پناه وحید الزماني میر عماد قزوینی که در نسخ تعلیق خط نسخ بر خطوطِ استادان سابق کشیده بود داد که به طریق قطعه نوشته نزد این کمینه بود که به مصحوبِ متردّدین معروض سخن سنجان بزم فیاض ایشان نماید - تا آنکه بجهت حوادث زمان برادر فقیر که ذکر

---

(۱) در نسخهٔ الف " ایشان رباعي " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " سوزشي دارم " ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " بیدردي ثبت است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف " مجنون گل " مرقوم است ۱۲ *

او رفت - بوسیلهٔ که طول تمام دارد در عین حکومت و دولت در سنه[1] هزار و شانزده بعزِّ شهادت فایز گردید و امیر حیدر معمائي تاریخ آن واقعه را چنین بنظم آورده *

ای خسروِ عرصهٔ جهان را مالک
میشد چو براهِ عدم آقا سالک
تاریخ رقم زنان دعا گویان گفت
اَنْتَ الْبَاقِي وَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكْ

و این چنین نیز در لباس نظم جلوه گر ساخته بود که

نزد شه کلّه پزی در کاشان   زده بر آصف کاشان یک کارد

از هر مصراع تاریخ این واقعه بیرون مي آید[2] - القصه بعد ازین قضیهٔ[3] جانکاه مهم و معاملهٔ برادر في الجمله حسب الحکم آن بادشاه عالیشان بداعی رسید - و بسبب حسدِ حاسدان و سخن سازیِ مفسدان خاطر آن بادشاه را از بعضي مقدمات که از برادر داعی در زمان حکومت کاشان سر زده باشد ازین دعا گوی آن ذی شان را منحرف ساختند - و کار بجائی رسید که بودن در ایران بهیچ وجه ممکن نبود - و حرف مداحي این سپه سالار نیز بگوش آن عالیشان رسید - و بخت و طالع مددگاری نموده ذوق ملازمت ایشان بر حب وطن و منصب غالب آمده بعد از زیارت عتبات عالیات سدرهٔ مرتبات و دریافتن حجة الاسلام و طوفِ مدینهٔ مشرّفه و دعا گوئی این سپه سالار دران اماکن

---

(۱) در نسخهٔ ب "در سنه ست عشر و الف در کاشان بدست مجهولی در روزی که شاه عباس در خانهٔ او مهمان بود بعز شهادت" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "مي آید و آن مردود را فی الحال بفرمودهٔ شاه عباس شکم پاره کرده بر دروازهٔ دولت کاشان آویختند تا مسافر عدم شد القصه" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ الف "قصه جانکاه" مرقوم است ۱۲ *

شریفه از راه بندر دابل با کوچ و متعلقان در ذی قعد سنه هزار و بیست و سه در برهانپورِ خاندیس بشرف بندگیِ ایشان سر افراز گشت - و قبل از رسیدن این فقیر بملازمت و بندگی این سپه سالار آن غزل بسمع مقربان ایشان رسیده بود - و دعا گوی غایبانه خود را شناخته بودند - چنانچه در زمان ملازمت و پا بوس احتیاج بصدارت احدی نشد - و آن غزل که مدتی بود که بخط میر عماد خوش نویس نوشته شده بود بنظر ایشان در آورد - و بغایت مستحسن و مقبول افتاد - و چنانچه لازمهٔ بنده پروری و غریب نوازی ایشان است بشرف بندگی و ملازمت خود سرافراز ساختند - و بجاگیر لایق و مَناصبِ مناسب امتیاز بخشیدند - و بنوشتن این شرف نامه بدستوری که در دیباچه ذکر رفته عالی رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و پنج هجری بوده باشد بدستور در بندگیِ ایشان می باشد - و در ظلّ مرحمت ایشان بسر می برد - و هر روز و هر ساعت بعنایتی تازه و مرحمت بی اندازه اختصاص می یابد - و این خلاصه را باتمام رسانیده بکتابخانهٔ عالی ایشان واصل ساخت - و تا رمقی از حیات باقی خواهد بود دعا گوئی ایشان را باعثِ افتخار خود و سلسلهٔ خود دانسته لوای مفاخرت بآن خواهد بر افراخت - و این قصید را که در اثنای راه بمدح ایشان در سلک نظم آورده با اشعاری که درین ایام که در بندگیِ ایشان می باشد بمدح ایشان گفته ثبت مینماید - و آنچه من بعد بگفتن آن توفیق یابد بطریق لاحقه خواهد نوشت - و الله (۱) المستعان -

* قصیده *

سفر گزیدم و احرام بستـــم از دل و جـــان
بعزم طـــوفِ حریمـــی ز کعبهٔ کاشـــان

(۱) در نسخهٔ الف "و الله علیه المستعان" مرقوم است ۱۲ *

چمن بباغ رها کردم و بگلبن گل
که بود بلبل من در شکنجهٔ اقران
نسیمِ صبح بدنبالِ من چمن نگذاشت
شمیمِ گل ز پئ من ز گل گرفت کران
مجاهدانِ گل و لاله بار بر بستند
بهم عنانئ من با جهان جهان سامان
مسافرانِ دبور و صبا بدنبالم
شکسته بال بجا مانده و گسسته عنان
بگلشنی که رسیدم پئ نثارِ رهم
چمن بباد فنا رفت و باغ شد نالان
بهر چمن که رسیدم بهدیه دادندم
خراجِ مصرِ معاني که هي بگیر و بمان
نسیمِ قافلهٔ من بهر دیار رسید
چمن چمن گل و نسرین شگفت فصل خزان
غبارِ رهگذرم را چو بوئ پیراهن
صبا بتحفه همی برد جانب کنعان
بهر مکان که شدم بلبلانش آوردند
چمن بتحفه که این بلبلی ست خوش الحان
بباغ تاخت نسیم خزان و این میگفت
چو رفت بلبل زین باغ گو ممان بُستان
کبود پوش بماتم نشست نیلوفر
ببست دیدهٔ نرگس بعلت یرقان

نوای محنت قمری کشید از سرِ سرو
ز پای گلبنِ بلبل درید جیب فغان
چمن بخاک نشست و گلش ز گلبن ریخت
بهار گشت ز سیلي خوران بادِ خزان
ز ساکنانِ چمن هیچکس نماند که او
نشد بماتم آوارگیِ من گریان
چه مایه لاله و گل رنگ و بو زیان کردند
فتاد رهگذرم چون بگلشنِ همدان
من و وطن بوداع آنچنان بنالیدیم
کز آسمان و زمین رست دیدهٔ گریان
ز صیتِ شاعریم کشور عرب پر شد
چنانکه شهرت من در سراسر ایران
بسی نماند که گیرند زندگی از سر
بزیرِ خاک ز غیرت فرزدق و حسّان
بمصر نوبتِ شادی زدند چون دیدند
شکر فروش عجم میرود بهندستان
بخاک یثرب و بطحا مجاورانِ حرم
بلابه دست زدندم بگوشهٔ دامان
که ای همای فلک سیر میتوان آسود
ز رنجِ راه زمانی درین شریف مکان
ز ذوقِ رفتن من آنچنان کز ابلقِ باد
پیاده گشتم و از آب ساختم یکران

ز موج کشتی و از ابر بادبان کردم
ز باد جستم لنگر معلّم از طوفان
سمندِ عزمم زان سان سبک عنان آمد
که نام مقرعه ام کردی ار گذر بزبان
ز تنگنای جهان آنچنان برون جستی
که تیر سختِ کمانان ز قلب گاهِ کمان
شکر لبان ز پیِ من دوان دوان گفتند
که ای نسیم صبا از پیِ تو سر گردان
کدام کعبهٔ ترا میبرد چنین خرّم
کدام قبله ترا میکشد چنین شادان
سمندِ عزم تو سوی که میکند تگ و تاز
همای فکر تو سوی که میکند طیران
بفکر رفته جهانی که این مسافر کیست
که هست خاک رهش آبروی صد بستان
جواب دادم و گفتم که هیچ میدانید
که کیست این خلفِ دودمان کون مکان
کمینه مادح نواب خانخانان ست
که هست مادح او صد فرزدق و حسّان
زمانه حاصل خود همرهم نمود چو دید
که بخت می بردم بر درِ خدیو زمان
کران قلزم و عمّان بود پدید و ندید
ببحرِ جود تو ملاّح حرص و آز ماهان

به پیشِ بحر سخای تو از تهی دستی
ز موج دست خجالت بسر زند عمّان
کسی نماند بعالم که بندگی ترا
نشد مطیع و اطاعت نکرد از دل و جان
مگر که رسم توالد دگر ز سر گیرد
برای بندگی تو طبیعتِ انسان
سپهر سینه بدرد چو گنبد مخروط
کند بفرق تو هرگه کلاه و خود قران
بگاهِ رزم و به هنگام حرب و روز غزا
مگر که جان برد از تیغ و تیر تو بکران
بر آرد از پر تیر تو مرغ واهمه پر
بریزد از دمِ تیغ تو تیغ حادثه جان
برزم ماند آلاتِ دشمنت از کار
کمانش تیر شود تیر او شود چو کمان
بروزِ رزم تو هر لحظه تیر دشمن را
ز هیبتِ تو بسوفار در جهد پیکان
سوالی آز تو مرا هست گرچه گستاخی است
که در کف تو که سرسبز ازوست کون و مکان
سنانت سبز نگردیده بارور چون گشت
همیشه از سرِ گردنکشان و سرداران
ز ذوقِ ... که چرا خشک مانده تا غایت
چنین نهال برومند در چنین نیسان

ز سرخ بید کند احتراز ازان نرود
شکست خوردهٔ تیغ تو جانب بستان
نهاده از پی تعمیر ملک تو هر سال
که باد تا بقیام قیامت آبادان
ز مهر افسر بر دوش توامان زنجیر
سپهر عربده جو بر مثابهٔ دهقان
بروزم خنجر تو دشمنی کند بغلاف
به بزم بر کرمت کیسه باف کون و مکان
پلارک تو ز جوهر کشوده طوماریست
که ثبت گشته درو نسخهای امن و امان
یکی شود کرهٔ باد و خاک و آتش و آب
چو روز رزم جهانی سمند در میدان
ز صحن معرکه بر روی خصم افشاند
ز کاسهٔ سم خود گرد نکبت و خذلان
بخاک اغبر ریزد صهیل مرکب تو
ز تیغ ازرق خون مخالفان چندان
که هر طرف نگری درمیانهٔ هیجا
سفینه بر سر دریای خون کند جولان
بکعبه روی نیاز ست خلق را و مرا ست
در تو کعبهٔ جان و تو قبلهٔ ایمان
جهان پناها احوال من بملک عراق
بود حکایت ماهان و قصهٔ ماهان

بعرضِ حال خود آن به که لب نیازارم
که هست مصلحتی چند در نگفتن آن
بس است شاهدِ حالم که رنجِ غربت را
بدل گزیدم بر عیش و عشرتِ اوطان
به بندگی تو نازم که برد از یادم
محبتِ وطن و حبّ و منصبِ ایران
بدهر تا بود از گردشِ فلک آثار
بود ز انفس و آفاق تا بدور نشان
نهالِ جاه تو سرسبز باشد و سیراب
بنای جاه تو معمور باد و آبادان

* قطعه *

صاحبا دارم شکایت گونهٔ بشنو که هست
زین مصیبت رشتهٔ جانم چو چنگ اندر فغان
داشتم در سر هوای خدمتت روزي که بود
در عراقم پای رفعت بر سرِ کون و مکان
سوی هند آورد بختم تا برآسایم مگر
در پناهِ آستانت ای پناهِ آسمان
این زمان از منعِ دربانان چنان دانم که من
در عراقم باز و نواب است در هندوستان
مشکل دیگر که میگویند صاحب میکند
دورت از جمع سگان منعت ز خیل چاکران
آزمون ناکرده طورِ خدمت و طرز ترا
رایگانت میفروشد چون متاع مفلسان

طرز انشا را بدیلم نیست در روی زمین
علـم دفتـر را عدیلـم نه بزیرِ آسمان
در طـریقِ شعـر فهمي در رسومِ شاعري
نیستم کم از کسی اینک من اینک دیگران
در طریقِ ضبط ملک و مال دیوان بی گزاف
چون منی ناورده گیتي کارساز و کاردان
کار بـا تیغ و قلم گر اوفتد از دولتت
نیستم شرمنده از ابنای این و اهل آن
گر براني کي روم ور دور سازی کي شوم
از پنـاهِ آستـانت ای پنـاهِ آسمان
صدق و اخلاص مرا و لطف و احسان ترا
عهد و میثاقیست با هم تا دمِ آخر زمان

[وله]

خدایـگانا امیـدواریٔ کـرمت
بـرون کشید اساس مرا ز ملک عراق
گمانِ بخت بدم بد که بندگیٔ درت
کند ز جملهٔ ابنای ملک و خویشم طاق
کنون بحرمان هم صحبتم که اهل عمل
گمـان برند کـه دانم دقیقهٔ ز سیاق
باین حسد که کهن عاملی ست از ایران
باین گمان که عمل پیشهٔ بود ز عراق
مبـاد تـربیتِ صاحبش کند روزي
قرینِ منصب خاصی ز روی استحقاق

چهار ماه فزون شد که ماندهٔ تصدیقم
معطّل از حرکاتِ نفاق اهل نفاق
به غفلت اند که از خسّتِ شراکت شان
نهاده همتِ من دفترِ عمل بر طاق
یقین شان شده کآخر چو خون فاسد شان
گلو بگیرد دستِ کفایتم چو خناق
نهال گردم از این پست فطرتان دانند
که داده ام عمل و شغل را چگونه طلاق
بـاین گروه دغا پیشه کار من مگذار
که زهر را نبود دافعی بجز تریاق
بگو که بهر چه تنگی کشم ز رزق مدام
بکشوری که تو باشی وسیلهٔ ارزاق
سپهر تا که بود ملک بخش و ملک ستان
تو باش صاحب منصب درین کبود رواق

[وله قطعه]

ای بزرگی که بزرگی بتو زیبنده بود
همچو ایجاد زمانه ز خدای متعال
ای جوادی که ز احسان تو آسوده شدند
غنی از زحمت بخشیدن و سایل ز سوال
ای شجاعی که ز سهم قدر اندازی تو
جگرِ خصم مشبّک شده همچون غربال
ای کریمی که ز لطف تو جهان گیر شده
صیتِ احسان و کرم در همه جا مهر مثال

ای دلیری که ز تیغ تو بآفاق برند
خبرِ فتح و ظفر پیک و رسول آجال

بس که ده سال ازین پیش مدیحت گفتم
دامن و جیب جهان شد ز گهر مالا مال

گفتم آن روز مدیح تو که از دولت تو
پایه و منزلتم بود بلند از اجلال

این که نادیده ترا مدح تو میگفت رهی
نه چو بهمان و فلان بود پی مال و منال

غرض این بود که مدّاح تو باشم ورنه
من و ابیاتِ مدیح ای دُر دریای نوال

آشنا گر شودم ناطقه با مدحِ کسی
نیست جز مدحتِ صاحب بخدای متعال

مطلبم نام و نشانست ز مدحت ورنه
سیم و زر را شمرد همتِ من سنگ و سفال

زان که بر صاحب و بر جمله جهان معلوم است
که غنی بود بایران رهی از منصب و مال

دهر می خواست که دور از تو بکام دشمن
سازدم از الم و محنتِ هجران پامال

بسر کوی تو ام راهنما شد دولت
سوی درگاه تو ام راهبری کرد اقبال

رو بدرگاه تو آوردم و فارغ گشتم
از غم ماضي و مستقبل و از محنت حال

تا جهانست جهاندار تو باشي بجهان
نرهد خصم و بداندیش تو از رنج و وبال

[وله]

خدایگانا بر ملک گیري تو گواه
بس است اینکه شبی خاطرِ مدایح سنج
بخواب دید که نام و خطاب عالی تو
ازان سه آمد و زان هر سه[1] نقطه شد پنج
که کرده روز ازل منشی قضا و قدر
رقم بنام تو تسخیر این سرای سپنج
خطاب و نام تو کردن[2] کنون شده لازم
بفکرِ شعبده باز و بطبع پر نیرنج
فزود رتبهٔ عبد الرحیم خاني را
بمیرزا خانی چون بادشاه وافر گنج
زمانه ساخت مخاطب بخان خانانی
ترا و خود شد آسوده از مصیبت و رنج
چو ملک هند گرفتي بسوی ایران تاز
وزان سپس گذري کن بملک روم و فرنج
نشسته منتظرِ جلوهٔ تو عمری شد
دیار بلخ و بخارا و خطهٔ اورگنج

---

(۱) در نسخهٔ الف « هر سه را نقطه » مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب « کردن بیان شده » ثبت است ۱۲ *

ادا کنند مدیح تو بلبلانِ عراق
بگلستانِ خراسان و کشور قوشنج
همیشه محرم بزم تو با نشاط قرین
مدام دشمن جاه تو بستهٔ قولنج

[وله]

صاحب بنده بنده را دو سه یار
بود وقتی بکشور ایران[۱]
چون مرا اشتیاق خدمت تو
بیخود آورد سوی هندستان
ترکِ اقوام و خانه و فرزند
گشت لازم بدان وفا کیشان
سوی هندوستان کشانیده
بندگی تو هم چو من شادان
مدتی شد که بندگی ترا
می نمایند با من از دل و جان
نه مرا هست آنقدر قدرت
که دهم شان بهای جامه و نان
نه برفتن ز آستانهٔ تو
راضی اند ای پناه اهل زمان[۲]
می نیارند هم جدا گشتن
از من این یک دو بی سر و سامان

---

(۱) در نسخهٔ ب ” کشور کاشان “ مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب ” اهل جهان “ مرقوم است ۱۲ *

بعد عمری که بوده‌ایم بهم
در نشاط[1] و الم همه یکسان
این زمان چون جدا شوم بگوی
این دو سه زار بی کس و حیران
چارهٔ کار شان نمیدانم
غیر لطفِ خدایگانِ جهان
که بزنجیر بندگی سازد
پای شان بند تا بدادن جان

[وله]

تا بکی غلطم بخونِ دیده مژگان نیستم
تا بکی سوزم بحسرت داغِ حرمان نیستم
عندلیبِ باغ عشقم لیک در کُنجِ قفس
شورشی دارم که محتاجِ گلستان نیستم
گر بشاخ گل زنم آتش نه بیدادی بود
من که ممنونِ گلی از باغ و بستان نیستم
تا نشان یابم ز لیلی جاذب حی میروم
ورنه دلگیر از سموم این بیابان نیستم
در عراقِ پر نفاق این آرزو می سوزدم
کز سخن سنجانِ بزم خان خانان نیستم

[وله]

هر چیز هست فو برو نورس غنیمت است
نورس اگر گل ست و اگر خس غنیمت است

---

(۱) در نسخهٔ الف «نشاط و طرب» مرقوم است ۱۲ *

گر دوست جان ستاند و گر دشمنم کشد
مطلب شهادت است و ز هر کس غنیمت است
بهر سراغ منّتِ خضر از چه میکشم
در وادیی که گم شدگی بس غنیمت است
از نقدِ داغ پر شده همیانِ آستین
در دست این نقودِ مطلّس غنیمت است
آوارگانِ کوی ترا منزل نخست
ویران حصار دهر مسدّس غنیمت است
در باغ کهنه گشت گل و هیچ کس نگفت
فصل بهار و بادهٔ بی غش(۱) غنیمت است
باقی ز آستانهٔ نواب زینهار
جائی مرو که ارضِ مقدّس غنیمت است

[وله]

خون ز مژگان میتراود چشم گریان گو مباش
شعله در خاشاک دارم باد دامان گو مباش
چشم اگر گریان شود طوفانِ نوح از بهر چیست
دجله چون در جوش آید ابر نیسان گو مباش
از جنون دیوانه را ترکِ تعلق مقصد ست
سنگِ طفلان خوردن و سیر بیابان گو مباش
قتل ما را عبرتِ عشاق کردن از چه بود
خون ما آرایشِ بازار و دکان گو مباش

---

(۱) در نسخهٔ الف « بادهٔ نورس » ثبت است ۱۲ *

بی نشانیها نشانِ ماست در دیر فنا
لختی از دل بر سرِ خار مغیلان گو مباش
در دیارِ هند لطفِ خان خانانی بس ست
گلشنِ کاشان و گلزارِ صفاهان گو مباش

[وله]

مشتی از بال و پر خود در گلستان ریختم
برگِ عیش بلبلان را در گریبان ریختم
آرزوی گلشن و سیرِ چمن میکرد دل
قطرهٔ چند از سر مژگان بدامان ریختم
گریه را سر دادم و گلشن سرای هند را
یک جهان گل بهر زینت؛ در گلستان ریختم
بس که در زندان نومیدی نشستم خود بخود
خون خود را در شهادتگاهِ حرمان ریختم
مدتی شمع و چراغِ عاشقان افسرده بود
قطرهٔ زین اشک بر خاکِ شهیدان ریختم
هر دُرِ معنی که در دریای فکرت داشتم
بردم و در بزم گاهِ خان خانان ریختم

[وله]

خروش بلبل شیدا کمال نادانیست
شگفته روئی گل غایتِ پریشانیست
بدردِ دوست دلم تکیه کرد و شد تسلیم
بنفشه را سر زانو مزار پیشانیست

ز ما بساحل اگر میبری خبر ای باد
بگو که کشتی ما سالها ست طوفانیست
بزور بازوی خود طرّهٔ تو مغرور ست
بشانه پنجه گرفتن نه از پریشانیست
برای مشرب ما مذهب دگر باید
که کفر ما نه باندازهٔ مسلمانیست
برون ز ملک عراق آمدم چه دانستم
که عیش کشور هندوستان پشیمانیست
بلای غربت بر عشرت وطن جستن
ز شوق مجلس شاداب خانخانانیست

* تواریخ *

فتح دکن مقرر چون شد بخانخانان
در عهد خسرو دین دارای هفت کشور
شد حکم تا نماید این کار را کفایت
ایرج که باد تا حشر بر دشمنان مظفر
اقبال در رکابش توفیق در عنانش
سوی دکن روان شد افواج فتح رهبر
کلّ دکن مسخّر خواهد شدن که گردید
۱۰۲۴
تاریخ سال فتحش کلّ دکن مسخّر

[وله]

خانخانان که باد برخوردار
تا بمحشر ز میرزا ایرج

بهر فتح دکن روانه نمود
میرزای زمانه را ایرج

روز هیجا ز خون دشمن بست
دست شمشیر در حنا ایرج

شاهد ملک در بغل بگرفت
صفدر عرصهٔ وغا ایرج

روح رستم پسی مبارکباد
بارها گفت مرحبا ایرج

چون باقبال خانخانانی
رزم[1] را شد گره کشا ایرج

شد رقم بهر سال تاریخش
۱۰۲۴
فتح نواب و میرزا ایرج

[وله]

چو صیت تهنیت فتح خانخانانی
زمین گرفت بتاراج[2] هفت طارم شد

جهان کشائی به شمشیر و تیغ و حکمت گشت
به رای مشعله افروز ماه و انجم شد

چهار فتح ورا روزگار سامان داد
کنون بفکر سر انجام فتح پنجم شد

گهی بلطف و خوشی فاتح دکن گردید
گهی قرین فتوحات از مکارم شد

---

(۱) در نسخهٔ ب «فتح را شد» موقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «بتسخیر هفت» مرقوم است ۱۲ *

چهار بار چو عنبر شکست یافت ازان
شکست چارم تاریخ فتحِ چارم شد
۱۰۲۴

[وله]

پیٔ فتحِ دکن چو خانخانان
بزیر زین در آورد اسپ مقصد
چو از لطفِ خدا در عوضِ یکماه(۱)
میسر گشت اورا فتح بیحد
رقم کردم پیٔ تاریخ فتحش
فتوحاتِ پیاپی بیحد و عد
۱۰۲۴

[وله]

شکر ایزد که گلِ فتح دکن
آخر از گلشنِ نواب شگفت
شاهدِ ملک بدلالیٔ صبح
آمد وچست در آغوشش خفت
صلح جو گشت عدویش چون دید
تیغ و تدبیر بهم آمده جفت
قوتِ بازوش از ملکِ دکن
خس و خاشاکِ عدو را چون رُفت
سال تاریخ ازو پرسیدم
صاحبِ ملک دکن گشتم گفت
۱۰۲۴

(۱) در نسخهٔ ب «یک سال» مرقوم است ۱۲ *

[وله]

ز لطفِ بادشه و التفات شهزاده
نهالِ دولت نواب باز کرد نمو
عدو ز تشنه لبی بر کنار دریا مرد
چو آب رفته نواب باز رفت بجو
کشد ز خصم تو چرخ انتقام خرم و شاد
بگردش آور در بزمِ عیش جام و سبو
ز دستِ مرغِ تیر تو جان نخواهد برد
حسودِ جاهت اگر سالها کند تگ و پو
قبای عمر عدو خود بخود شود پاره
بخیط و سوزن ایامش ار کنند رفو
چو کور گشت عدو زین عطیهٔ سرشار
۱۰۲۴
رقم شد از پی تاریخ کور گشت عدو

[وله]

گشت از دولتِ خانخانان
پاک ملکِ دکن از شور و فتن
سال تاریخ ازان رو آمد
۱۰۲۴
فتح شد بی مددی ملک دکن

[له]

چون تیغ خانخانان بربود از سر قهر
یکباره آب و رونق از کار و بار عنبر
فتح دیار عنبر چون کرد سال تاریخ
۱۰۲۴
بنوشت دست نطقم فتح دیار عنبر

[وله]

تاریخ گرفتن دکن جستم من
از عقل که بود خورده دان در همه فن
گفتا که نوشت دستِ منشی قضا
١٠٢٤
نواب گرفته از مِلک دکن

[وله في رباعي]

چون دهر شکوه خانخانانی دید
بر عهدِ سلیمان و سکندر خندید
از بسکه نهادند بدرگاهش رو
ایران شد هند و هند ایران گردید

[وله]

از کوی تو ام مذلت و سختی برد
هان ظن نه بری خامي و یک لختی برد
بر درگه تو که کعبهٔ اقبال است
بختم آورد لیک بد بختی برد

[وله]

اسپی دارم که بال بر وی بار است
از بودنِ بار بال و دم بیمار ست
گر بر درِ صاحبش فرستم ننگ ست
ور در برِ خود نگاه دارم عار ست

[وله]

این فتح کزان بهار و بستان بشگفت
بس تازه گل از غنچهٔ پیکان بشگفت

صد شکر که یک چمن گلِ فتح و ظفر
از گلشنِ تیغ خانخانان بشگفت

[وله]

چون شعلهٔ تیغِ ایرجِ برق شتاب
در گردنِ عمرِ عنبر افگند طناب
میخواست برابری کند غافل بود
زین نکته که عنبر شود از آتش آب

[وله]

عنبر چو بحیله رخش در میدان تاخت
از شعلهٔ تیغ آبدارِ تو گداخت
گردون پی چشم زخم از جای سپند
در مجمرهٔ رزم تو عنبر انداخت

[وله]

چون صف شکنانِ دودهٔ بیرم خان
راندند سمندِ چابکی در میدان
از شعلهٔ تیغِ تیز شان سر تا پای
در ملک دکن سوخته شد عنبر و بان

[وله]

تا پیکِ ثنا بسوی تو راهي کردم
از دولتِ مدحتِ تو شاهي کردم
در نظم اگر کوتهي شد بعراق
در هند به نثر عذر خواهي کردم

[وله]

گفتی که سرای عشق را زیور کرد
گفتي که مسِ مهر و محبت زر کرد
دست و دل و طبع خانخانان در بست
ساقي که نشاط و عیش در ساغر کرد

[مثنوي]

در ایامِ جهاندارِ جوان بخت
که ظلم از عدل او برد از جهان رخت
به برهانپور چرخی یافت ترتیب
بسانِ آسمان پر زینت و زیب
که این گردنده چرخ اندر همه فن
بیاموزد ازو آداب گشتن
فلکِ شکل قضا سیر قدر گرد
سبک گردی بسان مهرهٔ نرد
به حکمِ داور خورشید جنبش
درونِ لعل باغ آمد بگردش
بملکِ هند در افتاد غوغا
که کرده آسمانی بر زمین جا
شود چون (١) گاه گردش آسمان سای
به پائین پله اش سازد فلک جای

(١) در نسخهٔ ب " چو گردد گاه گردش آسمان سا " مرقوم است ١٢ *

سبکدستی که این تمثال پرداخت
جهت شش بود ازانش شش جهت ساخت
ز شش جانب بصد صنعت گه کار
چو میزان پلها آویخت نجار
یکی با آسمان در سرفرازی
یکی با خاکیان در خاکبازی
تفاوت درمیان این دو سرکش
جز این نبود که آن هفت است و این شش
چه فرق از آسمان تا چرخ نالان
همان فرق ست ازین تا چرخ گردان
فلک گر سالها گردن فرازد
کجا یارد که در وی جای سازد
دو کس را گشت چون یک پلّه اش جا
ز هر برجش دو پیکر گشت پیدا
ز هر گنجش بتابد مهر انور
ز هر برجش برآرد آسمان سر
قران با برجهای چرخ گردان
کند در هر مهی خورشید تابان
کند با برج این هر دم قرانی
مه و خور را بخوبی توامانی
مسیح و آفتاب اینجا قرین اند
درین جا ماه رویان هم نشینند

اگر عیسی دران دارد نشیمن
مسیح وقت را اینست مسکن
بجای روز و شب در وی نمایان
بود زلف و رخ خورشید رویان
ز زلفِ دلبرانِ شوخِ عیّار
هزاران کهکشان در وی نمودار
بگردش چون شتاب انگیز گردد
بیک جنبش دو عالم در نوردد
ندارد احتیاج آن برق رفتار
بگردانندهٔ چون چرخ دوّار
فروزان تر ز انجم میخهایش
بود هر پایه خطِّ استوایش
بهر یکماه می آرد برون سر
هلالی از پسِ این سبز چادر
چو بر هر برج این ماهی برآید
ز هر ابرو هلالی مینماید
ثنایش چون توانم کرد تقریر
که کلکِ وهم عاجز شد ز تحریر
سپه سالار چون دروی نشیند
فلک را چون زمین در زیر بیند
جهان بخش و جهاندار و جهانبان
سپه سالارِ گیتی خان خانان باد

اگـــر بـــر بـــرجهـــای آن بـــر آید
چـــو مـــاه و خـــور جهانگردی نماید
مسخّـــر کـــرد چـــون ملـکِ جهان را
دریـــن صـــورت بگیـــرد آسمـــان را
بجـــز کلکش که این تصویر پرداخت
کـــه یـــارد آسمـــانی بر زمین ساخت
اگـــرنـه بیـــم آن بـــودی دریـن کار
کـــه گـــردد شبـــهِ صنعتهـــای دادار
چنـــان تـــرتیب میـــدداش که مردم
شدنـــدی فـــارغ از افلاک و انجـــم
ریاضـــی پیشـــگان چـــون فکـر راندند
در اشـــکالِ فلـــک عاجـــز بمانـدنـد
پـــی آســانـــی اشـــکالِ افـــلاک
نمـــود این چرخ را بر صفحهٔ خاک
رصـــد بنـــدان ز قیـــدِ رنج رستنـــد
بـــه پاییـــن پلـــهٔ او چـــون نشستند
باصطـــرلابِ دانـــش از ســـر دیـــد
گـــرفتند ارتفـــاع مـــاه و خـــورشیـد
پـــی اشـــکال ایـــن گـــردونِ گردان
کـه باشـد چـون پـری از چشم پنهان
چنیـــن چـــرخی بروی خاک بنمود
کـــه مشکلهـای چـــرخ آسان شود زود

ریاضـی شـد چنـان بر خلق آسان
کـه شـد امـروز بـرهانپـور یونان

بـر اشـکالِ فلـک زیـن چرخ مینا
شـدنـد اطـفالِ بـرهـانپـور داقا

بسـوی عـرصهٔ دانـش چـون پویند
ریاضـی چون الف بی درس گویند

همـه ملـکِ جهان چون کرد تسخیر
بـه تسخیـرِ فلـک شـد گرم تدبیر

چـو تسخیـرِ فلـک آسان نمودش
بتـرتیب فلـک رغبـت فـزودش

نمـایـان کـرد زیـن سـان آسمانـی
کـه باشـد آسمـان از وی نشانـی

بـر آورده ز بـرجش آسمـان سر
بـود در گـردشش افـلاک مضمـر

بقـدِّ همـت او از کـم و کاست
نیایـد جـز قبـای آسمـان راست

روان فـرمـود کـردن آسمـانـی
کـه باشـد آسمـان را تـوامانی

اگـر دانـش پـژوهی غور کن غور
که فکرش آسمان چون ساخت فی الفور

زمیـن و آسمـان بـا همـت آبـاد
همـه روی زمیـن در حکـم او باد

صفت عمارت برهانپور

زهی فرّخ بنای عرش فرسای
که دارد آسمان در سایه اش جای
درش چو دامنِ صحرا کشاده
نظر بر راهِ مهمان ایستاده
ز بس جوش و خروش میهمانش
نیارد زد بهم چشم آستانش
نشسته درگهش بی منع دربان
که ساید رخ بخاکِ پای میهمان
درش فارغ ز قفل از هر دو جانب
چو روی صاحبش از چین حاجب
بشادروانش خور در راز گفتن
قمر از شمسه اش در نور رفتن
اگر رضوان تواند دیدنش از دور
بیارد رونمایش جنت و حور
چو سقفِ آسمان فرشش ملوّن
چو گردون زاده خورشیدش ز روزن
ز بس کز نور شد صحنش منوّر
نماید شب درو چون دود مجمر
بگل میخ درش هر صبح بلبل
سراید نغمه کش نشناسد از گل

اگر روبد صبا فرشش باسلوب
بدامن گل برد مژگانِ جاروب
فرازِ چرخ آمد پایهٔ او
نشسته آسمان در سایهٔ او
بمسکینان صلای بار داده
ز بهرِ سایلان در ها کشاده
درش از بهر بارِ اهل عالم
چو گُل از خنده نارد لب فراهم
اگر دشمن درو آید وگر دوست
چنان آید که گوئی خانهٔ او ست
سرِ هر طاق این قصرِ طلا پوش
بود با روزنِ مشرق هم آغوش
خور اندر وی چو قندیلی معلّق
کمین دهلیز کریاسش خورنق
ز بس داده صلای کام جوئی
بمردم صلح کل کردست گوئی
مصوّر چون درو گلبن رقم ساخت
همه شاخِ گلش بی غنچه پرداخت
که از تنگی درو نبود نشانه
بچشمِ مردمِ آن عیش خانه
هلالِ طاق این قصرِ فلک سان
چو شد از برج برهان پور تابان

ببامِ چرخ ماه و خور بر آیند
بیکدیگر بانگشتش نمایند
قمر کمتر گلی از طاقِ ایوانش
گلِ خورشید چینی کار سکّانش
بروی شاهدِ تصویر این قصر
که بادا ایمن از آفات هر عصر
تماشائی به یک انداز مژگان
شود چون دیدهٔ تصویر حیران
ز بس کز عیش در وی گشته جا تنگ
نیاید نغمه بیرون از دل چنگ
ز بهرِ ساکنانِ آسمانی
کند هر طرّهٔ او سایبانی
ادب در وی ز بهرِ کسبِ آداب
نشسته همچو طفل اندر بر باب
شد از این دلکشا طاقِ فلک سان
بر اهلِ هند طوفِ کعبه آسان
ز نقشِ فرش بهرِ میگساران
خزان ظاهر نموده در بهاران
خزان آینجا بهار اینجا اگر مَیّ
نخواهی خورد باقي کی خوری کی
مي اندر محفلی خوردن حلال ست
کز ابرِ دست ساقي برشکال ست

شد از این دلکشا قصرِ فلک سان
بر اهل هند طوفِ کعبه آسان
گر ابراهیم را بدُ جا در آنجا
درین جا خانخانان کرده ماوا
نباشد شغل او جز دل شکاري
ندارد کاری الا زر نثاری
نه کس از وی کشیده یکجو آزار
نه از وی یکسرِ مو بردلی بار
ز درویشان نباشد ننگ و عارش
بود آئینِ درویشی شعارش
بزرگیی را بدرویشی کسی یار
نکرده غیر این دانای دیندار
بدرویش و به سلطان گاهِ احسان
بسان نشأ مي هست یکسان
نگوید گر زبان مدح تو لال ست
برو این نطق و گویائی وبال ست
خلافت هر که را در خاطر آید
بروی خود درِ محنت کشاید
بعجزم رهنما شد طبعِ لاعب
ز وصفِ این ثنا و مدحِ صاحب
بگفتا دست بردار و دعا کن
دعا را ختم این شیرین ثنا کن

بود تا خرّمي را در جهـــان نـــام
ز عشرت تا نشان باشـــد در ایـــام
نشیند انـــدرو تـــا روز محشـــر
جهانبـــانِ جهـــان دار و هنـــرور

قسم سیم از خاتمه

در احوال سپاهیان و مستعدان هر طبقه و[1] طایفه و سبب وصول ایشان بملازمت این سپه‌سالار و باعث ترقي برخي که از اطراف و اکناف عالم روی نیاز بآستان کعبه نشانش آوردند - و بعضی بوسیله و تجویز ایشان بمناصبِ علیّهٔ بادشاهی سر افراز گشتند - و برخی خدمت و ملازمتِ سامیش را مغتنم دانسته سرمایهٔ دنیا و آخرت خود شمرده کامیاب صورت و معني گردیدند - و بمطالب و مقاصد خود رسیدند - و سبب هر یک ازین جماعه که چون در سلکِ بندگان بادشاهي منتظم شدند و یا در زمرهٔ خدمتگاران ایشان در آمدند در احوال هر یک ازیشان ثبت میبرود - و چگونه بیُمن توجه این مربّی عالمیان بی نیاز شدند - اگر تفصیل اسامي سپاهیان و مستعدان بواجبی کرده آید بیم است که محاسبِ روزگار و منشي لیل و نهار از تحریر و تقریر آن عاجز آید - از سپاهیان بجمعی که امیر و امیرزاده که فی الجمله نجابتی و حالتی داشته[2] باشند اکتفا میرود - و از مستعدان و هنر پیشگان و ارباب قلم بخواص آنها قانع میگردد - گرچه شعر و شاعري و مدّاحي پیشه و فن این قسم مردم نیست چون

---

(۱) در نسخهٔ ب " هر طبقه و هر طائفه " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " حالتی دارند اکتفا " مرقوم است ۱۲ *

بعضی ازیشان بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیات عاشقانه می پردازند - و برخي بشکر گذاري انعام و احسان ایشان پرداخته بقدر مقدور سعي موفور بظهور میرسانند - دریں خلاصه مطلب ایراد استعداد و حیثیت مدّاحان و ملازمان و تربیت کردگان ایشان است - تا بر روی روزگار بماند که چه قسم در ظلّ حمایت ایشان بسر برده و می برند - پس اولی نمود که بعضی از نتایج ابکار افکار و بدایعِ آثار ایں جماعه ثبت افتد - و جان سپاری و مردانگي که در خدمات و محاربات نموده باشند در قید کتابت آورد - تا ازیں خلاصه نصیبی داشته باشند بِمَنِّهٖ وَ جُوْدِهٖ *

نواب خواجه بیگ میرزا

نواب خواجه بیگ میرزا فرزند خلف نواب غفران پناه رضوان جایگاه معصوم بیگ[۱] شخاوند است - و شخاوند از بني[۲] اعمام بادشاهان ذي شان صفویه ایران اند - و نسب ایشان بشیخ الشیوخ الطایفه شیخ صفي الحق والدین شیخ صفي الدین اردبیلی میرسد - و مقر و مسکن طایفهٔ شخاوند دار الارشاد اردبیل است - و در قرب و جوار مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین قُدِّسَ سِرُّهٗ بر آسوده و مرفّه الحال اند - و بسیاری از ایشان بمرتبهٔ سلطنت و امارت و وکالت بادشاهانِ صفویّه شرف امتیاز داشته و دارند - چنانچه نواب غفران پناه معصوم بیگ پدر نواب خواجه بیگ میرزا در متمادیِ عمر شریف بمنصب جلیل القدر وکالت شاه طهماسپ حسین الصفوی سر افراز بود - ودران شغل خطیر قاعدهای نیکو گذاشت - و در آخر

(۱) در نسخهٔ ب " شیخاوند " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " بنی اقوام " ثبت است ۱۲ *

عمر از منصب جلیل القدر وکالت استعفا نموده بارادهٔ طوف حرمین الشریفین از عراق ندای الرحیل در داده متوجه سفر خیر اثر حجاز گردیدند - و در اثنای راه رومیه بجهت آن که از ولایت ایشان عبور خواهد نمود و بر ضعف و قوت و حالات ایشان اطلاع بهم خواهد رسانید جمعی را بطریق قطّاع الطریق بر سر راه او فرستاده قبل از آنکه آن سعادت را دریابد با اتباع و متّبعان[1] و همراهان بدرجهٔ شهادت رسید - و درمیانهٔ آن طایفه همیشه سلاطین بوده اند - مثل صدر الدین خان و میر علم خان و الحال عیسی خان[2] بیگ که برادر زادهٔ نواب خواجه بیگ میرزا ست و برتبهٔ قورچی باشی گری و نسبت دامادی بادشاه ملائک سپاه شاه عباس حسین الصفوی سر افراز ست - و دیگر بزرگان درمیانه ایشان بوده اند مثل خان میرزا که فرزند خلف سلف معصوم بیگ بود و در علم و دانش از مشاهیر روزگار بود - و عَلَم سلطنت و لوای حکومت داشت - و مدتی حاکم دارالامان کاشان بود - القصه چون هرج و مرج درمیانهٔ طایفهٔ قزلباشیه شیوع یافت و رومیه طمع در ملک ایران نمودند - و اختلال تمام بحال سلاطین صفویه راه یافت - نواب خواجه بیگ میرزا به شیراز افتاد - و چون یکچندی در دارالافاضل شیراز رحل اقامت انداخت و با علما و فضلای آنجا مجالست و موانست جست و هر کس را بقدر مقدور رعایت نمود - از بعضی اوضاع نا ملایم طایفهٔ قزلباش و بادشاهان آن زمان ارادهٔ سیر هندوستان و ملازمت خلیفهٔ زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه و دریافت صحبت این سپه سالار قدردان نمود - و درهنگامی که

---

(۱) در نسخهٔ الف "متابعان" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "عیسی بیگ خان" ثبت است ۱۲ *

این سپه سالار فتح سند نموده در تته مجلس آرا و طرب افزا بودند از بقدر حرون به تته آمد - و بی آنکه این سپه سالار را از آمدن خود واقف سازد در محلی که مناسب حال او بود مقام گزید - چون خبر تشریف آوردن ایشان بسمع سپه سالاری رسید در همان شب بی آنکه ایشان را مطلع سازد با یکی از خواص خود بی تکلفانه بخانهٔ ایشان رفت - چنانکه نواب خواجه بیگ میرزا مطلقا اطلاع نیافت که آن سپه سالار بمنزل او آمده - و دران شب این دو عالی قدر باهم بسر بردند و بی تکلفی که لازمهٔ احوال و اوضاع خواجه بیگ میرزا ست دران شب معمول بود - و از رعایت مهمانداری و شرایط میزبانی بی آنکه مطلع گردند که این سپه سالار نامدار ست دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نشد - و چون پاسی از شب گذشت سپه سالار ملکستان بدولت سرای عالی شتافت - و صبح آن شب خواجه بیگ میرزا اطلاع یافت که مهمان دوش که بوده - و الحق بی تکلفهای و تحابب و طرز و طور مهمانداری آن بزرگوار عالیمقدار این دل شکار را بسیار بسیار خوش افتاد - و ازین جانب نیز رسوم و آداب میزبانی و مهمان نوازی بآنچه ممکن و مقدور و لازمهٔ احسان و قاعدهٔ ایشان بود بعمل آوردند - و بر آنچه این قسم بزرگان با بزرگان کنند بتقصیر از خود راضی نشدند - و بعد از ضروریات سفر و ما یحتاج ضروری راه ایشان را با عرایض مبنی بر(۱) حقیقتِ حالات و کماهی احوالاتِ سید عالی تبار بدرگاه خلیفهٔ الٰهی فرستادند - و چون حقیقت حسب و نسب این بزرگوار بر بادشاه ظاهر بود و استدعا و التماس سپه سالار نیز علاوهٔ آن شده بود در کمال اعزاز و احترام به مناصبِ علیّه از جانب بادشاه سرافراز شد - تا آنکه این سپه سالار

---

(۱) در نسخهٔ الف "مبني بر حالات" مرقوم است ۱۲ *

متوجه فتح دکن شد - و صاحب صوبگی این دیار بایشان متعلق گشت - و نواب خواجه بیگ میرزا از کومکیان این سپه سالار شد - و کمال ربط و اتحاد ازان جانب و نهایت عنایت و مرحمت ازین جانب بظهور می آمد - حکومت شهر احمد نگر که پایهٔ تخت نظام شاه بود با منصب پنج هزاري بایشان تجویز نمودند - و در ایام بودن احمد نگر چندان مصاف نامی با اهل دکن نمود که قلم از عهدهٔ تقریر و تحریر آنها بر نمي آمد - چنانچه مدت یک سال محاصره بود - و در مدت محاصره داد مردی و مردانگی داد - و بجهت نرسیدن مدد و کومک بدستوری که در ضمن فتوحات سپه سالار تحریر رفته صلح نموده به برهانپور نزد سپه سالار آمد و احمد نگر را با اهل دکن گذاشت - و الحال بمنصب پنجهزاری سرافراز ست - و در پرگنه انگوله می باشد و کمال اتحاد و اخلاص باین سپه سالار دارد - و در هزار و بیست و چهار هجری که میرزا ایرج خلف صدق سپه سالار متوجه فتح دکن بود و در حوالی کرکی میانهٔ او و ملک عنبر مصاف واقع شد و شکست بجانب عنبر افتاد - مردی و مردانگی و صف آرائی که این سید بزرگوار نموده بر عالمیان ظاهر ست - و بتقریبات در هنگام تحریر آنها مذکور شده درینجا ایراد نمی نماید - القصه در همت و شجاعت و غریب نوازی و فقیر دوستی حاتم زمان و رستم ثانی و فرزند علي عمران ست - و در حالت و کیفیت و فقر و مسکنت و درویشي و همت و شجاعت این سید بزرگوار هیچ یک از اکابر زمان را سخن نیست - و اکثری بی مثلی او درین فنون معترف اند - و اکثر بی خانمانان عراق و خراسان را بقدر مقدور رعایت نموده و باوطان خود میفرستند - و جمعی کثیر از طایفهٔ شخاوند و مستعدان ایران مثل میر هاشم عقیل کربلائی و مولانا ولی طالش در ملازمت ایشان بسر می برند - و تمام

عمر صحبت ایشان با علما و فضلا ست - و با وجود این حالت و نجابت خود را از مریدان و معتقدان این سپه‌سالار میداند - و حق امداد و اعانت و یاری این دستگیر در ماندگان را فراموش نمی نماید - و همواره بذکر محامد ایشان رطب اللسان است - امید که تا قیام قیامت در ظلّ حمایت و کنفِ عنایت این سپه‌سالار باین طرز و طور(۱) بوده باشد *

میرزای میرزا(۲) حسن بیگ

میرزا حسن بیگ از دودمان کثیر الاحسان میر علی شکر ست - و در ایران و توران بحسن بیگ شکر اغلی مشهور و معروف است - و او نیز بدستور این سپه‌سالار از جانب مادر پدران ایشان بقرا یوسف باین طریق که صبیهٔ علیشکر بیگ زن میرزا یوسف بن جهانشاه بن قرا یوسف بوده - و ازو یادگار بیگی نام صبیه حاصل شده که زوجهٔ یادگار قاسم میرزا بوده - و از یادگار قاسم میرزا دو صبیه بهم رسیده - بیگی جان خانم و بیگی خانم - از بیگی جان خانم که زوجهٔ علی بیگ شکر اغلی بوده میرزا حسن بیگ بوجود آمده - و از بیگی جان خانم که بعقد سید السادات میرزا فصیح نقیب النقباء تبریز در آمده بود میرزا عبد الحی و بیگی جان خانم متولد شده بود - و بیگی جان خانم در عقد میرزای(۳) مومی الیه در آمد می رسند - و صبیهٔ میرزا سکندر در حبالهٔ آبای عظام ایشان بوده - و سلسلهٔ نسبت او باین سپه سالار باین طریق نیز مذکور

(۱) در نسخهٔ ب ” طور بماند “ ثبت است و نیز در ان مرقوم است که بتاریخ شانزدهم ربیع الاول سنه سبع و عشرین و الف در احمد نگر این بزرگ صوري و معنوي بروضهٔ رضوان خرامید ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ” نواب میرزا حسن بیگ “ مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب ” میرزای حسن بیگ مومي الیه در آمد “ مرقوم است ۱۲ *

میشود می پیوندد که حسن بیگ بن علی بیگ بن حسن بیگ بن علی
شکر بیگ - چون احوال میر علیشکر بیگ و سلاطین قراقویونلو که جد مادری
سلسلهٔ علیه میرزا اند در تواریخ مبسوطه ظاهر است - مجملی از احوال حسن
بیگ بن شکر اغلی که درمیانهٔ قزلباش باین نام مشهور ست که سید
صدر الدین محمد بن سید احمد الحسینی الذاطقی که ملازم و چاکر ایشان
بوده و در ایام حیات او رقمزدهٔ کلک عنبرین سلک گردانیده و در بحر
شاهنامه نیز کتابی نظم نموده درینجا مذکور میشود - و سلسلهٔ نسبش
بدستوری که ذکر شد سپهسالار کامگار در علیشکر بیگ که جد پنجم سپهسالار ست
می پیوندد - و خود نیز درمیانهٔ سلاطین و اکابر ترکمانیه هم بسبب نسب
و حسب و هم از رهگذر دانش و شجاعت ممتاز بود - و در وادی شجاعت
و مردانگی درمیانهٔ سپاهیان ایران عَلَم بود - و همواره بمناصبِ ارجمند و
مهماتِ لایقه و مصاحبتِ پادشاهان ذی شان صفویّه از همگنان در پیش
بود - و محرمِ بزم و رفیقِ رزم بود - و امرا و اعیان و ریش سفیدان ترکمانیه
تقدّم و پیشوائی او را در هر باب بجهت حسب عالی و نسب متعالی
مطیع و منقاد بودند - و در جمیع اوامر و نواهی که درمیانهٔ ایشان روی میداد
به رای رزین اصابت قرین او مشوره می نمودند - و در وادیِ اهلیت
و موزونیت و استعدادِ سخن سنجی نکته دانان و سخن سنجان ایران
سرآمدش می دانستند - و الحق طبعی عالی داشت - و نسخ تعلیق را
نیکو می نوشت - و اشعار آبدار آن جناب در ایران و روم مشهور ست -
مقیمی تخلص مینمودند - اگرچه حالت و مرتبه و نجابت ایشان زیاده ازان بود
که متوجه شعر و شاعری شوند اهلیّت و آدمیت و موزونیت سبب این
شده بود که گاهی پرتوِ التفات بر نظم و نثر می انداختند - و ابیات عاشقانهٔ
عارفانه بنظم می آوردند - اگرچه ولایت همدان جنت نشان محل و مسکن

آبای عظام ایشان ست و ملک موروثی او بود و در عالم بقلمرو علیشکر اشتهار دارد - در دارالسلطنهٔ تبریز که آن نیز پای تخت سلاطین ترکمان است بسر میبرد - و مسکن و مقر جسته بود - و خود اکثر اوقات در دربار بادشاه و اردوی معلی در عراق می بود - و مردم و متعلقان او در تبریز بسر می بردند - و در هنگامی که در تبریز می بود چلپی بیگ علامی و حکیم ابو طالب تبریزی و غیاث دراز یزدی که از مشاهیران و مستعدان آذربائیجان بودند در صحبت سامی ایشان بسر برده کمال رعایت می یافتند - و مدح آن جناب میگفتند - و میانهٔ ایشان و نواب سیادت پناه غفران جایگاه میرزا عبد الحسین جهانشاهی که از اجلّهٔ سادات رفیع الشان تبریز بود و آبای کرام او از اسباط میرزا جهانشاه و میرزا اسکندر بن قرا یوسف بودند - و ازین رهگذر بجهانشاهی مشهور اند مجدداً رابطهٔ خویشی و نسبت بهم رسیده بود - و همشیرهٔ میرزای مومی الیه خان بیگی خانم نام در عقد(۱) میرزا حسن بیگ بود - توطن تبریز ازین رهگذر اختیار نموده بودند - و املاکِ نفیس و منازلِ دلکشای فرح افزا در تبریز دل آویز بهم رسانیده بودند - القصه قلم مکسور اللسان از شرحِ حسب و نسب آنجناب عاجز ست - شمهٔ از توجه ایشان بجانب هندستان رقم مینماید - چون نواب کامیاب سپهر رکاب شاه عباس صفوی بجهت مخالفت که اعیان و سلاطین طبقهٔ ترکمان و تکلو(۲) باندک زمانی پیش از جلوس او بر تخت سلطنت ایران با برادر اعز ارشد برخوردارش سلطان حمزه میرزا که لوای سلطنت در ایران بر افراشته بود - و همگی مطلب ایشان آن بود که برادر کهتر

(۱) در نسخهٔ ب «عقد و حبالهٔ میرزا» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «طبقهٔ ترکمان با برادر اعز ارشد ارجمندش سلطان حمزه» مرقوم است ۱۲ *

او طهماسپ میرزا را بتخت سلطنت(۱) نشاندند با طایفهٔ ترکمان و تکلو بد شده بود - و بآن انتقام اکثری از اعیان این قوم را که مدار سلطنت ایران بر ایشان ست بقتل رسانید - و مابقی را در مقام قتل داشت - و قلع و قمع ترکمانیه را بر خود لازم ساخته بود - و شرح آن طول تمام دارد - و این بزرگوار از اعیان و اکابر آن طبقه بود - بودن ایران را صلاح ندیده باراده دریافتن صحبت این سپه‌سالار که ملجا و ملاذ ترکمانیه بود متوجه هندستان گردید - چون خبر توجه ایشان بهند رسید دران ایام در یکی از اسفار بملک گیری مشغول بود - از جمعی از ثقات استماع رفت که ملازمان و بازماندگان این سپه‌سالار که در لاهور بودند تا رسیدن ایشان بلاهور قریب به پنجاه هزار روپیه از نقد و جنس برسم اقامت و تحف بمیرزای موم‌ی الیه تکلف نمودند - و روانهٔ خدمت و ملازمت سپه‌سالاری ساختند - چون خبر توجه ایشان بسپه‌سالار نیز رسید بیشتر از پیشتر در اعزاز و احترام ایشان کوشیده باز خانهای لایقه و ما یحتاج و ضروریات ایشان را چنانچه لازم احسان این کریم غریب نواز ست ارسال داشتند - و بعد از وصول و دریافت ملازمت سپه‌سالار و بعمل آمدن بعضی مقدمات که لازمهٔ میزبانی و مهمانی ست بآئین و طریقی که درخور و شایسته بود بنظر بادشاه ذی جاه جلال الدین محمد اکبر در آوردند - و بمناصب مناسب عالی از جانب بادشاه بوسیله و التماس ایشان اختصاص یافت - و در خدمت بادشاه راه مصاحبت و مجالست او را روی داد - و در هنگامی که این سپه‌سالار متوجه فتح دکن بود جدائی بخود قرار نداده ملازمت ایشان را بر همه چیز ترجیح داد - و حسب الالتماس از کومکیان ایشان شد - علی ایّ حال

(۱) در نسخهٔ الف "بتخت نشانند" مرقوم است ۱۲ *

در مدتی که در قید حیات بود بدان چه ممکن و مقدور بود از اعزاز و احترام ایشان دقیقهٔ فوت و فرو گذاشت نشد - و مناصب عالی از جانب بادشاهی درین صوبه باو مرجوع بود - و در صباح و رواح بشرف صحبت سامی ایشان مشرف میگردید - تا آنکه بتاریخ تسع و الف در سیوکام باجل موعود در گذشت - و در ولایت خاندیس مدفون گردید - بدولتِ نسبت این سپه سالار معزز بخاک رفت - و فرزندان و فرزند زادگان او الحال در ظلِّ حمایت و عنایت سپه‌سالاری بر آسوده در بندگی و منصب بادشاه اوقات میگذرانند - و چون مجملی از اهلیّت و طبع نظم ایشان ثبت رفت - این چند بیت از اشعار غزل آنجناب نوشته میشود *

* ابیات *

دگر گل گل شده باغِ جمال از بادهٔ نابش
فگنده آتش اندر آب حیوان لعل سیرابش

[وله]

الماسِ صبر بر جگـــرِ ریـــش بسته ام
دانستـــه ام عـــلاج دل زار خـــویش را

[وله]

من صیـد تیـــره بختـــم و از ننگ لاغری
محرومیـــم ز خنجرِ قصاب روشن ست

[وله]

سفر کردم شکیبم رفت از دل صبر از تن هم
وصالی بوده با دلدار در یک شهر بودن هم

[وله]

همه عمرم بزندانِ غمت بگذشت میترسم
که بهر جان من این عقده باشد بعد مردن هم

[وله]

عشق را بازیچه بسیار و کمین نیرنگ او
این که از یک پیرهن هم کور و هم بینا کند

[وله]

در آغاز طلب مخصوص خویشم کرد میترسم
که این هم صحبتی آخر بلای جان من گردد

[وله]

رقیب آمد بدولت از سفر مردانه باش ای دل
که دیگر موسم بی لطفی و وقت تغافل شد

[وله]

درد تو دیوانِ عشق کهنه را شیرازه بست
بیقراری با دل عشاق عهد تازه بست

[وله]

روزگاری که مقیمی بفراغت گذراند
آه اگر طالع برگشته قضا ننماید
رستخیزیست ز هجران تو در ملک دلم
که اجل گم بود آنجا و بلا ننماید

چون قلم سوانح پیما از شرح کمالات حسبی و نسبی میرزا حسن بیگ که بعجز اعتراف نمود - مجملی از احوال حسن بیگ بن علیشکر

بیگ که جد اعلی این میرزای نامدار ست - و موافق آنچه سید صدر الدین محمد در رسالهٔ که بنام آن جناب و احوال خیر مآل او ترتیب داده و در سلسلهٔ میرزای مذکور موجود ست و بنظر در آمده بیان مینماید - و ایراد آنچه آن سید بزرگوار در وادی این شجاعت و نجابت آثار نوشته خالی از غرابتی نیست - و کوتاه بینان حمل بر مبالغه و دیگر مقدمات خواهند نمود - آورده که چون حسن بیگ آق قوینلو لوای سلطنت در ایران بر افراشت چون حسن آقا را از جانب والده نسبتی بآن سلطنت پناه بود نزد خود برده در مقام تربیت او در آمد - تا آنکه به پانزده سالگی رسید - در زمانی که در دیار بکر و حوالی شطّ فرات میان میرزا جهانشاه و حسن بیگ مجادله و مقابله بود - احمد بیگ و سلطان خلیل بقراولی مقرر شده بودند - آنجناب نیز با ایشان رفیق بود - و از جانب میرزا جهانشاه پروانچی که معتمد او بود با جمعی از بهادران قراقوینلو نامزد شده بودند - و حکم شده بود که احدی از آب فرات که درمیان این دو لشکر(۱) سدّی بود عبور نکند - حسن آقا ازین مقدمه غافل با یکنفر دیگر از آب فرات بگذشت - چون قاسم پروانچی دید که دو نفر از مردم حسن بیگ از آب گذشته است جمعی را بگرفتن ایشان مقرر نمود - آن جماعة خواستند که او را دستگیر نمایند - اول متوجه ایشان شد - چون کثرت مخالفان زیاده بود اسپ خود را در آب فرات انداخت که بجانب سپاه خود بگذرد - شاه حسین درتنگي که از بهادران سپاه میرزا جهانشاه بود در عقب او اسپ در آب راند - چون حسن آقا دید که شاه حسین این جلادت نمود عنان اسپ را درمیان آب بجانب شاه حسین گردانیده نیزهٔ برکمر بند او زد که جوشن

(۱) در نسخهٔ ب " دو لشکر عظیم " مرقوم است ۱۲ *

را دریده در آهن کمر بند بند شد - و قوت کرد که او را از اسپ در اندازد - چون آب عمیق بود هردو ماهی وار در دریا غوطه خوردند *

بر افـــروخـت آتش ز دریـــای آب
تو گفتی که دارد قیـــامت شتـــاب

و کم از یک ساعت در آب فرو رفته چنانکه بعضی از سلاح غنیم برروی آب افتاده آب برد - چون از زیر آب بر آمدند هرکدام رو بطرف مردم خود بودند - هر دو لشکر ازین دلیری در تعجب افتاده آفرین کردند - چون حسن بیگ متوجه قلعه میلدن که در تصرف بادشاه مصر بود شد - و حکم یورش فرمود - حسن بیگ خود را تنها بدر قلعه رسانید - و شخصی را در بالای قلعه به تیر زده معاودت نمود - و در حالتی که حسن بیگ متوجه شام بود آنجناب با برادر و یکنفر دیگر اثنای راه بچهل کس از لشکر غنیم برخوردند - تنها بر ایشان تاخته دو نفر از ایشان را از پای در آورد و ما بقی را پی سپر بارهٔ شجاعت نمود - و چون از شام مراجعت نموده بحصار بدیه رسیدند ده هزار کس از حصار بر آمده در کنار آب ساجور راه بر لشکر حسن بیگ گرفتند - حسن بیگ آنجناب را با وجود صغر سن با پانصد نفر بجانب آنجماعه فرستاد - تخمینا سه ساعت از شب گذشته بود که بآنجماعه رسیدند - و درمیانه نهری عمیق بود - در شب عبور نمی نمود - آنجناب پیاده شده ازان نهر بگذشت - و یکنفر از مخالفان را بکشت - و بخیمهٔ که بر کنار نهر بود درآمد - از نوادر اتفاقات آن خیمه از امیر آن لشکر بود - صاحب خیمه چون ملاحظهٔ آن جلادت نمود خود را بطویله رسانیده بر اسپ بی زین سوار شده فرار نمود - و سپاهیان چون دیدند که سردار ایشان [illegible] بی آنکه بحقیقت معامله برسند تمامی روی بفرار آوردند - و به بیگ که آن طور لشکری نموده بملازمت حسن بیگ آمده معزز گردید -

چون حسن بیگ از حصار بدینه مایوس شده کوچ نمود جمعی کثیر از پیادگان و سواره از قلعه بر آمده آغاز حرب و قتال نهادند - حسن بیگ بر بالای تپه ایستاده نظاره می نمود که حسن آقا با معدودی چند بدفع ایشان شتافت - و حرب در پیوست - رفیقان او را پای تهور از جای رفت - حسن آقا تنها متوجه شده تا پای حصار ایشان را راند - و با یکی ازیشان چهره شده آن شخص تاب مقاومت نیاورده خود را بمحوطه انداخت - و از آتشِ تیغ جانسوز او خلاص(۱) یافت - آن جناب پیاده شد که او را بدست در آورد - آن جماعه همگی هجوم آوردند - و آن شیر بیشهٔ شجاعت را درمیان گرفتند - و دران ساعت دست برد چند نمود که اکنون درمیانهٔ ترکمانیه مثل است - و در هنگامی که در قراباغ چنانکه مشهور ست میانه سلطان ابو سعید و حسن بیگ مجادله بود - سلطان ابو سعید خندقی بر کنار اردوی خود حفر نموده بود - و عرادها بر کنار آن نصب کرده - حسن بیگ فرمود که سلطان خلیل و محمد بیگ مشهور باغور لو محمد با جمعی از دلاوران ترکمان از کثرت و جلادت خصم ملاحظه ننموده بحوالیٔ اردوی سلطان رفته اظهار قدرت خود بکنند - چون بحوالی خندقی که سلطان بر کنار اردوی خود کنده بود رسیدند - آنجناب پیاده شده اسپ خود را بخزانه دار شاه علی سپرده از خندق عبور نمود - و شمشیری بر عراده زده مراجعت نمود - و این جرأت بغیر ازین بهادر کسی نکرده که تنها بمیانهٔ سیصد هزار سوار پیاده رفته شمشیر بر عراده زده بسلامت معاودت نماید - و در همین روز سیصد نفر از لشکر چغتائی بقراولی رفته بودند - و سه نفر از مردم حسن بیگ را گرفته می آوردند - آنجناب تنها بر ایشان تاخته آن گروه را منهزم ساخت - و آن

---

(۱) در نسخهٔ ب " خلاصي يافت " مرقوم است ۱۲ *

دو کس را خلاص ساخته بلشکر(۱) خود رسانید - و بعد از فتح سلطان ابوسعید حسن بیگ متوجه غزای کفار گرجستان شد - و مصافی چند دران ولا با کفار نموده که اگر نوشته آید هرآینه عقل را در قبول آن تردد تمام ظاهر گردد - و در وقتی که مراد بیگ بانیدری در عراق لوای سلطنت بر افراشته بود و پیر علی بیگ پسر بزرگ علیشکر بیگ که داماد میرزا اسکندر بن قرا یوسف بود و میرزا ابو یوسف مکحول پسر میرزا جهانشاه را در شیراز بحکومت بر داشته بود - و اورا نیز تسخیر عراق ترغیب مینمود - مراد بیگ بخیال خلاف بحوالی سلطانیه آمد - سلطان خلیل با لشکری گران سنگ بدفع او نامزد شد - مراد بیگ را پای ثبات از جای رفته فرار نموده نزد میر حسن کیای جلادی مازندرانی رفت - حسن آقا تنها خود را با غرق اسپ به مراد بیگ رسانیده چند نفر از اعیان مراد بیگ را بقتل رسانید - و خزانهٔ مراد بیگ را در کل بدست در آورده مراجعت نمود - چون محمد (۲) بیگ را بدفع پیرعلی بیگ و میرزا ابو یوسف نامزد نمودند میرزا ابو یوسف شیراز را گذاشته بطرف کرمان فرار نمود - حسن آقا با یکنفر دیگر خود را بمردم میرزای مشارالیه رسانیده داد مردانگی داد - و در زمانی که بعضی از عساکر حسن بیگ از زیادتی لشکر رومی متفرق گشته بودند خزانهٔ حسن بیگ را میخواستند که تاراج نمایند - آن جناب با ده نفر متوجه آن آن گروه که زیاده از حد و عد بودند شد و متفرق ساخت - و خزانه را برده بقلعهٔ ماکویه آذربائیجان سپرد - و چون مراجعت نمود و چهل نفر از ایشان سر راه برو گرفته بودند تنها بر ایشان تاخته جمعی از ایشان را از اسپ فرود

---

(۱) در نسخهٔ ب ,, بلشکرگاه خود ،، ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ,, مراد بیگ ،، مرقوم است ۱۲ *

آورده اسیر گردانید و درین اثنا خبر رسید که زنبیل[1] بیگ که خلاصهٔ اولاد حسن بیگ بود بدست رومیان کشته گشت - و این جناب را محبّت تمام بزنبیل بیگ بود - و او را شفقت و مرحمت تمام باین نامدار بود - اسیران را امان داده بخدمت حسن[2] بیگ شتافت - و چون حسن بیگ در گذشت سلطان خلیل خلف او بر تخت سلطنت نشست - سلطان یعقوب برادر او نیز لوای سلطنت باوج مهر و ماه رسانید - و بجانب دیار بکر رفت - بمحاربه و مدافعهٔ سلطان خلیل اشتغال نمود - در آن وقت حسن آقا و برادر او ملازمت سلطان خلیل بودند - چون نایرهٔ قتال اشتعال پذیرفت جلادتهای مردانه نمودند - سلطان اراده بر فرار نمود - حسن آقا زبان بطعن او کشود - درین حال یکصد سوار بسلطان دو چار شدند - سلطان بغایت متوهم شد - حسن آقا خود را بآن طایفه رسانیده سردار ایشان را به نیزه در ربود - و بر دیگری حمله آورد - آنشخص نیزه بر دست او زده زخمدار کرد - باوجود زخم او را نیز در ربود و میخواست که کار او را بسازد چون عجز آن شخص ظاهر شد گریبان او را گرفته از زمین برداشت و سوار نمود و آزاد کرد - و سلطان را از دست ایشان خلاص داد - چون سلطان خلیل به تیغ بیدریغ بانیدر بیگ بقتل آمد حسن آقا و برادر ازان معرکه ارادهٔ بیرون رفتن داشتند - بجمعی از امرای سلطان یعقوب بر خوردند - آن جماعه زبان بنصایح و مواعظ کشودند - و گفتند که حسن بیگ را حقوق بر ما و شما بسیار ست - اجتناب از آستان فرزندان ایشان عین گمراهی ست حسن آقا را دلاسا نموده بملازمت سلطان یعقوب بردند - و منظور نظر آن بادشاه گشت - چون سلطان یعقوب را ملک

---

(۱) در نسخهٔ ب ”زینل“ مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب ”مراد بیگ“ مرقوم است ۱۲ *

صافی شد و بانیدر بیگ که از پروردگان حسن بیگ بود در اصفهان لوای سلطنت بر افراشت - حسن آقا را بچهل روز قبل ازین مقدمه در عالم رویا ظاهر شده بود که او با سلطان[1] سرکشی خواهد نمود - و سرکشی او شعلهٔ خسی بیش نخواهد بود - بنابرین بملازمت سلطان یعقوب رفته التماس دفع فتنهٔ بانیدر نمود - و با چهار نفر از سلطان از آذربائیجان مرخص شده از سلطانیه تا ساوج بلاح[2] که پنجاه فرسخ بوده باشد هیچ جا عنان نکشید - و جمعی از مردم بانیدر که از قم بساوه آمده بودند و قراولی و تحصیل علوفه وغیره مینمودند رانده ساوه را بتصرف در آورد تا بتصرف آوردن ساوه قریب بده مرتبه به بیست کس و سی[3] صد دفعه بدویست کس و سیصد کس از مردم بانیدر بر خورده ظفر یافت - جمعی را اسیر نمود - و در همان شب که ساوه بتصرف آورد اسیران را با خبر فتح ساوه نزد سلطان یعقوب فرستاد و از ساوه متوجه قم شد - و شب هنگام بدروازهٔ قم رسیده آواز بر آورد که شما را از سیاست سلطان یعقوب بیم نیست که قم را مستحکم کرده ارادهٔ خلاف دارید - حمزه بیگ که از مقربان بانیدر بود سوگند یاد نمود که هرچند پر دلی و شجاعت تو ظاهر ست اما بانیدر ازان طرف شهر فرود آمده - و این جرأت نمودن خون خود ریختن است - ازین سخنان اندیشه نانموده زبان باهانت بانیدر و اتباعش بر کشود - و گفت که بر شما قسم است که در را بکشائید که من با هر که درین شهر هست در آویزم - چون دروازه نکشودند و کسی برون نیامد که با او محاربه نماید بساوه مراجعت کرد - و چون

---

(۱) در نسخهٔ ب " با سلطان یعقوب سرکشي " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " ساوج ملاخ " مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب " چند مرتبه بدویست " مرقوم است ۱۲ *

بساوه رسید صوفی خلیل از جانب سلطان یعقوب با لشکری عظیم بعزم فتح قم
امده بودند - بجهت آنکه دیگری بر او سبقت نجوید در همان روز بجانب قم
بر گردید - چون بقم رسید اثری از صوفي خلیل و مردمش که از عقب او
آیند ندید - باز بطرف ساوه آمد - در دو فرسخئی ساوه بصوفي خلیل رسید -
بانیدر نیز از قم باراده پیش دستی نمودن بساوه آمد - و رسیدن بانیدر بیگ
بحوالی ساوه یکی بود - القصه از طرفین مستعد جدال و قتال گردیدند -
بعد از گیر و دار بسیار مضمون این بیت بعمل آمد که * بیت *

با ولی نعمت از برون آئی گر سپهری که سرنگون آئی

شکست بجانب بانیدر افتاد و بانیدر از معرکه برون رفت - و حسن
آقا متعاقب رفت - چون بنزدیکی قم رسید اسپش زبون شد - اسپی
پالانی از دست اردو بازاری گرفته بی زین بر او سوار شد - و خود را در قم
باردوی بانیدر رسانید - و اردو بار نموده مستعد فرار بودند - و از بانیدر اثری
ظاهر نبود - بمیانهٔ آن اردو در آمده آواز داد که من حسن آقای شکر اوغلیم
و این اردو از من ست - اهل آن اردو چو آواز و نام حسن آقا را
شنیدند بی دست و پا شده از در اطاعت و انقیاد در آمدند - اموال
و اسباب را تا رسیدن دیگران در ضبط آورد - و در روز عید رمضان بنظر سلطان
یعقوب در آورد - و دران روز هیچ کس در محاربه و جلادت بر او سبقت
نجسته بود - و چون سلطان یعقوب ارادهٔ فتح شیروان و گرجستان نمود محاربات
نامی ازو بعمل آمد که نزدیک بخرق عادت توان گفت - و در زمانی
که سلطان یعقوب لشکر بر سر میر زین العابدین مازندرانی فرستاد - مصافی
چند در مازندران و دامغان با اهل مازندران و لشکر چغتائی که در دامغان
بودند نمود - که زبان روزگار از ادای آن عاجز ست - و در مصافی که درمیانهٔ

شیروان شاه و سلیمان بیگ بیزن[1] که از جانب سلطان یعقوب بکومک او آمده بود و سلطان هدایت نشان سلطان حیدر صفوی که پدر شاه اسمعیل است واقع شد - داد مردی و مردانگی داد - و همه مطلب او آن بود که خود را دران میانه بسلطان حیدر رساند - و از حالِ عصیان و استیلای شیروان شاه و سلیمان بیگ بیزن واقف سازد که علاجی در کار خود بکند - میسر نشد - و سلطان حیدر درین مصاف کشته شد - و قریب بدویست نفر از زن و مرد دانسته اسیر نموده بود - تمامی را اسپ و خرجی داده باوطان خود فرستاد - و از قتل سلطان حیدر متالم و پریشان بود - و دران ایام حکومت تابین عراق بحسن آقا تعلق داشت - حکومت یزد[2] علاوهٔ آن شد - و جمعی از اهل فساد در آن ولایت بودند همه را بر انداخت - و در خلال این احوال سلطان یعقوب زندگانی عارضی را بحیاتِ ابدی مبدّل ساخت - و سلطنت آذربائیجان به بایسنغر سلطان رسید - و سلطان خلیل مخالفت او نمود و کار بمجادله انجامید - اکثر بادشاهزادگان درمیانه[3] تلف شدند - محمود[4] بیگ پسر برادر سلطان یعقوب عراق در تصرف آورد - صوفی خلیل متوجه او شد - محمود بیگ بقتل رسید - باریک بیگ پسر اسمعیل مهردار راولی نایتی را با صد سوار بداروغگی یزد فرستاد - و چون بحوالیٔ یزد رسیدند یک صد و پنجاه نفر دیگر با خود یار ساخته روانهٔ شهر یزد شد - چون آن جناب بر این حال اطلاع یافت بصوب ایشان شتافت - و در میبد[5] که بهترین ملوکات یزد ست بایشان رسید - آن

(۱) در نسخهٔ الف "بیزن" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب "سر و یز" ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب "درمیان" مرقوم است ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ الف "محمود پسر برادر" ثبت است ۱۲ *

(۵) در نسخهٔ ب "در موضع میبد" مرقوم است ۱۲ *

جماعه حرف صلح درمیان در آوردند و میخواستند که بحیله کار از پیش برند - در آن وقت آن جناب با شش نفر بر سرپلی که مور را مجال عبور نبود مقام داشتند - و شخصی که حرف صلح مذکور می ساخت عنان ایشان را گرفته بود و الحاح توقف مینمود که آن جماعه بر آمده تیر باران نمودند - و دو نفر از شش نفر که با حسن آقا بودند زخمدار شدند - عنان اسپ را از دست آن شخص کشیده خود را بر آن دریای تیر و شمشیر زد باربک را که سر کردهٔ ایشان بود بر خاک هلاک انداخت خواست که کار او بسازد - چون از در عجز در آمد اورا بجان امان داد و متوجه آن گروه شد - شصت نفر شمشیرها کشیده حمله آور شدند - با چهار نفر بمیانهٔ ایشان در آمده مظفر و منصوره شد - و بسیاری از ایشان را اسیر نمود - و آن جماعه که درین سفر با او همراهی نموده بودند نوازش نموده به یزد معاودت کرد - و بر مسند حکومت نشست - معاندان او جمعی باصفهان بنزد اسمعیل بیگ و موسی بیگ پسران صوفی خلیل رفته - و برخی به همدان و جربادقان نزد صوفي خلیل که لوای سلطنت بر افراشته بود رفتند - صوفي خلیل بقصد انتقام تا حوالی درانه اصفهان که سرحد ولایت یزد است آمد - و حاجي حسین نابئی را بمکر و حیله فرستاد که سخنان پر بیم و هراس مذکور سازد - شاید آن جناب از واهمه یزد را گذاشته فرار نماید - حسن آقا بمزخرفات او ملتفت نشد - آمادهٔ استقبال شد - و پانصد نفر سوار جرّار به مددش بر سر راه فرستاد - و ملازمان صوفي خلیل نیز بان حوالی آمده بودند - دو سه روزی پای ثبات افشرده فرار نمودند - و خود را بصوفی خلیل رسانیدند - صوفي خلیل بار دیگر لشکر به یزد تعین نمود که حسن آقا را بدست در آورند - چون دو سه منزل آمدند خبر رسید که سلیمان بیگ گلاپی بیگ را به تیغ بیدریغ گذرانیده بعزم تسخیر تبریز می آید -

صوفي خلیل بی اختیار متوجه تبریز شد - و ایالت یزد را بحسن آقا تجویز نمود - و کس نزد اسمعیل بیگ و موسی بیگ فرستاد که ترک رفتن یزد نمایند - و اکثر مردم که در آن ایام از حسن آقا برگردیده بودند آمده در یزد ملازمت نمودند - از آنجمله شاه محمد بیگ پرناک که در اول شوکت محمود بیگ کاشان به آتش ظلم او سوخته بود بملازمتش آمد - و بانعامات سرافراز گردید - و انتظار فرصت می برد که قایمش بیگ که ابن عم سلطان یعقوب بود و بعد از واقعهٔ سلطان و استیلای محمود بیگ بر عراق عجم در عراق عرب در جزایر و بیابانها بسر می برد از آنجا خود را بپای بوس سلطان محسن رسانید و بقدر قابلیت و استعداد رعایت یافت - از ان دولت نیز محروم مانده بشیراز نزد منصور بیگ پرناک رفته - و چون رای او را بر وفق صواب ندید خود را به یزد نزد حسن آقا رسانید - و مقدم او را گرامی داشته بتاریخ رمضان سنه هشت صد و نود و شش با قایمش بیگ در مخالفت صوفي خلیل عهد و بیعت کردند - درین اثنا امرای شیراز با پنجهزار (۱) سوار متوجه او شدند - چون بحوالي یزد رسیدند نعمت الله وزیر و احمد جولان را برسم ایلچیگری فرستادند که ما نیز در مخالفت صوفي خلیل با شما متفقم - اگرچه مآل حال ایشان ظاهر بود چون ظاهراً از در دوستي در آمدند در تفت (۲) یزد ایشان را استقبال نمود - و آخر ارادهٔ آن گروه ظاهر شد که ارادهٔ شبیخون داشتند - و شرح آن طول تمام دارد - آخر بصلح حرف زدند و هر دو لشکر نزول نمودند - و قرار شد که زیلوجه باسم شاهزادهٔ عالمیان بایسنغر مرزا بوده باشد - و ایشان هر کس بقدر رتبهٔ خود برحواشی آن قرار گیرند - و سامان خود کرده

---

(۱) در نسخهٔ ب "با هزار سوار" مرقوم است ۱۲ *

(۲) تَفت بالفتح نام جائي از مضافات یزد - غیاث اللغات *

بر سر صوفي خليل بطرف اصفهان روند - و پسران خود اصفهان بيگ و محمد بيگ را دران روز بديدن امراي شيراز فرستاد - و بتجديد عهد نمود و مقرر شد که فردا داخل يزد شوند - چون شب شد امراي شيراز در مقام شبيخون در آمدند - و آن جناب و قايمش بيگ در مقام دفع ايشان شدند - با آنکه لشکر شيراز غلبهٔ تمام داشتند طرفه مصافي دست داد - و قايمش بيگ با صد سوار دو سه مرتبه صف احمد جولان را برهم زد - و خود را باحمد جولان رسانيده ميخواست که او را به نيزه از پاي در آرد که جمعي از کمينگاه در آمدند - و چون پيمانهٔ عمر جناب قايمش بيگ پر شده بود سرنگون ساختند - و آنحضرت با قاسم بيگ ولد منصور بيگ پرناک در مقام گير و دار بود - و زيادتيها با وجود کمي لشکر مينمود که احمد جولان و ديگران روي باين جانب نهادند - و قريب سه هزار کس او را درميان گرفتند - و قاضي سکي(۱) را که از شجاعان آن لشکر بود بر خاک هلاک انداخت - و حسن پروانچي را نيز به يک طعن نيزه کار بساخت - و کوک حسن را نيز از پا در آورد - و شير چي منصور بيگ و مير آخور او را سزا در کنار نهاد - و فرزندان دولت يار او نيز هر کدام دو سه نفر را در ربودند - درين اثنا نيزهٔ بر روي محمد بيگ خلف او زدند که آن زخم آيت شجاعت او شد - و چهار زخم بحسن آقا رسيد - چون ديد که کوشش فايده ندارد درميانهٔ آن معرکه ايستاده - لشکر دشمن باو گفته که قايمش بيگ کشته شد - و شاه محمد بيگ فرار نمود - چرا خود را در هلاکت مي اندازي - بايشان گفت که آمده شمشير و يراق مرا بگيرند - کس را ياراي آن نبود که نزديک او رود - گفتند که خود شمشير و يراق خود دور کن - حسن آقا تبسم نموده پياده شد - و يراق خود دور کرد - و بدست ايشان گرفتار شد -

(۱) در نسخهٔ ب "قاضي مسکين" مرقوم است ۱۲ *

چون او گرفتار شد والدان او با اهل و عیال و ایل و ایماق از میانه برون رفته - کوتوالان او شهر یزد و قلعه تسلیم نمودند - درین حال خبر از جانب منصور بیگ پرناک رسید که حسن آقا را بشیراز آورند - چون او را باردوی منصور بیگ بردند با آنکه زنجیر داشت چون حقیقت مردانگی و شجاعت او را از مردم خود تحقیق نمود - قریب به یکصد کس دران مجلس اظهار نمودند که از آنجناب درین مصاف زخم خورده بودند - و با دست او بایشان رسیده بود - و جمعی نیز تصدیق کردند که چون متوجه ایشان شده بقوت فرار از پیش او برون رفته بودند - منصور بیگ گفت که شخصی که صد کس در یک مجلس تصدیق نمایند که ازو زخم خورده اند و با جمعی کثیر برابری نموده - اسپ و یراق او بدیگران دادن محض بی مروتی ست - و یراق اورا باو داد - و بند و زنجیر اورا برداشت - چون امرا این مقدمه را دیدند در خدمت منصور بیگ در قتل او ساعی شدند - و منصور بیگ از سخنان ایشان آزرده شده التفات ننمود - چون منصور بیگ استقامت مزاجی نداشت اعتماد بر قول منصور بیگ ننموده از شبانگاه فارس با پنج نفر بجانب یزد ایلغار انداخت - و حیدر نامی با هفتاد و پنج کس از مردم احمد جولان در قلعهٔ یزد می بودند - و آن مسافت را که قریب یکصد فرسنگ است در عرض سه روز طی نمود - و بر در دروازه آمده در را کشوده روی بجانب قلعه آورد - آن جماعه چون ملاحظهٔ آن دلیری و آمدن نمودند بین الصلاتین روز سه شنبه قلعه تسلیم نمودند - و همگی مقید شدند - در همان چند روز از جانب شاهزاده بایسنغر میرزا خبر رسید که چون بسمع همایون رسید که احمد جولان به یزد آمده قایمش بیگ را که بقتل رسانیده حسن آقا را بشیراز برده و این حرکات بی حکم ما بوده - حکومت یزد را بدستور بحسن آقا دادیم - و آنچه

از اموال و اسباب او تلف شده باشد باز دهند - این مراجعت و این فرمان رسیدن فی الحقیقه کراماتی بود - از غایت مروت بغدیان را آزاد کرده و اصفهان بیگ و محمد بیگ و بوز دغان بیگ که دران شکست بکرمان رفته بودند در جمعه همان هفته بخدمتش رسیدند - درین هفته خبر رسید که لشکر گیلان در رودبار نزول نموده - و محمد آقای حاکم قزوین را عاجز ساخته اند - متوجه قزوین شد تا رسیدن او میانهٔ گیلانیان و پیر بوداق حمزه حاجی لو که بمدد محمد آقا رفته بود مصافی عظیم واقع شده بود - و پیر بوداق بقتل رسیده گیلانیان قزوین را متصرف شده بودند - و در آب گرم حرقان[1] لشکر شکست خورده بآنجناب رسیدند - و نقل واقعه نمودند - آن جناب با سی نفر مرد پسندیده بایلغار متوجه قزوین شد - چون بحوالی شهر رسید همراهان را بیرون گذاشته خود با دو نفر حسین قلی و قیا نام بدرون شهر قزوین رفتند - و دران روز بیست هزار گیلانی در قزوین بودند - روز جمعه بود - و اکثری در مسجد جامع جمع شده بودند - آن حضرت بدر مسجد رفته طبل باز کوفت - و گفت که حسن آقای شکر اغلی با لشکری عظیم رسید و باز گشت - آن جماعه به مجرد اوازهٔ رسیدن حسن آقا متفرق شده شهر را خالی نمودند - و بعد از دو روز که ایشان در شرف آباد قزوین بودند لشکر گیلان باز بشهر آمدند - چون خبر بایشان رسید با چهار ده نفر بجانب شهر قزوین روان شد - و آن گروه پر دل را از شهر رانده پانزده نفر ازیشان دستگیر نموده باز گشت و بشرف آباد آمد - بار دیگر گیلانیان بقزوین آمدند و پانصد سوار در کمین گذاشتند - چون آن جناب ایشان را از شهر بیرون کرد و از عقب میرفت از کمین بر آمده متوجه او شدند - بتوفیق

---

(۱) در نسخهٔ ب "اب کرم و خرقان" مرقوم است ۱۲ *

الله تعالی بر ایشان تاخته آن پانصد سوار را متفرق ساخت - و صد نفر ازیشان زنده بدست در آورد - و با آن پانزده نفر بدرگاه معلی فرستاد - و خود در قزوین ساکن شد - دیگر باره گیلانیان طمع در قزوین کردند - هزار نفر بشهر قزوین داخل شدند - آن جناب با ملازمان خود بدفع ایشان رفت - و در مقابل ایشان ایستاده آهسته آهسته ایشان را بشرف آباد کشانید - و برگردیده بر ایشان تاخت - آن گروه بد دل رو بفرار نهادند - و از عقب ایشان تا بکوه رودبار برفت - چون مراجعت نمود کس از جانب سلیمان بیگ بحسن آمده بود و آن جناب را بپایهٔ سریر اعلی طلب نموده بودند - حسین بیگ و مهماد بیگ را در قزوین گذاشته خود متوجه پایهٔ سریر اعلی شد - او را بدفع شر بعضی از اشرار آق قوینلو که باهم می بودند فرستادند - دران یورش کار هایی نامی کرد که زبان قلم از تحریر آن قاصر است - ازانجمله چون بحوالیِ دشمن رسیدند آن گروه خندقی کنده دران میان جایی گرفته بودند - آنحضرت با معدودی چند بجهت ملاحظهٔ آن خبر بآن حوالی رفت - یکهزار سوار برآمده قصد او کردند - دران حال بیست نفر با او بودند - مثل عبد العزیز بیگ شکر اغلی و سیدی رمضان اغلی و بوزدغان بیگ و غیره - آن جناب بر ایشان تاخت - و قریب به یکصد و پنجاه طعن تیر و نیزه و شمشیر باسپ وحید آن جناب رسیده بود - دو تیرکار گر شده بود - یکی بر پای چپ و دیگر بر پای راست - باوجود آن حال هزار نفر را شکست داد - و جمعی را بقتل رسانید - و همان شب زخم خود را بسته بملازمت بادشاه رفت - بادشاه آزرده خاطر بود که چون فردا جنگ خواهد بود آن جناب زخم دار ست تردد نمی تواند نمود - آن جناب بعرض رسانید که ازین زخمها اصلا دغدغه نیست - چون روز دیگر جنگ در پیوست پیشتر از همه کس خود را بکنار خندق رسانید - و تا عصرگاه جنگ کرد - و وقت

عصر که طبل آسایش از طرفین زدند و لشکر معاودت می نمود آنجناب با والدان خود عبد العزیز بیگ شکر اغلی و دیگر اقوام در کنار خندق توقف نمودند - تا لشکر منصور باردوی خود رسیدند - بعد ازان روانه شدند - روز دیگر که لشکر اعدا شکست یافت و مظفر و منصور شدند خبر رسید که کوسه حاجی در عراق باغی شده - آن جناب را در اردو گذاشته - بادشاه روانهٔ تبریز شد که از آنجا بعراق رود - حسن آقا اردو را بفراغ بال باوجان رسانیده به تبریز بخدمت بادشاه آمد و روانهٔ عراق شدند - چون بالکاء سجاوس[1] رسیدند خبر فتح رسید که کوسه شکست خورده - حسن آقا را باتفاق ابراهیم سلطان بدفع گیلانیان بقزوین فرستادند - و خود چون بحوالی قزوین رسیدند دوازده هزار گیلانی در کوه قریهٔ حسین[2] بودند - اراده نمودند که بر سر ایشان رود - حمزه بیگ باو گفت که بعضی امرا با بست هزار کس باین جا نرفتند - شما چگونه با این کم مایه مردم میروید - ازین سخن در غضب شده متوجه شد - ابراهیم سلطان شاه محمد بیگ پرناک را فرستاد که چندان توقف نماید که ما نیز برسیم و باتفاق برویم - قبل از رسیدن ایشان خود را بگیلانیان رسانیده بود - و با بست و پنج نفر سوار دست بحرب بر آورده بود - امیر ملک سردار گیلانیان آواز بر آورده بگفت که اسپی که سوارم از یوسف بیگ بانیدر لو ست - و تاجی که بر سر دارم از پیر بوداق حمزه حاجی لو و شمشیری که درمیان منست از جهانشاه بیگ مقصود لو ست - تا غایت هیچکس با ده هزار نفر باینجا نیامده که شکست نخورده باشد - این شخص دیوانه ست که با بیست و پنج نفر باین موضع آمده است - حسن آقا جواب داد که حسن آقای شکر اغلیست -

---

(۱) در نسخهٔ ب " چون سجاس رسیدند " ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب " در کوه قریهٔ پیشین بودند " مرقوم است ۱۲ *

امیر ملک جواب داد که این شجاعت بغیر ازو از دیگری نمی آید - و مقارن این حال فرار اختیار نموده بطرف رودبار رفت - آنحضرت با رفیقان خود که دودمان اغلی و اولاد خالد بیگ وغیره بودند(۱) بر ایشان تاخت - و آن لشکر را درهم شکست - امیر ملک خود زخم دار شد - چون جمعی که از عقب می آمدند آوازهٔ فتح شنیدند بابراهیم سلطان اعلام نمودند - و خود باستقبال رفتند - سلطان و امرا زبان بتحسین بر کشادند - و در سنه تسع و تسعین و ثمانمائه که پادشاه در قشلاق خوی و سلماس بود الوار و اکرادی که در سرحد همدان می باشند آغاز مخالفت نهادند - ارکان دولت و اعیان سلطنت درین باب صلاح دیدند که یکی از سلاطین شجاعت آئین بآن دیار فرستند - که گردن کشان الوار و اکراد را تنبیه بلیغ نماید - زیراکه دران حوالی قلعهٔ هرسین و کوهستان محکم بسیار است - و آنجا الوار و اکراد و طایفهٔ سلکی ماوا دارند - و ازین رهگذر هیچ یک از سلاطین ایران زمین به محاربه و مجادله از ایشان باج نگرفته - و از جانب دیگر چند قلعهٔ محکم سخت دران حوالی واقع است که دیوزناد میگویند - و دران جا ظاهر دیو زنادی وطن دارد - روایت است که چون سلیمان بر تخت نبوّت عراق و آذربائیجان نشست آن را زندان دیو کرده بود - و بواسطهٔ آن نام آنجا دیوزناد شد - و طوایف دیو صفت - دد خصلت - در آنجا می باشد - از جانب قبلهٔ آن جماعتی کثیر و الوس بسیار که ایشان را کلهرو میگویند و از طرفی دیگر لرستان فیلی که در تواریخ لُر کوچک آمده و همیشه داعیهٔ سلطنت و سرداری دارند - و اکثر اوقات بر ولایت همدان دست یافته اند - و قلعهٔ پلنگان و ولایت شهرزور که قلاع محکم دارد نیز دران حوالی است -

---

(۱) در نسخهٔ الف " بوده باشد " مرقوم است ۱۲ ‌‌+

و از جانب دیگر قلعهٔ زنجیر که از قلاع محکم است - و مردم سرکش دارد - و از طرف دیگر الکاء درهٔ تنگ - ارکان دولت بادشاه گفتند که سزاوار این مهم حسن آقا شکر اغلیست - و این مهم خطیر را بایشان رجوع نمودند - چون متوجه کردستان گردید سر خیلان آن طوایف بعضی خود بخدمت آمدند و برخی تحف و هدایا ارسال داشتند - آنجناب آن ولایات را در تصرف آورد - و متوجه طاهر بیگ دیوزنادی گشت - درین وقت امرای قلعهٔ اورمان که در جانب شمال دیوزناد اند اظهار اطاعت نمودند - و ایلچیان فرستادند - چون بحوالی دیوزناد رسید طاهر بیگ ایلچی را حبس نموده تفحص و تجسس عساکر منصوره نمود - و اهل اورمان در مقام نزاع درآمده پانصد نفر بمدد و بدفع ایشان فرستاد - و حصار توطش که باورمان متعلق بود فتح نمودند - امرای شهر زور و اورمان عزم دفع مردم طاهر بیگ نمودند - چون به حصار توطش رسیدند لشکر طاهر بیگ از حصار بر آمده رزم آرای شدند - چنانچه از مردم طاهر بیگ بیست نفر زیاده جان ازین مهلکه بکنار نبردند - در حالتی که این جنگ درمیان آن مردم واقع شده بود همانا بر ضمیر منیر آنجناب واضح بوده و میدانسته که روز محاربه است - شمشیر خود را برهنه نموده بجانب ولایت طاهر بیگ حواله مینموده و نهیب میداده - چون تحقیق شد در روز حرب این حرکت ازو صادر شده بود - چون ولایت کردستان را بالکلیه در تصرف آورد و گردن کشان آن طایفه سر بر خط فرمانش نهادند - جمعی از اکراد برگشته روزگار لک که در کوه زرد لال و ماهی دشت و انکرکه زرد لال بیشهٔ عظیم است مقام دارند - خروج کرده بحوالی الکاء آن حضرت آمدند - چون این خبر بسمع عالی رسید با فرزندان و جمعی دیگر از لشکریان بر مراکب دولت و همت سوار شده عزیمت بجانب آن طایفه مصمم فرمود - و بدفع آن قوم قیام

نمود - در حالتی که بایشان رسیدند اکثر لشکریان بتاراج مشغول شدند - خود با چهل نفر در پای علم ایستاده بود - دویست نفر از بهادران لک فرصت غنیمت دانسته کارزار طلب شدند - و در محاربه سبقت کردند - و در بند کوهی که محکم بود سر راه گرفتند - و تیر باران نمودند - چند سر اسپ را به تیر کشتند - آنجناب خود از طرفی و فرزندان از طرفی بمیانه ایشان در آمدند - و آن گروه پر شکوه دیو صفت را مقهور ساختند - و دندار بیگ سردار آن قوم را اسیر گردانیدند - و از جانب دیگر یار احمد اغلی و عبد العزیز بیگ شکر اغلی و فخر الدین عادل اغلی دستبردهای نمایان نمودند - و اکثری ازان ابطال را به تیغ بیدریغ گذرانیدند - و مظفر و منصور باردوی خود می آمدند که درین اثنا سیصد نفر دیگر از جانبی حمله آور شدند - ایشان نیز بدستور دویست کس سابق بسزا رسیدند - و تمامی سرهنگان کردستان که درمیانهٔ گردن کشان ایران مشهورند بر آن دستبرد و آن ملک گیری آفرین کردند - چون خبر این فتوحات به سمع پادشاه رسید آنجناب را طلب نمودند در ئیلاق سهنداردبیل بملازمت سر افراز شد - و بنوازشات امتیاز تمام یافت - و الحق از قدیم الایام الی آلان هیچ یک از پادشاهان زمان و گردن کشان دوران الوار و اکراد و سرحد نشینان همدان را این طریق تسخیر نکرده و تنبیه ننموده - و اگر کسی بدیدهٔ عبرت بین آن قلاع و بقاع و جبال و تلال و کوه پایها و آن طوایف را ببیند هراینه بر او ظاهر خواهد شد که این مظهر آثار شجاعت چه کار کرده - و چون آن ولایت بوطن اصلی فقیر که نهاوند همدانست نزدیک است و آن محال را دیده و این دستبردها را از مردم ثقه آن ولایت که بتواتر بایشان رسیده شنیده میداند که چه کار کرده - و الحال که مدتها ست که ازان زمان گذشته مردم آن سر زمین ازان فتوحات باز میگویند - و چون چند روز در بندگی پادشاه

بود خبر رسید که کردان لشکری بولایت افچ کشیده دست تعدی دراز کرده اند - لشکری بدفع ایشان باید فرستاد - ارکان دولت بعرض رسانیدند که حسن آقا را متوجه این مهم مي باید شد - بادشاه آنجناب را بحضور خود طلب نموده اتاقهٔ بادشاهانه از سر دستار خود بر داشته بآن سر افراز ساختند - و باین خدمت مامور گردانیدند - بعرض رسانید که درین خدمت احتیاج بمدد و کومک ملازمان پادشاهی ندارم با فرزندان و اقوام و الوس خود باین خدمت قیام می نمایم - و از آنجا بطرف الکاء موصل که الکاء فقیر ست میروم - بعضی ارکان دولت را این سخن مقبول نیفتاد - جمعی مردم بیگانه و لشکر هرجائی را رفیق او ساختند - چون مشاهدهٔ این حال نمود دانست که ارکان دولت باین معنی اتفاق نموده اند مناسب چنان دید که قدم در راه نهد - با یکهزار سوار قدم بجانب کردستان زد - خبر توجه آنجناب که بسرحد رسید اکراد خود را بکوها و قلعهای محکم کشیدند - و سرداران آن قوم بقدم اطاعت پیش آمده پیشکش و تحف فرستادند - و خراج قبول نمودند که آزاری بایشان و خرابی بآن ولایت نرسد - بجهت مصلحت قبول نموده در خاطر داشت که بحکمت پیشکش کلی ازیشان بگیرد و مقرری قرار دهد که همه ساله بسرکار بادشاه داخل سازند - عساکر بادشاهی چون شنیدند که آنجناب در مقام صلح و صلاح است هر کس از جانبی بامید تاخت و تاراج و نهب و غارت بر احشام کردان تاختند - و کردان نیز چون در بیم و خوف بودند همیشه مستعد بودند بمحاربه پیش آمدند - آنجناب حسین قای تواجی را فرستاد که لشکر را باز گرداند - چون تواجی لشکر را بتعدی بر گردانید کردان دلیر شده بجانب تواجی تاختند - و او را درمیان گرفتند - چون این خبر بحسن آقا رسید بی آنکه جیبا و جوشن در پوشد بر اسپ سوار شده جهت استخلاص تواجی متوجه

اکراد شد - و لشکریان که منقلای بودند هزیمتی شدند - آن جناب با هفت
نفر بمدافعه مشغول شد - و چندان لشکر انبوهی را درهم شکست - و امیر
عمر سردار آن قوم را به نیزهٔ زخمدار کرد - و تواجی را از میان ایشان بدر آورد -
درین مصاف بر آنجناب سه زخم زده بودند - زخم تیری بر ساق پای و زخم
دیگر بر پشت و زخم نیزه بر گردن داشت - و جمعی کثیر ازان قبیله بقتل
رسیدند - درین محاربه اکثر اقوام آنجناب مثل علاءالدین آقا و فخر الدین
آقا و خالق وردی و مسافر پروانچی و سوندوک و قرابیق مقتول شدند - و
هنگام شب باردوی خود مراجعت نموده دران حال غضب بر مزاج
ایشان غالب شده خود بدوختن و بستن زخمهای خود مشغول شدند - و
این خبر به بادشاه رسید - آنجناب را نزد خود طلب نموده داعیهٔ آن داشت
که خود متوجه دفع اکراد شود - آنجناب معروض داشت که اگر بادشاه
متوجه شود اهل عالم را بخاطر رسد که ملازمان و جانسپاران ازین کار
عاجز آمدند که بذات اقدس متوجه سهل مایه مهمی میشوند - با هشتاد نفر
از اقوام و مردم خود که اکثری مجروح بودند و خود سه زخم نمایان
داشت و هنوز زخمها را فتیله میگذاشت بار دیگر متوجه ایشان شد - و
چون بادشاه اطلاع یافت کس فرستاد که او را منع نماید - که چون او
و اقوامش اکثری زخمدارند مبادا چشم زخمی واقع شود ممنوع نشد - چون
کردان مطلع شدند کس بجانب عز الدین شیر و امیر سیف الدین عمادیه
فرستادند و آنجا بایشان بردند و عجز بسیار بسیار نمودند که شما ما را اگر پناه
دهید از غضب او خلاص میشویم - والا سر و مال تلف خواهد شد - چون
این خبر رسید آنجناب سی و پنج فرسنگ راه را در بیشه و کوهستان در
یک روز قطع نمود - چون بکریوهٔ سرپتازی رسید اکراد مانند بنات النعش
ازهم ریختند - و ملک ایشان را خراب و ابتر ساخت - و کردان بآن طرف

گریوه سربتازی رفتند - و انتقام تمام ازیشان کشیده مظفر و منصور مراجعت نموده بدارالسلطنۀ تبریز آمد - و منظور الطاف بادشاهی گردیده حکومت اردبیل و مغانات و قلعۀ شنکان که طمارستان بوده باشد تا بسرحد گیلان بجلدوی این فتح نامدار ضمیمۀ همدان و کردستان و یزد نمود - و موصل نیز بایشان عنایت شد - و فرمان بادشاهی بنفاذ پیوست که هر ولایتی که از تصرف متغلّبه برون آورد بی حکم بجاگیر او و اصفهان بیگ و دندار بیگ پسران او بوده باشد - پسران خود را بضبط آن ولایات فرستاد و خود در دارالسلطنۀ تبریز بجهت مصلحت چند توقف نمود - دران وقت سیدی علی بیگ پرناک و ابو القاسم بیگ پرناک در یکروز بجوار رحمت ایزدی پیوستند - امرای پرناک در خدمت شاه محمد بیگ ولد سیدی علی بیگ جمع شدند - و نسبت یک جهتی و یکرنگی تازه کردند - و حسن آقا را مقدم و پیشوای خود قرار دادند - که درجمیع مهمات بی رضا و صلاح او در جزی و کلی مدخل نسازند - و مهمات و معاملات برای صواب نمای او مرجوع بوده باشد - و احوال و اوضاع آن جناب را اگر مطالعه کنندگان حمل بر مبالغه نمایند گنجایش دارد - چه این قسم امور از انسان نمی آید - و آنچه بر راقم ظاهر شده از تاریخی که میر صدر الدین محمد بن سید احمد الحسیني الفاطقي بر حالات آن جناب نوشته اند - چون آن نسخه ابتر شده بود و اول و آخری نداشت که مآل حال ایشان ظاهر شود که بکجا انجامید که درین رساله درج نماید - این ست که نوشته شد - الحق مظهر عجیب و شجاعی غریب بوده - و نیز تعجب هم ندارد - چراکه درین سلسلۀ رفیعه از متقدمین و متاخرین کارها کرده اند که این مقدّمات عشر عشیری ازانها نیست - از جمله فتوحاتی که خان خانان مرحوم مغفور محمد بیرم خان در فتح هندستان نموده و ملک ستانی و مملکت گیری این سپه سالار زمان که

غرض از تحریر این خلاصه آنست - و بتفصیل در محل خود ایراد رفته بر مطالعه کنندگان ظاهر میشود - چون نفس درازی از حد رفت و این خلاصه طول تمام پیدا کرد بالضرورت سکوت اختیار نمودن واجب و لازم ست - و شروع در حالات دیگری نمودن انسب و اولی است - و الّا همان شعر است که -

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز

مصطفی خان

مصطفی خان خلف صدق غفران پناه رضوان جایگاه سهراب خلیفه موصیلو آق قوینلو ترکمان ست - و برادر سلطنت دستگاه مرحومی سلیمان خلیفه ست - و ابّاً عن جد درمیان طبقهٔ قزلباش و ملازمان بادشاهان ایران به تخصیص سلاطین ذوی الاقتدار عالی مقدار صفویه بمناصب مناسب علیّه اشتغال داشته اند - و چون مجملی از پاکی نسب و بزرگی حسب این سلسلهٔ رفیعه در ضمن احوال میرزایی میرزا علیقلی برادر زادهٔ این عالیمقدار رقمزدهٔ خامهٔ مقصور اللسان خواهد گردید بتکرار متصدّع مطالعه کنندگان نمیشود - و مجملی از احوال خیرمآل این مستجمعِ صفاتِ حسنه و معیار خصایل مستحسنه بیان می نماید - از زمان مهد تا بیست و هفت سالگی بشرف تقرّب پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی ممتاز بود - و کاکل تاش آن ذی شان ست - و ازین رهگذر محسودِ عالمیان بود - در زمان سلطنت و حکومت برادرش اعنی نواب سلیمان خلیفه او نیز در بعضی ولایت عراق و خراسان به تخصیص تون و کونا باد و طبس وغیره لوای حکومت بر افراشت - و جاگیرهای لایق از جانب آن ذی شان باین ایالت پناه

تعلق گرفت - و دران شغل خطیر باوجود ایام شباب قاعدهای نیکو بر روی روزگار بیاد گار گذاشت - و ندما و ظرفا و شعرا خدمتش را غنیمت دانسته در خدمت و مداحیش بسر می بردند - و بانعام و احسان سر افراز گشته رعایت کلی می یافتند - تا آنکه برادر مهترش بدستوری که در احوال میرزا علی قلی خلف سلف او ذکر شده - در ایام استیلای اوزبکیه بر ولایت خراسان بعد از چندین محاربه و مصاف نمایان در قریه ارغند ترشیز خراسان با سلطنت دستگاه دین محمد خان چنگیزی که از شجاعان روزگار بود و معارک برهم زده بود بعد از کوشش و سعی بسیار و دستبردهای نمایان بقتل رسید - دیگر مجال توقف و بودن خراسان او ممکن نبود - بعراق خرامید - و بعز بساط بوس بادشاه استسعاد یافت - چون دران ایام آن خلاصهٔ دودمان صفوی بجهت تقصیری که در ایام سلطنت برادر مهترش سلطان حمزه میرزا از طایفهٔ ترکمان و تکلو سر زده بود توقعات و التماسات این سلطنت شعار فراخور خدمتگاری و جانسپاری که خود و برادرش در خراسان نموده بودند بعمل نمي آمد - و با آنکه آن پادشاه عالیجاه رعایت حقوق سابق دیگران را منظور میدارد و در بارهٔ مومی الیه نیز نسبت بدیگر امیرزادگان ترکمان کمال لطف و شفقت بظهور می آورد - و در مقام تربیت ایشان بود - بعضی مکروهات که نسبت بطایفهٔ ترکمان و اعیان ایشان واقع میشد باعث ملال و کلال خاطر او بود - و از غایت نجابت و بزرگي بسهل مایه قدر و منزلتی و اعتباری و دیدن و شنیدن آن مکاره بطبقه و طایفهٔ خود راضی نمیشد - و آوازهٔ بزرگی و سخاوت و تربیت کردن اهل عالم بتخصیص اهل ایران و بزرگ زادگان و بزرگان طایفهٔ ترکمان سامعه افروز او شده بود - هرگاه آن مکروهات می دید و این آوازه می شنید اشتیاق خدمت و ادراک صحبت این شمع انجمن

افرینش را بر حبِّ وطن و منصبِ ابا و اجداد عظام ترجیح دادہ فدای الرحیل در دادہ عنانِ عزیمت بقصد ملازمت ایشان بجانب هندستان معطوف داشت - و بتاریخ هزار و پنج بمطلب و مراد رسیدہ این سپہسالار را ملازمت نمود - و بانواع و اصناف مرحمت و شفقت و مهربانی که لازمهٔ ذات ایشان است اختصاص یافت - و هموارہ بر ایام گذشته تاسف مینمود - و بمضمون این بیت مترنّم می بود -

بی‌غمِ عشق تو صد حیف ز عمری که گذشت
پیش ازین کاش گرفتار غمت می بودم

چون یکچندی در صحبت فیض بخش این مربّی اهل عالم بسربرد و محظوظ و بہرہور گردید بوسیلهٔ ایشان در سلک بندگان پادشاهی منسلک گردید - و بوسیله و تجویز ایشان بمناصب مناسب سر افراز گشت - و خدمت و صحبت این سپه سالار را غنیمت دانسته در برهانپور خاندیس و صوبهٔ دکن که بصاحب صوبگی این ممالک ستان مقرر است از جانب پادشاه(۱) بتجویز ایشان اختصاص یافته - و در وادیٔ شجاعت در هندوستان علَم گشته - و آدابِ سرداری و مردی بسرداران دوران نمودہ - در هنگامی که شاهزادهٔ عالم و عالمیان شاهزادہ پرویز متوجهٔ فتح دکن بود در عادل آباد برهانپور به تاریخ دهم رمضان هزار و نوزدہ هجری میانهٔ این شجاعت شعار و جمعی از برگشته روزگاران دکن مصاف دست داد - و دران روز این شجاعت آثار و دو سه برادر زادهٔ نامدار خود بدستوری که در احوال میرزا علیقلی برادر زادهٔ او ثبت شدہ پای ثبات و مردی افشردہ از کثرت و جلادتِ خصم اندیشه

---

(۱) در نسخهٔ ب "از جانب پادشاه جهانگیر یافت و در ملازمت ایشان می بود - و الیوم که سنه اربع و عشرین و الف هجری بودہ باشد بمنصب هزار و پانصد از جانب پادشاه اختصاص یافتند - و در وادیٔ شجاعت" مرقوم است ۱۲ *

نذموده دستبردی چند نمودند - که مغل و هندی و غیره ازان جلادت عبرت (۱) گرفتند - و هیچ بهادری و دلاوری در مصاف و رزم با دو سه نفر در برابر لشکری در نیامده - و خود را بر قلب سپاهی نزده - الا این شجاع روزگار - و مضمون این بیت در شان این شجاع روزگار واقع شده - * بیت *

هزار لشکر باشی تو در یکی میـــدان
هـزار رستـــم باشی تو در یکی جوشن

هرچند خصمان خیرگی و جلادت بیش می نمودند این دو سه نامدار دل بر هلاک نهاده و ننگ گریز و عارِ فرار را بخود قرار نداده کشته شدن را دران ترجیح می نهادند - تا آنکه چندی از غنیم را بر خاک هلاک انداختند - و خود نیز که غنچه وار خفتان پوش بگلستان رزم در آمده بودند از نسیم شمشیر و بادِ نوک سنان و تیرِ اعدا چون گل و لاله با سینه چاک چاک خاک نشین آن عرصه گردیدند - و از ملاقات شمشیر چهرهای خود را نگردانیده روی هاي خود را بنشان سربازی نشان کردند - و ازین رهگذر در میانهٔ امثال و اقران رو سفید گردیدند - و بر خصم غالب آمدند - و آن مصاف و آن تهوّر اکنون در هندوستان معروف و مشهور ست - و در وادی اهلیّت و خدا پرستي و از خود گذشتگي نظیر و عدیل ندارد - و حسن صورت و سیرت و حلم و مروت و سخاوت را با هم جمع نموده - و در تواضع و مردمی بر روی اهل عالم کشوده - و جبین مبینش بچینی که آشنا گشته بخیهٔ زخمي ست که دران مصاف باو رسیده - و آن زخم نیز همیشه در خنده است - القصه هر طبقه و طایفه او را بخود مهربان و مشفق می دانند - و حاجات و ملتمسات خود را بی دهشتی باو عرض

(۱) در نسخهٔ الف " ازان جلادت بر غیرت گرفتند " مرقوم است ۱۲ *

نموده بی حجاب و توقف بجواب شافی سر افراز می گردند - و دست رد بر سینهٔ ملتمس هیچ یک از خلق الله نه نهاده و نمی نهد - و بقدر مقدور در بر آوردن مطالب یاران و دوستان و درویشان و فقیران و بتخصیص بی خان مان عراق و خراسان می کوشد - و مطالب ایشان را بی حجاب با این سپاه سالار عرض می نماید - و از خوانِ احسان ایشان محظوظ می گرداند - و هنگام صحبت و اهلیت شعرا و ظرفا ازو استفاده می نمایند - و در بر آوردن این مطالب نه کسی را ازو رنجی و زحمتی ست - و نه او را بر کسی منتی - و کم آزاری و از آزار بیزاری شیوهٔ اوست -

من دو چیز از جهان گزیدستم به از یـــن گر گزیدهٔ تو بیـــار
مـــال بخشیدن و کم آزاری حبّـــذا مال بخش کم آزار

اگر تمام عمر اوصاف حمیدهٔ آنجناب نوشته آید عُشر عشیری ازان بیان نمی تواند نمود - عجز و انکسار درین مقام اولی ست - و از غایتِ فطرت اصلی و موزونیت ذاتی گاهی پرتو التفات بر نظم عاشقانهٔ عارفانه می اندازد - و چندان لآلی شاهوار از بحر طبع ذخّار به ساحل ظهور میرساند که مخزن روزگار در تاسف و شکوهٔ کم ظرفی ست - و طبایع مستحقان و سخن سنجان ازان ذخایر در جواهر اندوزی - و سامعهٔ جذر اصم در سامعه فروشی است - و چندان میل بصحبت موزونان و مستعدان دارد که ما فوق آن متصور نیست - و ابکارِ افکارِ خود را بر سخن دانان و نکته سنجان گذرانیده از تحسین و تعریف ایشان محظوظ میگردد - و مثنوی در بحر یوسف و زلیخا بنظم آورده که تمامی ذوق و کیفیت است - و در غزل نیز اشعار مرغوب دارد - و در وقتی که غزلی در میانهٔ شعرا طرح میشود ایشان بگفتن آن رغبت مینمایند - چون باعث طرح نمودن اکثری طبع وقّاد این سپه سالار ست بعضی اشعار خود را باسم ایشان نیز مزین ساخته اند - و چون حالت

تحریر این اوراق آنجناب در صوبهٔ مالغیر صاحب صوبه بودند مسودهٔ ابیات آبدار ایشان بنظر در نیامد که ثبت شود - و در اوایل تحریر این خلاصه که راقم در برهانپور بملازمت عالی آنجناب مشرّف شد التماس ازیشان شد که این صحیفه را مزین سازند - این دو بیت از مثنوی مرحمت نمودند - بفرستادن دیگر اشعار امیدوار ساختند - إِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالیٰ اگر بشرف مطالعهٔ آنها سر افراز گردد ثبت خواهد نمود - * بیت *

دلی دارم لبــالب خون ز اندوه
غمی دارم بدل هم سنگ صد کوه

این بیت در ضعف[1] حال و پیری زلیخا و خانه از نی بر سر راه یوسف ساختن و دران جا مقام ساختن گوید -

براهش خانهٔ از نی بنا کرد درون نی بسانِ نغمه جا کرد

جناب میرزا علی قلی

جناب میرزا علیقلی خلف سلیمان خلیفهٔ ترکمان و برادر زادهٔ مصطفی خان ست - که از غایت علو حسب و سمو نسب درمیانهٔ قزلباشیه ممتاز و مستثنی ست - و آبا و اجداد گرامیش همواره بمزید تقرّب بادشاهانِ ایران بتخصیص سلاطینِ ذی شان صفویّه امتیاز تمام داشته اند - و از اعیان و ریش سفیدان طایفه آق قوینلو بوده اند - سلسلهاش درمیانهٔ طایفهٔ قزلباش بدین طریق مشهور ست که سلیمان خلیفه بن سهراب خلیفه بن پیر علی بیگ بن حسین بیگ بن تایب[2] بیگ موصیلوی آق قوینلو - و تایب بیگ بمزید جمعیت و حشمت و اسباب

(۱) در نسخهٔ الف " در ضعف حال زلیخا " مرقوم است ۱۲ *
(۲) در نسخهٔ ب " نایب بیگ " مرقوم است ۱۲ *

و مکنت و خدا شناسی و دین داری سرامدهٔ اعیان ترکمان بوده -
و در ایام استیلای ترکمان بر ایران با آنکه از امرای معتبر حسن[1] بادشاه
بود مطلقا پیرامون مهمات دیوانی و امور ملکی نمی گردید - و مکررا سلاطین
تراکمه مثل حسن بادشاه و غیره بمبالغهٔ تمام مهمات و معاملات سلطنت
را به رای رزین و منصب جلیل القدر وکالت را بفکر ثاقب صایب او
مرجوع و مفوّض می نمودند - و از غایت سلامت نفس و حزم و
پیش بینی آلودهٔ آن امور نگردیده دست رد بر سینهٔ ملتمس ایشان
می نهاد - و بقدر وسع و امکان در رفاهیت عباد[2] و مسلمانان میکوشید - و
حسین بیگ فرزند خلف او که از اسباط مراد بیگ بن جهانگیر بیگ بن
علی بیگ بن قرا عثمان بایندری که برادر زادهٔ حسین پادشاه است بود -
و مراد بیگ از جانب سلطان خلیل پسر حسن بیگ حاکم عراق بود - بتاریخ
هشتصد و هشتاد و سه هجری مخالفت نموده در سلطانیه بر سر منصور
بیگ پرناک رفت - و از منصور بیگ که او نیز ملازم سلطان خلیل بود
شکست خورده بدماوند نزد حسین کیای جلادی مازندرانی که دران
زمان خروج نموده بود رفت - و او مراد بیگ و همراهان او را بامرای
سلطان خلیل که از عقب مراد بیگ آمده بودند داد - که بتاریخ روز دوشنبه
چهاردهم ربیع الاول هشتصد و هشتاد و سه[3] بقتل آوردند - و سرهای
ایشان را در ئیلاق خرقان قزوین نزد سلطان خلیل بردند - ارتکاب سلطنت و
حکومت نموده - بمرتبهٔ سپهسالاری و مملکت داری رسید - و ازان زمان الی
الآن همیشه سلطنت و آیالت درین سلسله بوده و هست - و سهراب خلیفه

---

(۱) در نسخهٔ ب «حسین بادشاه» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «عباد و زهاد و مسلمانان» ثبت است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب «هشتصد و هشتاد و نه» ثبت است ۱۲ *

از جملهٔ امرا و اعیانِ بادشاه جنت مکان شاه طهماسپ حسینی الصفوی بود و سلیمان خلیفه خلف او بعد از پدر متصدّی امر ایالت شد - و بغایت رشید و حاتم پیشه و سخاوت اندیشه بود - و اکثر اوقات حکومت و دارائی و امیر الامرائی بهترین امصار و ولایات عراق و خراسان باو تعلق میداشت - و در زمان پادشاه ظل الله ملایک سپاه شاه عباس حسینی الصفوی حکومت قم و توابع مدتها باو متعلق بود - و بعضی اوقات در خراسان بجاگیرهای لایق سر افراز میشد - تا آنکه عبد الله خان والی ترکستان و ماوراء النهر بجهت نفاق و عنادی که درمیانهٔ طوایف قزلباش بهم رسیده بود و هرج مرج در ایران شایع گشته بود - اکثر خراسان را از تصرف قزلباش بیرون برد - و قزلباش از نگاه داشتن خراسان دست باز داشته بعراق قانع شدند - خلیفهٔ مومی الیه پای ثبات و مردانگی افشرده ولایات تون و قائین و طبس و بیهستان و ترشیز و محولات و دشت بیاض و غیره را در تصرف آورد - و بسعی و کوشش و جلادت و مردانگی مدت هفت هشت سال آن ولایات را بتصرف آن قسم ممالک ستان نداد - و مصاف های مردانه و جنگ های رستمانه باوزبکیه کرد - و چنان که درمیانه اوزبکیه و قزلباشیه شمشیر مردی اریخت - و شرح آنها طول تمام دارد - و درین اثنا دین محمد خان چنگیزی که جانب عبد الله خان امیرالامرای خراسان بود لشکری گران سنگ از اطراف خراسان جمع آورده متوجه او شد - او نیز با اعوان و انصار خود و سلطان قلی خلیفهٔ شاملو باستقبال شتافته در ارغند ترشیز خراسان تلاقی فریقین دست داد - و با آنکه سپاه غنیم زیاده از حد و عد بودند حربی عظیم بظهور پیوست - که مریخ خون آشام بر فلک بر خود بلرزید - و زحل لباس مصیبت کشتگان آن مصاف در پوشید - و دبیر فلک پیر تا روز نامچهٔ

اعمارِ کشتگانِ هو رزم نوشته قلمش باین طور رزمی آشنا نگشته - و دیدهٔ روزگار این قسم مصافی ندیده بود - بعد از کشش و کوشش بسیار چون ایام تابستان و گرما بود - و اوزبکیه سبقت جسته ممر و مجری آب را متصرف شده بودند این معنی بسیار باعثِ پریشانی اسپ و آدم شد - و سلطان قلی خلیفه و بعضی از همراهان نیز طریق نفاق ورزیده پا از معرکهٔ کارزار بیرون نهادند - و بدین سبب شکست بر لشکر خلیفه افتاده اوزبکیه مظفر شدند - و خود از غایت غیرت و شجاعت قرارِ فرار بخود نداده چندان کوشش نمود که دران مصاف کشته شد - و این قضیهٔ هایله در تاریخ نهصد و نود و نه هجری بوقوع انجامید - و اوزبکیه بران ولایت دست یافتند - و میرزای موصی الیه دران ایام در سن پانزده سالگی بود - با اتباع و اقوام خود متوجه عراق گردید - و پادشاه را ملازمت نمود - چون آن نمی شان بسببی که مکررا ذکر شده از طوایف ترکمان آزرده بود در مقابل این نیکو خدمتی و جانسپاری که پدرش نموده بود رعایت نیافت - و صیت بزرگی و سخاوت و بخشش و تربیت طایفهٔ ترکمانِ این خلاصهٔ دودمان علی شکری نیز تسخیر ایران نموده بود - قصد ملازمت و دریافتِ خدمت ایشان را بر منصب آبا و اجداد گرامی و حب وطن مالوف ترجیح داده بمضمون این بیتِ مولّف مترنم گردید :—

به بندگی تو نازم که برد از یادم
محبت وطن و حبِّ منصب ایران

و بهندوستان شتافت - و در هزار و یک هجری بشرف ملازمت این غریب نواز رسید - و گرد و غبار آلام و کدورتی که از آسیب روزگار بخاطر میرزای مشار الیه راه یافته بود بآبِ احسان و مرحمت شسته و بوسیلهٔ این عالی جاه بمناصبِ عالیه در ملازمت فرمان فرمای

هندوستان جلال الدین محمد اکبر پادشاه رسید - و در برهانپور خاندیس که بسپه سالاری و صاحب صوبگی این سپه سالار مقرر ست جاگیر یافتند - و بعافیت می گذرانند - و همواره بمجالست و موانست ایشان مفتخر و سرافراز میگردند - امّا میرزای مشا را الیه لا زَالَ مُشَاراً اِلَیْهِ از غایت اهلیت و آدمیت پا از مرتبهٔ ابای عظام کرام بالاتر نهاده از رهگذر فطرت ذاتی و موزونیت جبلی در اوایل حال با فصحا و بلغا صحبت می داشت - و الحال در زمرهٔ بلغا و شعرا استیناس میدارد - و اگرچه شعر و شاعری دون مرتبه و حالت و شان ایشانست گاهی بجهت طبع آزمائی در وصّافی محبوبانِ صبیح و معشوقان ملیح بگفتن ابیات عاشقانِ عارفانهٔ می پردازد - و داد سخن سنجی و نکته وری داده بر نکته سنجان و سخن شناسان گذرانیده بتعریف و تحسینِ ایشان مباهات می نماید - و از نهایتِ اهلیّت و آدمیت آنچه بدست او در می آید با این گرامی طبقه صرف می نماید - و این شیوه را ستوده و پسندیده دانسته و می داند - و این حالت را بر جمیع حیثیات و حالات ترجیح می نهد - و با همه خیر برابر می داند - و الحق طبعی عالی و سلیقهٔ متعالی دارد - و از شیرین سخنان و تازه گویان ست - و چندان ابداع معانی غریبه کرده که بتحریر و تقریر در نمی آید - و تتبع طرز مولانا عرفی شیرازی می نماید - و طرز و روش متأخرین را بر متقدمین ترجیح می نهد - و طبعش بگفتن استعارات و تعقیدات و معانی بلند گفتن بغایت مایل ست - و همه جا تلاش تازه گوئی و معانی بلند می نماید - و افسرِ مثال بر سرآمدهٔ امثال و اقران خود است - و از همگنان در همه وادی در پیش است - و غزلی چند که درمیانهٔ موزونان و صاحب طبیعتان هندوستان طرح شده و میشود در اکثری ازانها دم مساوات بلکه پیشی میزند - و در وادی شجاعت و مردانگی که موروثی اوست نیز

علم است - چنانچه بتاریخ دهم رمضان هزار و نوزده هجری که شاهزادهٔ خورشید لوا سلطان پرویز متوجه فتح دکن بود - در عادل آباد خاندیس در ملازمت عم بزرگوار نامدارش مصطفی خان که سابق ذکر او رفته بجمعی از برکیان برگشته روزگار دکن بر خوردند - و آن جماعه بکثرت و جلادت خود مغرور گشته پای مردی در میدان مصاف نهادند و در پیش آمدن و جلادت سبقت جستند - و در حالتِ رسیدن خصم نواب مصطفی خان با میرزای موصی الیه و دو برادر کهتر اصلی خود پای مردی و مردانگی افشرده داد مردی دادند - و گریز و فرار را خالِ عارِ رخسار مردی خود نساخته زخمهای شمشیر دشمن را زیبِ چهرهٔ مردی و دلیری خود نمودند - و الحال آن زخمها آیهٔ مردی و شجاعت ایشان شده - و هر یک چندین زخم نمایان از ایشان بر سر و روی خورده پشت بدشمن ندادند - و مصافی نمودند که هندی و مغل و دکنی و برکی وغیره زبان به اَحْسَنْتَ و شاباش بر کشادند - و بر خصم غالب آمدند - بجهت تبئین این مقال و شاهد این اقوال چند بیت از قصیدهٔ که آن زبدهٔ دودمانِ سلطنت در آیام زخمداری دران باب در سلک نظم کشیده - و بعضی از انتخاب ابیات غزلیات و ترجیع بندی که از نتایج طبع وقّاد ایشانست درینجا ثبت میرود - تا بر مطالعه کنندگان ظاهر گردد که این اوصاف از شایبهٔ تکلف و غایلهٔ تصلف مبرّا و معرّا ست :—

بس که تیرِ دشمنان آویخت از اعضای من
غنچـهٔ پیکان بجوش آمد ز سر تا پای من
خرمنِ عمـرم بخاکِ نیـستی تا در فتاد
بیشـــتر از مور شـد از هر طرف اعدای من
بس که زخمِ تیغ دشمن بر وجودِ من رسید
یکسرِ ناخن درستی نیست در اعضای من

گاه طغیان کف برون آید ز هر بحری ولی
کف ز خون آورد بر سر موجهٔ دریای من
تا ابد در خون نشیند چون شفق گریک نفس
باد را افتد گذر بر دامن صحرای من
چشمِ نرگس خون ببارید و درونِ لاله سوخت
تا بزیرِ خون نهان شد دیدهٔ بینای من
بسکه خون گل کرد در پیراهنم از هر طرف
آشیانِ بلبلان گردید سر تا پای من
بسکه تار و پودِ اعضایم ز هم بگسسته بود
خصم را زان رو نیامد در نظر کالای من
تا بآدم نوحه میکردند در زیرِ زمین
زین مصیبت گر خبر می یافتند آبای من
خاکِ دشتِ کربلا را جوش از سر تازه شد
باد برد آنجا مگر بوئی[1] ز محنت های من
با دهانِ روزه بر خوانِ بلا مهمان شدم
غیرِ خونِ دل نشد چیزی دهان آلای من
ماهِ عاشورای من گردید این ماهِ صیام
در دهُم روزش بخون غلطید سر تا پای من
جز برادر کس دران صحرای پر دشمن نبود
از همه یاران و خویشان مشفق و هم پای من
باوجودِ آنکه چون گل چاکها بر سینه داشت
همچو بلبل پر خروش آمد سوی آوای من

---

(۱) در نسخهٔ ب " گردی ز محنتهای " مرقوم است ۱۲*

من نهادم سر بپایش ساعتی از روی درد
باوجود آنکه او هم داشت سر بر پای من
نام حق بر بازوی من بود از اعدا نهان
زان گریزان گشت از من خصم دیو آسای من
بار سر کردی ز گردن دور دشمن را به تیغ
بار گردن گشت اکنون دست تیغ آرای من
بخیه‌های زخم جانم خلعت مردانگی ست
دوخت خیاط ازل این جامه بر بالای من
بس که غیرت بر جبین من گره افگنده بود
سهمناک آمد بچشم دشمنان سیمای من
روزی من خون دل شد از قضا زان رو چو شیر
بیشهٔ شمشیر باشد از ازل ماوای من
سر به بالین با اجل دارم ازان رو هر نفس
آستین مرگ بوسد دامن شبهای من
بر فراز مسند جم خوش بسامان خفته ام
پارهای دل شد آخر بستر دیبای من

انتخاب غزلیات وغیره ایشان :—

بهر دل بردن ما باز کسی می آید
یک جهان شعله بتاراج خسی می آید
نالهٔ باز بگرد دل ما می گردد
عندلیبی بطواف قفسی می آید

نقش پا گم نشود راه چو نمناک شود
ما باین دیدهٔ تر قافله را راه بریم

صنمی ببر نگیری قدحی بکف نداری
همهٔ حلال حق را تو بخود حرام داری

خیالِ شمعِ رویت دشمنِ آسایش من شد
چراغی در نظر دارم ازان خوابم نمی آید

پیش ما قطعِ بیابانِ طلب آسان ست
آن قدر نیست رهِ شوق که پا گرم کنیم

نیستی در پیش دارم ترکِ هستی میکنم
آفتابِ نیم روزم رو به پستی میکنم

بسیار ملولیم ازین عمر و ندانیم
کآسایش ما در دمِ تیغ که نهفته است

گل در بغل و آتشِ غم در جگرم من
با بلبل و پروانه بعزم سفرم من

طبع تو جاهل اگر باشد گناهِ باده چیست
بر گلوی شیشه نتوان بست تقصیر ترا

ز منعِ بیخبران گریه کم نمی گردد
به آستین نتوان رُفت موج دریا را

دیدنِ احباب هنگامِ جدائی مشکل ست
چشم می پوشیم و یاران را وداعی میکنیم

بر ما نسیمِ وصل گذاری نکرده است
گلزار نا شگفتهٔ لبِ دیر خندهٔ ما ست

ساغر ما نرسد تا بلبِ اهل وفا
باده بیرون نه نهد پا ز خطِ ساغر ما
خون ما لاله صفت جوش زد از شمشیرت
تیغ تو کرده عیان بر همه کس جوهر ما

در کفِ باد صبا تیز بیفتیم ز جوش
تا چراغی نفروزیم ز خاکستر خویش
بسکه می ریزد ز هم هر لحظهٔ ز آشوب دل
وقف طفلان می کنم سنگِ مزار خویش را
گل چو ماتم دیدگان از خار خارِ عارضش
می کند از ناخنِ بلبل عذار خویش را

تا دگر ره نشکند از سنگِ استغنای دوست
استخوانهای تنم ای کاش بر جا می نشست

فتح از طرف دل حزین ست
کز طرهٔ او شکست گیرد

از بسکه ز سودای غمت سوخته جانیم
چون دودِ دل از روزنهٔ دیده روانیم

پنهان شد ست خار مژه در محیطِ اشک
این خس بزیر موجهٔ دریای حسرت ست

بغفلت کاشکی آن دم کزین میخانه میرفتم
چو هوش از مغز عاشق از سر پیمانه می رفتم

چشـــم عاشق می فروزد در قدمگاهِ طلب
نقـــش پایش گرم دارد دیـــدهٔ نمناک را

در نیـــاید به نظـــر بی مدد کاوشِ غم
اشک لعلی ست که در کانِ جگر پنهان ست

از بوی دوســـت ســـوزِ دلم کم نمیشـــود
آسیبـی از نســـیم بآتـــش نمي رســـد

امشب طبیبِ شهر ما بر ریش دلها شعله بست
بالا نشـــینِ داغ غم گردیـــد داغ مرهمـــش

طفل سرشکم بی رخش در خاک غلطد هر نفس
شاید به سر گیرد گلی از مهر همچو شبنمش

در چمنِ عشـــق تـــو چـــون گل بچشـــم
قطـــرهٔ شـــبـــنـــم ز هـــوا مـــیـــکشـــم

بر ســـر راهِ محبت همچو گل بر سر زند
نقش پای او اگر از خاک بر چیند کسی

همچو عنقا صحبتِ همجنس نایاب ست و بس
آنچه مارا میگدازد هجر احباب ست و بس

تابِ زلفش بسکه پیچد در گلویم گریه را
گرد بادِ ناله ام محبوس گرداب ست و بس

و الحال که هزار و بست و چهار هجري بوده باشد و راقم بشرف ملازمت ایشان رسید - به منصب هفت صدي از جانب پادشاه سر افرازند - و از جملهٔ امرای پادشاهي ست - و در ظلِّ مرحمت و حمایت این سپه سالار در برهان پور بسر مي برد - بچوگانِ مکرمت و خوش ذاتي و سلامت نفس و نیکو صفاتي گوی مسابقت از امثال و اقران مي رباید - و زین بیان بر مراکب مسرعهٔ افکار ابکار نهاده - و در میدان فصاحت و بلاغت جولان گری مي نماید - و داد فصاحت و نکته رزی مي دهد - و اسباب عیش و عشرت و فراغتش مهیا و آماده است - و علی تخلّص مي فرماید - و با آنکه سن شریفش باربعین که حد کمال انسان ست نرسیده بالقوه اش را بهر کس که خواهي میتوان سنجید - و ترقیات کلي کلي خواهد کرد - و دیوان غزل و قصیده ترتیب داده - و در حین تحریر این خلاصه بشکر و احسان و اشفاقی که ازین عالیشان دیده و مي بیند و تربیت کرده و پروردهٔ اوست این قصیده و ابیات که در اوایل شعر گفتن بنظم آورده بود باین کمینه سپرد که درین خلاصه ثبت نماید - تا از جملهٔ مداحان و هوا خواهان ایشان بوده باشد - و بقدر امکان مَن بعد نیز در شکرِ احسان ایشان مي کوشد -

* قصیده *

زینت دهِ گلستان بهار ست	شوقِ دل ما ز بوی یار ست
از قطرهٔ شبنمِ بهاري	در صحنِ چمن بگل نثار ست
بسیار نسیم عطر پیما ست	بر تارکِ گل مگر سوار ست
از مرحمتِ بهار و نو روز	گلهای مراد بر کنار ست
و ز بس که بهار کلبه پیرا ست	چون صحن ارم مکان یار ست

در حسرت می که عمر کاهست | افسرده بسان دی بهار ست
بر خیز و پیالهٔ بکف گیر | ساقی که دلم ز غم نزار ست
بر خیز و بجرعهٔ شفا ده | زان می که دوای جسم زار ست
زان باده که از شعاع رنگش | افسرده چراغ لاله زار ست
زان باده که در پیالهٔ عیش | زینت ده بزم روزگار ست
مشّاطهٔ بادهٔ بهاری | پیرایه ده جمال یار ست
در موسم گل ز باده نوشان | چشمان نگار در خمار ست
از بسکه بهار عیش آسا | در حفظ گل و سمن بکار ست
مشکل که شود دگر فسرده | آن لاله که در چمن به بار ست
دلهای فسرده در بهاران | سیراب چو لالهٔ بهار ست
از سنبل زلف دور تا کی | آن دل که رهین انتظار ست
در کنج قفس چسان نشیند | مرغی که مقیم شاخسار ست
پر ساخت مکان بلبلان را | اشکم که روان بجوی بار ست
افسوس که در چنین بهاری | از خون دلم برخ نگار ست
هر لاله که در چمن بروید | چون لالهٔ خاطرم فگار ست
ز آزرده دلی و دردمندی | غمگین نشوم که در گذار ست
گر دل شکند مرا چه نقصان | پیوند محبت استوار ست
گو دل نشود دگر فسرده | چون بر سر مدح شهریار ست
دارای زمانه خان خانان | کش تابع حکم روزگار ست
آن کز اثر نسیم لطفش | چون لالهٔ تازه خشک خار ست
پیشانی او قفا ندیده ست | بر مرکب فتح تا سوار ست
آن کز شرر نهیب قهرش | گلزار زمانه شعله زار ست
از معرکه روی بر نتابد | گر خصم یکی وگر هزار ست

آتش بارد بقلبِ دشمن — آن تیغ که جان و دل شکار ست
بازیست که از صلابت او — خونِ دلِ خصم در کنار ست
زین گونه که خصم یاور تست — بر قلبِ عدو زدن چکار ست
در رزم تو گاه عرضِ دشمن — سرهای بریده در شمار ست
صد صبح گذشت و بهر غیرت — خصم تو همان بپای دار ست
از خارشِ ناخنِ سنانت — روی دل مدعی فگار ست
آرایشِ پرچم دلیران — در معرکهٔ وغا غبار ست
گردی که ز موکب تو خیزد — این دهر شکسته را حصار ست
این نامه طراز خامهٔ من — در مدحِ کسی سخن نگار ست
کش بارگهِ شکوه او را — نه بُختی چرخ زیر بار ست
لطفی که کمند جذبهٔ تو — در گردن جانم استوار ست
در راه تو باختن سر و جان — در نزد بلا کشان چه کار ست
تو سر بطلب که دوستان را — در بندگیت همین قرار ست
تو صاحب عهدی و علی را — از بندگیِ تو افتخار ست
مر عمر ترا بقا ضمان باد — تا گردشِ چرخ را مدار ست
در دهر همیشه کام رانی — این حسن عطای کردگار ست
تا طاسِ فلک ز گردش مهر — گه تیره و گاه در نگار ست
کیفیت حاسد تو بادا — زان نشاء که حاصلِ خمار ست.

* وله في الغزل *

یوسفِ رفتهٔ ما باز بصد ناز آمد
مصر را داد رواجی و دگر باز آمد

چغد ویرانه نشین گشت و زغن دشت طلب
که بتاراج عدو چنگل شاهباز آمد
کوکب تیرهٔ ما روشنیِ مهر گرفت
شام انجام مرا نوبتِ آغاز آمد
مطرب از نغمه اثر مژدهٔ وصل آورد
این نوا باز بگوشم ز لب ساز آمد
آبروئ کرم و واضع مردی و سخا
لله الحمد که آخر بصد اعزاز آمد
بدلِ مردهٔ ما داد روان همچو مسیح
خان خانان که ازین راه باعجاز آمد
تا رخش شمعِ شبستان محبت گردید
نظر از دیده چو پروانه به پرواز آمد
خازنِ گنجِ وفا شد دل سودا زده ام
ای خوش آن کس که علی محرم این راز آمد

میان دولت خان لودی افغان

میان دولت خان لودی از طایفهٔ افغان ست - و جماعهٔ افغان هندوستان شجاع و دلیر و بهادر و بی باک اند - و صاحب داعیه می باشند - و کثرت و جمعیت تمام نیز دارند - و اکثر بلاد هندوستان خصیص پنجاب و حوالی کابل و آن حدود ساکن می باشند خوانده بود - عیگی ایشان از تواریخ هندستان خصوصا تاریخ اکبری یافته بلکه از توجه بعضی از ایشان نیز لوای سلطنت بر افراشته اند - و بغیر ان هم یافته باشد از

افغان با جنت آشیانی محمد همایون بادشاه و حرام خوری او اظهر من الشمس است - بتفصیل آنها نمي پردازد - و میان دولت خان بر خلاف افاغنه در حقیقت و وفاداری بیمثل روزگار بوده - و درمیانهٔ مردم عالم عَلَم است - چنانچه از اول عمر تا بآخر بشرف ملازمت و وکالت این سپه سالار مشرّف بوده - و در اکثر فتوحاتی که این ممالک ستان نموده شریک و سهیم بوده است - بلکه بسر کردگي و تدبیر او بوده - و در جمیع امور رای رزین اورا قوی و مطلق میدانسته اند - و در ضمن فتوحات این ممالک ستان همه جا ذکر دستبردهای ایشان شده - و الحق از دلیران روزگار و شجاعان نامدار بوده - معاملهٔ شجاعت و دلیری او بغایتی بوده که متوجه تحریر آن شدن بغایت دشوار ست - و سپاهیان هندستان و امرا و اعیان بشجاعت او قایل گشته اند - و ازین رهگذر نام نامی خود را مشهور عالم ساخت - و در این دو سه مصاف که ذکر میشود کار رستم نموده - از جمله در وقتی که این سپه سالار متوجه فتح سند بود و او را با سه هزار کس بمدد جمعی که بمحاصرهٔ قلعهٔ سیاهوان گذاشته بودند فرستاده بودند - و در راه بمیرزا جاني پادشاه سند که زیاده از ده هزار کس با او همراه بود برخورده با او مصاف داده شکست داد - و مظفر و منصور شد - که هیچ یک از سلاطین زمان این قسم فتحی نه نموده اند و نخواهند نمود - و حقیقت این مصاف چون در فتح سند در احوال سپه سالار بتفصیل مذکور است بایراد آن درین جا نمي پردازد - دیگر در وقتی که میانهٔ ی و این سپه سالار در حوالی احمد نگر در کنار رود گنگ مردانگی و شجاعت و دست بردهای که او نموده یارای یوسف رفت ان روزگار نیست - و در دیگر مصافها سرداری و دلاوری صیل آنها اگر پردازد طول تمام خواهد داشت - و اکثر

اوقات این سپه سالار ذکر دلاوری و مردی آن دلاور را در مجالس و محافل می نماید - و در همت و اهلیّت و از خود گذشتگي بی مثل و مانند بوده - و تعریف و توصیف او همي قدر بس است که اکثر مستعدانی که در ملازمت این سپه سالار می بوده اند مثل ملاشکیبی اصفهانی و نظیری نیشاپوری و عرفی شیرازی و یولقلی بیگ انیسی در صحبت او می بوده اند - و با او بسر می برده اند - و بوسیله او رعایتهای کلی کلی ازین سپه سالار یافته اند - و همگی مدح او گفته اند - ازانجمله یولقلی بیگ در مثنوی که در مدح این سپه سالار گفته این ابیات در وصف میان موصي الیه گوید - * ابیات *

بدولتخان که دولت خانهٔ اوست　　می بهرام در پیمانهٔ اوست
چو عزم کین کند برق یمانیست　　چو حزم آئین کند فاروق ثانیست

و در هندستان بطریقي علم گشته که اگر صد هزار دولت خان نام بوجود آیند و یا آمده باشند دولت خان مطلق که گویند مطلب اوست - و قاعدهای نیکو و ضابطهای پسندیده در ایام وکالت درین سرکار گذاشت - و بهترین چیزها که در روی روزگار بیادگار گذاشت آنست که مثل نواب نامدار مملکت مدار رکن السلطنه خان جهان که امروز بمنصب پنجهزاری و خطاب فرزندی از جانب پادشاه سرفراز است و از جملهٔ شجاعان زمانست خلف صدقي بوجود آورده - و در ایامی که این شجاع نامدار در ملازمت سپه سالاری بامر وکالت سرکار عالي مشغول بود نواب خان جهان نیز در ملازمت پدر بزرگوار در خدمت و ملازمت ایشان می بود - و همیشه منظور نظر تربیت این سپه سالار بود - و فرزند خوانده بود - و این رتبه و حالت از رهگذر پسری میان دولت خان نیافته بلکه از توجه و تربیت این سپه سالار یافته - و اگر از پسری دولت خان هم یافته باشد از

برکت تربیت ایشانست - و می گویند که در روز تولد ایشان این سپه سالار خود متوجه شده منجمان اختر شناس دقیقه فهم را حاضر ساخته زایچهٔ طالع او را ملاحظه نمودند - و یقین عالمیان شد که بدولت عظیم سرافراز خواهد شد - و این فرخ(۱) مولود را بفرزندی سرافراز ساختند و پیر خان نام نهادند - و الحق امروز مثل وی شجاعی و نامداری نیست و خان جهانی را باستحقاق گرفته - و بهترین آداب و قواعد او این که حقوق سابق را منظور داشته بدستور اول در خدمت و تعظیم این سپه سالار بتقصیر از خود راضی نمیشود - و این شیوهٔ مومی الیه در نظر جهانیان بغایت پسندیده است - و اوصاف این پدر و پسر نوشتن طولی تمام دارد - بهمین جهت اختصار نمودن را اولی دانست - چراکه در هیچ وادی نظیر و ثانی خود ندارد - بتخصیص وادی شجاعت و آثار - و نام پدر باوجود تقرب پادشاه و منصب پنج هزاری پسر بجهت وکالت این سپه سالار درمیانهٔ مردم بیشتر سایر و دایر ست - و اوصاف حمیدهٔ میان دولت خان در هند بیشتر مذکور میشود - و حقا که برحال او رشک است که در زمان حیات خود در خدمت صاحب و ولی النعمت خود باین طریق معزز و معتبر بوده است - و بادای حقوق نعمت جان سپاریها کرده - و نام صاحب خود را بلند گردانیده - و مثل خان جهان خلف سلفی بیادگار گذاشته - و در ممات نیز نام نامی او بخیر عالم گیر ست - و بتاریخ سبع و الف در برهانپور خاندیس در گذشت - و در همان جا بر آسوده - و فرزند نامدارش اعظمی نواب خانجهان عمارتی عالی و باغی متعالی در کمال صفا و نزاهت بر سر مقبرهٔ ایشان ساخته که معلوم نیست که در هندوستان این قسم مکانی و عمارتی

---

(۱) در نسخهٔ ب "و این فرخنده مولود را بشرف خطاب فرزندی سرافراز ساختند" مرقوم است ۱۲ *

بهم رسد - و الحال سیرگاه اهل برهانپور ست - و مردم ازان مکان شریف از برکت این خان زمان و آن مغفرت پناه محظوظ و بهره مند میگردند - و پورهٔ نیز دران حوالی بنا نموده بلودي پوره موسوم ساخته - امید که الله تعالی از تقصیرات او در گذرد - و این عالیشان را سالها بداراد بِمَنّهٖ وَ جُوْدِهٖ *

میرزا حسن علي بیگ

جناب میرزا حسن علی بیگ فرزند خلف مقصود آقای اوملو ست که سالها در دار السلطنهٔ هرات در ملازمت محمد خان تکلو و قزاق خان برادر او در کمال تقرب و اعزاز بوده - و احوال محمد خان در اکبر نامه از فرمانی که شاه طهماسپ والی ایران در باب توجه نواب جنت آشیانی محمد همایون پادشاه باو نوشته و شیخ ابو الفضل بجنس ثبت نموده ظاهر ست - و خدماتی که آن ایالت پناه باین بادشاه جنت مکان نموده مشهور عالم است - القصه مقصود آقا بسببي که بر راقم ظاهر نیست بهندستان آمده با میرزای مومي الیه در ملازمت این سپه سالار بسر مي بردند - تا آنکه در محاربهٔ که در آلاود مقصود آقا را با راجپوتان دست داد - با وجود پیریها دران مصاف جوانیها نمود و داد مردی و مردانگی داد چنانکه طرفین عبرت گرفتند - و اکثری از راجپوتان را بقتل در آورد - و در آخر که مظفر و منصور شده بود یک نفر از بقیه السیف راجپوت برچهٔ بر ایشان زد - و خود جان نثار شده فرزند خلف خود اعني میرزا حسن علي بیگ را باین سپه سالار سپرد - و طایفهٔ اوملو از جملهٔ طوایف مشهور قزلباش ست - و بمزید جمعیت و تقرب بادشاهان ایران بتخصیص سلاطین ذي شان صفویّه ممتاز و مستثنی اند - و جد و آبای عظام کرام او درمیانهٔ آن طایفه معزز و مکرم بوده اند - و بتقدم و پیشوائی

ایشان آکابر آن قوم قایل اند - و میرزای مومی الیه را چون از روز ازل نیک بخت و نیک نام و خجسته فرجام آفریده بودند در طلب نام نامی می بود - و در اوایل عمر که در ایران می بود کوشش او زیاده از حالت و قدر او بود - و طبعش از بلند پروازیها به پستی قرار نمیداد - تا آنکه بختش راهنمونی و طالعش روز افزونی نموده با پدر و برادر بهندستان افتاد - و در روزی که داخل هندستان شدند دربانی بفراز دربار این بزرگوار ندیدند - و اول تسلیم و کورنشی که کردند با این سپه سالار بود - و در سلک ملازمان ایشان منسلک گشته روز بروز در ترقی افزود - و کسب نیک نامی می نمود - و کمال رشد و کاردانی ظاهر می ساخت - یکچندی بمنصب میرشکاری و قوش بیگی گری ایشان مفتخر بودند - و مدتی میر عرض این سپه سالار گشت - و روزی چند مهر دولت و خاتم سعادت خود را بایشان سپردند که در کارسازی خلق الله بذل مجهود و مبذول دارند - چون درین دو سه امر خطیر رتبه و حالت خود را ظاهر ساخت - متصدّی منصب جلیل القدر وکالتش ساختند - و درین امر جلیل القدر بدستوری بسر برد که شهرهٔ شهر و معروف دهر شد -

هرکه در او جوهر دانائی ست   در همــه کاریش توانائی ست

و سپاهی و رعیت را از خود راضی و شاکر نمود - و همت بر کارسازی درویشان و محتاجان و غریبان قربةً الی الله می گماشت - و اکثری از بی خان ماذان عراق و خراسان که بجهت حوادث زمان بوسعت آباد هندستان افتاده گرفتار آلام و محنت غربت بودند - بوسیلهٔ ایشان در خدمت این سپه سالار بمناصب مناسب رسیدند - و جمعی ازانها کامیاب و کامران باوطان خود رجعت نموده باز ماندگان را در یافتند - همین مقدمه در اوصاف ایشان کافیست - و همیشه مستعدانی که در بندگی این سپه سالار

می بوده اند مثل شکیبی و نظیری و عرفی و یولقلی بیگ وغیره در صحبت ایشان می بوده اند - و چندان اهلیّت و آدمیت که ازو دیده اند از هیچ یک از اکابر این ملک ندیده اند - و در اکثر فتوحات که این سپه سالار نموده به سرداری و سر کردگی ایشان بوده - و رتبه و حالت او در ایام وکالت کم از میان دولت خان لودی نبوده - و در تدبیرِ ملک گیری و مملکت داری مدار بر رای صایب ایشان می نهادند - و در ایام وکالت خدماتِ مشهوره بتقدیم رسانید - و چنان نمود که شجاعت و کاردانی خود را بر پادشاه و ارکان دولت او ظاهر ساخت - و قریب به بیست و پنج سال بلکه زیاده در ملازمت این سپه سالار معزّز و مکرم بود - تا آنکه بتاریخ اوایل هزار و بیست و دو هجري که بادشاه جهان پناه این سپه سالار را از قنوج طلب داشته برهان پور فرستادند میرزای مشاراً الیه را بمنصب سرکار پادشاهی والا رتبه گردانیدند - و الحال که هزار و بیست و چهار بوده باشد بمنصب سه هزار و پانصدی سرافراز است - و در پلهٔ پنج هزاری سیر می فرماید - و ترقیات کلي کلي در پیش دارد و مي زیبدش - و تا از دربار این سپه سالار رفته و با آن رتبه سرفراز ست هیچ وقت نیست که عرایضِ اخلاص و تحف و هدایا ازان جانب نرسد - و این سپه سالار او را بخوبي یاد نمایند - و از همت و شجاعت و مردانگي خود را باین پایهٔ عالي رسانیده - امید که تا قیام قیامت بر مسندِ عزت متمکن باشد - و حق نعمت را فراموش نکند بِمَنِّهِ وَ جُودِهِ *

میرزا جان بیگ

میرزا جان بیگ از ولایت بدخشان است - و از جملهٔ سپاهیان و شجاعان قرار دادهٔ این زمان است - و بمنصب میر عرضی در خدمت

این سپه سالار سرافراز بوده - و از جملهٔ آقایان قرار دادهٔ ایشان بود - و در اکثر فتوحاتی که این سپه سالار در گجرات و سند و دکن نموده همه جا همراه بوده و دستبردهای نمایان و خدمات شایسته کرده - و چنان نموده بود که او نیز در ملازمت این سپه سالار ثانی میرزا حسن علي بیگ و دیگران بوده و بمردی و مردانگی عَلَم گشته - و همیشه فوجی از ملازمان خاصه با او معین بوده - و همه ساله مبلغهای کلی برسم جاگیر و علوفه ازین سرکار مي یافت - تا آنکه ترقی کلی اورا در ملازمت بادشاه بهم رسید - و الحال به یُمن توجه ایشان در سلک منصب داران بادشاهی در آمده - و از بندگان خاص آن درگاهست - و بدعاگوئی این سپه سالار مشغول است *

میرزا نور الدین محمد

میرزا نور الدین محمد فرزند رشید میر رفیع الدین آفاق ست - سیدی عالي نسب و بزرگی رفیع حسب - عالیشان رفیع مکان بود و اصل وی از سادات رفیع الشان موسوی مشهد رضوی ست - و مدتی مدید کلانتری و تقدّم و پیشوائی مشهدِ مقدّسهٔ رضویه به پدر بزرگوارش میر رفیع الدین حسین مشهور بآفاق تعلق داشته - و از جملهٔ نقیب النقبای آن شهر ست - و در فن سپاهیگری نیز قدرت و مهارت تمام داشته - و در طرز و روش ملک گیری و ملک داری و امور سلطنت و براه بردن مهمات دولت وقوفی کافی وافی داشت - و در اوایل عمر در دکن در ملازمت برادر اعیانی خود میرزا خان که از امرای عمدهٔ سلسلهٔ نظام شاهی بوده می بود - و میرزا خان مذکور در ایام هرج و مرج دکن یکی از فرزندان سلسلهٔ نظام شاه را به بادشاهی برداشت - و خود از غایت صاحب داعیگی متصدّی مهم وکالت و اتالیقی بود - و در آخر آن

شخص را بقتل رسانید - و خود نیز کشته شد - و آن قضیه در هندستان بغایت مشهور است - و غریب کشي که در احمد نگر واقع شد از رهگذر آشوب و فتنهٔ او بود - و میرزای موصی الیه قبل از کشته شدن میرزا خان در اوایل هرج ومرج آن ولایت از احمد نگر بر آمده بملازمت پادشاه جم جاه خلیفه آلهي جلال الدین محمد اکبر بادشاه سر افراز شد - و در سلک امرا و اعیان منتظم گردید - و در ایام ملازمت پادشاه طریقهٔ اخلاص و خدمتگاری نسبت باین سپه سالار بجای مي آرد - و مدتی این شیوه مسلوک بود - و این دل شکار کم آزار بنوعی در تراضی خاطر و رعایت جانب میرزا و تعظیم و توقیر او مي کوشیدند که منصب پادشاهی را هیچ انگاشته ملازمت و بندگي ایشان را بران ترجیح داده دست از خدمت بادشاهی باز داشت - و همت بر بندگي و ملازمت ایشان گماشت - و این ملازمت را باعث آبادیٔ دین و دنیای خود دانست - و این سپه سالا نیز چون همگی همت عالی را بتربیت و رعایت و پروردن این قسم بزرگان مصروف داشته و میدارد در تعظیم و توقیرش بذل مجهود بتقدیم رسانیدند - و در سلک مصاحبان و مقربان و صاحب کنگاشان در آمد - و میرزای موصی الیه در سپاهیگری نظیر و ثانی نداشت - و در تدبیر و ملک گیری بیمثل بود - و در سفر خیر اثر فتح سند در ملازمت ایشان بود - و در بعضی مقدمات او را سر گروہ فوج نموده به تنبیه بعضی از باغیان مي فرستادند - و در ایام مصاحبت و صاحب کنگاشي در خیر خواهي و انتظام احوالِ رعیت و سپاهي بتقصیر از خود راضي نمي شد - و با وجود کبر سن ترددات مردانهٔ جوانانه در فتح دکن در رکاب سپه سالار نامدار نمود - و فراخور حالت خود و احسان این سپه سالار بجاگیر و علوفه و انعام گران مند بهرہمند مي بود - و دم بي نیازی زد و رفیق رزم

و محرم بزم بودن در شان ایشان صادق بود - و این قسم سید بزرگواری که در سلک امرای پادشاهي بوده اورا ملازم ساختن و سامان و سر انجام ضروریات ایشان سالها نمودن خالی از اشکالی نیست - و بعد ازین سپه سالار از دیگری نمي آید - و اگر منحصر در وجود ایشان مي بود باز سهل مي بود - دیگر مردم از امثال و اقران او مثل میرزا عبد الملک و دیگران نیز بودند که بهمین قاعده با ایشان عمل مي نمودند - الحاصل در ایامی که میرزای موصي الیه با این سپه سالار بود محسود امثال و اقران بودند - و معزز و مکرم بسر مي بردند - و در جمیع امور به رای کافی ایشان عمل مي نمودند - و بهیچ وجه باو سابق نمي نمودند - و چون مدتها بیک وتیره در ملازمت و صحبت ایشان بسر برد بتکلیف هرچه تمام تر گاهی منصب میر عرضي و گاهی برتبهٔ وکالت مشغول ساختند - و دران امور بغایت قاعدهای نیکو گذاشت - و حل و عقد آن مهم جلیل القدر را بنوعی در کف کافی او گذاشتند که بی وجود ایشان دران سرکار گردون تبار داد و ستد نمي شد - و همواره وکلای آن سرکار دم از تابعیت و ملازمت میرزای موصي الیه میزدند - و وجود این قسم سید کاردانِ عالیشانی را در سلسلهٔ خود غنیمت مي دانستند - و رای صواب نمای او را در هر کار و هر مهم و معامله قُدوه دانسته بآن عمل مي نمودند - و در ایام وکالت و مصاحبت اسباب عیش و عشرت و بزرگي میرزا آماده و مهیا بوده - و هر مطلب و مقصد که در خاطرش مي گذشت روا بود - القصه هم میرزای موصي الیه در ایام وکالت و مصاحبت محظوظ و بهره مند بود - و هم این سپه سالار از مهمات و معاملات سرکار خود مطمئن خاطر و فارغ البال

بود - تا آنکه منشي روزگار روزنامچهٔ عمرش در برهانپور به ثمان عشر و الف در نوشت ٠ در همین دار السلطنه بر آسوده - اَللّٰهمّ اغفرهٗ *

میرزا عبد الملک

سیادت دستگاه میرزا عبد الملک از سادات رفیع الشان صحیح النسب رفیع الحسب قصبهٔ ارغند ولایت ترشیز خراسان است - و در اوایل عمر تعلیقه نویس سرکار پادشاه ظل الله جلال الدین و الدنیا محمد اکبر پادشاه بوده - و بعضی اوقات در ولایت گجرات منصب دار و کروری نیز بوده - و از حساب و سیاق کمال وقوف داشته - و شکسته را بغایت نیکو می نوشته - چنانچه در این فن بی نظیر ست - و بعضی نوشتجات ایشان بنظر راقم رسیده است - الحق خوش نویسی بوده - و بسلامت نفس و خوش ذاتی و نیک نفسی دم یکتائی می زده - و بغایت سلیم النفس و کم آزار بوده - و در اهلیّت و آدمیت و از خود گذشتگي در هندستان چه که در عالم عَلَم بوده - در اواخر عمر شوقِ خدمت و اشتیاق صحبت این قدردانِ این طبقه اورا از مهمات و معاملات بادشاهی باز آورده بملازمت ایشان سر افراز ساخت - و بمنصب دیوانی سر افراز کردند - و مدتی این امر خطیر را متصدّی شده رعیت و سپاهی را آبادان و معمور داشت - و راضي و شاکر ازو بودند - و سلامت نفس و قدرت و کاردانی خود را یوماً فیوماً ظاهر و باهر ساخت - و دعای خیر که بهترین کفایت و خیر خواهی ست بجهت صاحب و ولي نعمت خود حاصل نمود - و روز بروز در تزاید و ترقي و رشد افزود - و در ایام منصب و ملازمت همیشه مکرّم و محترم بود - و این سپه سالار حقیقت شعار نیز ازآنجا که عالم قدردانی او بود وجود این قسم سیدی را در سلسلهٔ علیهٔ خود غنیمت دانسته در اعزاز و احترامش مي کوشید - و دست اقتدار او را در مهمات کلي و جزوي مطلق العنان میداشت - و گفته و کردهٔ اورا بسمع رضا قبول نموده دست

رد بر سینهٔ ملتمس او نمي نهاد - او نیز بشکرانهٔ این قسم الطاف همواره بشکر گذاري و کارسازي و معامله پردازي بسر مي برد - و دعاي دولت این سپه سالار و انتظام سرکار ایشان را بر خود فرض عین و عین فرض مي دانست - و بلوازم بندگي قیام و اقدام مي نمود - تا آنکه بتاریخ ثمان عشر و الف در برهانپور در گذشت - و در بیرون دروازهٔ احدی پور مدفون گشت - اَللّٰهُمَّ اغْفِرْهُ وَ ارْحَمْ *

جناب مهدي قلي سلطان

مهد قلي سلطان فرزند خلف اسفندیار سلطان برادرزادهٔ خلیل خان افشار ست - که سالها سلطنت کوه کیلویه به اباء و اجداد عظام او تعلق داشته - و تقدم و پیشوائی افشار اباً عن جد بایشان متعلق بوده - و در خدمت سلاطین ایران بتخصیص بادشاهان ذي شان صفویه صاحب اقتدار و کارگذار بوده اند - و خلیل خان عم او در زمان سلطنت شاه طهماسپ صفوی اَنَارَ اللّٰهُ بُرهَانَه ریش سفید و بزرگ جمیع افشار که زیاده از یک صد هزار خانوارند و از عمدهٔ طوایف قزلباشیه است شد - و سلطنت کوه کیلویه که ملک یک بادشاهیست و از زمان سلطنت سلاطین ترکمان تا حال ازین طایفه بوده است و دران ملک باغات و عمارات و حمامات و مواضع و مزارع و پل و رباط ساخته و احداث نموده اند - و اکثر محال آن ولایت از راه ملکیت بآن طایفه تعلق دارد - و در زمان شاه سلطان محمد بن شاه طهماسپ صفوی - قلندری دران دیار خیال باطل نموده خروج کرد - که من شاه اسمعیل پسر شاه طهماسپم که از پدر سلطنت ایران باو رسیده - و باندک زمانی که متقلّد قلادهٔ سلطنت بود در قزوین در گذشت - و جمعی از اوباش لرستان کوه کیلویه و دیگر طوایف قزلباش بر سر او جمع شدند - و کار او رواج تمام گرفت - تا آخر

میانه او و خلیل خان در حوالی قلعهٔ دهدشت کوه کیلویه کار بمصاف انجامید - و خلیل خان شکست یافته با رستم خان فرزند خود کشته شدند - و شاه قلندر را شوکت و مکنت تمام بهم رسید - می گویند که آن قلندر بخواندن اسمآء الله مداومت می نموده - و تسخیر بعضی چیزها نیز کرده بود - ازین رهگذر او را فتوحات بی عد و حشر و لشکر دست میداد - و الا قلندری بی سر و بی پا در ولایت بادشاهی عظیم الشان در آمده دعوی بادشاهی نماید - و در اندک زمانی با یک صد هزار خانوار افشار در آویزد و غالب آید و مثل خلیل خان و رستم خان سرداران را از پا در آورد - از عقل بغایت دور می نماید - و بعد از خلیل خان و محمود خان پسر او جا نشین پدر شد - و آنچه از کوه کیلویه که قلندر تصرف ننموده بود متصرف شد - و بادشاه قلندر مصافها نمود - تا آنکه قلندر حیلهٔ انگیخته او را بزهر هلاک کرد - القصه شاه قلندر هفت سال در کوه کیلویه بسر برد - و دستبردها نمود - و تا حوالیٔ اصفهان رفته خوانسار و بعضی ملوکات سرحد اصفهان را بدست آورد - و کار او بجائی رسید که اگر قدم پیش می نهاد سلطنت ایران را بدست در آورده بود - تا آنکه اسکندر خان برادر زادهٔ خلیل و اسفندیار سلطان پدر مهدی قلی سلطان که برادر خلیل خان بود بانتقام خون خلیل خان متوجه قلندر شدند - و در ده دشت کوه کیلویه درمیانهٔ ایشان مکرراً مصاف واقع شد - آخر الامر سلاطین افشار غالب آمده شاه قلندر گریخته در سوراخی مختفی شد - بعد از تفحص و تجسس بسیار او را بدست در آورده - بعد از سه روز بقصاص رسید - و اسکندر خان و اسفندیار سلطان حاکم علی الاطلاق کوه کیلویه شدند - شاه قلی خان پسر اسکندر خان تخلف ورزیده - درمیانهٔ ایشان نزاع و کلفت بهم رسید - و کار بحرب انجامید - و بعد از مدتی سلطنت کوه کیلویه از تصرف ایشان بتصرف بنی اعمام ایشان در آمد - و سلطنت ایران بشاه

جم جاه شاه عباس فرزند خلف شاه سلطان محمد رسید - و آن ذی جاه با طایفهٔ افشار بد شده در مقام استیصال ایشان در آمد - و اکثری از امرا و امرازادگان را بقتل آورد - و آن قوم را بالکلیه بر انداخت و از کوه کیلویه بر آورد - و قتل عام نیز فرمود - چنانچه از صد هزار خانوار افشار الحال پنج هزار خانوار در ایران نمانده - و جناب مهدي قلی سلطان که دران ایام در سن صبی بود بجهت بعضی جانسپاری و اخلاص پدر او او را منظور نظر تربیت عالی ساخت - و در ملازمت خود بتربیت او حکم رفت - و راه باز در صحبت آن ذي شان یافت - بعضی از مفسدان و حاسدان سخنان دروغ راست نما را از سلطان مذبور بپادشاه عرض نمودند - که ارادهٔ رفتن کوه کیلویه و داعیهٔ سرکشی دارد - این جناب نیز از استماع این سخنان و استهلاک طایفه و اقوام خود را دیدن و خدمت چندین سالهٔ پدر و برادر و عم خود را نتیجه این یافتن ترک منصب و جاه و ملک موروث و سلطنت کوه کیلویه و افشار نموده بدیار هندوستان آمد - و مدتی در ملازمت بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر که دران زمان از جانب عرش آشیاني خلیفهٔ آلهی در الهاباس بسر برد - منصب دار شده راه تقرب یافت - و یک چندی در بندگی خلیفهٔ آلهی جان نثار شد - و در هنگام توجه این سپه سالار بفتح دکن از روی اخلاص از کومکیان ایشان شد - و در خاندیس و برار و دکن جاگیر یافت - و در سلک منصب داران عمدهٔ بادشاهی در آمد - و در ایام بودن این صوبه راه مصاحبت و مجالست یافت - و بزم آرای این سپه سالار بود - و تقرب و نزدیکی تمام بهم رسانیده اکثر اوقات بزم ایشان را بنغمات رنگین داشتي - القصه سلطان مومي الیه از غایت عاقبت اندیشی و نهایت دور بیني و حزم و احتیاط از سر منصب مستعار دنیا در گذشته بفکر کار آخرت افتاد - و ترک و انزوا و صحبت

درویشان و مستعدان را بر همه چیز ترجیح داد - و چندان اهلیت و آدمیت و قابلیت و شکست نفس با این سلطنت شعار ست که با هیچ یک از درویشان این زمان نیست - و بغایت مستعد شیوه واقع شد - چنانچه شعر را نیکو می فهمد و در موسیقي مهارتی تمام دارد - و طنبور را بغایت پر سوز می نوازد - و تتبع اشعار قدما نموده - و بجهت موزونیت ذاتی بگفتن ابیات و غزل مي پردازد - و در ایام ترک و انزوا همیشه بعافیت مي گذراند - و قطع نظر از الطاف و احسانِ اهل عالم نموده - نه او را از کسی توقّعِ شفقت و مرحمتی ست و نه کسی را ازو رنجی و مشقتی - و اکثر اوقات با مستعدانِ هر طایفه صحبت میدارد - و از صحبت او محظوظ میشوند - و اهلیت و آدمیت این سلطنت شعار زیاده ازانست که بتحریر و تقریر در آید - و در ایام بودن ایشان در برهانپور سلسلهٔ بزرگی و سخن دانی و نکته سنجیِ این سپه سالار رواجی تمام داشته - و اکثر مستعدانی که درین نسخه ذکر شده در بندگی ایشان مي بوده اند - در وقتی از اوقات غزلی طرح فرموده بودند - سلطان درویش شعار را نیز بگفتن آن میل شد - و مداحی ایشان را فوزی عظیم دانسته بمدح ایشان مرتب ساخت - و بر ندمای مجلس عالي گذرانید - و بصلات و انعامات اختصاص یافت - و بزرگی این سپه سالار را ازین جا قیاس باید نمود - که این قسم بزرگان باوجود ترک و انزوا و گوشه گیری مدّاحی ایشان را اختیار مي نموده اند - و بی شایبهٔ ریا در سلک هواداران و مداحان ایشان در می آیند - و غزل مذکور این ست * * غزل *

ز آب حیوان و دم عیسی همین نام ست و بس

نشاء کو جان دمد درتن مي و جام ست و بس

تلخ کامی بین که با این شور بختی عهدها ست
مایهٔ عیش مدامم راح گلفــام ست و بس
بگذرم زین التـزامی شعر چون دانم یقین
طبع را از التـزام شعر الـزام ست و بس
این سخن در گوش جانم هاتفی از غیب گفت
غیر مدح خانخـانان شعر ابرام ست و بس
مدح کوی خانخانان گوی و بروی فخر کن
کز دو عالم سر فرازی را همین نام ست و بس
با نشان و نام شد هر بی هنر سلطان بس است
حیف باشد چون توئی در هند گم نام ست و بس

میر عوض

میر عوض اصل وی از سادات سبزوار خراسان ست - و در تتهٔ سند متولد شده - و در عنفوان جوانی و ایام بهار شباب و کام رانی در تته در هنگامی که این سپه سالار متوجه فتح آنجا بود و آن ولایت را مفتوح ساخته بود پدر بزرگوار او یعنی سیادت پناه سید یادگار از مشاهیر و اعیان بود - و از جانب دیگر بسادات رضوی سبزوار که در سند کمال اعتبار داشته و دارند می پیوندد - بنظر سپه سالار نامدار رسید - چون سعادات ابدی و توفیقات سرمدی هادی و راهنمای او بود نهال برومند عقیدت و اخلاص نسبت بمنتسبان این آستان در جویبار عنصر هستی او در نشو و نما دید - و آثار رشد و رشاد از جبین مبینش هویدا یافت - در دایرهٔ تربیت یافتگان و مستعدان رعایتش در آوردند - او نیز پروانه وار بریمین و یسار بزم عالی و محفل متعالی پر و بال اعتقادات جبلی را کشاده کرد - سرادقات جلال پرواز داده در خریطهٔ

جانفشانان و فدویان انخراط یافت - و روز بروز تربیت این سپه سالار و جانسپاری آن جانسپار تزاید و ترقي پذیرفته از جملهٔ مشاهیر شد - و بمناصبِ عالیه سر افراز گردید - و مدتی مدید برتبهٔ اتالیقی نو باوهٔ گلستان و بوستان سلطنت و بختیاری - و گلدستهٔ گلشن کامگاری - میرزا رحمان داد جیو که فرزند سیوم این سپه سالار ست سر بلند گردید - و چندی در اوایل ملازمت از خدمتگاران حضور بود - و دیگر اوقات در بهترین پرگنجاتِ جاگیر خود فوجدار می ساختند - و از جملهٔ اعیان و کاردانان به یُمن تربیت این سپه سالار شده روشناس سلاطین و اعاظم هندوستان شد - و الحال هزار و بیست و پنج هجري بوده باشد در صوبهٔ رهتنپور وغیره که جاگیر این سپه‌سالار ست بفوجداری مشغول ست - و حالت و جمعیت و مکنت او کم از منصب داران عمدهٔ بادشاهی نیست - و لیاقت هر قسم مهم و منصبی که ازان عالی تر نبوده باشد دارد - و چون نداشته باشد که تربیت کردهٔ خانخانان است - و امثال این سیادت پناه در این دربار الحال بسیاری هستند که از پایهٔ ادنی بمرتبهٔ اعلی رسیده اند - و درمیانهٔ امثال و اقران سرافراز گشته اند - و تربیت کردهای ایشان را حد و شماری نیست - بجمعی از مشاهیر آنها که براقم رسیده اکتفا می نماید که بر عالمیان ظاهر گردد که بندگی ایشان را این رتبه و حالت می باشد که همیشه بندگان ایشان کامران وکامیاب باشند *

میرزای (۱) میرزا صالح بیکا

میرزا صالح از بزرگ زادگانِ موضع(۲) جنت نشان اردوان اصفهانست - و بکمالِ حیثیت و استعدادِ کسبی و وهبی آراسته و پیراسته است - آبا

(۱) در نسخهٔ ب «محمد صالح بیگ» مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب «موضع آزادگان جنت نشان» ثبت است ۱۲ *

و اجدادش نسلاً بعد نسل و عقباً بعد عقب بزرگ و کلانتر آن جا بوده اند - و در دارالسلطنهٔ اصفهان نیز ایشان را از جملهٔ اکابر و اعیان می شمرده اند - و قدرت و منزلت تمام داشته اند - و از دیوان بادشاهان ایران و حکام آن دارالسلطنهٔ بمناصب مناسب عالی سرافراز بوده اند - و دایم الاوقات دران سلسلهٔ رفیعه مردم کاردان و مستعد بوده اند - و املاک نفیسه و منازل لطیفه و بساطین و مستغلات و غیره آن محل از راه ملکیت از قدیم الایام الی الان بایشان متعلق و منسوب بوده - اما میرزای مشار الیه لازال مشار الیه بغایت الغایت از آبا و اجداد تمامی رشید و کاردان و مستعد افتاده - و در علم سیاق و حساب و انشا بی نظیر و همال است - و خط شکسته را بغایت نیکو می نویسد - و در انشا مهارت تمام دارد - چنانکه مناشیر و احکام و سجلات و مکاتبات مشکله را بی تامل و تفکر موافق مدعای اهل زمان می نویسد - و مستعدان و دانایان و عمل پیشگان هر طبقه را اعتقاد تمام تمام بسلیقه و کاردانی و مهم گذاری او هست - و در دار السلطنهٔ مذبور مهمات کلی کلی از جانب بادشاه و حکام بار مرجوع بوده - و بر وجه احسن و اتم بفیصل می رسانیده - و اوقات شریفش در مدت عنفوان ریعانِ جوانی و بهارِ کامرانی از حاصل املاک و مستغلات موروثی و مکتسبی و منافع املاک و حاصلِ باغات و منصب و مهم بعیش و فراغت میگذشت - و امثال و اقران اورا ازین رهگذر همیشه بر او رشک بود - و با مستعدان هر طبقه و طایفه بسر می برد - و از آشنائی و صحبت و آدمیت در ایران عَلَم بود - تا آنکه جوهر ذاتی و فطرت اصلی و نیک بختی اورا غایبانه مشتاقِ ملازمت و خدمت این قدردانِ هوشمندان نموده بهندستان آورد - و از بار یافتگان و مقربان ایشان شد - و بغیر از دربار ایشان بر در دیگری نرفت - و اخلاص و اعتقاد غایبانه و حاضرانهٔ او در آئینهٔ شناخت این هوشیار

عکس پذیر گشته درخورِ استعداد و حالت رعایت یافت - چون جوهرِ کاردانی و عمل پیشگی او بر این بزرگ قدردان ظاهر شد - مهمات و معاملات جز و کل و داد و ستد بندر سورتِ گجرات را که بجاگیر ایشان مقرر بود و بهترین بنادر هندستان ست در کفِ کفایت او گذاشتند - و دیوان باستقلال آن بندر نموده بی شریک و سهیم بآنجا فرستادند - چون آن بندرِ مکهٔ معظمه است و محل تردد حاجیان و زایران مکهٔ معظمه و مدینهٔ مشرفه است و اهلیّت و درویشی و خدا شناسی او ظاهر بود دانسته بجهت رفاه حال تجار و حاجیان و مترددین و خلق الله او را بآن بندر فرستادند - که به بر آوردنِ مهمات مسافران بر و بحر بواجبی قیام و اقدام نماید - و دعای خیر بجهت صاحب خود حاصل نماید - آن جناب نیز این معامله را فوز عظیم دانسته بنوعی متکفل و متوجه احوال حاجیان بیت الله الحرام و سایر خلق الله گردید که باندک زمانی در پیش خالق و خلایق رو سفید و نیک نام شد - و مدتی مدید دیوان باستقلال آن بندر بود - و اکابر و اعیان هندستان را شناخت و معرفت او ازین رهگذر حاصل شد - و دین و دنیای خود را دران شغل معمور و آبادان ساخت - تا آنکه این سپه سالار را بادشاه زمین و زمان نور الدین محمد جهانگیر بدربار طلب نمود - و بسببی از اسباب میرزای مومی الیه دران ایام باحمداباد گجرات شتافت - و دران صوبه منصب دار شده باندک زمانی نهال ترقی او در نشو و نما افزود - و در سلک بندگانِ شاهزادهٔ نامدار بختیار کامگار اَبقَاهُ اللهُ تَعَالیٰ شاهزاده خرم در آمد - و منظورِ نظرِ عاطفتِ آن شاهزادهٔ جوان بخت گردید - و معاملات و مهمات ولایت دلپذیر اجینِ مالوه که بهترین بلاد و امصار هندستان ست - و در آب و هوا و صفا کم از عراق و خراسان نیست - چنانکه حسّان الزمانی آقا شاپور قرسي طهرانی درمدح آنجا

گفته - * بیت *

اجین را دیدم و بوی عراقم در دماغ آمد
خود این آب هوا گوئی بهندستان نمي ماند

باو رجوع نمودند - و دیوان باستقلال آن ولایت شد - و در هزار و بیست و چهار هجری بآن شغل اشتغال داشت - و بنوعی در تنظیم و تنسیق آن دیار کوشید که کاردانی و معامله فهمي خود را بر شاهزادهٔ نامدار ظاهر ساخت - و در هزار و بیست و پنج هجري دیوان بندر سورت نمودند - و بار دیگر بآن بندر رفته بتازگی ابواب کاردانی و معامله فهمی بر روی رعایا و متردّدین و حاجیان و مسافرانِ بر و بحر بکشود - و رعایا مرفّه الحال و تجار و متردّدین و سپاهی فارغ البال شدند - الحق هر کس که منظور نظر این سپه سالار شد مقبول خواص و عوام است - و دیگر در هندوستان نان به تنگي نمي خورد - و از برکتِ توجه ایشان در همه جا و نزد همه کس معزز و محترم است - اگرچه شعر و شاعری را نورزیده و شیوه و روش او نیست - گاهی بجهت موزونیت ذاتی و بشکرانهٔ انعام و احسان ایشان متوجه شعر شده و میشوند - و اشعار آبدار بمدح ایشان فرموده اند - این غزل در هنگام تحریر این خلاصه به نظر در آمد که ثبت رفت - إِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالٰی که آنچه بدست در آید ثبت شود -

* غزل *

کـــرد زلفت تازه تا رسم پریشـــــان زیستــن
از پریشــــانی نمي آرم بســــامــــان زیستن

نقصِ استغنـــای حسن تست قتلِ چون منی
ورنه بر همچون منی سهل ست بیجان زیستن

کارِ جان سهل ست بر من لیک دشمن کامی ست
ریختــن خــون مــــرا و نا پشیمــــان زیستن

بر میان دامانِ رسوائي زدن کی عار ماست
پیش ما ننگ ست بی چاکِ گریبان زیستن
با وصـــال از وصل محرومیـــم رسم تازه ایست
در گلستـــان بی تمـــاشای گلستـــان زیستن
صالح ار نازی به بخت خود سزد چون دست داد
بر درِ دولت ســـرای خـــانخـــانان زیستن

میرزا ابوطالب

میرزا ابو طالب از سادات رفیع الشان منیع المکان قصبهٔ تربتِ خراسان ست - و سیدیست عالي فطرت و صاحب رتبت - و در مهمات و معاملات و داد و ستدِ دنیاوی کمال رشد و وقوف دارد - و بقدری مقدمات طالب علمي دیده و علم سیاق و دفتر و حساب را نیز في الجمله ورزیده - و تتبع طرز انشا نموده - و در طرز سپاهیگری از همه بیشتر کار ساخته - القصه مجموعهٔ کمالات مذکوره است - و در اوایل عمر که از خراسان جنت نشان بهندستان افتاد در احمد نگر دکن در سلسلهٔ نظام شاه صاحب اعتبار و منصبدار شد - و بغیر ازان سلسله ملازمت دیگری اختیار ننموده - و روز بروز آثار رشد و کاردانيِ خود را ظاهر مي ساخت - تا آنکه این سپه سالار ولایت نظام شاه را چنانچه شرح رفته مفتوح ساخت - و میرزای مومي الیه مدتها بعد ازین واقعه در بیشه و جنگل متواری مي بود - و با جمعی دیگر از ملازمان آن سلسله باراده بار دیگر بدست در آوردن دکن و وفاداری و حقیقت شعاری متواري مي بودند - و بطریق قطاع الطریقان بسر مي بردند - و در راه ولی نعمت خود جان نثاری مي نمودند - تا آنکه باستمالت و دلاسای این سپه سالار از بیابان

گردیها و صحرا نوردیها بر آمده بشرف ملازمت ایشان مشرف شد - و بعنایات و نوازشات لایقه سر افراز شد - و چون از مقدمات کلي و جزوي دکن اطلاع تمام داشت بنظر بادشاه رسید - و تربیت و رعایت یافت - و بعد از خاطر نشان نمودنِ معاملات دکن چون بودن او بجهت حالات و دانستن طرز و طور دکن و دکنیان از کومکیان دکن نمودند آن بخدمت سپه سالار فرستادند - آخر الامر از غایت رشد و کاردانی و حسن اخلاص و اعتقاد بمنصبِ جلیل القدر دیوانئ این سرکار سر افراز گردید - و مدت سه سال این امر خطیر را بدستوری سر کرد که مقبول خواص و عوام شد - و کمال دانائی بکار برده سپاهی و رعیت را راضي داشت - و سرکار خاصه را معمور نمود - و خدمات شایسته و بایسته بتقدیم آورد - و در وقتیکه این سپه سالار را بادشاه والاجاه بدربار سعادت آثار طلب داشتند میرزای مومی الیه بارادهٔ توطن و طواف حرمین الشریفین صاحب حقیقي خود را وداع نموده مرخّص شد - و محمل امید بسوی کعبهٔ معظمه بربست - و هنگام رخصت بعنایات و احسانات سر افراز شد - و از راه بندر سورت گجرات که بهترین بنادر هندستان است بآن سعادت مشرف گشت - و توطّن مکه معظمه اختیار نمود - و راقم در مکه هنگام توجه هندستان بخدمت ایشان رسید - کمال دعاگوئی و اخلاص نسبت باین سپه سالار ازیشان دریافت - امید که موفّق باشند *

میرزا محمد معصوم

میرزا محمد معصوم از اجلّهٔ سادات و نقباء قصبهٔ تون خراسان ست - پدر بزرگوار ایشان چون در تبریز تاهّل اختیار نموده بود سالها در مراغهٔ تبریز وزارت پیر قلي سلطان شاملو باو متعلق بوده - و میرزای مشار الیه در مراغه

نشو و نما یافته - و ازانجا بخراسان شتافته - و سالها ست که از خراسان بهند آمده در خدمت این سپه سالار جان نثار بوده - سیدیست رشید و کاردان و سپاهیست کار فرمایندهٔ تیغ و سنان - از اول توجه از خراسان تا هزار و بیست هجری که قریب به بیست و پنج سال بوده باشد در بندگی این سپه سالار بسر برده - و گاهی بمنصب میر عرضی و گاهی میر بخشی سر افراز بوده - و این مناصب را در کمال علوّ شان می نموده - و سپاهی و رعیت را از خود راضی میداشته - و در نهایت استقلال بمهمات مذکوره می پرداخته - و تسخیر قلب این سپه سالار نیز نموده بود - از نهایت کاردانی و اخلاص دیوان سرکار عالی شد - و در کمال استقلال سر کرد - و قاعدهای نیکو گذاشته - و از جمعی از نزدیکان این سپه سالار شنیده میشود که هیچ پادشاهی این قسم چاکری [1] نداشته - و در سپاهیگری باوجود آنکه از ارباب قلم ست - و اگر این طبقه را شجاعت و حالت و سپاهیگری نبوده باشد نقص ایشان نیست - در اکثر معارک دلیریها و مردیها بجا آورده - و در خدمت این ممالک ستان جان فشانیها نموده - چنانچه او را سر کردهٔ فوج نموده بر سر غنیم می فرستادند - و فتح نموده مراجعت می نمود - و در ایام ملازمت و دیوانیِ سپه سالار کار بجائی رسانید که روشناس اکابر و اعیان هندستان شد - و در وقتیکه از جانب ایشان وکیل دربار پادشاهی بود کاردانی و رُشد خود را بر بادشاه بدستوری ظاهر ساخت که در سلک مریدان خود در آوردند - و نشانهٔ مریدی که در هندستان معمول و شایع است از بادشاه گرفت - و فرق خود را بآن فرقدسای

---

(۱) در نسخهٔ الف «قسم جاگیری نداشته» و در نسخهٔ ب «قسم دلاوری نداشته» ثبت است ۱۲ *

گردانید - و به برهانپور بخدمت صاحب خود آمد - چون چندی در بندگی بسر برد بسببی از اسباب در سلک منصب داران بادشاهی در آمد - و الحال از جملهٔ امرای پادشاهی ست - و بمنصب هزار و پانصدی سر افراز ست - القصّه اکثری از خدمتگاران و ملازمان ایشان بمناصب علیه می رسند - و آنچه از اهل روزگار شنیده شد و از آثار و علامات معلوم میگردد اینست که این سید کاردان عالیشان در آخر طریق بیوفائی سپرده - و درِ بی حقیقتی با این چنین صاحبِ صاحب حقیقتی زده - و از مردی و مردانگی این طور مردی بعید می نماید - امید که خلاف باشد - اگر راست بوده باشد از کرده پشیمان و نادم بوده در تلافیء مافات کوشد - بربِّ النُّونِ وَ الصَّاد *

جناب خواجگي ابو القاسم

خواجگي ابو القاسم از جملهٔ اعیان این زمان ست - و گویند که اصل وی از دار السلطنهٔ تبریز ست - و مولد آن جناب در کابل واقع شده - و در وادیء امور ملکی و مملکت داری و سپاهیگری به رای صایب بی نظیر و همال بود - و در طریق اهلیّت و آدمیت نیز یگانه و ممتاز ست - مدت بیست سال در سرکار این سپه سالار راه وکالت و مصاحبت داشته - اگرچه اسم وکالت نداشته فامّا مدار معاملات و مهمات رعیت و سپاهی بر او بوده - و اکثر از مستعدان و درویشان و سایر خلق الله بوسیلهٔ او ازین سرکار آثارِ فیض برده اند - و خود نیز بسبب قرب و نزدیکیء این سپه سالار از مشاهیر و معارف گشت - و کارش بجائی رسید که لیاقتِ ملازمت و نزدیکی خلیفهٔ الّهي بهم رسانید - و بوسیلهٔ این نامدار در سلک منصبداران

بادشاهی منسلک گردید - و الحال در صوبهٔ ملتان از جانب بادشاه بامر بخشي گري قیام مي نماید - و بهمت ملازمت این عالیجاه از دنیوي بی نیاز ست - و همیشه بذکر دعای خیر ایشان اوقات میگذراند(۱) *

میرزا شرف جهان

میرزا شرف جهان خلف سلف میرزا شرف الدین حسین است - و میرزا شرف الدین حسین فرزند رشید خواجه معین الدین بن خواجه خاوند بن خواجه محمود بن خواجه عبد الله است که بخواجکا اشتهار دارد - و خواجکا فرزند خواجه ناصر الدین عبید الله احرار ست - و اکثری از اهل هند و ماوراء النهر مرید و معتقد این بزرگان اند - و میرزا شرف الدین حسین در زمان دولت خلیفهٔ آلهي چنانچه در اکبر نامه و طبقات اکبري این سخن ثبت است رکن السلطنه و عضد الدوله گشت - و پا ازان مرتبه نیز بالا تر نهاد - و ذکر آن طول تمام دارد - همشیرهٔ خلیفهٔ آلهی که صبیهٔ حضرت جنت آشیاني بوده باشد در حباله میرزا شرف الدین حسین بود - و در ایام عضد الدولگی و رکن السلطنهٔ خود فتوحات نامي در هندوستان نمود - و یکچندی در ولایت بنگاله بامر او جمعی بمرتبهٔ بادشاهي نیز رسیدند - و آن در اکبر نامه ثبت است - و نسبت میرزای مومی الیه بسلسلهٔ خلیفهٔ آلهي و دودمان کثیر الاحسان صاحب قران زمان اظهر من الشمس است - و در اکبر نامه و طبقات اکبري مفصلا ثبت است - پیرامون بیانِ حسب و نسب ایشان نمیگردد - و بآن دو کتاب مبسوط

---

(۱) در نسخهٔ ب " اوقات مي گذرانید - چون راقم بخدمت فیض بخش فیض رسان ایشان رسید فرمودند که از ساوهٔ عراقم و پدر من بهندوستان آمده - من در طفولیت در خدمت ایشان بودم - و قول اول اصح است " مرقوم است ۱۲ *

وا میگذارد - و میرزا شرف جهان سَلَّمَهُ اللهُ تَعَالیٰ در بیقیدی و از خود گذشتگی و بی تعلقی بزخارف دنیوی و همت و سخاوت نظیر و عدیل خود ندارد - و در وادیِ اهلیت و آدمیت و انسانیت ممتاز و مستثنی است - و در کسب حیثیات نیز چندانکه مقدور و ممکن او بوده کوشیده - امّا هیچ یک ازان فنون را بسرحد کمال نرسانیده - و در تتبع اشعار متقدمین و متاخرین ید بیضا نموده - و سعی بلیغ بجا آورده - و اکثر مضامین مشکلهٔ دقیقه و ابیات بلند و معانی دلپسند این گرامی طبقی را در خاطر دارد - و چندان ابیات مطبوع سنجیدهٔ آبدار که میرزای موصی الیه از استادان در خاطر دارد هیچ یک از مستعدان نداشته و نخواهد داشت - و از صحبت درویشان و گوشه نشینان و فقرا بغایت محظوظ است - و اکثر اوقات با ایشان صحبت میدارد - و آنچه بدست در می آورد بآن جماعه صرف مینماید - و همان سخنی است که بر خوان هر آنچه باشد مهمان هر آنکه باشد - و در طریق سپاهیگری و امور ملکی نیز مشهور دهر و شهرهٔ عصر ست *

* بیت *

هرکه درو جوهر دانائیست　　　در همه کاریش توانائیست

القصه در صحبت و مجالست این سپه سالار می باشد - و بجاگیر الیق و علوفهٔ گران مند اختصاص دارد - و این دل رام کن خاطر شکار بنوعی با این خلاصهٔ دودمان نجابت سلوک مینماید که مزیدی بران متصور نبوده باشد - و در اعزاز و احترام او بطریقی میکوشد که قلم از تحریر آن عاجز ست - و حال تحریر این اوراق مدت پنج سال بود که میرزای مشار الیه در سلک منسوبان و منظوران این سپه سالار در آمده منظور نظر تربیت ایشان بود - و بساط عیش و عشرتش آماده و منبسط و افگنده بود - و بعافیت می گذرانید - و بشکرانهٔ احسان این سپه سالار می پرداخت -

و دست از شغل و منصب آبای عظام کرام کشیده مصاحبت و مجالست ایشان را بر همه چیز ترجیح داده است[1] *

آقا صفي مشهور بصفيا

آقا صفي از آدمي زادگان دارالسلطنهٔ اصفهان ست - و پدر بزرگوارش خواجه قاسم مدتها استیفای دارالسلطنهٔ اصفهان کرده و دران کار استقلال تمام داشته و بکمال حیثیت و استعداد آراسته و پیراسته است - و علم سیاق و حساب و دفتر گویا وضع کردهٔ اوست - چراکه از واضع بهتر میداند - و شکسته را نیکو می نویسد - و گاهی متوجه نظم غزل و رباعی عارفانه عاشقانه میشود - و تتبع اشعار قدما نموده - شعر فهم و سخن شناسی ست - و در هرکاری سلیقهٔ درست دارد - و بسببی که بر راقم ظاهر نیست بوسعت آباد هندستان آمده مدتی مدید از حواشی نشینانِ بزم فیاض این سپه سالار بوده - و در برهانپور خاندیس در سلک ملازمان و چاکران ایشان منتظم بوده - آخر الامر چون طبعش بسیر و سیاحت مایل بود فقر و درویشی و مسکنت را بر مهم منصب دنیوی ترجیح نموده - و در معمورهٔ هندستان سیّار شد - و مدتی درین وادي با درویشان و فقرا بسر برد - و صحبت داشت - و اکثری از درویشان مرید و معتقد او شدند - تا آنکه نواب عضد الدوله و رکن السلطنه مهابت خان از حقیقت حال او آگاهي یافته از پلاسِ فقر بلباس مستعارِ منصب و مهم دنیوی در آورد - و رتق و فتق مهمات و معاملات رعیت و سپاهي سرکار خود را بعهدهٔ آن کاردان مهم گذار و عمل پیشه منصب شعار گذاشت - و الحق او نیز چنانچه باید

(۱) از ترجمهٔ آئین اکبري مصنفه بلاخمن صفحه ۳۲۳ معلوم مي شود که وفات میرزا شرف در سنه ۹۸۸ نه صد و هشتاد و هشت هجري بوقوع آمد ۱۲ *

و شاید آن امر خطیر را سر کرده کاردانی خود را بر عالمیان ظاهر ساخت و رعیت و سپاهی و صاحب خود را از خود راضی و شاکر داشت - و امروز از عمّال مشهور معتبر کاردان هندستان ست - و در وادئ دنیوی و جمعیت و اسباب از مشاهیر ست - و عنقریب ترقی کلی کلی خواهد کرد - و این ابیات که درین خلاصه ثبت میشود مسودهٔ آن را حضرت آقای آقا محمد شیرازی میر بخشی این سپه سالار باین خاکسار سپردند که زادهٔ طبع خدام صفی الانام است - و در مدح این ممدوح عالمیان در برهانپور خاندیس در ایامیکه در ملازمت ایشان بود گفته - و بر این سپه سالار گذرانیده و بتحسین و توصیف و تعریف و جایزه سرافراز گشته - این کمترین نیز جرأت نمود ثبت نمود - اَلْعُهْدَةُ عَلَی الرَّاوِیْ *

مرغی آمد بگلشن از کوی
تا برد از گلِ چمن بوی

باغ و بستان ندیدا خادمی دید
نقد دید آنچه را به نسیه شنید

وطنِ خود گرفت گلشن را
آشتی داد پا و دامن را

خواست در ظل ایزالی گل
خواند اوراد بی زوالی گل

نغمه پرداز آن حریم شود
خاک روبی کند نسیم شود

شوکتِ بارگاهِ گل چون دید
حرز را اِنْ یکاد خواند و دمید

گفت با خود کزین شکوه و جلال
پر عجب دارم ار نگردم لال
خوش بخندید بر رخ او گل
خندهٔ گل بلاست بر بلبل
کرد خوگر بخُلق خوش او را
لیک ادب داشتی خمش او را
از ادب ماند در حجاب آن مرغ
شد صبا آتش و کباب آن مرغ
گل نپرسید دیگر از حالش
بر نیامد سر از تهِ بالش
شد خجل آن غریب در گلشن
از خجالت بکس نگفت سخن
منم آن مرغ منفعل مانده
از تمنای خود خجل مانده
راه دور و دراز طی کرده
رو بایین آستانه آورده
در گلستان ز بختِ افسرده
سر بجیبِ قفس فرو برده
گشته با ده زبان چو زاغ و زغن
خجل از روی بلبلانِ چمن
لیک امیدم بصدق و اخلاص است
مخلص خاص هرکه شد خاص است

میرزا یزدان قلي

میرزا یزدان قلي فرزند خلف میرزا آله قلي بیگ است - و میرزا آله قلي فرزند خلف مکمل بیگ است - و مکمل بیگ واد شاملو یزدی سلطان و شاملو یزدي سلطان فرزند خلف رستم خان ست - و رستم خان از ذریت علیشکر بیگ است - که جد پنجم این سپه سالار ست - و از جانب دیگر صبیهٔ اسد بیگ که عم محمد بیرم خان خانخانان بوده باشد متعلقهٔ شاملو یزدي سلطان بوده - و مکمل سلطان پدر بزرگوار میرزا یزدان قلي ازان سرّ عظمی متولد گشته - و نسبت میرزا یزدان قلي باین طریق باین سپه سالار مي پیوندد - و میرزای مشار الیه جوانی ست - در کمال اهلیت و آدمیت و سنجیدگي واقع شد - و در اکثر فنون سپاهیگري از سپاهیان ممتاز ست - و در نیک نفسي و خوش ذاتی گوی مسابقت از همگنان در ربوده - و نظیر و همال خود ندارد - و بهترین شیوه و حیثیت او این که شب و روز منظور نظر این سپه سالار نامدار ست - و صبح و شام بلکه علی الدوام خدمت این مخدوم عالمیان را فرض عین و عین فرض دانسته در لوازم جان نثاری به تقصیر از خود راضي نمیشود - و مکمل بیگ که پدر بزرگ میرزای مشار الیه است از جملهٔ امرای بادشاه زمین و زمان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بوده - و بمناصب مناسب اشتغال داشته - و میرزای مذکور خدمت این سپه سالار بر همه چیز ترجیح داده - و از غایت موزونیت ذاتي گاهی متوجه نظم میشود - و مزیّن بنام نامی این سپه سالار مي سازد - و میخواهد که بدولت مدح ایشان منظومات خود را بلند رتبه گرداند - و الحق حسب و نسب عالی دارد - و اکثر اوقات با مستعدان صحبت میدارد - و این دو غزل از منظومات ایشان

درین جا ثبت افتاد - و یزدانی تخلص می نماید - * غزل *

اخگر اندر جیب دارم گل بدامان نیستم
منصبِ پروانه دارم مرغِ بستـــان نیستم
سوزشی دارم درونِ دل چو مجمر روز و شب
بوالهوس چون شمع در هر خانه عریان نیستم
همچو گل دارم بدل صد چاک پیدا و از غمش
غنچه سان پیچیده و سر در گریبان نیستم
ای طبیب بوالهوس زین بیش آزارم مکن
سر بســر دردم ولی جویای درمان نیستم
سرو سانم راست رو در بوستانِ عشق او
پای در دامانـم و سر در گریبـــان نیستم
در زمانِ خانخانانم همین فخرم بس است
فخر گوی خویشتن چون هرزه گویان نیستم
شمع سان در کنجِ غم وز سوز چون یزدانیم
هرزه گردِ هرِ چمن چون مرغ بستان نیستم

[وله]

دل بی غمِ یار خوش نبـــاشـــد
مه بی شبِ تار خوش نبـاشـــد
بی چهـــرۀ زرد و اشکِ گلگـــون
ســـودای نـگار خوش نبـــاشـــد
آوازِ مغنّیـــانِ خـــوش گـــوی
بی جنبشِ تار خوش نبـاشـــد

بی گلشنِ بزمِ خانخانان
ایامِ بهار خوش نباشد

[وله]

همچو یعقوبم نمي زیبد بکنعان زیستن
بر درِ بت بایدم چون شیخ صنعا زیستن
گر وصالِ یوسفِ کنعان طلب داری بمصر
چون زلیخا بایدت با داغ هجران زیستن
با رفیقان داغ حرمان سینه می سوزد مرا
همچو بلبل بی رخ گل در گریبان زیستن
گر به بزمِ خانخانان راه یابد یک نفس
جز قفس بلبل نمي خواهد به بستان زیستن

آقا محمد شیرازی

آقا محمد شیرازي از دار السلطنهٔ شیراز ست - و در وقتیکه این سپه سالار در تته بفتحِ سند مشغولی داشته باتفاق شجاعا و حافظ تاج شیرازی و دیگر مستعدان بوسیلهٔ حسّان الزمانی مولانا شکیبي بشرف خدمت این سپه سالار رسید - و چون قامتِ قابلیتش بخلعتِ رشد و رشاد آراسته بود منظور نظر این سپه سالار گردید - و چون آقای موصي الیه را از جدول و تذهیب وقوفي کامل بود بمنصب جلیل القدر داروغگي کتابخانهٔ عالي سرافراز شد - و مدتی مدید در سرنج مالوه در ایامی که اکثر از هنرمندان مثل ملا محمد امین جدول و ملا عبد الرحیم عنبرین قلم و ملا محمد مومن و محمد حسین و از شعرا کامی شیرازي و بقائی بهرآبادی و غني همدانی بخدمت کتاب خانه مشغول بود - در اتمام کتب و مقطعات

و تصاویر و زیب و زینت آنها کوشیدند - و اختراعات عجیبهٔ غریبه نمودند - و در طراحی حیث؟ که در سرنچ بهتر از دیگر ولایت هندستان می سازند یدبیضا بعمل آوردند - چنانچه الحال در هندستان مدار بران طراحیها ست - و خدمات و رشد و رشاد او چون بر این سپه سالار ظاهر گردید خدمت حضور خود را که نهایت محرمیت با آن هست بایشان رجوع نمودند - و دران خدمت کمال خدمتگاری بجا آوردند - و دران اثنا بحجابت گلکنده از جانب این سپه سالار سر افراز شدند - و آن خدمت را بدستوری بانصرام رسانیدند که اهل گلکنده از بادشاه و اعیان او اعتبار تمام گرفته و بعد از مراجعت ازان خدمت بدیگر مناصبِ مناسب سرافراز شدند - و الحال چهار سال ست که بمنصب میر بخشي گری این سپه سالار که از مناصب عمدهٔ هندستان است اشتغال دارد - و این ژرف مهم را بدستوری سر کرده و میکند که رعیت و سپاهی و صاحب و قبله گاه ازیشان راضي و شاکرند - و الحق در وادی اهلیت و آدمیت و خوش ذاتی و نیک نفسی نظیر و عدیل خود ندارند - و چندانکه ستایش او درین وادی نمایم گنجایش دارد و مقبول طبایع خاص و عوام ست - و از اول عمر تا بآخر بیک وطیره و طرز سلوک می نماید - و نه کسی را ازو رنجي و زحمتی است و نه او را از کسی توقع شفقت و مرحمت - در کار سازی خلق الله بتقصیر از خود راضي نمیشود - و اکثری از مستعدان بوسیلهٔ ایشان بخدمت این سپه سالار در رسیده و میرسند و محظوظ و بهره ور میگردند - و خُلق خَلق کرده و تواضع آفریدهٔ اوست - و در وادی خوش صحبتي و رسیدگی هر مهم و معامله از بی مثلان روزگار ست - و بهترین شیوه و خصلت او اینکه صاحب و قبله گاه او در ایام ملازمت و بندگی او آزرده نشده - و موجبِ غبارِ خاطر هیچ یک از نوع بنی انسان نگشته -

و تمامی عمر گرامی را صرف خدمت سامی ایشان کرده و میکند - و الحال مدت بیست و پنج سال هلالی ست که در بندگی ایشان بسر می برد - و بعلوفه و جاگیر سر افراز ست - امید که از بلیات آخر الزمانی در حفظ و امان الٰهي بوده باشد *

جناب میان فهیم

میان فهیم (۱) فرزند خلف بربونجاحي راجپوتست - و اصل او از ولایت سروهی ست - و پدر میان موصی الیه از کلانتران و بزرگان و مقدمان طایفهٔ راتهوري راجپوت ست - و در ایامی که این سپه سالار متوجه فتح گجرات بود و فوجی بر سر آن ولایت فرستاده بود در یکی از مصافها بعد ازانکه دستبردهای نمایان نمود و پدر ایشان بقتل آمد خود اسیر و دستگیر گشت - و بنظر این سپه سالار مقید و مغلول در آمد - چون این سپه سالار بر حقیقت جوهر ذاتی و فطرت جبلی و شجاعت که دران مصاف نموده بود - و حسب او نسب او اطلاع حاصل نمودند - بجان امان یافته منظور نظر تربیتش ساختند - و به تربیت او حکم رفت - و در اندک زمانی رشد و کاردانی خود را ظاهر نموده از آقایان نامی و صاحب کنگاشان شد - و روز بروز آثار کاردانی بظهور می آورد - تا آنکه در ایامیکه این سپه سالار متوجه فتح دکن بودند دستبردهای نمایان نمود - چنانچه در فتوحات این سپه سالار مشروحاً ثبت است - و بمنصب سه هزاری سر افراز شد - و اکثر اوقات سردار و فوجدار ساخته بر سر غنیم می فرستادند - و او نیز مصافهای نامی بجای می آورد - و فتوحات می نمود - تا وقتیکه این سپه سالار را

(۱) ترجمه انگلیسي آئین اکبري صفحه ۳۳۸ برای حالات میان فهیم نیز ملاحظه کنید ۱۲ *

بادشاه زمین و زمان بسخن حاسدان بدربار طلب داشتند - و بعضی کوتاه اندیشان این مقدمه را حمل بر بعضی مقدمات نموده ازین سپه سالار جدائی نمودند - و خال عار و بیوفائی بر چهرهٔ خود نگاشتند - این نامدار حسب الصلاح ایشان بجانب سروهی و آن ولایت بمیانهٔ اقوام خود رفت - و مفسدان و غمازان این رفتن را بطریق دگر به بادشاه زمین و زمان خاطر نشان نموده نزدیک بآن شد که ازین رهگذر چشم زخمي باین سپه سالار رسد - و مطلب آنکه میان موصي الیه دیگر نخواهند آمد - چنانکه در باب آمدن میان موصي الیه نوشته ازین سپه سالار طلب نمودند - که اگر او نیاید آنچه غمّازان و مفسدان گفته باشند راست باشد - تا آنکه این خبر بمیان موصي الیه رسیده بود که کشته شدن درین معامله متصور ست - چون نوشتهٔ سپه سالار باو رسید با آنکه اقوام او درو آویختند و از آمدن مانع آمدند جان خود را صرف دولت ولی نعمت خود کرده و جان نثاری نموده در ساعت متوجه شد - و صاحب خود را دریافت - و این سپه سالار کامگار اورا بنظر بادشاه رسانید - چون راستي و راست قولی او بر ضمیر انور ظاهر شد بمنصب سیصدي سر افراز گشت - این حقیقت شعار وفا کیش ملازمت و خدمت صاحب قدیمي خود را بر آن منصب ترجیح داده راضي نشد - و باز بخدمت این سپه سالار زمان آمد - و الحال در خدمت ایشان مي باشد - و در ایام خدمت و بندگي ایشان همواره شجاعتهای نمایان و دست بردهای بی پایان نموده - و سرداریهای خوب که بغیر ازین سپه سالار که ولی نعمت اوست از دیگری نمي آید کرده و در اکثر معارک بیشتر از همه کس خود را بغنیم رسانیده و صفها برهم زده و فتوحات کرده - چون شطری از شجاعتهای ایشان در تلو مصافهای سپه سالار در محل خود رقم شده در اینجا بتکرار مصدّع مطالعه کنندگان

نمیشود - و در دیندارى و خدا شناسي و همت و شجاعت و مردانگی بیمثل و مانند است - و چون نباشد که تربیت کرده و پروردۀ خانخانان است - و بغایت راست گوى و راست قول و راست کردار ست - و بعد از رضاى خالق و مهم سازى خلایق بکارى دیگر نمي پردازد - و در مروت و انصاف و مردمى یکتا ست - و در ملازمت این سپه سالار که راه محرمیت و کنکاش دارد در بر اوردن مطالب و مقاصد درویشان و فقیران بتقصیر از خود راضي نمیشود - و کلمة الخیرى که شیوۀ اوست دریغ نمیدارد - و در دیندارى و زهد و صلاح و طاعت و عبادت و جمعه و جماعت از بسیارى از مشایخ این روزگار در پیش است - و اکثر شبهاى متبرکه و لیالي دیگر احیا میدارد - و یک پهر آخر شب بذکر و فکر و نوافل بسر مي برد - و جمعى کثیر از انعام و احسان او محظوظ و بهره ور میگردند - و عبارت از صدق و مردمى و مردانگي و مروت و انصاف ایشانند - و از مطالع تواریخ و کتب فارسي صوفیه بغایت محظوظ است - و اعتقاد تمام بمشایخ کرام و فقهاى ایام و درویشان و گوشه نشینان دارد - و در طرز آداب بزرگي و حکومت دستور العمل روزگار ست - و از اکثر منصب داران هندستان در پیش است - و الحق اگر بزرگان زمان را چاکر و بنده بوده باشد این طور باشد - این سپه سالار را بر همه چیز ترجیح داده اوقات و عمر خود را صرف رضا و بندگي ایشان نموده و مینماید و ثمرۀ آن را یافته و مي یابد *

شیخ عبد السلام

شیخ عبد السلام از شیخ زادگان بهرایچ هندستان است - و پدر وى شیخ احمد نام داشته و برهى تخلص مینموده - و شیخ عبد السلام بکمال

حیثیات و استعداد آراسته و پیراسته بوده - و پدر او را بزبان هندی اشعار بسیارست - و دران طرز و زبان ابداع معانی غریبه بسیار کرده و بیمثل و مانند بوده و در هنگام توجه سفر مکهٔ معظمه بخدمت این والا جاه میرسید - و شیخ عبد السلام را با پسر دیگر شیخ مصطفی نام در سن صبی در ملازمت این مربّی درویشان و مستعدان میگذارد - چون قامت قابلیتش بخلعت رشد و رشاد آراسته بود در کتابخانهٔ عالی به تربیت او حکم رفت - در اندک وقتی ترقی کلی او را دست داد - و اکثر مقدمات طالب علمی را طی کرد - و بمنصب جلیل القدر عدیم المثال کتابداری سرافراز شد - و این سعادت را بمحضٔ توجه عالی و رشد خود دریافت - و بزودی پا ازان مرتبه بالا تر نهاده راه مصاحبت و محرمیت یافت - چون مهم سازی خلق الله و رفاه حال فقرا و درویشان منظور و ملحوظ او بود روز بروز نسبت او بصاحب او زیاده میشد - و مردم بوسیلهٔ او بمطلب و مدعای خود میرسیدند - و باعث دعای خیر این صاحب خیر می بود - و در یکی از سفاین درویشان و مستعدان هندستان بنظر رسید که بیست و هفت خصلت و صلاحیّت و حیثیت سرهٔ باو نسبت داده بودند باین تفصیل - طالبعلمی - شاعری - کمانداری - خوش طبع - خوش خلق - خیر خواه - متواضع - کارساز - مهم گذار - درویش دوست - صافی مذهب - کافی مشرب - خدا شناس - عابد - زاهد - دین دار - سپاهی - شاه سوار - خوش صحبت - ندیم شیوه - سخاوت پیشه - صایب اندیشه - بی بد - کم آزار - خردمند - هوشیار - الحق جامع کمالات - و حیثیات بوده - و اگر نبوده باشد چه گونه راه خدمت و ملازمت درین سرکار می تواند یافت - چه هنگامهٔ معرفت و شناخت درین درگاه گرم ست - و نسبتی که او را در خدمت این هوشیار مغز - بیدار دل بهم رسیده بود

هیچ یک از اهل زمان را بهم نرسیده - و گویند که مدت سی[1] سال بیک طریق و طور - آداب سلوک با اهل عالم و طریق ملازمت مسلوک داشت - چنانکه معاندان و حاسدان انگشت رد بر هیچ چیز او نتوانستند نهاد - آخر حسد پیشگان و نفاق اندیشگان بسبب رشک قرب و نزدیکی او باین سپه سالار مکرها اندیشیده حیلها انگیختند - و سخن سازیها کردند - و بعضی سخنان خلاف - خانه بر انداز نسبت بدو در ملازمت پادشاه زمان مذکور ساختند - و بدستوری تقریر نمودند که باوجود کذب و بهتان مستحسن و مقبول افتاده نزدیک بآن رسید که چشم زخمی بدولت این صاحب دولت حقیقی رسد - و باین سبب جان خود را در راه صاحب خود و پاس دولت مخدوم خود نثار ساخت - و حرفی که خلاف مروت و وفا بوده باشد ازو سر نزد - و بتاریخ هزار و نوزده هجری خرمن حیاتش بآتش جانسوز پادشاهی سوخته شد - وحید الدوران و فرید الزمان مولانا فرید الدین دهلوی تاریخ آن واقعه را چنین در لباس نظم جلوه داده -

* تاریخ *

دو تاریخ از سال فوتش بگفت ... دلم با وجودی که افسرده بود
۱۰۱۹ ... ۱۰۱۹
یکی رحمت حق بر او دایم است ... یکی با حلالی نمک خورده بود

هرچند خلاص او منحصر دران نبود که حرفی چند واقع یا غیر واقع موافق مزاج بادشاه در باب این سپه سالار مذکور سازد غیرت و حمیت و مردمی و صدق و اخلاص دامن گیر او گشته خلاف حقیقت و صدق ازو سر نزد - و خلاصی خود را بتهمت و بهتان که کار نامردان ست نخواست - زهی سعادت که کسی جان خود را باین طریق نثار صاحب خود تواند نمود - و غبار ملال بر دامن دولت او نتواند دید - بتحقیق

(۱) در نسخهٔ ب " سی و پنج سال " مرقوم است ۱۲ *

که او سعید دنیا و آخرت ست - و این رباعي یکی از اکابر مناسب این حال بود -

* رباعي *

غازی ز پئ شهادت اندر تگ و پوست
غافل که شهیدِ عشق فاضل تر ازو ست
فردای قیامت این بآن کي ماند
این کشتهٔ دشمن ست وان کشتهٔ دوست

عَلي ابیّ حَال از نیکانِ روزگار بوده - و بزبان هندی اشعار آبدار بسیار گفته - و درمیانهٔ اهل هند مشهور ست - و دران زبان داد فصاحت و بلاغت داده - و دران طرز و روش سرآمد زمان خود ست - و بجهت طبع آزمائي بخاطر گذرانیده بود که بزبان فارسي نیز نظمي چند بر روی روزگار بیادگار گذارد - و باندک زماني قبل از قضیهٔ هایلهٔ خود این قصیده در مدح این سپه سالار انشا نمود - و این ابیات ازان قصیده در سفینهٔ بنظر رسید که ثبت رفت - و مي گویند این اولین شعریست که بزبان فارسي گفته - و میگویند که شعر را نیکو مي فهمید - و اکثر اوقات تتبع دیوان قدما میکرده -

* قصیده *

مباش غرّه چو دولت نهاد سر بکنار
عروسِ خواب شود فتنه چون شوی بیدار
وفا بکس نکند شاهدی که هر جائیست
که او چو زخمه نوازد بهر دلي صد بار
مکرر ست همه عیش و ناز و نعمت دهر
بسال و ماهش خواهي همانست لیل و نهار
ازو چو سیر شدی در نظر نماید زشت
ازان به نزد طلب نیک شد همان ناچار

به بین یکی ست که بودست و هست و خواهد بود
بوفق رای تو گشت ست نیک و بد هر بار

نکرده نسبت چیزی جهان بود بگذر
اگر همه نتوانی یکی یکی بگذار

جهان معنی با عیشهای بیحد و عد
باین محقّر تا کی همی کنی نشخوار

مگو زیان که همی سود بود هرچه نخورد
بلقمهٔ که بری پیش و او کند پروار

بلند قدری دنیا مجو که راحت نیست
بقدر رفعت خود کمه رفت در ته بار

جرید شو چو هوا تا نباشدت هم سنگ
که سنگ باشد هم سنگ لولوی شهوار

به پاش پیش ازان تا فبرده است جهان
بعنف باد خزان ریخت هرچه داشت بهار

باختیار خودت ترک اختیار مکن
که گفته اند بدین مرگ عدم گشت دو بار

بفقر آی و قناعت غنا ز حرص مجوی
که هست بحر سعادت میان این دو کنار

که باوجود شکوه نبوت آن سرور
چه گفت گفت فخر منست و من مختار

هران که طالب فقرست با دل پر آز
بصید رفاقه نبودست جیره را ناهار

بجنس صاحب محتاج هر کسی ست چو تو
بدستِ خواهش پشت سخای دهر مخار
اسیرِ نفس فرومایه اند شاه و گدا
ز بندیان و اسیران که گشت برخوردار
بکنجِ خانۀ خود چون چراغ سوز و بمیر
مگرد بر سر خوان کسان مخند چو نار
خدای مشرق و مغرب وکیل باشد و تو
هنوز داری بر عقلِ بیمدار مدار
نه عهد بسته بلا گفته آمدی و توئی
بعشقِ نفس چو هاروت گشته بد کردار
هوا و نفس و هوس دیو با فرشته تست
بگیر حبل متین یوسفت ز چاه بر آر
چو با قلیل عمل باشدت جزای جزیل
که با صعودِ نم ابر گشت دریا بار
بکوش تا بعمل تخم ریزی اندر خاک
برای دانۀ این نشأ خرمنی بردار
تو نا امید مشو بو که خالق الاشباح
برد سلام و کند روز روشن از شب تار
نصیحتی کنمت بشنو از سر یاری
مساز تکیه بر این جاه و مالِ ناهنجار
ز جمله بگذر و مدّاح خانخانان باش
که نیست بهتر ازین در جهانِ فانی کار

کلب علي بيگ بهارلو

کلب علي بيگ فرزند رشيد جناب حکومت مآب غني جان بيگ بهارلو ست - و بهارلو طايفهٔ ايست از ترکمان قراقويونلو - و اين سپه سالار نامدار نيز ازين طايفه(۱) است - و پدر و برادر کلب علي بيگ از ملازمان معتمد بادشاه ذي جاه شاه عباس حسيني صفوي اند - و کلب علی موصي اليه بکمال حيثيت آراسته و پيراسته است - و خود نيز در ايام بودن ايران در سلک ملازمان آن عاليجاه ملايک سپاه بود - اهليّت و آدميت و اشتياقِ دريافتِ ملازمت اين غريب نواز و ملاقات اقوام و آقايان طايفهٔ بهارلو که بعضی در زمان دولت نواب مرحوم محمد بيرم خان پدر اين سپه سالار و برخي در زمان اين سپه سالار از ايران بهندستان آمده بودند بهندستانش آورد - و مدتی در سلک ملازمان بسر برد - و بقدر حالت و استعداد خود رعايت يافت - و اين چند بيت از نتايج طبع وقّاد ايشان نوشته شد که حسنِ طبيعت و نازکي طبع عالي اين تازه گو بر مطالعه کنندگان ظاهر شود - * ابيات *

بخت بد از مراد نشانم نميدهد
عمرِ گران رکاب امانم نميدهد
بيهوده کام دل طلبم سادگي نگر
از روزگار سفله که نانم نميدهد
گردون سياه کوشيِ خود بس نميکند
تا طعمه سان بشير زيانم نميدهد

---

(۱) در نسخهٔ الف "طبقه است" ثبت شده ۱۲ *

تا غم چو کوه و دیده چو دریا نمیشود
گوهر ز بحر و لعل ز کانم نمیدهد

[وله]

تا زلف چلیپات بچنگ آوردم
ایمان بکنیسهٔ فرنگ آوردم
چندان سودم جبینِ حسرت بزمین
کین تودهٔ خاک را به تنگ آوردم

[وله]

بخود از جورِ نیکویان درِ فریاد می بندم
بزور آسودگی بر خاطرِ ناشاد می بندم
حریفان جمله مرغ نامه بر دارند یا قاصد
منم کز بی کسی مکتوب خود بر باد می بندم

[وله]

باده گر خضر و مسیحا ز سبوی تو کشند
هردو را مست بدوش از سر کوی تو کشند
اهل کنعان ز پیِ جستنِ گم کردهٔ خویش
در رهِ باد نشینند که بوی تو کشند

[وله]

خونِ من سر گشته اگر قاتلم اینست
در گردنِ زلف سیه و چین جبین است
آن کس که دهد جان بتمنای نگاهی
اول نگه او نگه باز پسین است

چشمم که همه عمر بدنبال بتان بود
ز آندم که ترا دید دگر گوشه نشین است

و بسببی از اسباب از خدمت ایشان محروم مانده سیر بعضی ولایات هندستان نمود - و در رجب هزار و بیست و پنج در برهانپور بار دیگر به ملازمت ایشان سرافراز شد - و باعزاز و احترام معزز گردید - چون بجهت موزونیت ذاتی گاهی ابیات عاشقانه میل می نمود این غزل و قصیده در مدح این سپه سالار بنظم آورده بر ندمای مجلس عالی گذرانید - و بصله و جایزه و تعریف و توصیف ممتاز شد - و رخصت مکهٔ معظمه یافت - و ضروریات آن سفر خیر اثر شفقت شد - امید که بآن سعادت سرافراز گردد و در دعاگوئی این رحیم کریم نهاد بتقصیر از خود راضی نشود -

* قصیده *

در کشتنم آن چشم سیه باز دلیر ست
دانسته مگر جان ز من سوخته سیر ست

در سلسلهٔ عشق تو ام راه بدر نیست
طفلی ست دل خون شده و عشق دبیر ست

گویا که مرا مادر من همره غم زاد
کازردگی و خاطر من شکر و شیر ست

ای غم که طلبگار دل سوختگانی
آهسته بنه پای که این راه خطیر است

بالله که بآزادئ عالم نفروشیم
آن دل که بگیسوی سیاه تو اسیر ست

جز لطف تو دیگر بچه خرسند توان کرد
آن خسته دلی را که گرفتار زحیر ست

از دولت این چرخ وفا دشمن بی مهر
چیزی که مرا هست بتن نقش حصیر ست

از هیچ کسی یکسر مو شکوه ندارم
فریادم ازین چرخ سیه کاسهٔ پیر ست

گر شکوه کنم از ستم چرخ نترسم
زیراکه ازانم نه خمیر و نه فطیر ست

از پیک غمش حال دل سوخته ام را
پرسیدم گفتا که دلت سوخته دیر ست

بگذار که در کنج قفس زار بمیرد
مرغی که ز مداحی تو مست صفیر ست

روزی دو سه از دست فلک غمزده بودم
صاحب نظری دید که رنگم چو زریر ست

گفتا که برو بر در آن عالم عادل
سر نه که غبار قدمش رشک عبیر ست

کین آتش سوزان ترا آورد آبی
کندر نظر همت او بحر غدیر ست

بر خاک در دولت او ناصیه سای است
هرجا که یکی قابل دیهیم و سریر ست

آن کیست سپه دار شه هند که امروز
هر ذره ز خاک قدمش بدر منیر ست

آن کیست رحیمی که ز انوار جمالش
آینهٔ خورشید فلک عکس پذیر ست

آن کیست کریمـــی که بجنـب کرمِ او
سرمایـهٔ افلاک بسی خوار و حقیـر ست
آن کیست دلیری که بروزِ صفِ هیجـــا
در چشمِ عدو هر نگهش پنجهٔ شیر ست
گر دست و دل خصم شود آهن و پولاد
در پیش سـر پنجهٔ او همچو خمیر ست
آن مرد خدا چون بمن این نکته ادا کرد
دل گفت برو کین سخنت سودِ ضمیر ست
زنهـــار که از کف ندهی دامنِ لطفش
تا حوصلـــه و دست ترا طاقتِ گیر ست
کلبی بـــدرت آمده ای قبلهٔ حـــاجـــات
دریاب که خسته دل و بس خوار و حقیر ست
یا رب بدلت هیچ غمـــی راه نیـــابـــد
چندان که مه و مهر بر افلاک مسیر ست

* غزل *

پیش ازینم رہ مزن ای بت من ایمان نیستم
در شکستِ من تامل کن که پیمان نیستم
آن نهالم من که از خونِ جگـــر بالیـده ام
در گلستـــان نیم جو ممنـــونِ دهقان نیستم
سوختم در کنجِ محنت ای صبا من هم یکی
از پســـر گـــم کردگانـــم گر ز کنعان نیستم
تا بمژگان ســـود پایم در طلبگاری ولی
یک نگاهی بهره مند از چشم جانان نیستم

نیستم در روز محشر کلبیا کلب علي
گر سگی از آستانِ خانخـــانان نیستم

* قطعه *

ای عدل پیشهٔ که ز مصبـــاحِ رای تو
ظلمت سرای گیتي زیب و ضیا گرفت
از مقدمِ مبـــارکت ای منبـــعِ کرم
می زیبد اینکه ارض کند بر سما گرفت
دریا دلا چو فیضِ کف بی نهـــایتت
از فرق عـــالمی ره و رســـم وفا گرفت
حالِ رهی چه شد که نه پرسی ز روی لطف
چون جان درونِ کالبدش از عذا گرفت
گر بنده نیست درخور این قدر و منزلت
نی دست برد و دامن لطف ترا گرفت
کلبی که بود مهـــر و وفا زادهٔ دلش
آمد باین دیار و دلش از وفا گرفت
از دست این شکستـــه میسر نمیشود
جز این که بهر عمرِ تواش بر دعا گرفت
بادا نصیب بختِ محبـــانِ جاه تو
آن خرّمی که غنچـــه ز باد صبا گرفت

محمد مومن لنگ

از آدمي زادگان قریهٔ خجند ترشیز خراسان ست - و بکمال حیثیت و استعداد آراسته بوده - و کمال تقرب و منزلت و نزدیکی در خدمت

این سپه سالار کامگار داشته - و در عنفوان ریعان بهار دولت و نشو نمای نهال سلطنت این گلستان پیرای روزگار آن قدوهٔ اهل استعداد بخدمت و بندگی ایشان سرافراز شده - و در خدمت ایشان در نزد یک معلّم سبق خوانده و در یک دبستان کسب تعلیم و آداب علمی کرده اند - و شعر فهم و سخن شناس بوده - و ایام عمر را صرف بندگی و مداحی ایشان مینموده - و از دولت خدمت و مداحی این جناب سر فخر بر آسمان عزت و اعتبار می سوده - چنانچه از مشاهیر مستعدان هندستان شده بود - و تمام عمر مدح این سپه سالار گفته - چون آن ابیات مدح در کتابخانهٔ عالی ضبط نشده بود و شعری که مبنی بر مداحی بوده باشد بنظر نرسید که او را در سلک مداحان ثبت نماید در تلو سپاهیان در آورده این دو بیت که دلیل اهلیّت و نشانهٔ استعداد آنجناب است در سفینهٔ یکی از مستعدان یافت که ثبت میرود - اِنْشَاءَ اللّٰهُ تَعَالٰی که دیگر اشعار او بدست آید که زیب و زینت این نسخه سازد بِمَنِّهٖ وَ جُوْدِهٖ - * شعر *

چنان بهانه طلب گشته در جفا که اگر
بخاطرش رسم آن هم گناه من باشد

[وله]

ترسم رسم بکعبهٔ مقصود و بگذرم
از دست این شتاب که در طینت من ست

محمد رضا

از آدمی زادگان همدان بود - فرزند خلف مولانا اسمعیل مفتی است - و در اوایل نشو و نمای نوبهار دولت این سپه سالار از ایران بملازمت ایشان رسید - و در سلک تربیت کردگان و بار یافتگان مجلس

عالی ایشان در آمد - و از علم نجوم نیز بهرة داشته - و در فن سپاهیگری کمال وقوف و مهارت داشته - و همواره نقد عمر گرامي صرف خدمت سامي ایشان مي نموده - و در مدت ملازمت از دنیوي بی نیاز بوده - و همواره بمطالب عالیه که ارادۀ او بوده میرسیده - و در طرز شاعري و سخنوري نیز بی نظیر بوده - چون اشعار مدح او در کتابخانۀ عالي بنظر نرسید - در تلو شاعران و مداحان در نیاورد - و این دو بیت او را که نظام الدین احمد بخشی در طبقات اکبري در آورده و نسبت ملازمت او را رقم نموده بجهت بیّنۀ طبع وقّاد او ثبت نموده - * بیت *

مستيِ من از می گلفـــام نیست
بیخودم زان باده کو را نام نیست
خلوتِ خاص است جان را بالبش
گو میـــا شادی که بار عام نیست

شجاعا

شجاعا از شیراز بود و خط نسخ و ثلث وغیرة را بغایت نیکو مي نوشت چنانچه در آن فن سرآمد زمان خود بود - در وادي آدمیت و اهلیت و از خود گذشتگي و بی تعلقی بی مثل و مانند بود - و از شجاعان قرار دادۀ فارس بود - در نهصد و نود و نه در هنگامی که این سپه سالار بفتح سند مشغول بود از شیراز باتفاق بندگان آقای محمد شیرازي که الحال میر بخشی این سپه سالار و حافظ تاج شیرازي در تتۀ شرفِ ملازمت دریافتند - و بوسیلۀ حسّان الزمان مولانا شکیبی اصفهاني در سلک ملازمان و بار یافتگان ایشان در آمدند - و در اندک زمانی خدّام شجاعا بمنصب جلیل القدر داروغگی کتابخانۀ عالي که مجمع فضلا و علما

و شعرا بود سر افراز گشت - و نسبت محرمیت در خدمت ایشان بهم رسانید - و کارش بجائی رسید که محسود امثال و اقران گشت - و الحق لیاقت این تربیت و سزاوار این عنایت بوده - و در خوش صحبتی و لوند مشربي و رندی ولا ابالی گری مثل وی از مادر نزاده - خطاب شجاعت[1] و بهادري یافت - و اکثری از مستعدان این دربار الحال بخوبي و بی مثلی وی قایل اند و تا در هندستان بود در بندگي ایشان بود - و هنگام سفر آخرت نیز از درِ دولت سرای ایشان راهی شد - امید که الله تعالی از تقصیراتش در گذرد *

محمد شریف خان

محمد شریف خان اصلي او از ولایت بقلان است - و در اوایل حال با برادر خود که بقاضي زاده شهرت داشته - و در کمال رشد و رشاد بوده - در سرکار معصوم خان کابلي که در وقتی از اوقات در بنگاله با خلیفهٔ الٰهي عصیان ورزید و درین نسخه مفصلا ثبت است می بودند - و کمال اعتبار و اقتدار دران سلسلهٔ رفیعه داشتند - بعد از قضیهٔ معصوم خان چنانچه مذکور ست در سرکار راجهٔ مان سنگ که از عمدهٔ زمینداران هندستان بود و به شوکت و عظمت او در زمین هندستان دیگری نبود راه یافته - این هر دو برادر صاحب اختیار و کار گذار آن سرکار شدند - و مدار المهام بودند - و الحق جمعی کثیر از حسن سلوک و کار گذاری ایشان راضی و شاکرند - و بسیاری از مردم بوسیلهٔ ایشان از راجه بهره مند شده اند - تا آنکه[2]

---

(۱) در نسخهٔ الف « خطاب شجاع بهادري یافت » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « تا آنکه بسبب که بر راقم ظاهر نیست برادر ایشان بجهان باقي شتافت » مرقوم است ۱۲ *

برادر ایشان که مشهور بقاضي زاده بود ازین دارفاني بجهان باقي شتافت - و محمد شریف خان با آنکه مصاحب و انیس و جلیس راجه بود بمنصب میربخشی که عمدهٔ مناصب هندستانست اختصاص یافت - و مدتی مدید آن شغل را بوجه احسن و اتم سرکرد و چنان نمود که سپاهي و رعیت و صاحب خود را راضی داشت - و ازین رهگذر روشناس اکابر و سلاطین هندستان شد - تا آنکه راجه در گذشت - و این سپه سالار نامدار بجهت معرفت و شناخت سابق که در خدمت راجه مي بود او را بسرکار فیض آثار خود آورد - و مصاحب و مقرب ساخت - و مکررا تکالیف مناصب عالیه مثل دیواني و میر عرضی و رتق و فتق مهمات و معاملاتِ سرکار خود بایشان کردند - از غایت حزم و دور اندیشي پیرامون آن مناصب نگشته در خدمت ایشان بسر مي برد - و معزز و مکرم مي باشد - و بغایت دیندار و صاحب قید و صوفي طبیعت است - و اکثر اوقات با مشایخ عظام کرام و صاحبان وجد و حال صحبت میدارد - و از مجالست و مخالطت ایشان بغایت محظوظ ست - و منظور نظر این سپه سالار نامدار گشته بعلوفه و جاگیر لایق سرافراز ست - و احوال خیر مآلش بخیر و خوبي گذران ست - و در طاعات و عبادات و فرایض و سنن بغایت مجد و ساعی ست - و همیشه بآن سعادات توفیق مي یابد - و در مقدمات علمي نیز بقدری سعي نموده - و از اشعار تصوف آمیز بغایت محظوظ ست - و طبع نظمي نیز دارد - و در طرز تصوف و طریق سلوک خود را از مریدان قطب الاقطاب میرسید علي همداني میداند - و در خدمت این سپه سالار بگفتن کلمة الخیری در باب خلق الله موفّق ست - امید که از حسد حاسدان محفوظ باد *

ملا عبد الرحیم

ملا عبد الرحیم عنبرین قلم هروی از خوش نویسان روزگارست - و نسخ تعلیق را بغایت نیکو می نویسد - و در اوایل سن که از خراسان بهندستان شتافت بدربار این سپه سالار آمد - و بیمن شاگردی و تربیت این سپه سالار ترقی تمام در خطش پدید آمد - و آوازهٔ خوش نویسی او هندستان را فرو گرفت - و اکثر کتب این سرکار بخط آن نادرهٔ زمان ست - و مدتها ملازم و چاکر ایشان بود - و در این کتابخانه تربیت او میکردند - کسب آداب میکرد - تا آنکه این سپه سالار او را بنظر خلیفهٔ الٰهی برده در سلک ملازمان بادشاهی در آورد - الحال در هندستان بعد از ملا محمد حسین کشمیری بهتر از وی نیست - و رعایتهای کلی و انعامهای نمایان در ایام ملازمت یافت - و الحال بدعاگوئی ایشان مشغول ست *

ملا محمد امین جدول

ملا محمد امین جدول از مشاهیر مذهّبان خراسان ست - و مدتی مدید در مشهد مقدس در کتابخانهٔ امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه السلام می بود - و کتب آن سرکار فیض آثار را باتمام میرسانید - چون اوزبکیه بر خراسان دست یافتند و اکثر ولایت خراسان از نهب و غارت ایشان خراب و نابود شد بتخصیص مشهد مقدسه - مولانای موصی الیه با فرزندان و فرزندزادگان بهندستان آمده در کتابخانهٔ این سپه سالار در آسودند - و زنگ آلام و کدورت فترات خراسان را بآب شفقت ایشان از چهرهٔ خود شستند - و فرزندان او بعلوفهٔ گران مند سرافراز شدند - و خود بمبلغ چهار هزار روپیه علوفه اختصاص یافت - و در فن تذهیب و جدول و عکس بی

نظیر زمان خود بود - و اکثر کتب کتابخانهٔ ایشان را زیب و زینت داد - چون این سپه سالار را میل تمام بکاغذ عکس بود تصرفات نموده عکس هفت رنگ را ایشان اختراع نمودند - و معاملهٔ عکس را بجائی رسانید که در متقدمین و متاخرین هیچ کس پیرامون آن نمي تواند گردید - و رعایات و انعامات یافت - و سالها ملازم و خدمتگار ایشان بود - و شرح انعام و احسانی که ازیشان یافته بقید تحریر و تقریر در آوردن خالي از اشکالی نیست - و در وادیٔ نظم نیز طبع عالی داشته - و مخترع کاغذ ابری این خلاصهٔ روزگار ست - و این رباعي در صفت هندو پسری بدیهه فرمود - * رباعی *

هندو پسری که غارت جان میکرد
وز زلف سیه رخنه در ایمان میکرد
میـــداد هزار جان و دل را برباد
هرگاه که زلف را پریشـــان میکرد

و این غزل در مدح این سپه سالار بنظم آورده - * غزل *

هرکرا دادی میان جان و دل جا دشمن ست
و انکه با اهلِ زمان بد نیست با ما دشمن ست
دوست دنیا خود بخواهد کرد با کس دشمنی
گرچه امروزت نماید دوست فردا دشمن ست
عشقِ یوسف در همه دلها سرایت کرده است
حسنِ یوسف را همین عشقِ زلیخا دشمن ست
هرکرا بینی بعـــالم دشمنِ افتـــادها ست
آنکه با بیچارها نیک ست با ما دشمن ست
ای امیدی بر دعای خانخـــانان ختم کن
دشمنِ نواب را اِنَّا فَتَحْـنَـــا دشمن ست

ملا محمد حسین هروی

ملا محمد حسین هروي برادر ملا محمد مومن صحاف و مجلد بی نظیر و بیهمال است - و در عکس کار را از ملا محمد امین گذرانیده - و الحال مدت سی و پنج سال ست که درین کتابخانه بخدمتگاری اشتغال دارد - و عکس درهم برد هفت رنگ را بهتر ازو کسی نکرده - و در وادی فن خود ثاني ندارد و بعلوفه و جاگیر لایقه سر افراز ست - و مدار این کتابخانه امروز بر او ست *

ملا محمد مومن

ملا محمد مومن برادر ملا محمد حسین هروي ست - و این دو برادر از روزی که داخل هندستان شده اند بغیر از دربار فیض آثار این سپه سالار و کتابخانهٔ عالي ایشان بر در دیگری نرفته اند - و نسخ تعلیق را بغایت خوب مي نوشت - و در جلي نویسی از استادان زمان بود - و کتب مطوله بخط او درین کتابخانه بسیار ست - و فراخور استعداد و خدمت خود رعایت و تربیت یافت - و تا در قید حیات بود در خدمت ایشان بسر برد - و نقد عمر گرامي را در ملازمت ایشان سپرد *

میر باقي ماوراء النهری

سیدي عالي تبار و مستعدی نامدار بود در ایام صاحب صوبگي گجرات مدتها در کتابخانهٔ عالي تربیت یافت - و آخر بداروغگي کتابخانه سر افراز شد - و رعایت کلي کلی یافت - و خدمات پسندیده بتقدیم رسانید *

میان ندیم

میان ندیم از خاصه خیلان و غلامان این سپه سالار بود - و برادر میان فهیم که احوال او مذکور شده - و حالت و رتبت او در خدمت این سپه سالار در هندستان اظهر من الشمس است - و در فنِ نقّاشي و تصویر بعد از مانيي و بهزاد مثل او از مادر متولد نشده بود - و این کسب درین کتابخانه و در خدمت این سپه سالار نموده بود - و این نامدار خود متوجه تربیت او شده او را باین مرتبهٔ عالي رسانیده بودند - و بیُمنِ تربیت ایشان از استادان عدیم المثال این فن شد - و نقدِ حیات را در بندگي ایشان بقابض ارواح سپرد - و در ایامِ حیات از دولت ایشان همیشه بفراغت و عیش و عشرت بود - از دنیوي بی نیاز میگذرانید *

بهبود

بهبود خاصه خیل این سپه سالار - در اوایل حال غلام میرزا باقي فرزند رشید قبلة الکتاب مولانا میر علي خوش نویس مشهور بوده - و میرزای مومی الیه تعلیق[1] را بغایت خوب مي نوشته - و در نسخ تعلیق بروش پدر خود قطعها نوشته که الحال در جزودان مستعدان هست - و بسیار پسندیده اند - و چون بوسعت آباد هندستان شتافته بوده و ملازمت این سپه سالار را در یافته بهبود را که در فن نقاشي و نسخ تعلیق نویسي از بی بدلان روزگارست باین سپه سالار داده بود - و الحال در قید حیات ست - و در کتابخانهٔ عالي بسر مي برد - و بزیب و زینت کتب

(۱) در نسخهٔ الف "مومی الیه رنکه را بغایت خوب" مرقوم است ۱۲ *

سرکار خاصه و کتابت[1] اشتغال دارد - و در این هردو فن از بی مثالان زمان خود ست - و راقم تصویر و خط ایشان را بنظر در آورده - الحق نادرهٔ زمان خود ست *

مولانا مشفق

مولانا مشفق نیز از خاصه خیالان ایشان است - و از نقاشان بی بدل روزگارست - و از اول عمر تا آخر درین کتابخانه بسر برده - و کسب حیثیات نموده - و بتوجه و تربیت ایشان این سعادت در یافته است - و ثانی و نظیر خود ندارد - و اوقات و روزگار بفرغ از دولت ایشان میگذراند - و بخدماتِ کتابخانه قیام مینماید *

مادهو[2]

مادهو نقاش از هنود ست - فاما در شبیه سازي و تصویر و نقاشي و طراحي ماني[3] و بهزاد زمان خود ست - و اکثر کتب این سرکار را مجالس عالي ساخته و تصاویر بی نظیر پرداخته - و در سلک خدمتگاران این کتابخانه منسلک است - و بعلوفه و جاگیر سرافراز ست - و خدمات بتقدیم مي رساند - و راقم[4] او را در یافته - و تصاویر او را در ملازمت این سپه سالار ملاحظه نموده است - الحق از بی بدلان است *

(۱) در نسخهٔ ب « کتابت و طلا دوزي اشتغال » ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ ب « مادهو هندو از نقاشان بی بدل » مرقوم است ۱۲ *

(۳) در نسخهٔ ب « طراحي ثاني بهزاد ست » ثبت گشته ۱۲ *

(۴) در نسخهٔ ب « و راقم تصاویر و شبیه سازیهای او را در ملازمت » مرقوم است ۱۲ *

مولانا درویش تربتی

مولانا درویش فرزند رشید ملا عبد الصمد تربتی بود و بدرویش عبد الصمد اشتهار دارد - و تعلیق را بغایت نیکو می نوشت - و الحق آن فن را بدستوری ورزیده بود که بعضی خطوط او را مستعدان بتصور آنکه از ملا درویش مشهور ست برداشته در جزودانهای مقطعات(۱) خود نگاه میداشتند - و مولانا(۲) مدتی در مشهد مقدسه در دار الانشای امام ثامن ضامن محرر بود - و ازآنجا بشوق آستان بوسی این سپه سالار بهندستان آمده سالها منشی این سرکار بود - و حسن خط را با رسائی طبیعت دران جمع نموده بود - و اکثر اوقات ازین سپه سالار بانعامات سرافراز میشد - تا آنکه کبر سن و کهولت او را دریافت - و ازین سپه سالار مرخص شده بدار المومنین کاشان آمد - و فرزند رشید خود خواجه محمد قاسم را در دربار ایشان بهمان امر گذاشت - و راقم مولانا را در کاشان دریافت که از بقیهٔ احسان عام ایشان بفراغ بال اوقات میگذرانید - و بدعاگوئی ایشان قیام و اقدام می نمود - تا در کاشان باجل موعود رسید - و تا جان در بدن داشت دعاگوی ایشان بود *

محمد صالح بیگ

محمد صالح بیگ فرزند خلف نامدار نادرهٔ دوران و خلاصهٔ هنرمندان استاد غضنفر علي تبریزي ست که در فن تفنگ سازي از مشاهیر عصر و زمان خود بود - چنانکه تفنگ جوهردار که بغیر از اهل فرنگ که در این

(۱) در نسخهٔ ب " جزو دانهای قطعه خود " مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف " و ملا مدتی " ثبت است ۱۲ *

قسم هنرها از جمیع مردم عالم در پیش اند میسازند در ایران تتبع نمود - و بغایت بهتر از فرنگیان تمام کرد - و در خدمت سلاطین ذي شان صفویه معزز و مکرم بود - و اکثر اوقات ملازم ایشان مي بود - تا آنکه در ایام استیلای رومي بر آذربائیجان و تسخیر نمودن تبریز فتنه خیز بگیلان نزد خان احمد والي آنجا که قدردان هنرمندان و مستعدان بود رفت - و دربار او را بجهت تربیت و رعایت مردم اهل در ایران هندستان سفید میگفتند - مقدم او را گرامي داشته - در سلک تربیت یافتگان آن عالیجاه در آمد و رعایت تمام یافت - و فرزند او اعني جناب محمد صالح بیگ که این مقدمات بجهت تبذین احوال خیر مآل او ثبت میشود در زمان صبی و عهد شباب با پدر در خدمت آن دانای هشیار مي بود - و در کسب دیگر حیثیات میکوشید - تا آنکه ولایت گیلان بتصرف شاه عباس صفوي در آمد - و خان احمد بولایت روم افتاد - استاد موسی الیه و فرزندش منظور نظر تربیت شاه عباس صفوي حسني شدند - و چون مدتی در سرکار آن بادشاه بسر بردند و خدمات پسندیده بتقدیم رسانیدند متقاضي اجل بساط عمر او را در نوشت - و محمد صالح بیگ بلوازم خدمات پدر مشغول شد - اخر الامر هوای سیر هندستان و دریافت صحبت این قدردان هنرمندان بهندستانش کشید - و بملازمت این سپه سالار رسید - و الحق در فن تفنگ سازي بی بدل زمان خود ست - و کوس یکتائی درین فن میزند - و اکثری از اکابر هند را توجه تمام بحال او هست - و در مجلس ایشان راه مصاحبت دارد - و تفنگ کار او درمیانهٔ اهل روزگار اعتبار زیاده از حد دارد - و بهتر از کار روم و ایران اعتبار مینمایند - و بوسیلهٔ این سپه سالار در سلک ملازمان شاهزاده پرویز در آمده معزز و مکرم ست - و هر تفنگ که میسازد داخل قور خانهٔ ایشان

میشود - و در غایت اهلیت و ادمیت است - و در روش منظومات نیز فهمِ درست و سلیقهٔ عالي دارد - و همیشه در صحبت مستعدان بسر مي برد - و غزلی که طرح میشود بقدر امکان میکوشد - و این ابیات از نتایجِ طبع ایشان ثبت رفت که بیّنهٔ این مقال باشد - * بیت *

گر دردِ دل بنامه نگنجد عجب مدان
بر لوحِ سینه آنچه بُوَد در کتاب نیست

[وله]

سینـــه تا لب لبالـبِ جگـر ست
نالـــه را در گلـــوی مـــا ره نیست

[وله]

مي بیادِ لعل آن خورشید سیما مي کشم
بلبلم از شبنـمِ گل جام صهبـا میکشم
میکنم گلگون ز اشک و میزنم چون گل بسر
در رهِ عشق تو هر خاری که از پا میکشم

[وله]

در شامِ هجـــر دور ز دیدار مانده ام
مانند ســـایه در پسِ دیوار مانده ام

[وله]

از بس که گریه در سروکارِ تو کرده ام
بی کار همچـــو سوزنِ بی تار مانده ام

[وله]

بر خونی که کردهٔ سیه چشم
گشت باز در دیدهٔ سرمه سای مست

[وله]

مستِ می تو طعنه بجمشید میزند
دیوانهٔ تو خنده بخورشید میزند

[وله]

بدور ما نباشد رسمِ آسایش درین عالم
زمین از کینهٔ ما گر نشیند آسمان خیزد
محرمِ راز دل ما نبود هر گوشی
بالِ پروانه بود نامهٔ سربستهٔ ما

[وله]

بی شمع رخش ز دیده ام نور رود
صبر از دل و جان از تن رنجور رود
وصل من و او چو وصل تیرست و کمان
چندانکه در آغوش کشم دور رود

[وله]

کی در هنرست غیر با من هم سنگ
در پلهٔ سنگ من نگردد پاسنگ
با بد گهری اگر بسنجند مرا
زر را چه کمی ز هم ترازوی سنگ

[وله]

بر بستـــر هرکه عشـق خـــار اندازد
بیطـــاقت و صبـــر و بیقـــرار اندازد
افگنـــد دلم ز تن برون درد مـــرا
چون بحر که موجه بر کنـــار اندازد

و الحال در برهانپور خاندیس بسر می برد - و منصب دار شاهزاده(۱) است - و بتقرب این سپه سالار سرافراز ست - و هنگامی که نواب مستطاب - عالمیان مآب - شاهنواز خان خلف صدق این سپه سالار متوجه فتح دکن بود و با ملک عنبر حبشي که سپه سالار دکن بود مصاف داده مظفر و منصور شده بود این رباعی و تاریخی که ثبت میشود بنظم آورد - و بشرف اصلاح این سخن سنج رسانید - و هنگام گذرانیدن راقم حاضر بود بتحسین بیش از وصف سر افراز گردید - و با آنکه نظر توقّع از اکابر و اعیان روزگار دوخته از خانِ احسان این سپه سالار بهره‌مند ست - و در هر کار و هر فن سرآمد زمان است - و شیوهٔ اهلیت و آدمیت، که بهترین خصایل انسان ست خوب میداند - امید که موفّق بوده باشد و از مداحان این سپه سالار باشد -

* رباعي *

ای قبلـــهٔ اربابِ هنـر بارگہت
ای فتح و ظفر دلیل و هادیٔ رهت
بر دیدهٔ حور ســـرمه سازد گردون
هر جا که گذر کني ز گردِ سپہت

---

(۱) در نسخهٔ ب "شاهزاده پرویز" مرقوم است ۱۲ *

(۱۶۸۸)

[۸۵]

چون ملک دکن کرد مسخّر ایرج
بر خیل عدو گشت مظفر ایرج
جستم تاریخ فتح عنبر ز خرد
گفتا که بود فاتح عنبر ایرج

مولانا ابراهیم نقاش

مولانا ابراهیم نقاش و خوشنویس و مذهّب و مصحّف و حکّاک بی نظیر و همال بود - و اکثری از صنایع را خوب میدانست - و بکمال حیثیات و استعداد آراسته بود - و در احمد نگر دکن بشرف ملازمت و بندگیِ ایشان رسید - و مدتی در کتابخانهٔ عالی بامر کتابداری ممتاز بود - و تصویر و تذهیب و خط او در این مکتب خانهٔ دانشمندان بسیار ست - بی شایبهٔ تکلف هریک ازین حیثیات او زیب و زینت کتابخانهٔ اهل روزگار می تواند شد - و گاهی متوجه شعر گفتن نیز میشده است - و درین فن نیز طبع عالی داشته - و در میانهٔ مستعدان هندستان بی مثل و مانند بوده - و بوسیلهٔ که برراقم ظاهر نیست از سعادتِ بندگیِ ایشان محروم مانده بقیهٔ عمر در هندستان بسر برد - و بتکاپوی هرچه تمام تر اینچنین صاحب و مخدومی می جست نمی یافت - و همیشه نادم و پشیمان بود - تا متقاضیِ اجل بساط عمرش در نوشت - و اشعار او در سفاین اهل دکن خصوصاً مردم احمد نگر بسیار ست - و باستعداد وی درین جزو زمان کم بهم می رسد بلکه نایابست - و حالت و تحریر مسودهٔ اشعار ایشان در نظر نبود که ثبت شود *

آقا محمد نامي

آقا محمد نامي پسر حاجي اسمعيل تبريزي ست من اعمال شبانکرهٔ فارس - و حاجي موميٰ اليه در زمان شاه اسمعيل ثاني صفوی بمنصب حاجي باشي‌گری آن بادشاه رسيد - و بعد از وفات آن بادشاه در شيراز هميشه معزز و مکرم بود - آقا محمد اگرچه منصب پدر نيافت اما در زمان عافيت اقتران شاه عباس فرمان فرمای ايران که از علم ادوار و موسيقی بغايت صاحب وقوفست و تصانيف مشکله درين علم دارد راه مجالست يافت - و بغايت خيره و رشيد و مستعد بر آمد - چنانکه بعضی اوقات بگفتن شعر قيام می نمايد - و رباعی چند بنام خود ميخواند - و بخود نسبت ميدهد - القصه مدتی در شيراز و عراق گاه در خدمت و بندگي بادشاه و گاه در صحبت امرا و سلاطين خصوصاً يعقوب خان ذوالقدر حاکم فارس می بود - و از غايت بی باکی و بی ملاحظگي حرفهای زياده از قدرت و حالت خود ميگفت - و پا از روش و زيست خود بيرون می نهاد - شاه عباس باخراج او از ممالک محروسهٔ خود فرمان داد - بغير از دربار اين ملاذ و ملجای مستعدان و درماندگان جائی ديگر که شناسائی و قدردانی درکار بوده باشد نيافت - بآنجا شتافت و درين اثنای راه که از بندر هرمز متوجه بود در اهنگ عراق و اصول ترکي ضرب صوتی بنام نامیِ ايشان بست - و اين رباعی را خود گفته داخل آن[1] کرد و آن تصنيف الحال در هندستان و ايران مشهور ست -

---

(۱) در نسخهٔ الف "خود گفته داخل آن نصف عالي که در ايران و هندوستان مشهور است" مرقوم است ۱۲ *

* رباعی *

نامی چل سال در جهـــان گردیدم
بسیـــار ز شـــاه و شهـــر یاران دیدم
در همت و در شجاعت و در مردی
نا مردم اگـــر جز خان خانان دیدم

و بصلهٔ این صوت رعایت کلی یافت - چنانکه در هندستان ممتاز گردید - و آوازهٔ این رعایت بسیاری را از ایران بهندستان کشانید - و مدتها در سلکِ ملازمان ایشان بود - و سرِ مباهات و افتخار بر آسمان سود - آخر الامر از کعبهٔ دل محمل بصوبِ خانهٔ گل بست - و چند وقت در بیجاپور رحل اقامت انداخت - و اکابر آن دیار بصحبت او میل پیدا کردند - و الحق در فن خود نادرهٔ زمان ست - و دم عیسوی دارد - و ملازمت پادشاه آن جا اختیار نمود - ظاهرا که بدستور عراق از آنجا نیز اخراج شده - در رجب هزار و بیست و سه هجری در بندر مخای یمن راقم در هنگام توجه هندستان و رفتن ایشان بمکهٔ معظمه بصحبت ایشان رسید - و چند روز که دران بندر بود از نغمهٔ نای دل افزای ایشان محظوظ بود - و دیگر احسان و انعامی که این سپه سالار صاحب احسان باو نموده بودند ازو شنیده میشد تا آنکه ایشان توفیق یافته متوجّه بیت الله الحرام شدند - و راقم بدرگاه این سپه سالار که کعبهٔ معنوی ست آمد - امید که بشرفِ زیارت مشرّف شده تایب گردد و توفیق یابد - و بعد از معاودت مکه در برهانپور شرف بندگی شاهزادهٔ عالمیان شاهزاده خرم دریافت - و رعایت کلی یافت - و بزمین بوسی پادشاه نمی شان نور الدین محمد جهانگیر نیز رسیده او را بزر برابر کشیدند - و خطاب عشرت خانی یافت *

مولانا اصولی

مولانا اصولی از دار السلطنهٔ تبریز ست - و در علم ادوار و موسیقی مهارت تمام داشته - و دران دار السلطنه بآن امر اشتغال نمود - و از آنجا بدار الموحدین قزوین آمد - و تصانیف مشهوره بست - و قدرت خود را بر موسیقی دانان آن شهر که در ایران بدانستن موسیقی مشهور ند ظاهر ساخت - و مصنّفات او درمیانهٔ مستعدان ایران بسیار ست - و از قزوین بهندستان خرامید - و در ایامی که این مظفر و منصور ولایت گجرات را بتازگي فتح نموده بود بشرف بندگي ایشان رسید - و در سلک ندما و اهل طرب سرکار ایشان در آمد - و بعلوفه و جاگیر گران مند امتیاز یافت - و به جاگیرات و انعامات لایقه سرافراز شد - نقش در سرگاه(۱) بنام نامی ایشان بست - و این بیت که زادهٔ(۲) طبیعت او بود شعر آن نقش بود - * شعر *

تا دعای دولتت از پیــــر شد

فتـح گجرات تو عالم گیـــر شد

و صله و جایزهٔ کلی یافت - و مدت پنج سال بنغمات گوناگون و بترنمات روح افزای - سامعه افروز مجلسیان ایشان بود - و هر دور نقش تازه و سرآوازهٔ عالم گیر میساخت - تا آنکه چون بمطلب و مدعای خود رسیده بود ندای الرحیل در داد - و ما بقی احوالش بر راقم ظاهر نشد که بتحریر در آورد وَ اللهُ اَعْلَمْ *

---

(۱) در نسخهٔ ب "نقشی ار سه گاه بنام نامی" مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "بیت که از راه طبیعت او بود" ثبت است ۱۲ *

استاد میرزا علي قبچکي

استاد میرزا علي از بی مثلان روزگار ست - و جمعی که از علم موسیقی و ادوار و نغمه سنجی وقوفی دارند بوعلی فن در زمان خودش میدانند - و فارابی آن علمش می نامند - و ساز کمانچه او را بسیار مؤثر و ناخن بر دل زن و سینه خراش میدانند - در وقتیکه این سپه سالار متوجه فتح دکن بوده و موصی الیه بتازگی از ولایت آمده بود بشرف بندگي ایشان بوسیلهٔ حسّان الزمانی ملا شکیبی اصفهانی رسید - و خدّام آقای آقا محمد شیرازی میر بخشی این سپه سالار ست نقل می نماید که در وقتیکه موصی الیه را بملازمت سپه سالار آوردند - اردوی ایشان کوچ داده بود و خود (با چند) سپاهی توقف نموده بودند - و استاد مشار الیه در کمال بی سامانی بود - چنانچه قدرت آمدن یک منزل نداشت - خدّام مولانا شیکبی در بردنِ سامان و سر انجام نمودن ضروریات سفر او ساعی شده فی الجمله گوش زد ایشان نمود - و در همان لحظه دران قسم صحرای مجموع ما یحتاج او را از اسپ و شتر و خیمه و چاکر و جزوی و کلي آنچه در کار بود سامان داده او را همراه سوار نمودند - و توجه این سپه سالار باهل استعداد تا باین حد بوده و هست که مولانا شیکبي بی آنکه بایشان عرض نماید - خدمتگاران ایشان بسخن مولانا شکیبي در یک لحظه سامان و سر انجام آن شخص را که اگر در شهر مي بود در عرض ده روز ممکن نبود که سامان یابد سامان دادند - و دران سفر ملازم رکاب سعادت انتساب ایشان بود - و سالها از ندما و اهل طرب این سرکار فیض آثار بود - و از دیگران امتیاز داشت - و الحال که از خدمت ایشان بقصد توطن وطن اصلي خود مرخّص شده بجانب ایران شتافته - میگویند که از رهگذر

تقرب و ملازمت این سپه سالار (نزد) فرمان فرمای ایران شاه عباس کمال اعزاز دارد - و از ندیمان و سازندگان خود ساخته او را بزر برابر کشیده - و قیچک او را مرصع نموده - و الحق لایق و شایسته آن هست - اگرچه آن مایه سامان و سرانجام ازین سرکار همراه برده بوده که از مال عالم بی نیاز ست و معاملهٔ زر کشیدن او را شنیده شده - اَللّٰهُ اَعْلَمْ *

مولانا شرف

برادر حقیقی حسّان الزمان مولانا نظیری نیشاپوری ست - و در اهلیت و آدمیت و خوش صحبتی او را نسبتی بمولانا نظیری نبوده - و چندان اهلیّت و صاحب مشرب و لوند پیشه و صاحب حرف بوده که اکثر مستعدان بصحبت او بیشتر از صحبت مولانا نظیری میل داشته اند - و همیشه از صحبت فیض بخش او محظوظ میشده اند - در ایامی که مولانا نظیری بتقرب و نزدیکی این سپه سالار از رهگذر مداحی و سخن سنجی امتیاز یافت - و صاحب جمعیت و مکنت و ثروت گشت و آوازهٔ تربیت او در کتابخانهٔ این سپه سالار به نیشاپور رسید - مولانا شرف نیز خود را بدربار فیض آثارش رسانید - و راه مجالست یافت - و منظور نظر تربیت و رعایت ایشان گردید - و در سلک مستعدان و هنرپیشگان منتظم گردید - و او نیز بدستور برادر نامی عَلَم مفاخرت بدولتِ خدمت این سپه سالار بر افراخت - القصه این دو برادر از خوان احسان این سخاوت پیشه کامیاب صورت و معنی گردیدند - و ایشان نیز در عوض این تربیت نقد حیات مستعار را نثار خاک راه این سپه سالار ساختند - و در ایام توقف هندستان بدربار دیگری نرفتند - و باین توفیق سر افراز شدند *

محمد مومن طنبوره

محمد مومن طنبوره مشهور بحافظک در فن طنبور بی نظیر و همال روزگار بود - چنانچه در ایران او را با آقا رضای طنبورهٔ کاشی که از استادان روزگار ست و در ملازمت شاه عباس صفوي که نغمه سنج و ساز شناس بود کمال تقرب داشت مي سنجيدند - بلکه ترجیح می دادند - و الحق رتبه و حالت در طنبور نواختن ازین بهتر و زیاده نمی باشد که کسی را با آقا رضا طنبوره که متقدمین و متاخرین را استادان با او نسنجیده اند بسنجیدند - و حافظک در اوایل حال بخوانندگی مشغول بود - و حسن قیافه نیز داشت - و در خوانندگی نیز و دران فن بی مثل بود - چنانچه ایالت پناه محمد قلی آقای میر آخور بادشاه جهان شاه عباس شیفتهٔ آواز و دلدادهٔ ساز و سوختهٔ جمال او شده اورا بفرزندی خود برداشت - و تربیت تمام نمود و باین وسیله در مجلس شاه عباس نیز راه یافت - بادشاه نیز چون جوهر او را دید در تربیت او کوشید - و در فن طنبور شاگرد آقا رضا شد - و در مجلس آن بادشاه و فرزندی محمد قلي آقا کسب آن کار نمود - و محمد قلي در استراباد بدست قاري خان بغه ترکمان در وقتیکه بایلاچیگری رفته بود در گنبد قابوس(۱) بن وسمکر در کنار آب جرجان بقتل رسید - و دران وقت حافظک با او همراه بود - و در هنگام قتل اموال و اسباب خود را در حق او اعتراف(۲) نمود و تمليک او کرد - و باین مهرباني تسلّي شده جان بجان آفرين بفرمان قاري خان ترکمان سپرد - حافظک چون یکچندی بعد از فوت او در ملازمت شاه عباس بسر برد

---

(۱) در نسخهٔ الف « در گنبد قابوس و شمه گیر در کنار آب » مرقوم است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف « اغراق نمود » ثبت است ۱۲ *

بعضی ازان اسباب را بموجب وصیّت متصرف شد - و برخي را ورثهٔ شرعي او تصرف نمودند - بمکّه شتافت و حج واجب گذارده حجهٔ نیز جهت محمد قلي آقا خریداری نمود - و بعد از احراز این سعادت[1] بهندستان آمده بخدمت این سپه سالار رسید - و ملازم ایشان شد و صبح و شام بنغمهای گوناگون سامعه افروز مجلس عالي میشد - و منصب[2] دار و صاحب جاگیر شد - و رعایت کلّي یافت - و بعد از یافتن رعایت و انعام و خدمت چند ساله ازیشان بقصد وطن اصلي و دریافتن اقربا مرخّص گشت و بایران آمد - و راقم در اصفهان بخدمت ایشان رسید - و چندان شکر احسان این سپه سالار ازیشان شنید که بتقریر و تحریر در نمي آید - و بدولت ایشان در اصفهان اوقات بفراغت میگذراند - و دعای دولت ایشان مي نماید *

حافظ نذر

حافظ نذر از ولایت ماوراء النهر ست - از خوش خوانان و صاحب اصولان آن دیار ست - و حافظ کلام ملک علّام ست - و بغایت قرآن را درست حفظ نموده - و از ماوراء النهر بآوازهٔ احسان این عالیشان بر آمده خود را از ندمای مجلس ایشان ساخت - مدتی در سلک مقربان آن مجلس بهشت آیین منسلک بود - آخر الامر او نیز بتوجه ایشان شرف زیارت مدینهٔ مشرّفه و مکهٔ معظّمه دریافت - و بعد از معاودت مکه معظّمه مدتی در خدمت ایشان مي بود - الحال از خدمت ایشان مهجور مانده

---

(۱) در نسخهٔ الف "سعادت بمکه معظمه شتافت و ازآنجا بهندوستان" ثبت است ۱۲ *

(۲) در نسخهٔ الف "و مناصب دار" مرقوم است ۱۲ *

در هندستان از دولت ایشان اوقات بفراغت میگذراند - و دعای دولت ایشان میکند - و راقم خدمت حافظ موصي الیه را دریافته - و شکر احسان و انعام این سپه سالار بارها ازو گوش کرد - امید که موفّق بوده باشد *

حافظ شیره

حافظ شیره از دار السلطنهٔ هرات ست - اگرچه ساده خوان بوده اما در خوانندگان سرآمد نغمه سرایان ولایت خراسان بوده - و نظیر و همال خود نداشته - و باشتیاق ملازمت ایشان بهندستان آمده سالها در سلک ندیمان و مجلسیان ایشان بنغمه پردازي بسر برده و رعایت کلي کلي یافته *

طهماسپ قلي کل

طهماسپ قلي کل از طایفهٔ ورساق ري و شهریار بوده - اوایل عمر در قندهار در ملازمت میرزایان قندهار بسر مي نمود - بذوق بندگي ایشان بهندستان خرامید - و از اول عمر تا آخر در سلک بندگي ایشان بسر برده - و الحق ورساقي و ترکي را بغایت خوش میخواند - و نغمه سرائی هم چو او در زبان ترکي بوجود نیامده بود - و از مشاهیر آن فن بود - و بتاریخ بیست و چهار و هزار در برهانپور باجل موعود رسید - و شرح انعام و الطافی که یافته بود چون بحیز تحریر و تقریر در نمي آید دست ازان باز داشت *

حافظ تاج شیرازي

حافظ تاج شیرازي بغایت درویش نهاد و صوفي مشرب واقع شده - و حافظ کلام ملک علّام نیز هست - و در موسیقي و ادوار نیز وقوفي تمام دارد - و مدت بیست سال است که در سلک بندگان ایشان انتظام دارد -

و رسالهٔ نیز در حالات فتوحات این سپه سالار نوشته است - القصه در نیکی و نیک ذاتی و خوش خوانیی بی نظیر و بی همال است - و الحال در خدمت ایشان هست و تا هست خواهد بود *

علي بیگ مصنف اصفهاني

علي بیگ از یاران اهل و صاحب طبیعتان اصفهان ست - و شعر را نیکو میگوید و در علم موسیقي مهارت تمام دارد - و دران فن تصانیف مشکله دارد - و اکثر آنها در ایران مشهور ست - و کمانچه را خوب مي نوازد - و کمال درویشی و سنجیدگي با او هست - و درویش مشرب و فانی طبیعت افتاده - بعد از آنکه مدتی در هند و دکن بسر برد بدربار این قدردان شتافت - و در سلک مجلسیان ایشان در آمده مورد عنایت شد - و تصنیفی دارد و بنام نامیِ ایشان تصنیف نموده برندهای مجلس عالي ایشان گذرانیده بسیار بسیار مستحسن افتاد - و این رباعي که آن نقش را بآن بسته زادهٔ طبع اوست - * رباعي *

ای آنکه سپهر خاک راهت باشد عقل ابجد خوان درسگاهت باشد
مه مشعله گردان سپاهت باشد خورشید گلِ طرف کلاهت باشد

الحمد لله تعالی که بدستیاری رای رزین و فکر متین زین بیان بر مسرعهٔ افکار ابکار بستم - و باد پای جواد قلم خوش خرام سوانح پیما را در میدان سخن سنجی و نکته وری جلوه‌گر ساختم - و بقدر وسع و امکان و فراخور رتبه و حالت خود آثار و اخبار و احسان ذاتی و شجاعت جبلّی و حسب و نسب این سپه سالار نامدار - و آبای عظام کرام ایشان که در ایران فرمان فرما بوده اند - و بندگان و جانسپاران و خدمتگاران و دوستان ایشان را بقید تحریر در آوردم و پاستانی افسانهای سلاطین سابقهٔ

هندستان را نیز با آثار عظمت و شوکت و ملک گیری و جهانبانی و جهان ستانی سلاطین کشور ستان چغتای اعنی بادشاه ظل الله ملایک سپاه خاقان ممالک ستان نور الدین محمد جهانگیر غازی و خلیفه آلهی و سلسلهٔ ایشانرا نیز علاوهٔ آن نمودم - و بر آنچه مقدور بود و از دست آمد رقم نمودم - و در مداحی و ثنا گوئی کوشیدم - و بتقصیر از خود راضی نشدم - و اگر تمام عمر صرف این ژرف داستان می شد عشر عشیری بیان نمی توانستم نمود - دست در دامن عجز و انکسار زده لب بستم - و خاموشی پیشه ساختم - و در تقدیم و تاخیر اسامی مستعدان و سخنوران و علما و بزرگان کسی را سخنی بوده باشد این خاکسار بعجز و انکسار قایل است - چه ظاهراً بایست که تقدیم و تاخیر بجهت حالت و استعداد درین نسخه بوده باشد - چون راقم در بعضی محل نزدیکی و قرب را منظور داشته و در برخی مقدمات مدار بر حالت و استعداد آن جماعت نهاده و در باب جمعی نیز اصالت را منظور داشته است - اگر در نظرها قسمی دیگر جلوه نماید دور نیست - و کلیه آنست که بی تکلفی را منظور داشته بطریقی که رو داده ثبت شده - و ترتیب را معتقد نشده و مقید نبوده - امیدوار بدرگاه واهب العطایا چنانست که نام نامی و دولت باقی این سپه سالار نامدار و فرزندان کامگار و این گرامی نسخه تا قیام قیامت پاینده و مستدام بماناد بحق النون و الصاد *

بتاریخ ۱۵ شهر جمادی الثانی سنه ۱۰۲۶ رفت دو پهر مولف این ژرف نامه عبد الباقی نهاوندی بشرف اتمام مقابلهٔ این نسخه که بجهت

يارجاني خواجه سلطان محمد اصفهاني نوشته شده بود توفيق يافت و بقدر قدرت و حالت كوشيد - اگر سهوى و خطائى درين نسخه بوده باشد بجهت طرق مقابله خواجه بود - و اكثر حواشى و چند سطر و خاتمه خط مصنف است اميد كه هنگام مطالعه ياد آوري را بهانه باشد *

در ثاني الحال بتاريخ ۲۳ شهر رجب سنه ۱۰۳۱ از خواجه سلطان محمد گرفته برسم كتابخانهٔ ملاذ و مخدوم خود قاضى عبد العزيز بسركار ايشان فرستاده شد - اما مقابله نشده و توفيق آن نيافت كه اين كار بكند - و حالات سلاطين دكن ...... نا تمام است كه چون توفيق يابد باتمام رساند *

جلد سويم تمام شد

و به تم الكتاب بعون الله الوهاب

Calcutta :—Published by the Asiatic Society of Bengal, and Printed by P. Knight, Baptist Mission Press.

THE

MA'ĀṢIR-I-RAḤĪMĪ

(MEMOIRS OF 'ABD UR-RAHĪM KHĀN KHĀNĀN)

BY

MULLĀ 'ABD UL-BĀQĪ NAHĀVANDĪ

PERSIAN TEXT

EDITED BY

HAMS-UL-'ULAMĀ' M. HIDAYET HOSAIN, PH.D., F.A.S.B.,
KHĀN BAHĀDUR,
Principal, Calcutta Madrasah, Calcutta

VOLUME III

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS
PUBLISHED BY THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL

CALCUTTA
1931

BIBLIOTHECA INDICA

WORK NO. 181

MA'ĀṢIR-I-RAḤĪMĪ

PERSIAN TEXT